وما تشاؤن الا ان یشاء الله

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان این کتاب مستطاب یا نافع هر سنی و شیعه



حسب فرمایش بندهٔ درگاه رب الصمدی و امت محمدی صلی الله علیه وسلم و خدمتگار علمای دینی یعنی حاجی الحرمین الشریفین صدیق خواجه خجندی تاجر کتب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحيم

قولهم في الوعيد اجمعوا ان الوعيد المطلق في الكفار والوعد المطلق في المحسنين اجماع ست که وعید مطلق کافران راست و وعد مطلق نیکوکاران راست و درین هردو اتفاق ست و دلیل برانکه وعید مطلق کافران راست قول خدای ست عز وجل که میگوید ان الذین کفروا وماتوا وهم کفار اولئك عليهم لعنة الله والملئكة والناس اجمعين خالدين فيها وجای دیگر هم در صفت کفار گفت اولئك اصحٰب النار هم فيها خالدون و دلیل برانکه وعد مطلق نیکوکاران راست قول خدای تعالی ست که میگوید ما على المحسنين من سبيل والله غفور رحيم والله يحب المحسنين ان الله لا يضيع اجر المحسنين اولئك اصحٰب الجنة هم فيها خالدون انا لا نضيع اجر من احسن عملا و در بدین معنی آیات بسیارست و اخبار نیز بسیارست و در هردو اجماع ست اهل ملت را باز مومنی که او عاصی باشد کافر نباشد تا وعید مطلق او را بود و محسن نباشد تا وعد مطلق مر او را بود در وی اختلاف ست قول معتزله آنست که او از اهل وعید مطلق ست و اگر با گناهی ازین جهان بیرون رود جاودانه در دوزخ بماند و گناه یک ساعت او را دوزخ جاودانه واجب کند و آن نماز صد ساله او را هیچ سود ندارد و باز مذهب اهل سنت و جماعت آن ست که او را موقوف دارند نه وعد مطلق دهند و نه وعید مطلق حکم او بمشیت معلق دارند اگر حق تعالی خواهد او را بیامرزد و آن از و فضل باشد و اگر خواهد او را عذاب کند و آن از و عدل باشد و با عذاب کردن خلود نگویند هیچ حال مومن را اگرچه عاصی باشد محال بود که معصیت یک ساعت ایمان صد ساله را غلبه کند و از تناقض قول ایشان یکی آنست که با ما متفق اند که اگر بنده صد ساله کفر بورزد و باز بخدای تعالی ایمان آرد ایمان یکساعت کفر صد ساله او را تباه گرداند و باز همچنین گویند که معصیتی که آن نه کفرست ایمان صد ساله را تباه گرداند ازین ظاهرتر تناقض کدام بود و مذهب جمله اهل سنت و جماعت در عاصیان مسلمانان اینست که حکم ایشان دائرست میان سه چیز مغفرت بمشیت یا بخشیدن بشفاعت یا عذاب کردن بمقدار معصیت و همچنین از عبد الله بن عباس رضی الله عنه منقول ست که او گفت هر مومنی که ازین جهان برود با گناه خدای تعالی با او از سه کار کاری بکند یا برحمت خویش بیامرزد یا بشفاعت پیغمبر بوی بخشد یا بمقدار گناهش عذاب کند و آخر از او کند و از دوزخش بیرون آرد اما دلیل مغفرت بمشیت قول خداست عز وجل ان الله لا يغفر ان يشرك به ويغفر ما دون ذلك لمن يشاء اما دلیل شفاعت قول خدای تعالی ست که میگوید عسى ان يبعثك ربك مقاما محمودا اي مقام الشفاعة وقال النبي عليه السلام شفاعتي لاهل الكبائر من امتي اما دلیل عذاب قول خدای ست جل ذکره که میگوید

ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا اصل مذهب اینست که بیان کردیم واوجب بعضهم غفران الصغائر باجتناب الکبائر وگروهی از ایشان واجب دیدند آمرزیدن صغائر بترک کبائر وگفته اند که هر کس که از گناهان کبیره را نکند صغیرهای او همه مغفور بود بقول خدای تعالی ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه نکفر عنکم سیئاتکم خداوند تعالی خبر داد که اگر از کبیرها پرهیز کنید وکرانه گیرید سیئات شما بپوشانم گفته اند که این سیآت صغائرست واین قول معتزلیان ست اعتقاد اهل سنت و جماعت نیست مذهب اهل سنت وجماعت آنست که اگر خدای تعالی خواهد بنده خویش را بصغیره وکبیره به هر دو بگیرد واگر خواهد کبیره بخشد وبصغیره بگیرد وروا بود که بنده را کبیره بخشد ودیگری را بصغیره عذاب کند وجعلها بعضهم کالکبائر فی جواز العقوبة علیها لقوله تعالی وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله فیغفر لمن یشاء وگروهی از ایشان صغیره را همچون کبیره دانند با آنکه روا باشد عقوبت کردن بر صغیره واین مذهب اهل سنت وجماعت ست واخفا وابدا بر صغیره وکبیره افتد و خدای تعالی بر هردو عذاب ومغفرت روا داشته است وشرط مشیت کرد بر صغیره وکبیره ونیز خدای تعالی گفت مال هذا الکتاب لایغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصاها خبر داد بقیامت کافر نخست از صغیره نالد پس از کبیره درست شد که صغیره را نیز بهاء بود چنانکه کبیره را و در جمله بباید دانستن که کبیره اگرچه بزرگ بود از رحمت خدای عز وجل بزرگتر نباشد وهمچنین اگر صغیره خرد باشد چون عدل آمد بزرگ گردد تا اهل این طائفه در صغیره وکبیره سخن بسیار گفته اند گروهی گفته اند لا کبیرة مع الفضل ولا صغیرة مع العدل چون فضل کند هیچ کبیره نماند وچون عدل کند هیچ صغیره نماند بعدل صغیره کبیره شود وبفضل کبیره صغیره شود وگروهی چنین گفته اند که هر گناهی که بنده آنرا صغیره داند اگرچه صغیره بود کبیره گردد وهر گناهی که بنده آنرا کبیره داند اگرچه کبیره بود صغیره گردد از بهر آنکه چون بزرگ دارد بترسد وبعذر مشغول گردد وهیچ کبیره با عذر بقا نبود وچون صغیره داند بدو غافل باشد ازین غفلت وامن او وخوار داشتن او گناه را بزرگ گرداند اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام لا صغیرة مع الاصرار ولا کبیرة مع الاستغفار وگروهی چنین گفته اند هیچ گناهی خرد نیست از بهر آنکه گناه بنفس خویش خردست اما بسبب آنکه او را بیازردی اطاعت نکردی بزرگ ست بخردی گناه نگاه نباید کرد به بزرگی آنکس نگاه باید کرد که او را می آزاری وگروهی چنین گفته اند از انجا که بنده ست اندکی جفا بزرگ ست واز انجا که فضل خداوندست جفای بزرگ اندک ست باز گفت وجوزوا غفران الکبائر بالمشیة والشفاعة وروا داشتند آمرزیدن کبیرها بمشیت خدای تعالی یا بشفاعت پیغمبر علیه السلام وباین آیه که خدای گفت اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا در خبر چنین آمده است که خدای تعالی بنده را بیارد وبفرماید که نامه خود برخوان بنده گوید خداوندا مرا ابد ودوزخ فرست مرا نامه خواندن مفرمای مرا شرم گناه کردن تمام ست شرم نامه خواندن نمی باید امر آید که بنده من دوزخ من گرم ست بنده گوید روا دارم گوید دوزخ من تافته ست بنده گوید روا دارم گوید عذاب دوزخ من سخت ست گوید روا دارم حق سبحانه وتعالی گوید خویشتن را عذاب می پسندی گوید می پسندم فرمان آید که اگر تو پسندی من نپسندم به بهشت بریدش که من او را بیامرزیدم ودر رحمت خدای عز وجل اخبار بسیارست واین کتاب آنرا تحمل نیست واوجبوا الخروج لاهل الصلوة من النار لامحالة بایمانهم وواجب دیدند بیرون آمدن از دوزخ اهل نماز را هر آینه بایمان ایشان واین نیز مسئله ایست مختلف میان ما ومعتزله ایشان چنین گویند هر که بدوزخ درآید باز بیرون نیاید خواه مومن خواه کافر این مسئله را

وعید ابد بگویند باز مذهب اهل سنت و جماعت آنست که جاودان در دوزخ جز کافران نمانند هر کرا ایمان بود اگرچه دیر ماند
آخر بیرون آید و آن بیرون آمدن هم فضل خداوند عز و جل بود همچنانکه اگر اول آزاد کند فضل بود ولیس چون در دوزخ آورد و باز بیرون
آرد هم فضل بود نه بینی که چون خدای تعالی کسی را در دنیا از بلا نگاهدارد فضل باشد و چون ببلا گرفتار گردانده باشد و از آن بلا
بیرون آرد هم فضل باشد و دلیل بر آنکه از دوزخ بیرون آوردن واجب ست مر اهل ایمان را خبر پیغمبر ست علیه السلام که گفت یخرج
اقوام من النار قد امتحشوا[1] وصاروا کالحمم فیأتون باب الجنة فیغتسلون فی نهر علی باب الجنة یسمی نهر الحیوان فینبتون
کما ینبت الطراثیث[2] فیه حلوا الجنة ویکون علی جباههم مکتوب عتقاء الله من النار فیقولون ربنا اما ان ترد نا الی النار واما ان تمحو عنا ما بنا فیمحی
عنهم ونیز در خبری دیگر آورده اند از پیغمبر علیه السلام که خدا بفرماید که دو بنده را از دوزخ بیرون آرند و بفرماید تا دیگر بار بلا ایشان شمار کنند و گناه شان نیم
مانده باشد بفرماید که باز هر دو را نیز بدوزخ باز برید یکی بشتابد سوی دوزخ و دیگرے خویشتن را باز میکشد و از پس می نگرد فرمان آید
تا هر دو را باز آرند آن یکے را گوید عذاب دیده بودی چرا بشتافتی گوید خداوندا از بهر آنکه آنچه مرا پیش آمد از نافرمانی پیش آمد
ترسیدم که اگر فرمان تو نبرم بلا بیشتر گردد فرمان آید باین طاعت که داشتی ترا عفو کردم و آن دیگر را گوید برفتن کاهلی چرا کردی
گوید گمان نبردم بکرم تو که چون مرا از دوزخ بیرون آری دیگر بار بدوزخ باز بری فرمان آید که باین گمان نیکو که بردی ترا نیز
آزاد کردم باز گفت وقالوا ومعنی قوله تعالی ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه الآیة هو الشرك والکفر وهو انواع کثیرة
فجاز ان یطلق علیها اسم الجمع این جواب ست از تعلقے که معتزله باین آیه کرده اند بر آن وجه که یاد کردیم که این کبائر
گناه کبیره نیست چنانکه ایشان گفتند ولکن کفر ست و شرک و از بهر آن کبائر گفت که کفر انواع ست چون جهودی و ترسائی
و بت پرستی و آنچه باین ماند و دلیل بر آنکه کفر انواع ست خبر پیغمبر علیه السلام ست که گفت ستفترق امتی علی ثلث وسبعین فرقة
کلها فی النار الا واحدة ناجی یکے را نهاد و دیگران را همه هالک نهاد و آنگاه ایشان را فرق یاد کرد درست شد که ضلالت انواع
کفر فرق اند پس روا بود اسم جمع بر ایشان افکندن وفیه وجه آخر وهو ان الخطاب خرج علی الجمیع فکان کبیرة کل واحد
منهم علی الجمیع کبائر و دیگر جواب آنست که خطاب خطاب جمع ست گفت ان تجتنبوا کبائر پس هر کسیکه بکفر خویش کافر اند
نه بکفر کسے دیگر و همه کفر ها کبیره اند چون کفر جماعت گرد آری کبائر گردد و جمله جواب آنست که نزدیک اهل سنت و جماعت همه معاصی
شاید که مغفور بود با جتناب کفر پس این کبائر کفر بود و معنیش والله اعلم چنین بود که اگر از کفر دور باشید گناهانتان بیامرزم
باز گفت خدای عز و جل میگوید ان الله لا یغفر ان یشرك به ویغفر ما دون ذلك لمن یشاء و خدای تعالی شرک را نیامرزد
و آنچه فروتر از شرک ست بیامرزد آنرا که خواهد فجعل المشیة شرطا فیما دون الشرك خدای تعالی مغفرت نفی کرد از شرک بے شرط
و هر چه دون شرک ست غفران خود بشرط مشیت معلق کرد و کبائر دون شرک ست و همچنانکه صغائر باید که مشیت مغفرت بر همه
واقع شود تا تعلیق را فائده حاصل آید و نزول این آیه در شان وحشی بود قاتل حمزه رضی الله عنه عم پیغمبر علیه السلام چون حمزه را
رضی الله عنه بکشت از بهر آن که کسے او را وعده داده بود که با او بر بسیار کند بکشتن حمزه آنکس عهد او وفا نکرد با خود گفت اگر حمزه را زنده
نتوانم کردن باری خویشتن را زنده کنم سوی پیغمبر علیه السلام کس فرستاد که من اینهمه جفاها کرده ام آشتی را هیچ روی هست سید عالم
علیه السلام پیغام فرستاد اگر هست پیغام فرستاد که ضامن خواهم رسول علیه السلام گفت ضامن منم پیغام فرستاد که فرمان

[1] امتحش احراق النار الجلد والامتحاش الا احراق
[2] طراثیث نبت ...

بدست تو نیست لیس لک من الامر شیء بپذیر فتار آنرا خواهم که کار بحکم و فرمان اوست امر آمد که ان الله لا یغفر ان یشرک به
و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء جواب فرستاد که مغفرت بر مشیت بسته است ندانم تا مرا خواهد یا نخواهد که بیامرزد من شرط از این
بهتر خواهم تا آشتی کنم امر آمد که والذین لا یدعون مع الله الها آخر ولا یقتلون النفس التی حرم الله الا بالحق ولا یزنون جواب
داد که من این هر سه کرده ام چون نیامرزد چرا آیم اگر بهتر ازین داری آر تا بیایم و اگر نداری مرا جای خوش است جواب آمد الا من تاب
و آمن و عمل عملا صالحا جواب داد که این شرط دشوار است ایمان ضمان کنم و عمل صالح ضمان نکنم باشد که توانم آوردن و باشد که
نتوانم آوردن امر آمد که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه
هو الغفور الرحیم تا بزرگان و سیدان چنین گفته اند که لطف حق سبحانه تعالی در یا عبادی بیش از قبول عذر و بیش از
لطف مغفرت است که از پس عذر بپذیرفت از بهر آنکه اشارت در عبادی آنست که شما بندگان من اید اگر نخواستمی
آمرزیدن بیزار گشتمی چون بخود مضاف کردم بباید دانستن که من همه را بیامرزیدم و دیگر معنی آنست که شما آن من اید و شمارا
چون من خداوند نیست از بهر آنکه عباد جمع یاد کرد و باز خصوص جمع دلیل کثرت بود و خصوص دلیل حدان چون مرا نداری
و من نیامرزم که آمرزد و باز گفت اسرفوا علی انفسهم گفت آنچه کردید بر تن خویش کردید با من هر از یان نداشت اگر بیامرزم
چه عجب باز گفت لا تقنطوا من رحمة الله نومید مکردید از رحمت من و درین معنی چنین گفته اند که نومید گشتن آنگاه باید
که تو جفا بیش از رحمت ما داری یا گناه بزرگتر از فضل ما داری چون فضل ما بزرگتر و رحمت ما بیشتر نومیدی را روی نیست
و نیز گفته اند که از رحمت ما نومید مکردید از بهر آنکه چون گناه کنی تو آلوده کردی و چون نومید کردی ما را نیز آلوده کرد انداز بهر آنکه
نومید از لئیمان کردند نه از کریمان خویشتن را بجفا بیالائی ما را بلوم میالای که چون ما را پاک و منزه داری پلیدی ترا پاک
گردانم باز گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعا مغفرت بر کل ذنوب افگند و تخصیص نکرد صغیره و کبیره را و در خبر آمده است
که چون سید این آیت برخواند گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعا و لا یبالی هو و باز گفت جمیعا جمله ذنوب الجمیعا مؤکد کرد تا
شبهت خصوص برخیزد باز گفت انه هو الغفور الرحیم چنین گفته اند که این تعلیل است گفت نه از بهر آن می آمرزم که
تو سزای عفوی لکن من غفور و رحیم بصفت خویش با تو کار میکنم نه بسزای تو باز کردیم با اول آیت که گفت ان الله لا یغفر
ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء معنی این سخن والله اعلم آنست که چون شرک آری بر ما بدل آری در دوستی بدل
آوردن شرط محبت نیست باز چون شرک نیاوردی چون گناه کردی بی ادبی کردی و گستاخی کردی و بی ادبی و گستاخی
را درگذشتن شرط دوستی است یعنی بر ما بدل میار که درنگذاریم و دیگر گستاخیها را درگذاریم و این را در فقه اصلی هست و آن آنست که این
وارث و دین موروث عنه متفق بود و رق نبود هیچ سبب حرمان میراث نیفتد مگر بقتل از بهر آنکه قتل مخرب اصل است اصل برجا
باید تا فرع برو بنا کنند و شرک نیز مخرب اصل ایمان است اصل برجای باید تا مغفرت برو بنا کنند روزی شبلی رحمه الله جائی میگذشت
گوینده میگفت کل ذنب لک مغفور سوی الاعراض عنا بانگی ازو برآمد و بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد او را گفتند ترا چه
افتاد گفت این قائل چنین میگوید همه گناهست آمرزنده است مگر آنکه روی از ما بگردانی من سماع این نکردم لکن سماع از قول خدای
تعالی کردم که ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء خدای میگوید روی از ما مگردان و بر ما بدل میار دیگر هرچه

بیان خوف و رجا

کنی بیامرزم و باز گفت و جملة قولهم ان المؤمن بین الخوف و الرجاء یرجو فضل الله فی غفران الکبائر و یخاف عذابه
فی العقوبة علی الصغائر قول سفیان آنست که مؤمن میان خوف و رجاست در کبائر بفضل امید دارند و در صغائر از عذاب
بترسند و خبر پیغمبرست علیه السلام اندر که گفت لو وزن خوف المؤمن و رجاءه لاعتدلا بزرگان چنین گفته اند که نهایت
خوف قنوط ست و نهایت رجا امن و مؤمن را چندان امید باید بخداوند خویش که اگر هفت آسمان و هفت زمین گناه دارد نومید
نگردد از بهر آنکه با این همه گناه کافر نگردد و بنومید گشتن کافر گردد و اگر هفت آسمان و هفت زمین طاعت دارد باید که بترسد
و ایمن نباشد از بهر آنکه اگر ایمن باشد کافر شود و نومیدی بجفا انگاه باید که جفا بر فضل غالب شود و ایمنی بطاعت انگاه باید که
طاعت بر عدل غالب شود و ایمن شدن از کسے باید که معزول گردد و نومید گشتن از کسے باید که عاجز شود لان المغفرة عضون المشیة
از بهر آنکه آمرزش در میان مشیت نهاد و لم یأت مع المشیة شرط لا صغیرة و لا کبیرة و با مشیت شرط صغیره یا کبیره نیامد اگر
خواهم صغیره آمرزم و اگر خواهم کبیره چه گفت هر چه کمتر از شرک ست اگر خواهم بیامرزم در حد جواز هر گناهی که با و اشاره کنی
اگر صغیره ست و اگر کبیره در حد جواز ست و بر جواز حکم کردن روی نیست نتوان دانستن که قبول افتد یا رد یا خذ افتد یا عفو عدل
افتد یا فضل دل بزرگان ازین غم بخسید و بیجوش شد من شدد و غلظ فی شرائط التوبة و ارتکاب الصغائر فلیس ذلک منهم
علی ایجاب الوعید بل ذلک علی تعظیم الذنب و وجوب حق الله فی الانتهاء عما نهی عنه و آن کس که سخت فرا گرفت و استوار
کاری کرد در شرط توبه کردن و گناهان صغائر کردن این تشدید نه از بهر آنست که ایشان وعید واجب ارند همچو معتزلیان
لکن آن تشدید از بهر بزرگداشت گناه ست در واجب شدن حق خدای تعالی و آنچه ازان نهی کرد و معنی این جمله سخن آن باشد که غالب
حال این قوم خوف باشد و بر خوف زیند و آنچه گویند همه از خوف گویند باشد که کسے را چنان وهم افتد که ایشان اهل وعیدند نه چنان ست
لکن دو چیز بینند اگر گناه خرد ست باز ننگرند آن گناه بزرگ ست تعظیم خداوند گناه خود را در سر ایشان بزرگ کرد اند که خوار
داشتن جفا سبک داشتن امر ست و بزرگ داشتن جفا بزرگ داشتن امر ست دیگر معنی اینست که ایشان بخدای عارف اند اگر نه
چنین بودی خصوص نام عارفی ایشان را فائده نبودی و هر که بچیزے عارف تر از فوات او ترسان تر و هر گناهے که پیش آید مترسند که نباید
که سبب فراق این باشد از بیم فراق آرام نیابد علت خوف ایشان ازین معنی باشد و ازین نیکوتر هست و آن آنست که مغفرت بر مشیت خویش
بست و مشیت صفت وی ست اگر بر شرطے بستی که آن شرط بفعل بنده بودی آسان بودی بنده جهد کردی تا آن معنی را حاصل کردی تا مستحق
مغفرت گشتے چون بر مشیت خویش بست و مشیت صفت او و بنده را بصفت راه نی بنده در خطر ماند اگر خواهد و اگر نخواهد در میان خطر
جز بیم روی نیست و لم یجعلوا فی الذنوب صغیرة الا عند نسبة بعضها ببعض و هیچ گناه را صغیره ندارند مگر به نسبت کردن
بعضے به بعضے و معنی این سخن آنست که هیچ گناه بنفس خویش صغیره نیست صغیره انگاه گردد که بدیگرے اضافت کنی تا در جنب او
صغیره نماید از بهر آنکه صغیره و کبیره از اسمای اضافت اند اگر همه چیزها یکسان باشند هیچ را صغیره و کبیره نگویند باز چون متفاوت
باشند آنرا در جنب این کبیر گویند و این را در جنب آن صغیر گویند و این چنان ست که فوق و تحت از اسمای اضافت اند اگر همه چیز
مستوی باشند هیچ را نام فوقے یا تحتی ندهند چون برتر و فروتر باشند آنرا در جنب این فوق گویند و این را در جنب آن تحت گویند پس
هر تحتی فوقی تقاضا کند تا نام تحتی گیرد و هر فوقی تحتی تقاضا کند تا نام فوقی گیرد همچون صغیره و کبیره اند هر صغیری کبیری تقاضا کند

تا نام او صغیره کرده هر کبیری صغیری اقتضا کند تا نام او کبیره کرد پس آمدیم بگناهان هیچ گناه نیست که بنفس خویش صغیره است
خلاف کردن خداوند هفت آسمان و هفت زمین خرد نبود لکن باضافت کردن بعضی گناهان ببعضی این صغیره نماید و آن کبیره
و طاعت همچنین تا بحدی برسد که ازین بزرگتر کبیره نیست و آن ایمان است در طاعت و کفر در معاصی که هیچ طاعت از ایمان کبیرتر
نیست و هیچ معصیت از کفر کبیرتر نیست پس همه معاصی در جنب کفر صغیره اند باز هر معصیتی صغیره است آن گناه را که بر زیادت است
و کبیره است آن گناه را که کمتر از وست و در جمله تحت کفر صغائر پس کبیره مطلق کفر آمد که از وبرتر گناه نیست پس معنی ان تجتنبوا
کبائر ما تنهون عنه چنین بود که از کبیرها مطلق دور باشید و آن انواع کفرست و آنچه دون اوست همه صغائر اند در جنب او و بیامرزیم
آنرا که خواهیم فطالبوا النفوس بایفاء حق الله تعالی مطالبت کردند نفوس خویش را با تمامی بجای آوردن حق خدای تعالی
بالانتهاء عما نهی الله عنه باز ایستادن از آنچه خدای تعالی نهی کرد و الوفاء بما امر الله به و بجای آوردن آنچه بوی امر کرده
و مطالبتها ایفاءها من النفوس و مطالبت کردن حق خدای تعالی از تنهای خویش و رؤیة التقصیر فی شرائط العمل و دیدن تقصیر
در شرط بجای آوردن عمل معنی این سخن والله اعلم آنست که همیشه خصم خدای باشد بر خویشتن نه خصم خویشتن بر خدای تعالی و این معانی
است یکی آنست که چون در زیر بار منت حق غرقه گشته اند از گزاردن حق منت عاجز آمدند خدای را بر ایشان منت آمد نه ایشان را بر خدای تعالی
همان مطالبت متوجه کرد و بهر آنکه حق او برو منت نه بر آنکه خداوند حق است و دیگر معنی آنست که بر بنده حق خدای تعالی واجب است
و بنده را بر خداوند هیچ حق واجب نیست آنجا که وجوب حق است مطالبت درست است آنجا که وجوب حق نیست مطالبه چگونه بود و دیگر
معنی آنست که با دوست خصومت نفس کردن محال است و در دعوی محبت شرط آنست که دوست را بر مراد بجای بگذاری و تسلیم پیش آری
و مطالبت شرط تسلیم نیست و مطالبت کردن محبت را تباه کند از بهر آنکه مطالبت نصیب خویش جستن است محب را نصیب خویش نباشد و از معنی
بود که خدای تعالی از مؤمنان نفوس و اموال ایشان بخرید تا چون تصرف کند در ملک خویش کند و کسی را با او منازعت نبود تا بزرگان
چنین گفته اند المالک لا ینازع فی تصرفه فی ملکه نه بینی که حق تعالی چون خواست که با ابراهیم خلیل علیه سلام الله چیزی کند که تسلیم کردن
در آن شرط صحت خلت باشد اول گفت اسلم خلیل دانست که جمله بلا آمد از بهر آنکه چون مراد حاصل بود اسلم بکار نیاید اسلم در وقت ستدن
مراد بود اجابت افتاد که اسلمت فرزند بقربان داد و مال بمهمان داد و نفس بنیران داد چون جبرئیل آمد که هل من حاجة گفت اما الیک
فلا و با حق تعالی هم گستاخی نکرد معنیش آن باشد که امر تو آوردی که اسلم ملک بمالک سپردم پس گفتن مالک را که کن و مکن فضولی باشد پس
بزرگان این طائفه تسلیم کرده اند خود را بآن کسی که مالک ایشان است با مالک منازعت کردن محال باشد و نیز گفتند که گفتن که چنین کن از
دو بیرون نیست یا او را بجهل منسوب کردن است که من صلاح خویش از تو بهتر میدانم یا خود را مستحق تر از آن میدانم که تو دانی و این
هر دو محال است و نیز گفتن که چنین کن از دو بیرون نیست یا آن خود خواستن است و آن تو از تو باز ندارند پس سوال چیست
یا آن غیر خواستن است و آن غیر بتو ندهند پس بی ادبی چیست اگر آن خود میخواهی او را بمنع متهم کردی و اگر آن غیر میخواهی او را
بظلم منسوب کردی و نیز گفته اند که خاموشی ایشان آنست که نخست با چیزی صحبت باید تا آنگاه مطالبت حق آن چیز باشد
و عارفان را با نفس صحبت نیست مطالبت حق نفس چگونه باشد و نیز گفته اند که در محبت موافقت شرط است و شنیده باشی از زبان
صاحب شریعت علیه سلام الله که گفت ان الله لا ینظر الی صورکم و دوست را بصورت شما نظر نیست چون دوست را بچیزی نظر نبود

ترا نظر نبوی محالست از نیمعنی ست که پیغمبر علیه السلام گفت من مقت نفسه فی ذات الله امنه الله من عذابه پس نفس دشمن ست
وخدای تعالی دوست با دشمن از بهر دوست جنگ کنند و با دوست از بهر دشمن جنگ نکنند و جمله این سخن حرفی ست و آن آنست که
هر که با نفس بجنگ ست دلیل ست که با خدای تعالی بآشتی ست و هر که با نفس بآشتی ست دلیل ست که با خدای بجنگ ست
چنانکه قائل گوید واهنتنی فاهنت نفسی صاغرا ما من یهون علیک ممن اکرم و هم مع ذلک کله احب الناس الی الله سبحانه وتعالی
واشدهم خوفا علی نفسهم حتی کان الوعید لم یرد الا فیهم والوعد لم یکن الا لغیرهم و ایشان با پاکی ایشان و مطالبت
حق خدای از خویشتن و آراستیها یکه در ایشان ست امید ایشان بخدای که بر نصیب مردمان باشد و خوف ایشان از خدای
بر نصیب خویش تا پنداریکه همه وعید در حق ایشان آمده ست و وعد غیر ایشان را و معنی این سخن آنست که ایمان بنده بخوف و رجا
قائم ست تا مثل زده اند خوف و رجا را بدو پر مرغان که چنانکه مرغ بی دو پر نبود ایمان نیز بی خوف و رجا بقا نیابد لکن با این همه
چون بخود نگرند خوف بر رجا غالب دارند و چون بمسلمانان نگرند رجا بر خوف غالب دارند تا بزرگان چنین گفته اند ایمان
بنده بحقیقت انگاه تمام گردد که اگر خلق را بلایی از آسمان بیاید از شومی خویش داند و اگر ایشان را نیکوئی پدید آید ببرکت و طفیل دیگری
داند تا شیخ رضی الله عنه چنین گفتی که بنده بحقیقت بخدای تعالی مؤمن نگردد تا انگاه که هر کرا ببیند بهتر از خویشتن داند و بر روی
زمین هیچ بنده را از بندگان خدای تعالی از خود کمتر نداند شیخ رضی الله عنه گفت وجه این آنست که هر کرا ببیند یا پیرتر از خویش
بیند یا جوان ترا اگر پیرتر بیند گوید این بدرگاه حق تعالی خدمت از من بیشتر کرده ست اگر جوان تر بیند گوید این گناه کمتر از من
دارد و اگر کسی خواهد که این سخن و برا دقت و بجالت کرد طریق آنست که انچه از خود داند یقین ست و انچه از خلق داند شک یقین
بجای بگذاشتن و بشک مشغول گشتن محال بود و همیشه یقین بر شک غلبه دارد و چون نکاح بیقین بود و طلاق بشک حکم نکاح
راست و چون طلاق بیقین بود و نکاح بشک حکم طلاق راست و عتاق و ملک همچنین و حدث و طهارت همچنین پس چون بنده بیقین
میداند جفای خویش را میان او و میان خدای تعالی چنان مشغول تن خود باشد که بخلق خدای عز و جل نپردازد که نظاره کردن
خلق از فراغت نفس ست و نظاره کردن نفس از فراغت حق عز و جل اگر بنده بخویشتن مشغول گردد فارغی خلق بیاید و اگر
بخدای عز و جل مشغول گردد فارغی نفس بیاید. قیل للفضیل بن عیاض عشیة عرفة کیف تری حال الناس قال مغفورون
لولا مکانی فیهم فضیل را شبانگاه عرفه بعرفات گفتند که حال مردمان چگونه می بینی گفت آمرزیده گانندی اگر من درمیان ایشان
نیستمی یعنی بدترین خلق منم و اگر خدای تعالی ایشان را نیامرزد از شومی من نیامرزد و در اخبار چنین آمده ست که موسی علیه السلام
وحی آمد که درمیان قوم خویش کسی را طلب کن که بهترین بنی اسرائیل او باشد یکتن را اختیار کردند فرمان آمد که او را بگو تا بدترین
خلق بجوید سه روز زمان خواست و میگشت و روز چهارم رسنی در گردن خویش افگند و بر موسی علیه السلام آمد و گفت بدترین
بنی اسرائیل را آورده ام موسی او را گفت که زاهدترین بنی اسرائیل توئی چرا چنین میگوئی گفت از بهر آنکه گناهان خویش بیقین
میدانم و در دیگران بشک ام کسی که گناه او بیقین بود بتر باشد از کسیکه گناه او بشک باشد امر آمد که ای موسی بهترین بنی اسرائیل
اوست نه به بسیاری طاعت بلکه بآنکه خویشتن را بدترین خلق داشت وقال السری السقطی انی لانظر فی المرآة کل یوم
مرارا مخافة ان یکون قد اسود وجهی گفت هر روز چندین بار در آئینه درنگرم از بیم آنکه نباید که روی من سیاه گشته باشد

از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت وجه المؤمن مرآت قلبه ووجه الکافر مرآة قلبه یعنی این خبر را بر وقت رانده اند یعنی اخلاص
مؤمن از روی او پیدا بود و کفر کافر بر روی او پدید می آید و نفاق منافق در روی او پیدا باشد و گروهی این بقیامت باز بردند
وگفتند که سفیدی روی مؤمن بقیامت نور ایمان در دل اوست که در دنیا داشته بود و سرّ بقیامت ظاهر گردد و سیاهی روی کافر در قیامت
ظلمت کفر اوست که در دنیا در دل داشته بود و پس سری رحمه الله خبر را بدنیا باز نیند که در دنیا صفای اخلاص بر روی مؤمن پیدا باشد و ظلمت
نفاق در روی بندهٔ کافر و منافق پیدا باشد بدلیل قول خدای تعالی آنجا که میگوید سیماهم فی وجوههم من اثر السجود ولکن
تا نگرنده را بینائی نباشد که بآن ببیند اگر دعوت پیغمبر علیه السلام نیستی که از خدای تعالی بدعا درخواست تا خسف و مسخ از استان
او برگیرد پس رسوائیها که درمیان این خلق و این امت پدید آمدی تا بزرگان چنین گفته اند که مسخ پیشینیان ظاهر بود و مسخ
این امت باطن و قال لا احب ان اموت حیث اعرف مخافة ان لا تقبلنی الارض فاکون فضیحة سری سقطی رحمه الله میگوید
نخواهم که جائی میرم که مرا بشناسند از بهر آنکه ترسم که مرا زمین فرا نپذیرد و رسوا گردم این زبد گمانی خویش گفت بر تن خویش
که خود را بدترین خلق میدانست اگر خویشتن را بدترین خلق ندانستے بخویشتن این گمان نبردے از بهر آنکه دیده بخود این گمان
نبردی و این در امتان پیشین بوده است فاما خدای تعالی این امت را از چنین رسوائیها نگاهداشته است ولله الحمد والمنة وهم
احسن الناس ظنا بربهم قال یحیی بن معاذ رضی الله عنه من لم یحسن بالله ظنه لم تقر بالله عینه و ایشان از
همه خلق بخدای خویش نیکو گمان تر باشند یحیی بن معاذ رحمه الله گوید هر کرا بخدای عزوجل گمان نیکو نباشد چشمش بخدای عزوجل
روشن نگردد و این موافق ست قول پیغمبر علیه السلام را که گفت یقول الله انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی ما شاء و در قصهٔ
یوسف علیه السلام آورده اند که زلیخا را چنین گفت که شوی تو بمن گمان نیکو برد و گفت عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا من گمان
او را خلاف نکنم چون مخلوقی گمان نیکوئی کافر را خلاف نکند خدای تعالی اولی تر که گمان نیکوئی مؤمن را خلاف نکند و گمان نیکو
بکسے از نظارهٔ کرم او باشد و ظن بد بر ضد این باشد و آنکه یحیی معاذ میگوید هر کسرا بخدای تعالی گمان نیکو نباشد چشمش بخدای تعالی
روشن نگردد هم از بهر این خبر میگوید که هر کجا خدای تعالی با بنده در خور گمان او کار کند چون بدگمان باشد با او بد کند و هر کرا
از خدای تعالی بد پیش آید هرگز چشمش روشن نگردد و دیگر معنی آنست که گمان بد بدشمنان برند و گمان نیک بدوستان روشنائی
چشم از دوستان آید نه از دشمنان بدگمانی نشان تقدم عداوت ست و نیکو گمانی نشان تقدم محبت ست و هم اسوء الناس
ظنونا بانفسهم واشدهم ازدراء لها لا یرونها اهلا لشیئ من الخیر لا دینا ولا دنیاء و ایشان از همه خلق بدگمان تر باشند
و از همه خلق تن خویش را خوار تر گردانند و تن خود را سزای هیچ نیکوئی نه بینند نه دینی نه دنیاوے از بهر آنکه نفسے که او را صفت
آن باشد که چون یوسف علیه السلام با جلالت او گوید وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء چون صفت نفس پیغمبران
علیه السلام چنین باشد صفت نفس غیر ایشان چگونه باشد پس حجت این طائفه با نفس بران سبیل باشد که از دنیا بیرون شوند
و یک مراد نفس بنفس ندهند و هر چه نفس فرماید اگر همه طاعت ست بروی ایمن نباشند که هر که بر دشمن ایمن باشد زود هلاک گردد
پس مؤمن با نفس دشمن ست و خدای تعالی را دوست و بد دشمن جز گمان بد روی نیست و بد دوست جز گمان نیکو روی نیست
هر کرا دوست بکار باشد با دشمن نسازد از بهر آنکه چون با دشمن صحبت کنی از دوست بیزار شوی و هر که با دشمن صحبت کرد دوست را

بگذاشت وبالجملة ان الله تعالى قال واخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا واخر سيئا اخبران المؤمن له

عملان صالح وسئ فالصالح له والسيئ عليه وقد وعد الله على ماله ثوابا واوعده على ماعليه عقابا والوعيد حق الله

من العباد والوعد حق العباد على الله فيما اوجبه على نفسه فان استوفى منهم حق نفسه ولم يوفهم حقهم لم يكن فى ذلك لائقا

بفضله مع غناه عنهم وفقرهم اليه بل الاليق بفضله والاحرى بكرمه ان يوفيهم حقوقهم ويزيدهم من فضله

ويهب لهم حق نفسه وبذلك اخبر عن نفسه فقال ان الله لا يظلم مثقال ذرة وان تك حسنة يضاعفها

ويوت من لدنه فذلك قوله من لدنه انه تفضل وليس بجزاء وجمله آنست كه خداى تعالى خبرداد كه مؤمن را دو كارست

نيكو وبد نيكى اوراست وبدى براوست ووعده كرده است خداى تعالى اورا ثواب بآنچه اوراست ووعيد كرده است بر آنچه بروست عقاب

ووعيد حق خداى ست جل ثناؤه از بندگان ووعد حق بندگان ست بر خداى تعالى بآن وجه كه برخود واجب كرده است نه بآن وجه كه بنده

برخداى تعالى چيزے واجب شود كه اگر حق خويش از ايشان تمام بخواهد آن درخور فضل او نباشد بابى نيازى او از ايشان و نيازمندى

ايشان بوى لكن لائق تر بفضل او وسزاوارتر بكرم او آنست كه حق ايشان تمام بايشان رساند وايشان را بفضل خويش بيفزايد و

حق خويش بايشان بخشد وهمچنين خبرداد از خود وگفت خداى تعالى بمقدار ذره حق بندگان باز نگيرد واگر نيكوئى باشد دوچندان

گرداند واز نزد خويش مزد بزرگ دهد آنكه خداوند او را بزرگ خواند هرآنكس نداند وآنكه از خود دهد درخور خود دهد او عظيم ست آنچه از خود

دهد عظيم باشد پس قول او جل وعلا درست گشت كه گفت از نزد خود دهم كه آن داده فضل ست نه جزاى عمل بنده واين فضل آنكه يادكرديم

شيخ رضى الله عنه بسط كرده است ولكن در زير اين سخن در از رمزيست وآن آنست كه اگر مخلوقى را بر مخلوقى حقے باشد وآنرا بر ديگرى حقے باشد

آنرا سه وجه باشد يا آن خويش بخواهد وآن او بدهد واين عدل باشد يا آن خويش بخواهد وآن او باز دارد واين جور بود يا آن او بدهد و

آن خويش ببخشد واين فضل بود وچون از مخلوقان اين فضل باشد از خداى تعالى اولى تر كه چنين كند ونيز هروقتى كه غنى را بر فقير

حقے واجب آيد جز زمان دادن روى نيست وهرگاه كه فقير را بر غنى حقے واجب آيد جز دادن حق روى نيست وغنى بمنع حق معذور نيست

وفقير بنايافتن معذورست چنانكه خداى تعالى گفت وان كان ذو عسرة فنظرة الى ميسرة چون فقير دنيا را اميد بسيار باشد

از جاى ديگر خداوند حق معذور بزمان دادن تا يسار پديد آيد پس فقير يكه او را يسار نبود جز از جهت خداوند حق زمان مرادن فائده ندارد

وجز عفو روى ندارد كه غنى چون امروز فردا كند ظالم گردد چنانكه صاحب شريعت صلوات الله وسلامه عليه گفت مطل الغنى ظلم[1]

وچون فقير نيابد كه حق بگذارد معذور گردد چنانكه خداى تعالى گفت فنظرة الى ميسرة پس اگر غنى حق خويش بفقير بخشيد غناے

خويش درست كرد واگر حق فقير باز دارد پديد كرد كه من از آن فقير فقيرترم كه منع براى نياز بود وجمله اين سخن دو فصل ست يكے

آنست كه هرگاه كه اين خداوند حق را بآن حق نياز بود نبخشد وهرگاه كه نياز نبود ببخشد وآنكس كه حق بروست اگر نيازمند باشد

باز دارد واگر بے نياز بود باز ندارد پس بهر دو جانب خداى را جل اسمه نياز نيست اولى تر آن باشد در حكم بى نيازى كه آن خود ببخشد

وآن بندگان باز ندارد تا فرق بود ميان غناى او وفقر بندگان وجملة قولهم بعد ما حكيناه اجمعوا على ان الاقرار

بجملة ما ذكر الله فى كتابه وجاءت به الروايات عن النبى عليه سلام الله فى الشفاعة اجماع ست اين طائفه را باقرار بجمله

آنچه ياد كرده است خداى تعالى در كتاب خود وآنچه از پيغمبر عليه السلام روايت آمده است در شفاعت وشفاعت را منكر نند

[1] مطل الغنى الشريف بالعدة والدين ۱۲ انوار

بجمله

وگروهی از ایشان چنین گویند که پیغمبر را شفاعت است لکن شفاعت شمار کردن است که روز قیامت شفاعت کند تا خدای تعالی
با خلق شمار کند وگروهی از ایشان چنین گویند که شفاعت پیغمبر علیه السلام محسنان راست و در جمله همه منکرند شفاعت عاصیان را از بهر آنکه
یاد کردیم که مذهب ایشان آنست که هر که با گناه بمیرد بی توبه جاودانه در دوزخ بماند نه خدای تعالی بر او رحمت کند و نه کس او را شفاعت کند
باز نزدیک اهل سنت و جماعت آنست که شفاعت پیغمبر علیه السلام حق است و عاصیان امت راست و درین معنی میان اهل حق اتفاق است
و شفاعت پیغمبر علیه السلام بمواطن بود که رهی را پیش از شمار بود و گروهی را پس از در آوردن به دوزخ و شیخ رضی الله عنه در کتاب حجت
آورده است بقول خدای تعالی ولسوف یعطیک ربک فترضی چون این آیت بیامد پیغمبر علیه السلام گفت یا جبرئیل اطلب
ربی رضائی فی امتی قال بلی یا محمد قال والله لا ارضی وابقی فی النار واحد و این شریفیست مصطفی را علیه السلام که کس را از خلق
اولین و آخرین نبود است و خدای عز و جل رضای کس طلب نکرد از بندگان مگر رضای مصطفی علیه السلام هم در دنیا هم در عقبی چنانکه
گفت فلنولینک قبلة ترضیها گفت در دنیا شریعت برضای تو نهم و در عقبی رحمت برضای تو کنم قال الله تعالی عسی ان یبعثک
ربک مقاما محمودا جاء فی التفسیر مقام الشفاعة و مقام شفاعت را این معنی مقام محمود گفت که یحمده الاولون والآخرون
علیه از پس نیکوئی که خدای تعالی با امت مصطفی کند بشفاعت او و همه خلق قیامت بستایش او مشغول گردند از بهر این را مقام محمود
خواند قال الله تعالی ولا یشفعون الا لمن ارتضی شفاعت نکنند در قیامت مگر آنرا که پسندیده خدای تعالی باشد و قول الکفار
فما لنا من شافعین چون کافران گویند که ما را شفیع نیست درست گشت که مومنان را شفیع باشد از بهر آنکه هر چیزی که کافران
بقیامت از و بنالند حال مومنان بخلاف آن باشد و قول النبی علیه السلام شفاعتی لاهل الکبائر من امتی و بروایتی دیگر آمده است
اترونها للمطیعین لا بل هی لاصحاب الدماء والعظائم المتلوثین بالذنوب قوله علیه السلام وانی اختبأت شفاعتی لا
و تمامی این خبر آنست که پیغمبر علیه السلام گفت لکل نبی دعوة مستجابة واختبأت دعوتی لامتی و در باب شفاعت شیخ رضی الله عنه
ازین بیش یاد نکرده است فاما در باب شفاعت از پیغمبر اخبار بسیار آمده است و عائشه صدیقه رضی الله عنها میگوید پیغمبر را گفتم
این اطلبک یا رسول الله قال عند الحوض اسقی امتی قلت فان لم اجدک قال عند المیزان اثقل میزان امتی قلت فان لم
اجدک قال الصراط اقول رب سلم سلم قلت فان لم اجدک قال لا اخلو من هذه المواطن الثلثة حتی لا یبقی من امتی احد و شفاعت
پیغمبر بهر مقامی باشد اما شفاعت کبری آنست که چون خلق از گور می برآیند هزار سال بر سر گور بایستند باز نزد هر پیغمبری روند تا شفاعت
کنند تا خدای تعالی با ایشان شمار کند از هیچ کس اجابت نیابند آخر بر مصطفی علیه السلام آیند و از و درخواهند در خبر چنین آمده است
فاتی الفحص والفحص قدام العرش فاخر ساجدا فیقال یا محمد ارفع رأسک وسل تعط واشفع تشفع باز گفت سر برآرم
و از خدای تعالی بخواهم تا با خلق شمار کند تا در خبر آمده است که بقیامت هیچ نبی مرسل را و هیچ ملک مقرب را یارای آن نباشد که با خدای سخن
گوید تا اول مصطفی علیه السلام نگوید و شفاعت نخواهد و شفاعت دیگر امت خویش را آنگاه کند که سر از گور برآورد نخستین کسی که سر از گور برآرد
او باشد چنانکه رسول علیه السلام گفت انا اول من ینشق عنه القبر ولا فخر چون زمین بشکافد سر از گور برآرد جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
علیهم السلام بر سر گور ایستاده باشند با براق و با خلعت سید عالم علیه السلام از گور بیرون نیاید گوید بر براق ننشینم تا بدانم که
خدای تعالی با امتان من چه خواهد کرد امر آید که یا محمد من ایشان را هنوز از گور برنانگیخته ام تا تو بیائی و پیش عرش بایستی من با ایشان

شمار نکنم وامر آید لاعطینك المفرد حق فی امتك ونیز تا وقت ترازو سنجیدن او را شفاعت ست و در خبر آمده است که من بر ترازو
بایستم چون ترازوی کسے از امتان من بطاعت سبک آید ردای خویش از کتف برگیرم و بترازو در نهم و نیز بوقت نامه خواندن شفاعت
کند تا در خبر آمده است که رسول علیه السلام گوید اللهم یسر حساب امتی و نیز در خبر آورده اند که فاطمه زهرا بیاید پیراهن حسین رضی الله عنهما
بر سر افکنده گوید یا فاطمه چه خواهی کردن گوید بر امت تو خصمی خواهم کردن که فرزند مرا بکشتند پیغمبر علیه السلام گوید من شفاعت میکنم
و تو خصمی کنی نیکو نباشد و نیز در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام بنده را از دست فرشتگان عذاب بستاند و بشمارگاه باز آرد
و صحیفه صلوات خویش به ترازوی او در نهد تا ترازوی او به نیکی گران کرد و نیز در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که من روای
خویش را بدوزخ فرو آویزم تا از هر تای ریشه هفتاد هزار عاصی در آویزد همه را برآرم و سوی بهشت برم و اخبار در شفاعت متواتر
است و بسیار ست طرفی از دیاد کردیم و جمله سخن آنست که شفاعت از بهر محسنان محال ست از بهر آنکه خدای تعالی گفت ما على
المحسنین من سبیل والله غفور رحیم و تائبان خود مغفورند که خدای تعالی گفت وانی لغفار لمن تاب و کافر لغو د نیامرزد
که خدای تعالی گفت ان الله لا یغفر ان یشرك به نماند شفاعت مگر عاصیان را لکن شفاعت حق ست هر آئینه باشد کرا باشد
بپدید نیست که باشد و چند باشد پدید نیست شفاعت اثبات کنیم صحت اعتقاد او دانیم که عاصیان راست ولکن همه را با بعضے ندانیم
واقروا بالصراط وانه جسر یمد علی جهنم و مقر اند بصراط که حق ست و آن صراط پل ست که بر زبر دوزخ بکشند باز معتزله صراط را منکر اند
و تاویل صراط عدل نهند و گویند خدای تعالی میان بندگان داد کند صراط آن داد کردن ست از بهر آنکه مذهب ایشان آنست که هر که بدوزخ
در آید نیز بیرون نیاید چون بصراط مقر آیند به بیرون آمدن از دوزخ مقر باید آمدن پس صراط را منکر گشتند تا این لازم نیاید باز نزد یک
اهل حق صراط حق ست و بیرون آمدن از دوزخ حق ست یا برحمت خدای عز و جل یا بشفاعت پیغمبر علیه السلام قالت عائشة
رضی الله عنها یوم تبدل الارض غیر الارض فاین الناس یا رسول الله فقال علی الصراط و صراط را یک کناره به دشت
قیامت و یک کناره بر آستانه بهشت چون خلق از دشت قیامت بر صراط بگذرند خدای تعالی زمین را بدل کند هنوز خلق
در بهشت نا آمده و در صفت صراط از پیغمبر علیه السلام اخبارها آمده ست در خبری آمده ست یضرب بالصراط علی جهنم احد من
السیف وادق من الشعر علی طرفیه کلالیب کانها خسك السعدان لا یعرف عظمته الا الله وعلی حافتیه الملائکة
خار مغیلان ۱۲
قیام یقولون رب سلم سلم فیقال لهم انجوا بقدر اعمالکم و تمامی خبر یاد کرده ایم و نیز در خبری آمده است از پیغمبر علیه السلام در صفت
صراط گفت الف عام هبوط والف عام فی قعر جهنم والف عام صعود الی الجنة و در خبر دیگر آمده است از پیغمبر علیه السلام
که گفت ان لجهنم سبعة جسور اول جسر منها مسیرة ثمانیة عشر الف عام والثانی یزید علیه بعشرة آلاف والثالث یزید علی
الثانی بعشرة آلاف الی آخره یحاسب علی الجسر الاول بالایمان وعلی الجسر الثانی بالصلوة وعلی الثالث بالزکوة والحج وعلی
الرابع بصوم شهر رمضان وعلی الخامس بالوضوء والاغتسال من الجنابة وعلی السادس ببر الوالدین وعلی السابع
بمظالم العباد و خبر با شرح ترست لکن ها کوتاه یاد کردیم و خبرست از پیغمبر علیه السلام که گفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط
تتهلل النار تحت قدمه کما تتهلل الاهالة علی الطبق فیقول النار جز یا مؤمن فقد اطفا نورك لهبی واقروا بالمیزان وان
اعمال العباد یوزن کما قال الله تعالی فمن ثقلت موازینه فاولئك هم المفلحون ومن خفت موازینه فاولئك الذین

خسروا انفسهم وان لم یعلموا کیفیة ذلک و این مسئله است مختلف میان ما و معتزله ایشان ترازو را منکر اند از بهر آنکه ایشان تناسخ اعمال گویند و معنی تناسخ آنست که چون بنده طاعتے کند و در پے آن معصیتے کند آن معصیت طاعت را پاک گرداند و باز چون طاعتے کند معصیت را پاکیزه کند تا آخر ختم کتاب و بر چند وجه باشد اگر ختم بر طاعت باشد ناجی گردد و اگر ختم او بر معصیت باشد جاودان دوزخی گردد پس چون بنزدیک ایشان طاعت و معصیت را بیکجا بقا نباشد نه شمار ماند و نه ترازو معنی میزان عدل نهند و این میزان که خدای تعالی در قرآن بسیار جای یاد کرده است تاویل همه عدل نهند نه بآن معنی که ترازو باشد بحقیقت بنزدیک اهل حق ترازو حق ست و از پیغمبر علیه السلام در بیان ترازو خبر آمده است قال المیزان له لسان و کفتان از اثبات کردن ترازو بد نیست تفسیر پیغمبر را علیه السلام کردن روی نیست و از پس اقرار آوردن بترازو اختلاف ست میان اهل سنت و جماعت بچگونگی ترازو و جماعتے چنین گویند که یک ترازو باشد همه خلق را عمل بآن یک ترازو بسنجند و گروہے گفتند که هر کسے را جدا گانه ترازو باشد و در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که گفت سعة کل کفة خمسمائة عام اگر مخالف بر ما سوال کند و گوید این ترازو از کجا آویزند و از چه چیز باشد جواب آنست که این مسئله خبریست اصل میزان بخبر دانستیم کیفیت را هم خبر باید اما بعضے گفته اند از عرش آویخته باشد و بعضے گفته که ما ندانیم که از کجا آویخته باشد لکن دانیم که ترازو هست و آن خدای که هفت آسمان بر هوا بتواند داشت بی علاقه ترازو نیز بتواند داشت بی علاقه و اختلاف دیگر هست میان اهل حق که در ترازو چه سنجند گروہے گفته اند که تن بنده را سنجند و تعلق کرده اند بخبر که از مصطفے علیه السلام آمده است که او را پرسیدند که آغاز کار تو چگونه بود خبرے دراز یاد کرد که با کودکان بازی میکردم سه تن بیامدند و مرا از میان ایشان ببر بودند و بکناره وادی بردند و بخوابانیدند و بی لطیفه سینه مرا بشکافتند و مرا هیچ آگاهی نبود پس دل مرا بیرون آوردند و بشکافتند و طشتے زرین بیاوردند و آب دستانی زرین بیاوردند و دل مرا بشستند و آنکس که دل من شست دست دراز کرد چنانکه کسے چیزے بگیرد و انگشتری از نور بیاورد چنانکه چشم خلق از و خیره گشتے و دل مرا بدان انگشتری مهر کرد پس گفت یا سید مترس که اگر دانی که با تو چه خواهند کرد چشم تو روشن گردد و دل مرا با جایگاه نهاد و دست بسینه من فرو مالید آن جراحت بهتر گشت در خبر آمده است که اثر جراحت بر جای بود تا عائشه صدیقه گوید کنت انظر الی المخیط فی صدر رسول الله صلی الله علیه وسلم و مردان معرفت چنان گفته اند که حق تعالی قادر بود که اثر آن جراحت پاک گرداندی و بر داشتے لکن برنداشت و مهر بر قفای رسول علیه السلام بر نهاد تا چون از پس نگرد مهر بیند و چون در پیش نگرد داغ بیند باز آمدیم بخبر سید علیه السلام گفت از آن سه تن یکے آن دیگر را گفت که او را بسنج مرا در ترازو نهادند و با ده تن از امتان من بر سنجیدند من چرب تر آمدم با صد تن بسنجیدند هم من چرب تر آمدم با هزار تن بر سنجیدند هم من چرب تر آمدم و قال دعه فلو وزنته بجمیع اهل ما فی الارض لرجحهم و نیز در خبری آمده است که عبدالله بن مسعود رضی الله عنه بدرختے بر آمده بود و خرما از میکرد یاران نگاه کردند ساق او را دیدند سیاه و باریک بخندیدند پیغمبر علیه السلام گفت از باریکی ساق پای او مخندید که هر ساقے از آن او روز قیامت در ترازو چند کوه احد باشد و گروہے گفته اند که نامهای اعمال سنجند و درین اخبار بسیارست یکے آنست که پیغمبر علیه السلام گفت یوتی بعبد یوم القیامة فیعطی تسعة و تسعین سجلا کل سجل مد البصر کلها ذنوب و خطایا فیوضع فی کفة المیزان فلا تکون له طاعة توضع فی کفة الاخری فیتعلق به ملائکة العذاب فیقول الله تعالی دعو عبدی فان له عندی حسنة

لا ظلم الیوم فیخرج بطاقة من وراء الحجب کالانملة قال لانس رضی الله عنه ووضع رسول الله صلی الله علیه وسلم ابهامه علی نصف السبابة مکتوب فیه لا اله الا الله فیقول العبد یا رب کیف تقوم هذه بالسجلات فیقول الله تعالی لا ظلم الیوم فیوضع فی کفة الاخری فیثقل الطاقة وتخف السجلات فیومر به الی الجنة ثم قال علیه السلام ولا یثقل مع الله شیٔ ونیز خبرے هست از پیغمبر علیه السلام که بندهٔ را نیکی در ترازو سبک آید پیغمبر علیه السلام دست در کنار نهد وحریری بیرون آرد بروصلوات پیغمبر نوشته که این بنده درود بر رسول داده بود در ترازو نهند ترازو به نیکی گران شود واین خبرها دلیل ست که نامهٔ نیکی ونامهٔ بدی بر سنجند هر کدام که گران تر آید بآن حکم کنند وگروهے گفتند که اعمال بنده با نعمت خدای تعالی بر سنجند اگر شکر نعمتها تمام گذارده باشد ترازو به نیکی گران آید واگر نگذارده باشد سبک آید وخبرے حجت کردند که پیغمبر علیه السلام گفت که مردی همی خدای را عز وجل می پرستید بر کوهے چار صد سال چون مرگ فراز آمد از خدای تعالی درخواست تا دو رکعت نماز کند وسر بسجده نهد وجان او در سجده بردارد وگوشت او را بر زمین وبر ددگان حرام کند تا روز قیامت از سجده برخیزد وخدای تعالی دعای وی را مستجاب کرد چون روز قیامت کرده شود گوید
ادخلوا عبدی الجنة برحمتی فیقول یا رب فاین عملی فیقول ادخلوا الجنة عبدی برحمتی فیقول یا رب فاین عملی فیقول ادخلوا عبدی الجنة برحمتی فیقول یا رب فاین عملی ثلث مرات فیأمر الله ان یحاسب قال فیوزن جمیع اعماله بنوبطة فیزید نعم الله علی اعماله ویبقی سائر النعم فیقول الله تعالی ادخلوا عبدی النار بعدلی فیقول تبت یا رب فیقول ادخلوا عبدی الجنة برحمتی وبعضے چنین گفته اند که اعمال بندگان را بر سنجند واین دو گونه بود بعضے از و موزون بود چون خون شهدا وسیاهی علماء اینهمه در خبرست تا پیغمبر علیه السلام گفت ان الصدقة تقع بید الله قبل ان تقع بید السائل فیربیها الله تعالی کما یربی احدکم فلوه حتی ان التمرة یضعها فی المیزان یوم القیمة کجبل احد واما ان طاعتے که موزون نیست چون اعمال بندگان که اعراض اند حرکات زبان بذکر وحرکات اندامها بنماز وحج وروزه وانچه باین ماند این را چگونه بر سنجند علما مختلف اند گروهے گفته اند که این اعمال را خدای تعالی صورتے گرداند چنانکه در خبر آمده است که تأتی البقرة وآل عمران یوم القیامة کانهما غمامتان او غیابتان تحاجان عن صاحبهما ومراد ازین خبر قراءة قاری باشد این دو صورت را که آن قرارت را این صورت گردانند نه کلام خدای تعالی را که کلام خدای تعالی قدیم ست وقدیم موزون نباشد وگروهے چنین گفته اند که عین همان عمل بیارند وسنجند وعمل عرض باشد واین مسئله را اعادت اعراض گویند که عرضے نیست گشت روا باشد که خدای تعالی دیگر باره آنرا اعادت کند چنانکه اجسام را این کرده روا دارند وگروهے چنین گفته اند که ثواب اعمال نوشته وبر سجلات بیارند وبر سنجند وثواب موزون روا باشد اما آنچه فقها وعامهٔ اهل حق بر آنند وطریق سلامت اینست که چون کتاب خدای تعالی ناطق ست باثبات موازین صفت کنیم ودر چگونگی میزان اگر خبرے بیاید بگوییم واگر خبرے نیاید بخدای تعالی باز گذاریم وآنکه گوید چه سنجد وچگونه سنجد جواب این ست

وقولهم فی هذا او امثاله فبما لا یدرکه العباد کیفیته امنا بما قال الله ما اراد الله وامنا بما قال رسول الله علی ما اراد رسول الله وقول اهل سنت وجماعت درین دو رباعی اینست هرچه بندگان در دنیا بینند وچگونگی آن در دنیا نبینند آنست که گویند گرویدیم بآنچه خدای تعالی گفت چنانکه خدا خواست وگرویدیم بآنچه پیغمبر گفت چنانکه پیغمبر علیه السلام خواست واین از بهر آنست که اگر بعقل خویش تأویل سازیم باشد که خطا کنیم ودرین مارا زیان دارد تقلید با سلامت به از استدلال با خطر ودیگر معنی آنست که اگر با یستے که

ما کیفیت آن بدانستیمے همچنانکه اصل وجود بدانستیم چون خدای تعالی اصل وجود ما را بیان کرد کیفیت هم بیان کردے چون نکرد مصلحت
ما به ازنا دانستن آنچه امر آمد ما را به بیان آن بیان کنیم و آنچه امر آمد با بهام آن مبهم بگذاریم از بهر قول خدای تعالی که میگوید یا ایها الذین
آمنوا لا تسألوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم چون ما را نهی ست پرسیدن از کسے که نداند تا از خویشتن بیان کند تکلف
کردن نهی اولی تر و نیز در خبر آمده است که ابهموا ما ابهم الله در ترازو و قیامت جواب همین ست که یاد کردیم به اختصار و بالله
التوفیق اما نزدیک اهل معرفت ترازو دیگر ست که آنرا بنا کرده اند بر چیزے که پیغمبر علیه السلام گفت زنوا انفسکم قبل ان توزنوا
وحاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا امر آمد بنده را بهر نفسے خویشتن بر باید سنجیدن تا شکر نعمتهای حق چگونه گذارده است و امراو
چگونه بجای آورده است و از نهیهای او چگونه دور بوده است و جماعتے چنین گفته اند میزان تسویت ظاهر و باطن ست هر گاه
که ظاهر و باطن راست ست ترازو راست ست و اگر مخالف آید کار بر خطر ست و جماعتے درباب ترازو اشارت کردند ترازوی دنیا
که بنده بآن دارد تا داد دهد و داد ستاند باید دانستن که همچنانکه با خلق بر سنجی با تو بر سنجند و این ترازو که در میان خلق ست
باند کے مهر و سر برابری دارد تا راست آید باز ترازوی دیگر ست که هر کس نداند و آن قبان ست و سنگ او گران تر و سبک تر
نشود ولکن اختلاف احوال و در قرب و بعد ست هر چند قریب تر سبکبار تر و هر چند بعید تر گران بار تر بنده نیز هم بآن مقدار
که بطاعت خویش قرب جوید بعد یا بد و هم بآن مقدار که از طاعت خویش تبرا کند قرب یا بد و گروهے چنین گفته اند از بزرگان که دو
پلهٔ ترازو نهاده اند در ابد هم آن خواهند نهاد نه ازل بدرا خلاف خواهد شدن و نه ابد ازل را و اقروا بان الله تعالی یخرج من النار
من کان فی قلبه مثقال ذرة من الایمان علی ما جاء فی الحدیث و اتفاق ست میان اهل حق که خدای تعالی از دوزخ بیرون آرد
آنرا که در دل او ایمان باشد هم سنگ ذره و نزدیک معتزله روا نباشد و این مسئله در پیش برفته است و درین خبریست از پیغمبر علیه
السلام که چون مومنان را بدوزخ برند و عذاب کنند فرمان آید که بیرون آرید از دوزخ آنکس را که در دل او چند تلثے دینار ایمان
باشد همچنین میکاهد تا امر آید که بیرون آرید از دوزخ آنکس را که در دل او مثقال ذرهٔ ایمان ست بیرون آرند خلقے بسیار را
سوخته گشته و چون انگشت سیاه شده پس ایشان را بنهر الحیوان برند و بشویند اکنون در خبر مشکل آنست که ایمان را
تفاوت نهاد تا بمثقال ذره باز آورد این چگونه باشد اما بر مذهب امام شافعی رح و اصحاب و رضی الله عنهم مطلب آنست که
ایمان را گویند بکاهد و بیفزاید و اشکالے ندارد و ما بعد ازین این را بیان کنیم بجای خویش انشاء الله عز و جل اما بر مذهب
علمای ما رضی الله عنهم ایمان را افزودن و کاستن نباشد از روی تصدیق لکن باشد که بنده در تصدیق ضعیف تر باشد
و باشد که قوی تر باشد تا باشد که یکے را قوت تصدیق و یقین او چنانکه آن مصطفی باشد علیه السلام و باشد که همه کون پیش او
آرند بهشت با همه نعیم و دوزخ با همه عذاب و بر وعرضه کنند ذره از جای بجنبد و یکے را حال چنانکه آن موسی بود علیه السلام که
چون تجلی بر کوه افتد موسی را صعق افتد پس این تفاوت قوت و نقصان قوت بود و هر دو را اصل تصدیق بر جای چنانکه
خبر پیغمبر ست علیه السلام که او را گفتند یا رسول الله ان موسی مشی علی الماء فقال لو ازداد یقینا لمشے علی الهواء و این بجود
اشارت کرد که شب معراج بر هوا برفت و کس باشد از دون انبیا که به بسیاری نعمت فریفته نگردد و به بسیاری بلا بر نگردد و کس باشد که از
ضعیفی یقین خویش او را بذرهٔ بلا بتوان گردانیدن و بذرهٔ نعمت بتوان فریفتن لکن خدای تعالی او را نگاهداشته باشد تا در عصمت او

[illegible]

ایمان نگاه دارد و اصل یقین او بر جای باشد چون یقین او باین مقدار باشد بذره مثل زنند و نیز شاید که معنی این آن باشد که ذره را وجود هست
ولکن جایش تعلق دگر از نیست و این ایمان مقلدان باشد که خبر هستی بهیچ دلیل تعلق ندارد و بذره مثل کرد از بهر بی علاقتی آن نیز شاید
که معنیش این بود که بذره مثل کند از بهر آنکه ذره از ضعیفی که هست اندکی باد او را بجنباند ضعف ایمان او را بذره مثل زدو نیز شاید که
این اشاره بود بآن عهد اول که گفت الست بربکم قالوا بلی در خبر چنین آمده است که ایشانرا از پشت آدم بیرون آورد همچون
ذره و خطاب کرد گفتند بلی بلی صفت آن ذره گشت این بنده باشد که بران بلی قدم فشارده باشد و جز آن هیچ خبر ندارد و ایمان او را
بذره مانند کند از بهر آنکه آرندهٔ ایمان بذره مانده بوده است و فعل یاد کنند و فاعل خواهند و شاید که معنی ذره مجردی خواهد که نه او را
هیچ فعل نیست و هرچه گردان تر از ذره بود و او را بر صفتی ثبات بود تا گاهی ساکن شود و گاهی متحرک شود باز ذره مدام گردان است گاه زبر
و زیر می آید و بر یک وصف او را قرار نباشد و آنرا مثل زد بایمان بآن معنی که این بندهٔ یا شد او را نفس ایمان باشد و هیچ صفت دیگر
نباشد از طاعات چنانکه ذره را وجود هست و فعل نیست واقروا بتابید الجنة والنار وانهما مخلوقتان وانهما باقیتان ابد الاباد لاتفنیان
ولا یبیدان وکذلک اهلوهما باقون فیهما خالدون مخلدون معذبون منعمون لا ینفد نعیمهم ولا ینقطع عذابهم و درین مسئله
اختلاف است یکی در خلق جنت که نزدیک ما بهشت و دوزخ هردو آفریده اند و نزدیک معتزله هنوز نیافریده اند بهشت آنگاه آفرینند که مطیعان را در
خواهد آوردن دوزخ آنگاه آفرینند که کافران و عاصیان را در خواهد آوردن و این از بهر آنست که ایشان عذاب گور را باطل دانند چون وجود دوزخ
مقر آیند لازم آید و نیز آدم را علیه السلام که خدای تعالی خبر داد که اسکن انت وزوجک الجنة گویند این بستانی بود بزمین فلسطین و نیز چنین گویند که چون
امروز در آمدن به بهشت و دوزخ نیست آفریدن را فائده نباشد باز نزدیک ما هردو آفریده اند از بهر آنکه خدای تعالی گفت در صفت
دوزخ وقودها الناس والحجارة اعدت للکافرین یعنی خلقت و هیئت اگر آفریده نبودی معد نبودی و در صفت بهشت گفت
وجنة عرضها السموات والارض اعدت للمتقین و اگر آفریده نبودی معد نبودی و در قصهٔ قوم نوح گفت مما خطیئاتهم
اغرقوا فادخلوا نارا و همچنانکه غرق بر ماضی گفت ادخال نار بر ماضی گفت و اگر آن نا آفریده بودی دخول در معدوم محال بودی
و نیز در قصهٔ آل فرعون گفت النار یعرضون علیها غدوا وعشیا و یوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد العذاب
پیش از دخول نار بقیامت در دنیا عرضه کردن بر آتش یاد کرد و بر معدوم عرضه کردن محال است و نیز پیغمبر علیه السلام گفت در تفسیر این
آیت کریمه که ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم قال جعل ارواح الشهداء فی اجواف طیر
خضر یسرح بالنهار حیث شاءت وتاوی باللیل الی قنادیل معلقة تحت العرش و اگر بهشت نا مخلوق بودی در معدوم
چرا کردن محال بودی و نیز پیغمبر علیه السلام گفت ابردوا بالظهر فان شدة الحر من فیح جهنم و در خبرها آورده اند که دوزخ در سالی
دو بار دم زند یکی بتابستان و آن سختی گرما از دم زدن دوزخ باشد و دیگر بزمستان و آن سختی سرما (زبانه) و از بهر از دم زدن او باشد
معدوم را دم زدن محال بود اما آنکه گفتند که چیزی در وقت بکار نیاید آفریدن او را حکمت و فائده نباشد و این هوس است از بهر آنکه
همه چیزها پیش از آن سازند که بکار آید تا بوقت بکار آمدن معد باشد نه بینی که ملوک زندان پیش از آن سازند که در زندان کنند
و بستان که از بهر فرزند سازند پیش از آن سازند که او را بکار آید چون عرف میان خلق این بود خدای تعالی با ما هم برین عرف
کار کرد او را جاء و تخویف ما را نه احتیاج او را و بر اصل ما خود این درست آید از بهر آنکه ما بعذاب گور مقریم و پیغمبر علیه السلام گفت القبر

روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران و نار مخلوق را حفره نبود و بهشت نامخلوق را روضه نبود و نیز گفت اذا وضع المیت
فی القبر یفتح له باب الی الجنة او الی النار و در سوی معدوم کشادن محال ست و ایشان این امنکر اند و نیز بر اصل او درست آید که پیغمبر علیه السلام
در خبر معراج مرا خبر داد که من بهشت بدیدم و دوزخ بدیدم ایشان نیز این را منکر اند اما حدیث آدم علیه السلام و آنچه گفتند هوس ست از بهر آنکه اگر
آن بستانی بودے بر زمین بیرون کردن آدم از آن بستان بیک دانه گندم از چه و چندین هزار کافران را دادن فائده نبودے و شک نیست
که با آن بستان که در زمین بود سگ و موش را راه بود آدم را بیرون کردن چه فائده باشد از جائیکه سگ و موش آنجا راه یابد نیز چون سگ
و موش آنجا راه یابد آدم را چه فضل باشد باندر آوردن او که خدای عز و جل تا قیامت تخصیص آدم باد خال بهشت با آدمی کند پس اگر برین سوال
ارند و گویند که اگر جنت خلد بودے بیرون آمدن از انجا محال بودے از بهر آنکه خدای تعالی خبر داده است که بهشتیان چون به بهشت در آمدند
نیز بیرون آمدن نباشد جواب زین آنست که آن دخول که از پس او خروج نباشد که خدای تعالی گفت دخول جزا ست و دخول آدم علیه السلام
دخول جزا نه دو و لکن دخول امتحان بود نه بینی که آدم در بهشت منهی بود و از پس دخول جزا نهی نبود و دلیل دیگر آنست که خدای تعالی در کتاب مجید
خود چندین جایگاه گفت که نعیم دنیا مشترک ست میان کافر و مؤمن و آن عقبی مؤمنان راست خالصا چنانکه گفت قل هی للذین
امنوا فی الحیوة الدنیا خالصة یوم القیامة و نیز جواب ابراهیم علیه السلام گفت قال و من کفر فامتعه قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار
پس بستانی که روا باشد بکافران دادن بیک زلت از پیغمبرے باز ستانند و در اخبار بسیار ست که آدم علیه السلام بشوق بهشت میگریست
تا حجر الاسود را بیاوردند از فردوس یاقوتی بود سفید و آدم میگریست و چشم بوی پاک میکرد تا از آب چشم آدم سیاه گشت اینمقدار که یاد کردیم
بسنده باشد و دیگر اختلاف در بقای نعیم بهشت ست و بقای عذاب دوزخ که نزدیک گروهے از معتزله و آن جهم ست و اصحاب او
و مذهب ایشان آن ست که نعیم بهشتیان منقطع گردد و عذاب دوزخیان منقطع گردد و شهدوا العامة المؤمنین بالایمان
فی ظاهر امورهم و ترکوا اسرارهم الی الله تعالی و عامهٔ مؤمنان را مؤمن دانیم بظاهر ایمان ایشان و سرهای ایشان با خدای
تعالی باز گذاریم از بهر آنکه ایمان تعلق بظاهر دارد و بباطن نیز دارد ظاهر خلق راست و باطن حق را از بهر آنکه خلق با شریعت مخاطب اند
و شریعت تعلق بظواهر دارد و بر بواطن مطلع نباشد مگر خدای تعالی و ازین معنی بود که خدای تعالی پیغمبر را نهی کرد از کشتن منافقان
اگرچه ایشان در باطن کفر داشتند و حکمت آن بود که خلق از باطن خبر ندارد پس اگر کسے بظاهر شهادت آورده و او را کشته در
جهان خبر افتادی که موافق را هم کشته همچنان که مخالف را نیز کس با او ایمان نیاوردی پس سید المرسلین از کشتن منافقان و صلاح
اسلام را درین فائده عظیم ست و آن آنست که چون منافق در دنیا خلاص می یابد بطفیل مؤمنان مخلصان را اولی تر که مؤمن مخلص با ایمان
خویش در قیامت خلاص یابد و نیز پیغمبر علیه السلام یکے از یاران را گفت که یکے را کشته بود که او بزبان شهادت آورده بود هلا شققت
قلبه و در شان او آیت آمد یا ایها الذین امنوا اذا ضربتم فی سبیل الله فتبینوا و لا تقولوا لمن القی الیکم السلم لست مؤمنا
تبتغون عرض الحیوة الدنیا فعند الله مغانم کثیرة کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم فتبینوا گفت شما همچون ایشان
کافر بودید چون بزبان اقرار آوردید بر شما منت نهادیم و شمشیر از شما برداشتیم چرا با دیگران همچنان نکردید که من با شما کردم و اینست معنی
قول پیغمبر علیه السلام که میگوید امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله و نگفت حتی یعتقدوا و عصمت بر قول او کند
نه بر ضمیر پس هر کس که ما از و کلمهٔ شهادت شنیدیم بحکم شریعت او را بظاهر مؤمن خوانیم و هر که از و کلمهٔ کفر شنیدیم بحکم شریعت او را

کافر خوانیم و آن حکمی که شریعت ما را فرموده است در مؤمنان و کافران بظاهر برانیم و ما را بر سر ایشان هیچ کاری نیست از بهر آنکه چون آن سر باز جوئیم ونداینم و ما مکلف بشریعت بچیزی باشیم که دانیم نه بچیزیکه ندانیم و دلیل این قول پیغمبرست علیه السلام که گفت صلوا خلف کل فاجر من قال لا اله الا الله و صلوا علی کل من قال لا اله الا الله مگر از وی خلاف آنچه شنیده باشیم از کلمهٔ ایمان چیزی بشنویم تا بروحکم ردت برانیم و انیهمه ظاهر نص شریعت ست و اتقوا ان الله رداء ایمان و اسلام و مذهب این طائفه آنست که این شهرها که خلق درو این قبله نماز کنند دار اسلام ست و نیز دیک معتزلیان دار حرب ست از بهر آنکه بنزدیک ایشان مقلدان مؤمن نیستند و بنزدیک ایشان هر کس که خدای را بتقلید داند جاهل بود و جاهل بخدای تعالی کافر بود و بنزدیک اهل اسلام که اهل سنت و جماعت اند مقلدان ایمان مؤمنان اند همچنانکه مستدلان مؤمنان از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله شرط ایمان کلمهٔ شهادت نهاد نه استدلال کردن و اگر کلمهٔ شهادت بی استدلال بحکم شریعت ایمان واجب نگردی شمشیر برخواستن را معنی نبودی از بهر آنکه شمشیر از بهر کفر واجب گشت جز بزوال کفر بر نخیزد و نیز هر که باطل را تقلید کند مبطل بود باید که هر که حق را تقلید کند بر حق باشد و اگر مقلد حق محق نبودی مقلد باطل مبطل نبودی پس چون اتفاق ست که هر که کفر را تقلید کرد کافر شود درست شد که هر که ایمان را تقلید کند مؤمن شود و گروهی از حذاق متکلمان چنین گفته اند درین مسئله که مقلد کافر بود و هیچ مؤمن خود مقلد نبود اگر کافری بر کفر خویش هزار دلیل آرد هم مقلدست و اگر مؤمنی ازین هیچ نداند مستدل ست از بهر آنکه کفر باطل ست و باطل را دلیل و حجت نباشد آنچه کافر سیاه اند دلیل نیست شبهتی ست بحقیقت و چون دلیل نماند جز تقلید چه ماند و باز چون مؤمن بر حق ست و حق از دلیل خالی نباشد و دلیل بر حق حق باشد و شرط مستدلی نه آنست که همه دلیلها بداند چه اگر شرط این بودی از ازل تا ابد کس مؤمن نبودی پس شرط مستدلی آنست که یک دلیل بر حق قائم توان کردن و اگر این جاهل مؤمنی باشد و یک دلیل بر حق قائم تواند کردن چون پرسی که آسمان را بر هوا که میدارد گوید خدای تعالی و زمین را بر آب که میدارد گوید خدای تعالی و چون گویند ترا که آفرید در رحم مادر ترا صورت که کرد و جان در تو که نهاد و بینائی در چشم و گویائی در زبان و شنوائی در گوش و آنچه باین ماند جمله را چنان گوید که خدای تعالی و اینهمه استدلال کردن ست از صنع بر صانع و یکی ازین مستدل را بسنده باشد و شک نیست که چون پیغمبری بقومی آید نگوید ایشان را که استدلال کنید و باز ایمان آرید که با ایمان دعوت کند اگر منکر گردند آنگاه دلیل آرد و اگر ایمان آوردن بتقلید ایمان نبودی دعوت با ایمان را فائده نبودی باز ایشانرا مذهب آنست که اگر کسی شمشیری بردارد و در شهری رود از شهرهای اسلام و همه را گردن بزند کافران و مرتدان را کشته باشد و حربیان مگر یکی یا دو که دران شهر مستدل بوده باشند لعنت بر چنین اعتقاد باد و باز نزدیک ما همه مؤمنانند و موحد و اموال و دماء ایشان معصوم ست لکن محل مستدلان محل انبیاست و شرف ایشان بزرگ ست از بهر آنکه حجت چیزی باشد که محق بود و مبطل نبود و هر چیزیکه محق با مبطل برابر گردد حجت نباشد و تقلید چیزیست که محق با مبطل درو یکسان ست از بهر آنکه چون محق دلیل حق خویش آن آرد که پدران خویش را برین دین یافتیم مبطل نیز همچنین باینمعنی معارضه کند آنگاه بچه توان دانستن که حق کدام ست و خدای تعالی بر کافران ملکه تقلید کردن عیب کرد چون گفتند انا وجدنا اباءنا علی امة و اگر حق بودی جای عیب نبودی و نیز شک نیست اگر کافری بدار اسلام آید و امان خواهد یا بدین اسلام در آید با ناهل اسلام را چنین گوید که مرا درستی اسلام بیان کنید تا ایمان آرم و اگر نکنید خدای تعالی خصم شما بر ما فریضه کرده و دلیل قائم کردن بر حقی اسلام و اگر نکنیم نزد خدای تعالی مواخذ گردیم و اگر او را گوئیم که ترا دلیل نیست دین خویش را هدم کرده باشیم

استدلال عامه مؤمنان

واو را بر کفر تقریر کرده و از ایمان منع کرده باشیم و این امر عظیمست و نیز خلاف نیست که هر چه باطل بود دلیل او هم باطل بود و هر چه حق بود دلیل او هم حق بود پس محال باشد دین اسلام حق و دلیل کردن بروی باطل و اگر هیچ فضل نه بینی مستدلی را بر مقلدی مگر آنکه همه مرتدان مقلد کردند از بهر آنکه حق بنزدیک ایشان بدلیل ثابت نگشته باشد شک را آنجا راه ماند و چون شکی بیابند از راه بگردند و چون بگفتار کسی بگیرند بگفتار دیگری بجای بگذارند و باز هیچ مستدلی مرتد نگردد از بهر آنکه چون حق را بدلیل بدانست نیز او را شک و شبهت نیفتد و گروهی از معتزلیان دار اسلام را دار حرب دانند از بهر این معانی را که نزدیک ایشان دار اسلام آن باشد که در وی احکام اسلام رود و چون سلطان و خلق بیشتر امروز احکام شریعت برداشته اند حکم اسلام کمتر مانده است و بیشتر رفته دار اسلام نیست و نزدیک اهل سنت و جماعت این باطل ست از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام اول بایمان مجرد دعوت کند بی شرائع تا بازبروزگار شرائع مقرر گردد و اگر رفع شرائع و بر وی عمل ناکردن با بقای کلمهٔ ایمان حکم اسلامی برداشتنی ست آن قوم که با ول ایمان آوردند مومن نبودندی و نیز شرط مومنی گذاردن شرائع نیست لکن اعتقاد کردن وجوب شرائع است نه بینی اگر بنده این اعتقاد کند و پیش از گذاردن بمیرد باتفاق مؤمن میرد پس چون عامهٔ خلق معتقد اند وجوب شریعت را و اگر چه امرها ضائع کنند مقر اند بوجوب امر و اگر چه نهیها ارتکاب کنند مقر اند بتحریم مناهی درست شد که ایشان مومنان اند و چون این باشد که اندر دار مومنان باشد دار دار اسلام بود و دار ایمان بود و نیز اگر شرائع بعضی مرتفع است و بعضی مرتفع نیست بلکه باقی ست و اذان و اقامت باقی ست و جماعتها باقی ست و صوم رمضان و زکوة اموال باقی ست و حج و جمعه و اعیاد و جهاد باقی ست و استحلال مباحات و تحریم ربوا باقی ست پس اصول دین باقی اند و اگر در اوصاف این اصول خلل آمده است اگر ثبوت خلل در اوصاف زوال اسلام واجب میکند چرا ثبوت اصول اثبات اسلام واجب نکند و چون اسلام ثابت بود دار دار اسلام بود و ان اهلها مومنون مسلمون و اهل الکبائر من المسلمین عندهم مسلمون مؤمنون بما معهم من الایمان فاسقون بما فیهم من الفسق این اشارتی ست که ایشان این بار را چرا دار اسلام ندارند و آن آنست که ایشان اهل کبیره را مومن ندارند و گویند که چون کبیره آورد ایمان از وی جدا گشت و چون امروز خلق همه از کبیره خالی نیند و نزدیک ایشان کبیره زوال ایمان واجب کند امروز نزدیک ایشان کس مومن نباشد و چون مؤمن نباشد دار دار اسلام نباشد باز نزدیک اهل سنت و جماعت اینهمه خلق مومنان اند و مسلمانان و اهل کبائر همه مومنان و مسلمانان اند باعتقاد کردن اسلام و بآن کبیره که میکنند فاسق اند و بفسق تام مومنی بر نخیزد از ایشان و به هیچ فعل از ایمان بیرون نیایند جز به کفر و این مسئله یاد کردیم وانروا الصلوة علی کل من مات من اهل القبلة و نماز واجب بینند بر همه مردگان اهل قبله از بهر خبر پیغمبر علیه السلام که گفت صلوا علی کل من قال لا اله الا الله و نیز در خبر آمده است چون پیغامبر علیه السلام بر عبد الله بن ابی المنافق نماز خواست کردن عمر بن خطاب رضی الله عنه بیامد و پیغمبر را از نماز کردن باز داشت بر موافقت عمر رضی الله عنه آیت آمد ولا تصل علی احد منهم مات ابدًا ولا تقم علی قبره پیغمبر علیه السلام بازگشت و یاران را گفت صلوا علی صاحبکم با وجود نفاق امر کرد تا یاران بر وی نماز کردند و رسول علیه السلام نکرد که حقیقت دانست و باز ما را حکم بظاهر بود ما را نماز فرمود و اصل گشت در شریعت که هر کرا از و ظاهر اسلام دانستیم او را مومن دانیم و بر وی نماز کنیم و نیز در خبر آمده است که چون جنازه بیاوردندی که خلق بر وی ثنای نیکو کردندی رسول علیه السلام نماز کردندی بر وی و اگر نه بازگشتی و یاران را گفتی صلوا علی صاحبکم فرمودن یاران

آغاز کردن نصب شریعت بود و بازگشتن سید را معنی آن بود که نماز کردن را لا محاله رخصت نبودی تا او را بیان نگشتی که این بنده از اهل مغفرت و رحمت ست تا روا بودی که بر و نماز کردی و سید را علیه السلام گوش بوحی بایستی داشت و نشایستی بی فرمان نماز کردن و باز نزدیک ما وحی نیامد ما را تعلق بظاهر شریعت باشد و نیز در خبر آمده است که جنازهٔ بر پیغمبر علیه السلام بگذرانیدند و خلق بر و ثنای نیکو گفتند پیغمبر علیه السلام گفت وجبت وجبت یاران گفتند هر دو را گفتی وجبت وجبت گفت از بهر آنکه شما گواهان خدا را جل ذکره چون نیکو گفتی بهشت واجب گشت و چون بد گفتی دوزخ واجب گشت شیخ رضی الله عنه گفته روا باشد که خلق نیکو گویند و در باطن نیکو نباشد از بهر آنکه این بنده گناهان پنهان داشته باشد و غماز روا نباشد که بد گویند تا بدی از و درست نگشته باشد پس آنجا که بد گفتند عذاب بگناه او واجب آمد نه به بد گفتن خلق و آنجا که نیکو گفتند رحمت بگواهی خلق واجب آمد نه بطاعت او از بهر آنکه خدای عز و جل بهانه جوید آمرزیدن را و بهانه نجوید عذاب کردن را و این موافق ست خبر را که از پیغمبر علیه السلام آمده است که گفت هیچ کس نیست که از پس مرگ وی چهل کس بر و ثنا گویند الا که خدای تعالی او را بیامرزد اگر چه دوزخ بر و واجب گشته باشد تا جماعتی از بزرگان بفرمودند و وصیت کردند که از پس مرگ ما چهل مسلمان را از مال ما با ایشان بر کنید تا ما را دعا کنند و نیکو گویند تا اگر خدای تعالی ما را بیامرزد و اعتماد این خبر را ورد و الصلاة خلف کل بر و فاجر از بهر خبر پیغمبر را علیه السلام که گفت صلوا خلف کل من قال لا اله الا الله و نیز گفت علیه سلام الله صلوا خلف کل بر و فاجر و تقی و این دلیل ست که فجور زوال ایمان واجب نکند از بهر آنکه اگر فاجر مؤمن نبودی مؤمن را از پس نا مؤمن نماز روا نبودی ورد و الجمعة والجماعات والاعیاد واجبة علی من لم یکن له عذر من المسلمین مع کل امام بر او فاجر و کذلک الجهاد معهم والحج نماز آدینه و جماعتها و عیدها واجب بینند بر هر مسلمانی که او را عذری نبود در تخلف کردن چون سفر و مرض و آنچه باین ماند با هر سلطان که باشد هر پادشاه عادل یا جابر و حج و جهاد همچنین و این از بهر آن گفتیم که مذهب معتزله آنست که چون سلطان جور کند معزول گردد و چون از سلطنت معزول گشت طاعت داشتن او از مؤمن بر خاست باز نزدیک اهل سنت و جماعت آنست که بجور معزول نگردد و چون سلطانیش باقی بود بهر طاعتی که مرا بخواند طاعت داشتن بر من واجب گردد پس اگر طاعت و بر من واجب نباید از بهر قول پیغمبر علیه السلام که گفت لا طاعة لمخلوق فی معصیة الخالق و هیچ ظالمی تبرا از آن نباشد که بر سلطان عادل بیرون آید و باغی گردد و چون حضرت معاویه رضی الله عنه بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خروج کرد و امیر المؤمنین علی امام حق بود باتفاق همه خلق معاویه باغی بود تا همه این دو طائفه اتفاق کرده اند بر جواز احکام معاویه و علی نفرمود که زکوة ها که معاویه فرمودی ستدن و نمازهای آدینه که او کذارد و نمازهای عید همچنین و احکامی که قضاة راندند باز نگشا گفتند درست شد که به بغی و ظلم سلطان معزول نگردد و چون سلطان باشد از پس او نماز کردن رواست و از جمله مسائلی که دلیل کند بر پاکی اعتقاد امام ابو حنیفه رضی الله عنه که ولی فاسق را ولی داشته است یکی اینست پس اگر سلطانی بفسق معزول گشتی ولی نیز از ولایت بفسق معزول گشتی درست شد که اعتقاد مذهب اهل سنت و جماعت داشت و خبر ست از پیغمبر علیه السلام که گفت اطیعوا السلطان و لو عبدا حبشیا اجدع پس چون درست گشت که سلطان بفسق معزول نگردد و هر حکمی که از آن تعلق بسلطان دارد چون نماز آدینه و غیر آن واجب گردد متابعت آن جابر تا بقای سلطنت همچنان ست که از عادل ورد و الخلاف حقا و این از بهر آن یاد کرد که روافض لعنهم الله امامت

از پس مرگ او چهل کس ثنا گویند بیامرزد خدای

احوال باغیان

ولی فاسق ولایت نزد ابی حنیفه ره

امامت جز در اولاد علی رضی الله عنه روا ندارند و آنکس که از اولاد علی مرتضی نباشد او را امام و سلطان ندارند و از پس او نماز روا ندارند و ایشان را درین باب اقاویل مختلف ست که این کتاب جای یاد کردن آن نیست اما نزدیک ما خلفای آل عباس همه امامان حق دانیم زیرا که خبر آمده است که روزی پیغمبر علیه السلام عباس را چنین گفت که امامت در اولاد تو باشد و جمله روافض این را منکر اند و چنین گویند که هیچ عصری از امامی از اولاد علی خالی نباشد لکن چون قوت ندارد پنهان باشد و اینها که ولایت گرفته ظالمان اند و گروهی گویند کافران اند و این محال سخنی ست از بهر آنکه امام از بهر راندن احکام باید کسیکه پنهان باشد و متواری کس او را نشناسد و نام او نشنود و بر وی خطبه نکنند و از احکام بر دست او چیزی نرود چنین کس امام محال باشد و اگر امامت چنین روا باشد همه زندانیان در زندانها امام باشند و گروهی چنین دعوی کنند از ایشان که امامان اهل بیت دوازده اند یازده گذشته اند و یکی باقی ست و آخر بیرون آید و عالم بگیرد و همه را قهر کند و هر کدام گرد عالم پدید آید گویند که این آنست که وعده کرد خدای تعالی میرند و این یابند کان آن امام بدل میزند و اسلام بحمد الله و منه هر روز عزیز تر و ایشان ذلیل تر و انها فی قریش مروانیا شد این خلافت مگر در قریش و شرط امامت و خلافت نزدیک اهل سنت و جماعت آنست که امام قریشی باید علوی شرط نباشد بخلاف قول روافض که چون قریشی باشد امامت را شاید خواهی علوی که خواهی عثمانی خواهی عمری خواهی بکری خواهی عباسی و سائر بطون قریش همان از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت الائمة من قریش و این آن خبرست که همه خلق از پس مرگ رسول علیه السلام بوبکر را منقاد گشتند و آن آن بود که چون رسول علیه السلام ازین جهان بیرون شد مهاجر و انصار مختلف گشتند و انصاریان چنان خواستند که سعد معاذ را امیر کنند و انصاریان گفتند منا امیر و منکم امیر ابوبکر صدیق رضی الله عنه ایشان را گفت که پیغمبر گفت الائمة من قریش همه مقر آمدند باین خبر و سعد معاذ گفت یا ابابکر ابسط یدک ابایعک و همه با بوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و او را گفتند یا خلیفه رسول الله با قرآن و با جماع ایشان خلیفه گشت و هیچکس خلیفه پیغمبر نخواندند مگر ابوبکر صدیق را و از پس او عمر را و از پس او عثمان را و علی رضی الله عنهم را امیر المؤمنین گفتندی و خلیفه نگفتندی و اجماع ایشان حجت گشت بر همه روافض و هر چهار امامان حق بودند و خلفای راشدین بودند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت الخلافة بعدی ثلثون سنة این سی سال با میر المؤمنین علی رضی الله عنه تمام گشت دو سال خلافت ابوبکر را بود و دوازده سال عمر را بود و دوازده سال عثمان را بود و شش سال علی را بود رضی الله عنهم تا معنی قول پیغمبر راست گشت و اجمعوا علی تقدیم ابی بکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و این ترتیب هم در فضیلت ست و هم در امامت مذهب اهل سنت و جماعت آنست که فاضلترین کس از پس پیغمبر علیه السلام ابوبکر است پس عمر پس عثمان پس علی و دلیل بر تقدیم ابوبکر صدیق آنست که پیغمبر گفت علیه السلام ما طلعت الشمس و لا غربت بعد النبیین و المرسلین علی ذی طحة خیر من ابی بکر الصدیق و نیز خبر پیغمبر ست که گفت طفت السموات السبع و دخلت الجنة لیلة المعراج فما رأیت بابا و لا غرفة الا مکتوبا علیه لا اله الا الله محمد رسول الله ابوبکر الصدیق و نیز پیغمبر علیه السلام گفت ما فضلکم ابوبکر بکثرة صلوة و لا صیام و انما فضلکم بسر وقر فی صدره و نیز خبر ست که پیغمبر علیه السلام گفت اتانی جبرئیل فقال یا محمد ان الله یقرئک السلام و یقول یا محمد اتخذ ابابکر والدا و عمر مشیرا و عثمان ظهیرا و علیا سندا و فی خبر آخر ان جبرئیل علیه السلام کان جالسا عند رسول الله فاقبل عمر بن الخطاب فقال جبرئیل یا محمد هذا عمر بن الخطاب قد اقبل فقال یا جبرئیل الکم تعرفون عمر فی السماء فقال والذی بعثک بالحق نبیا ان عمر فی السماء اعرف منه فی الارض فقال یا جبرئیل اخبرنی بفضائل عمر فقال یا محمد لو مکثت عندک مثل مکث نوح عند قومه ذکرت فضائل ما نفدت فضائل عمر و ان عمر حسنة من حسنات ابی بکر و نیز مصطفی علیه السلام گفت

عمر نور اهل الاسلام فی الدنیا وسراج اهل الجنة فی الجنة واگر عمر خطاب رضی الله عنه هیچ فضل نبودی مگر آنکه خدای تعالی چندین آیت بر موافقت عمر بفرستاد تا عمر فخر کردی وچنین گفتی که وافقنی ربی فی ثلث واما عثمان بن عفان بر دو دختر داماد پیغمبر بود واز وقت آدم تا بقیامت هیچکس را این فضل نبودی که دو دختر پیغمبر در کنار او بود مگر عثمان را گروهی چنین گفته اند که او را از بهر آن ذی النورین خوانده اند وگروهی گفته اند که قرآن جمع کرد ودر هر شبی در دو رکعت نماز قرآن ختم کرد قرآن نور است وختم قرآن نور ونیز پیغمبر علیه السلام گفت در بهشت برقی پدید آید بهشتیان گویند این چه برق ست که بهشت جای برق نیست فرمان آید این نه برق ست اما عثمان نعلین پوشیده است که از حجره بحجره شود این نور شراک نعلین اوست وچون پیغمبر علیه السلام خلق راحت کرد بر ساختن کار جیش عسره عثمان رضی الله عنه سی صد اشتر وسی صد هزار درم بداد پیغمبر علیه السلام چون از منبر فرود آمد گفت ما ضر عثمان ما فعل بعد هذا الیوم واما علی بن ابی طالب رسول علیه السلام او را گفت انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی وچون یاران را ابا بکر برادری داد امیر المؤمنین علی گریان آمد ودامن مصطفی بکشید وگفت یا رسول الله همگنان را برادر پدید کردی مرا نکردی گفت یا علی ما اخرتك الا لنفسی ایکون اخی واکون اخاك یا علی اما ترضی ان تکون اخی فی الدنیا والآخرة قال رضیت یا رسول الله قال یا علی لا اکون فی الجنة فی درجة الا کنت تحتها بدرجة ولا احیا بتحیة الا حییت علیها باز پیغمبر علیه السلام گفت من احب ابا بکر فقد اقام الدین ومن احب عمر فقد اوضح السبیل ومن احب عثمان فقد استنار بنور الله ومن احب علیا فقد استمسك بالعروة الوثقی وپیغمبر علیه السلام دشمن هر چهار را به نفاق گواهی داد ودر شان ابو بکر وعمر گفت حب ابی بکر وعمر ایمان وبغضهما نفاق ودر شان عثمان چنین گفت ان الله مقمصك قمیصا فاذا اراد المنافقون خلعه فلا تخلعه حتی تلقانی وعلی را گفت یا علی لا یحبك الا مؤمن تقی ولا یبغضك الا منافق شقی وآیات قرآن در شان وفضل این چهار بسیار ست یکی آنست که خدای تعالی گفت محمد رسول الله والذین معه ابو بکر اشداء علی الکفار عمر رحماء بینهم عثمان تریهم رکعا سجدا علی بن ابی طالب رضی الله عنهم درین آیت فضل ایشان پدید است از بهر آنکه رکوع وسجود خاص نصیب راکع وساجد باشد وباز رحمت لغیری تعدی میکند وآن طاعت که خلق را ازو نصیب باشد برتر از همه طاعتی که خاص مطیع را باشد پدید آمد که عثمان بهتر از علی وعثمان را برحمت ستود وعمر را بشدت بر اعدا ورحیم آن باشد که او را شدت نباشد وبر عدو شدید نباشد الا که بر ولی رحیم باشد پدید گشت فضل عمر بر عثمان باز هر یکی را ازین سه که یاد کردیم مقامی پدید کرد وابو بکر را هیچ مقامی پدید نکرد مگر گفت والذین معه پس هر چه فرود آمد ابو بکر را دران نصیب باید تا فائده مع حاصل آید چنانکه گفت ثانی اثنین اذ هما فی الغار یار ثانی بود وبولایت ثانی بود ودر گور ثانی بود وبقیامت ودر بهشت همچنین باشد تا روزی پیغمبر علیه السلام بمسجید در آمد دست راست بر گردن ابو بکر صدیق نهاده ودست چپ بر گردن عمر نهاده گفت هکذا نحیی وهکذا نموت وهکذا ندفن وهکذا نبعث وهکذا نجوز الصراط وهکذا ندخل الجنة وهکذا نلقی الله ومانند مثل که یاد کردیم در توراة باز در انجیل یاد کرد ومثلهم فی الانجیل کزرع یعنی محمد علیه السلام اخرج شطاه ابو بکر الصدیق فآزره عمر فاستغلظ عثمان فاستوی علی سوقه علی بن ابی طالب رضی الله عنهم ونیز گفت والعصر ان الانسان لفی خسر یعنی ابا جهل الا الذین امنوا یعنی ابا بکر الصدیق وعملوا الصلحت عمر وتواصوا بالحق عثمان وتواصوا بالصبر علی ونیز گفت والتین ابو بکر الصدیق والزیتون عمر وطور سینین عثمان وهذا البلد الامین علی

ونیز گفت الصّابرین محمد والصّادقین ابوبکر والقانتین عمر والمنفقین عثمان والمستغفرین بالاسحار علی ونیز گفت فیها انهارٌ من مّاءٍ غیر اٰسن وانهار من لبن لم یتغیر طعمه وانهار من خمر لذة للشاربین وانهار من عسل مصفی ایمهٔ دین رضی الله عنهم چنین گفته اند که خدای تعالی این چهار جوی بهشت را مثل زده است باین چهار یار آب ابوبکر ست و شیر عمر ست و خمر عثمان ست وعسل علی بن ابی طالب آب حیات ست لبن تربیت خمر طرب ست عسل شفاست نخستین حیات باشد باز تربیت باشد باز لهو و شادی باشد باز شفا باشد ابوبکر الصدیق را آب مانند کرد از بهر آنکه آب سبب حیات ست وابوبکر دین را زنده کرد بدو وقت یکی آنکه او اول ایمان آورد تا اصل قاعدهٔ حیات دین او نهاد و دیگر پس از مرگ پیغمبر چون عرب مرتد گشتند با یاران تدبیر کرد کس او را مساعدت نکرد شمشیر برداشت و بجنگ بیرون رفت تا عمر بنزدیک علی آمد و گفت یا علی ان اصبنا بهذا الشیخ لا یکون عذرًا عند الله یوم القیٰمة پس شمشیر باهل ردت در نهاد واسلام را زنده کرد باز عمر رضی الله عنه بشیر مثل زد از بهر آنکه شیر تربیت ست واسلام را اول عمر پرورد از بهر آنکه اسلام اول پنهان بود عمر آشکارا کرد و چون پیغمبر ازین جهان بیرون رفت اسلام از جزیرهٔ عرب بیرون نیامده بود تا بروزگار عمر همه روی زمین اسلام بگسترد باز عثمان را بخمر مثل زد از بهر آنکه خمر سبب سخاوت ست هر که مست گردد جوانمرد گردد وعثمان سخی ترین صحابه بود که جیش عسرت او ساخت و بیر رومه او خرید و وقف کرد و مسجد جامع پیغمبر او خرید و او بنا نهاد باز علی را بعسل مثل زد از بهر آنکه عسل شفاست وعلی عالم بود چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اقضٰکم علی و هر که قاضی تر بود عالم تر بود و در علم شفای دین ست چنانکه در عسل شفای ابدان ست تربیت اول حیات ست تا حیات تربیت روا نباشد و تا تربیت نبود شادی و طرب نبود و تا بیماری نبود بشفا حاجت نباشد و هر که او محب ابوبکر صدیق نیست او را حیات دین نیست و هر که محب عمر نیست او را قوت دین نیست و هر که محب عثمان نیست او را در دو جهان شادی نیست و هر که محب علی نیست او را هیچ راحتی نیست و نیز پیغمبر علیه السلام علی را برادر خود خواند وابن را یاد کردیم وعثمان را بجای دست نهاد که عثمان روز بیعت غائب بود پیغمبر دست چپ را گفت هذا ید عثمان و دست راست را گفت هذه یدی وانگاه دست بر دست زد و با عثمان بیعت کرد باز ابوبکر و عمر را بجای شنوائی و بینائی نهاد و چون یاران ورا گفتند که چرا ابوبکر و عمر را با میری بجای نفرستی که ایشان فقیه تر و عالم تر اند گفت لا غنی فیهما وانهما منّی بمنزلة السمع والبصر ابوبکر را بجای سمع نهاد و عمر را بجای بصر نهاد و عثمان را بجای دست نهاد و علی را بجای برادر نهاد سمع برتر از بصر از بهر آنکه سمع محل خطاب ست و بصر محل خطاب نیست اگر بصر نبودی خلق را امر و نهی درست نیامدی واگر سمع نبودی خطاب وامر درست نیامدی و نیز فوات بصر عقل زیاده کند و فوت سمع نقصان عقل کند و نیز از پیغمبران گروهی نابینا بودند و هیچ پیغمبر کر نبود و نابینائی از ادای رسالت باز ندارد و کری از ادای رسالت باز دارد چون فضل سمع بر بصر بدانستی فضل ابوبکر بر عمر بدانستی باز نعمت بصر برتر از نعمت دست ست که دست بطش را ست و بی بصر دست از بطش بماند چون فضل بصر بر دست بدانستی فضل عمر بر عثمان بدانستی باز دست برتر از برادر از بهر آنکه فوات دست در نفس نقصان کند و فوات برادر در نفس نقصان نکند چون فضل دست بر برادر بدانستی فضل عثمان بر علی بدانستی چنانستی که گوئی مصطفے علیه السلام بیان میکند که ما انچه شنویم بقوت ابوبکر شنویم وانچه بینیم بقوت عمر بینیم وانچه گیریم بقوت عثمان گیریم و دین را نصرت بقوت علی کنیم از بهر آنکه برادر ناصر باشد در زیر این سر لطیف ست وآن آنست که اول سمع باید تا خطاب درست آید و بصر باید تا راه رشد بیند چون راه رشد دید

دست باید تا درین تصرف کند وچون تصرف کرد براو باید تا دشمن را قهر کند هرکه محب علی نیست اورا تصرف دین نیست وهرکه محب
عثمان نیست اورا در دین واسلام تصرف نیست وهرکه محب عمر نیست اورا بینائی مسلمانی نیست وهرکه محب ابوبکر نیست اورا قبول خطاب
ایمان نیست وخبریست از پیغمبر علیه السلام که گفت ان فی السماء الدنیا سبعین الف ملك یستغفرون لمحبی ابی بکر وعمر وان فی
السماء الثانیة سبعین الف ملك یلعنون لمبغضی ابی بکر وعمر وان فی السماء الثالثة سبعین الف ملك یستغفرون
لمحبی عثمان وعلی وان فی السماء الرابعة سبعین الف ملك یلعنون لمبغضی عثمان وعلی وان فی السماء الخامسة سبعین
الف ملك یستغفرون لمحبی اصحابی وان فی السماء السادسة سبعین الف ملك یلعنون لمبغضی اصحابی وان فی السماء
السابعة سبعین الف ملك یستغفرون لمحبی اهل بیتی ویلعنون لمبغضی اهل بیتی امید داریم بخدای عزوجل که استغفار
یکی ازین ملائکه مارا دریابد بمحبت ما ایشان را وهرکه این دریافت فقد فاز فوزا عظیما والحمد لله که ما از جملهٔ محبانیم واز جملهٔ مبغضان
نه ایم وقد در خبرست از پیغمبر که چون روز قیامت باشد این چهار یار را بر گوشهای حوض کوثر بدارند تا مؤمنان را آب دهند هرکه دوستدار
چهار یار باشد ونزدیک ایشان آید هر چهار اورا آب دهند وهرکه دشمن دار ابوبکر وعمر باشد ونزدیک علی آید واو گوید من دوست دارتوام
مرا آب ده او را از حوض کوثر آب دهد خدای تعالی آن آب را در شکم او حمیم وزقوم گرداند گوید یا علی من دوستدار تو بودم تو مرا حمیم وزقوم
میدهی امیر المؤمنین علی گوید مگر تو دشمن دار ابوبکر وعمر بودهٔ محبت من با عداوت ایشان هیچ سود ندارد پس ناصبی بنزدیک ابوبکر
وعمر آید وایشانرا گوید من شما را دوست دار بودم مرا آب دهید ورا آب دهند آب در شکم او حمیم وزقوم گردد وگوید من شمارا دوستدار بودم
مرا حمیم وزقوم میدهید گویند پنداریکه تو دشمن دار علی بودهٔ محبت من با عداوت علی هیچ سود ندارد ونیز در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام
روز قیامت کلید بهشت بابوبکر صدیق دهد وترازو بعمر خطاب وحوض بعثمان دهد ولوا به علی دهد از بهر آنکه ابوبکر سخی ست وسخی کس را
از در بازنگرداند کلید بهشت باو دهد تا همه را بار دهد باز عمر عادل بود وترازو آلت عدل ست تا کس بر کس جور نکند ترازو بعمر دهد تا میان
خلق عدل کند باز عثمان شرمگین بود حوض کوثر بوی دهد تا از شرم شربت اب از عاصیان دریغ ندارد وباز لوا به علی دهد از بهر
آنکه علی غازی بود ومبارز بود وعلم غازیان را باید بودن خدای تعالی مارا بر محبت ایشان نگهدارد وبا ایشان حشر کناد وبعضی
از علما این خبر را که یاد کردیم در حق این چهار تن که بر چهار کنارهٔ حوض باشند بنا کرده اند بران آیت وگفته اند جوی آب
ابوبکرست که آب حیات ست وجوی شیر عمرست که سبب تربیت ست وتربیت زیادت قوت دهد وخمر سبب شادی ست
وطرب ست وعسل سبب شفاست وسبب راحت پس هرکس که محب این چهار یار باشد بکنار حوض آب آید وانا ابوبکر آب خواهد
از ان حوض او را شربتی دهد آب صافی گردد باز نزدیک عمر آید وازو نیز بخواهد او شربتی بدهد شیر گردد ونزدیک عثمان آید ازو نیز بخواهد
او را شربتی دهد خمر گردد ونزدیک علی آید ازو نیز بخواهد او را شربتی بدهد عسل گردد وچون از دست ابوبکر آب خورد زندگانی یابد ومرگ نه
وچون از دست عمر شیر خورد قوت یابد وضعف نه وزیادتی یابد ونقصان نه وچون از دست عثمان خمر خورد شادی یابد وغم نه
وچون از دست علی عسل خورد شفا یابد وبیماری نه اما کلام در امامت آنست که ابوبکر وعمر وعثمان وعلی هر چهار امامان حق بوده اند
وروافض بر سه گروه اند زیدیان وامامیان وغالیان زیدیان ابوبکر وعمر وعثمان را امام دانند لکن با اینهمه علی را افضلتر
دانند وامامت مفضول روا دارند وزیدیان شش گروه اند یک گروه از ایشان مسلمان اند وصحابه را بد نگویند لکن علی را

روافض بر سه گروه اند

بر دیگران تفضیل نهند باز پنج گروه از زیدیان مسلمانان نیستند که در صحابهٔ رسول علیه السلام بکفر و ظلم وقیعت کنند و باز امامیان پانزده گروه اند همه متفق اند که امام پس از پیغمبر علیه السلام علی مرتضی بوده و دیگران امام نبودند ازین پانزده گروه یک گروه مسلمانان اند لکن مبتدع و هوادارند و آنان گروه اند که جز امامت علی را چیزے دیگر نگویند و زبان از بد گفتن صحابه نگاه دارند و ابوبکر و عمر و عثمان را نیز به اجماع بامامت نشستند نه از بهر قصد کردن ظلم اما حق امامت علی را بود باد آن چهارده گروه دیگر همه کافرند که هر گروهے از ایشان صحابه را ظالم گویند و گروهے کافر خوانند و گروهے از ایشان علی را پیغمبر خوانند و گروهے از ایشان چنین گویند که جبرئیل را بنزدیک علی فرستادند غلط کرد و بنزدیک محمد آمد و گروهے از ایشان گویند که جبرئیل بر عائشه عاشق بود و را بسوے علی فرستاده بودند بهر عائشه سوی محمد آمد تا این کرد و چون نام جبرئیل برند گویند جبرئیل مائل یعنی سوی محمد میل کرد لعنت خدای تعالی و لعنت اهل آسمان و زمین بر ایشان باد تا در حکایت چنین آورده اند که روزے جهودے بنزدیک رافضی امامی آمد و او را گفت مسلمانی بر من عرضه کن این رافضی جهود را گفت اگر مسلمان میشوی باید که بدانی که دین حق نه آنست که عامهٔ خلق میدانند جهود گفت پس دین کدام است گفت پیغمبر علی بود نه محمد جهود او را جواب داد که این اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله بانگ نمازها و خطبها چراست گفت از بهر آنکه جبرئیل سوی محمد آمد جهود گفت چون پیغمبر علی بود سوی محمد چرا آمد رافضی گفت راه غلط کرد جهود گفت این جبرئیل چند بار آمد گفت بست سه سال می آمد جهود گفت خدای تعالی همه چیزها داند رافضی گفت داند جهود گفت چون یکبار که غلط کرد چرا خدای تعالی او را تفاوت پند ندید که تا دیگر باره راه راست رفتی رافضی درماند پس جهود گفت نخست مرا مسلمان کردن تا من ترا مسلمان کردانم نخست رافضی مسلمان گشت پس جهود ایمان آورد و باز غالیان بیست و سه گروه اند همه کافر اند هیچ مسلمان نیند البته تا حدیکه گروهے از ایشان علی را خدای میگویند خدای تعالی از تقدس و تنزه منه و ازیشان بدتر نیز گویند که خدای از آسمان فرود آمد و در شکم علی رفت و در شکم علی سخن گفت و نیز سخنان زشت گویند که از یاد کردن آن زائده نباشد و اندرسے که ازان دلیل بس باشد تا بدانی که آنچه رسول علیه السلام گفت از کرامت گفت که یا علی یکون فی آخر الزمان قوم لهم نبز یقال لهم الروافض یرفضون محبتک فاذا لقیتهم فاقتلهم فانهم مشرکون فقال علی ما علامتهم یا رسول الله فقال علامتهم انهم یشتمون ابابکر و عمر و باز قول اهل سنت و جماعت آنست که هر چهار امام حق بودند و خلفاء الراشدین بودند و اول ایشان امام حق ابوبکر صدیق بود تا او نمرد عمر امام نگشت بعد از ابوبکر امام حق عمر بود تا او نمرد عثمان امام نگشت و باز امام حق عثمان بود تا او نمرد علی امام نگشت و بعضے از اصحاب ما امامت هر چهار را تاویل این آیت میگویند که خدای تعالی گفت لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم اما درست تر آنست که امامت بنص نیست امامت ابوبکر صدیق باجماع یاران است و امامت عمر باستخلاف ابوبکر است و امامت عثمان بشورای صحابه است هم بفرمان عمر و امامت علی هم حق است از بهر آنکه وقت شوری اتفاق بر هر دو افتاد بر عثمان و بر علی چون عثمان را فرا پیش داشتند او معین گشت امامت را چون عثمان را بکشتند علی معین گشت هم آن شوری را معنی این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام چون ازین جهان بیرون رفت خلافت بنص بکسے نه سپرد و اگر امامت بود دیگرے بدون ابوبکر با اهل بیت سپردے و دشمنان را تهمت میل فتادی و اگر به بیگانه سپردے اهل بیت رنجور دل گشتے که مطلق بهم بگذاشت تا صحابه خود اجماع کردند تا نه قرابت را آزار آمد و نه دشمنان را طعن اما اخبار که آمده است بر ترتیب امامت و تقدیم ابوبکر یکے آنست که انس رضی الله عنه

روایت کرده‌اند که پیغمبر علیه السلام گفت چون مرا بمعراج بردند از خدای تعالی فرمان آمد که خلافت بستانی بگو بداشتی و هو اعلم گفتم یا ابوبکر
گفت انه احب عبادی الی بعدک فاقرأه منی السلام واخبره انه خلیفتکم فی الدنیا والآخرة و در خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام
گفت آن وقت که در خانهٔ حفصه با ماریه قبطیه خلوت کردم و آن روز نوبت عائشه صدیقه بود و حفصه بخانهٔ پدر رفته بود چون باز آمد
در خانه بسته دید بایستاد تا پیغمبر علیه السلام بیرون آمد چون حفصه را دید گفت با عائشه نگوئی که او را غم آید تا ترا مژده دهم گفت چنین
کنم گفت مژده باد مر ترا که از پس من خلیفه ابوبکر صدیق باشد و بعد از او خلیفه پدر تو باشد و در خبر دیگر آمده است که امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه مردی را بنزدیک پیغمبر علیه السلام فرستاد تا پیغمبر را علیه السلام بپرسید و گفت یا رسول الله اگر وقتی بیایم ترا نیابم بنزدیک
که روم گفت بنزدیک ابی بکر علی را خبر داد گفت باز گرد و بگوی اگر ابی بکر را نیابم سوی که روم بپرسید گفت سوی عمر و علی او را باز فرستاد
و گفت اگر عمر را نیابم بسوی که روم گفت سوی عثمان علی او را باز فرستاد که بپرس که اگر عثمان را نیابم بنزدیک که روم گفت
نزدیک آنکس که ترا میفرستد پس ازین اخبار که در نص است یعنی اینست که یاد کردیم باز استدلالات از اخبار یکی آن است
که چون پیغمبر علیه السلام از آن بیماری چنان گشت که بیرون نمی توانست رفتن بلال بدر خانه آمد و گفت الصلوة یا رسول الله
پیغمبر علیه السلام عائشه را گفت مروا ابابکر فلیصل بالناس عائشه گفت یا رسول الله ابوبکر مرد تنگدل است چون جای تو
از تو خالی بیند طاقت ندارد عمر را بگویم تا نماز کند جواب داد که یابی الله ذلک والمسلمون این نه خدای پسندد و نه مسلمانان
چون اهل سور دین نماز است و با آخر عمر با ابوبکر تفضیل کرد تنبیه است بر آنکه از پس رسول خلیفه ابوبکر است و در خبر دیگر آورده اند
که روزی پیغمبر علیه السلام در میان کشته بود مشتی سنگ ریزه از زمین برداشت آن سنگریزه در دست او تسبیح کرد چنانکه
یاران بشنیدند پس با بوبکر داد تسبیح کرد در دست او چنانکه یاران بشنیدند بفرمود که بعمر ده بعمر داد تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند
فرمود که بعثمان ده بعثمان داد تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند فرمود که بعلی ده به علی داد تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند
فرمود که سنگ بیفگن تا هر که خواهد بردارد علما چنین گویند که این ترتیب امت بود که چون به علی رسید خلافت تمام گشت ملک
شد این افکندن را معنی آن بود که خلفای من این چهار تن اند برین ترتیب و چون از ایشان در گذشت ملک باشد هر که خواهد
بردارد اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام سیکون الخلافة بعدی ثلثون سنة ثم یکون ملکا بعد ذلک و نیز خلاف نیست
میان امت که اولی تر بخلافت آن کس باشد که بر خلق رحیم تر باشد و پیغمبر علیه السلام گفت ارحم امتی بامتی ابوبکر و بزرگان
چنین گفته اند که چون یاران پیغمبر علیه السلام را گفتند یا رسول الله استخلف علینا گفت ان الله خلیفتی من بعدی کار بخدای
تعالی سپرد که اگر بمخلوق سپردی همچنان بودی که آن موسی قوم را بهارون سپرد قوم فتنه شدند بعجل سامری چون بخدای تعالی
سپرد شک نیست که خدای تعالی با پیغمبر خیانت نکند و نه با هیچ خلق اگر کسی بامامت سزاوارتر از ابوبکر بودی خدای تعالی در دل
صحابه افگندی تا او را بخلافت نصب کردندی چون در دل ایشان جز ابوبکر نیامد تا او را بخلافت مقدم گردانیدند دانستیم که آن
الهام خدای تعالی بود و تحقیق مراد پیغمبر علیه السلام و نیز ابوبکر الصدیق رضی الله عنه ولایت بقضیبی نگاه داشت چون از میانه برخاست عمر را
دره بکار میبایست تا ولایت نگاه توانست داشت چون عمر از میان برخاست عثمان را تازیانه میبایست تا ولایت نگاه توانست داشت
چون عثمان از میانه برخاست علی را شمشیر میبایست تا ولایت نگاه توانست داشت پس ترتیب حال ایشان بر ترتیب تفاضل ایشان

بیان

دلیل ست و چون ابوبکر صدیق بر سر ولایت بود اورا چون عمر و عثمان و علی رعیت بودند باز چون عمر نشست اورا چون ابوبکر رعیتی
نبود لکن عثمان و علی بود باز چون عثمان نشست اورا چون ابوبکر و عمر رعیتی نبود ولکن چون علی رعیت بود باز چون علی نشست
اندر رعیت وی چون ابوبکر و عمر و عثمان نبود پس در تفاضل ایشان این ترتیب بس اما دلیل عقل بر خلافت ابوبکر صدیق آنست که
مخالفان ما را با ما اتفاق ست که صحابه بعد از رسول اتفاق بر ابوبکر کردند از دو بیرون نبود یا صلاح اسلام می جستند یا فساد اسلام
و روا نباشد که گوئیم فساد اسلام جستندی از بهر آنکه از ایشان کس بودی که از اول عمر خویش تا آخر شمشیر زدند نصرت اسلام را
و اظهار حق را اگر فساد جستندی از اول عمر این خود نکردندی تا اسلام ظاهر نشدی پس چون از بهر اسلام جان فدا کردند تا اسلام
ظاهر کردانیدند درست شد که هرچه ایشان کردند صلاح اسلام جستندی و هر که صلاح مسلمانی جوید رکنی از ارکان حق درست
کردانیده باشد درست شد که اتفاق ایشان بر ابوبکر صدیق حق بود و دلیل دیگر آنست که اول کسی که از مردان رسیده ایمان
آورد ابوبکر صدیق بود و اول کسیکه از زنان ایمان آورد خدیجه بود و اول کسی که از کودکان ایمان آورد علی بود و اول کسی که از
موالی ایمان آورد بلال بود اگر چنان بودی که پیغمبر علیه السلام در آن وقت از دنیا مفارقت کردی جز ابوبکر کس دیگر خلافت را
نشایستی از بهر آنکه زن و کودک و موالی که نه قریشی باشد امامت را نشاید حق امامت معین گشت ابوبکر صدیق را پس چنانکه
در اسلام سابق بود با اوصافی که شرائط خلافت ست از بلوغ و حریت و ذکورت و بادل اسلام آن حق باقی ست هر که دعوی
کند که این حق از وی بکس دیگر نقل افتاد دلیل بروی آمد و نیکوتر ازین آنست که بوبکر را چون صحابه بر وی اتفاق کردند امیر المؤمنین
علی خاموش بود و خلاف نکرد و عمر همچنان و عثمان همچنان از دو بیرون نبود یا علی قادر بود بر خلافت یا نبود اگر قادر نبود و عاجز
امامت را نشاید و اگر قادر بود بر خلافت و خلاف نکرد دلیل گشت که حق دید خلافت بر جای بگذاشت و هر که گوید علی حق را بود
و طلب نکرد نخست علی را ظالم گفته باشد پس ابوبکر صدیق را و نزدیک ما ابوبکر امام حق بود و خاموش بودن علی اورا بحق بود
تا هر دو را نیکو گفته باشیم و بر حق دیده باشیم و در آوالاقتداء بالصحابة دلیلًا و واجب بیند اقتدا کردن بیاران رسول علیه السلام
را از بهر آنکه صحابهٔ رسول را خدای بستود و گفت لا یستوی منکم من انفق من قبل الفتح وقاتل اولئک اعظم درجة من الذین انفقوا
من بعد وقاتلوا وکلا وعد الله الحسنی مقدم کردانید و فضل آنها را که اسلام آوردند پیش از فتح مکه بر آنها که از پس فتح مکه ایمان آوردند
پس همه را بهشت وعده داد و گفت وعد الله الحسنی یعنی الجنة و جای دیگر گفت والسابقون الاولون من المهاجرین والانصار
و صحابه را بستود و باز رضای خویش واجب کرد آنها را که متابع ایشان باشند و گفت والذین اتبعوهم باحسان رضی الله عنهم
ورضوا عنه و اتباع اقتدا و پس روی باشد و خبر پیغمبرست علیه السلام که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم و از بهر آن
ایشان را بنجوم مانند کرد که خدا گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون پس در ظلمات دنیا بستاره راه برند و در ظلمات دین بصحابه راه برند
و پیغمبر علیه السلام گفت لا تسبوا اصحابی فان احدکم لو انفق ما فی الارض جمیعًا ما بلغ مد احدهم ولا نصیفه و نیز گفت ثم خلف
خلف یشتم السلف پس اقتدا کردن بصحابهٔ رسول واجب ست از بهر این معانی که یاد کردیم و عقل این را شاهد ست از بهر آنکه ایشان شاهد بودند
حال رسول را و حال وحی و تنزیل را و الشاهد یری ما لا یری الغائب پس ایشان عالمتر باشند بمعانی وحی و اسرار دین و از ما بهتر دانند
و چون چنین باشد ایشان عالم باشند بچیزها یکه ما جاهل باشیم و جاهل را بعالم اقتدا باید کرد و مر عالم را تقلید باید کرد الا در توحید تقلید

نباید کرد و جملهٔ حکم تقلید آنست که در توحید تقلید نباید کردن از بهر آنکه هر ذره با بهزار درجه دلیل ست بر یگانگی خدای تعالی و با وجود دلیل تقلید کردن
محال ست و اگر کسے توحید تقلید کند محقق را بی مطالبت دلیل باشد که دیگرے باطل خواند و این او را تقلید کند پس دین برو تباه گردد و چون
توحید بدلیل کرده و دیگری او را باطل خواند و باطل را دلیل نباشد تقلید نکند تا دین او و بقا یابد اگر کسے حق را تقلید کرد مومن باشد لکن مستدل
از و فاضلتر باشد یک معنی تفضیل بوبکر را بر علی این ست که بوبکر بسفر رفته بود بزمین شام خوابی دید که ماه از آسمان در کنار او افتادی نزدیک
راهبے رفت و از و پرسید گفت پیغمبر آخر الزمان بیرون آید و نخستین کسیکه با و ایمان آرد تو باشی چون پیغمبر را علیه السلام وحی آمد آن شب
اندیشه کرد که فردا این راز خویش با که گویم و کرا دعوت کنم خدای تعالی در دل ابو بکر صدیق افکند که خدای تعالی مرا بیافرید و روزی داد و بسیار
نیکو ئیها کرد با من محال بود بت پرستیدن کاشکے بدانسے که دین حق کدام ست تا خدای تعالی را پرستمے در دل او افتاد که فردا نزدیک محمد روم
و تدبیر کنم و در دل پیغمبر علیه السلام افتاد که فردا سوی ابوبکر روم و قصه با او در میان نهم و او را دعوت کنم و پیش از ان میان ایشان خود
دوستی بود بامداد هر دو از خانهای خویش خاستند و روی بیکدیگر آوردند و در راه بیکدیگر باز افتادند ابوبکر گفت الی این یا محمد او گفت
الیك یا ابا بکر پس پیغمبر گفت وانت الی این یا ابا بکر ابوبکر گفت الیك یا محمد پیغمبر از و پرسید که بچه شغل می آمدی نزدیک من
بوبکر اندیشهٔ خود با سید گفت پیغمبر او را جواب داد که من نزدیک تو باین کار می آیم که ترا دعوت کنم که دوش مرا وحی آمد بوبکر صدیق سید را گفت
چه دلیل ست که ترا وحی آمد و جبرئیل او را خبر داده بود گفت دلیل برین خواب تست که بشام دیدی و آن قصه بگفت بوبکر گفت من این
راز نگاه میداشتم و با هیچ کس نگفته بودم اگر تو پیغمبر نبودی غیب ندانستے و گواهی داد که اشهد ان لا اله الا الله وانك رسول الله
اینست معنی قول پیغمبر که گفت ما دعوت احدا الی الاسلام الا کانت له نبوة غیر ابی بکر فانه لم یتلعثم و باز قصه ایمان
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چنان بود که پیغمبر علیه السلام نماز میکرد با ابوبکر و خدیجه و بلال علی مرتضی در آمد و پنج ساله بود و ایشان را
گفت چه میکنید و آن وقت در نماز سخن گفتن حلال بود گفتند نماز میکنیم گفت نماز چه باشد گفتند که یکے خدای را می پرستیم پیغمبر اول
او را با اسلام دعوت کرد گفت بروم و از پدر باز پرسم سه گام برفت و چهارم گام باز آمد گفت پدرم مرا گفته است که هر چه محمد گوید آن
کن بازگشت و ایمان آورد و بروایت دیگر چنین گفته اند بچهارم گام اندیشه اش افتاد که خدای مرا بیافرید و با ابوطالب مشورت نکرد
محال باشد من در گرویدن بخدای تعالی با ابوطالب مشورت کنم بازگشت و ایمان آورد پس ابوبکر دلیل طلب کرد و علی تقلید پدید میکرد
و هر گز مقلد با مستدل برابر کے باشد و گروهے از بزرگان چنین گفته اند که چون سه گام باپس رفت ازین سبب پس از سه تن خلیفه
گشت اینک جواب در تقلید کردن بتوحید آن ست که امیر المؤمنین علی گفت تا از پدر باز پرسم و با اینهمه مومن حق آمد و بوبکر دلیل طلب
کرد و با اینهمه مومن حق آمد تا بدانی که مقلدان مومن باشند همچنانکه مستدلان لکن محل مستدلان برتر آید اما تقلید کردن در شریعت
بر چهار وجه ست یا تقلید عالم بود عالم را و آن روا نبود از بهر آنکه هر دو در محل علم برابراند اگر روا بود که این آنرا تقلید کند روا بود که
او نیز این را تقلید کند آنگاه تضاد لازم آید هر یک مقتدی و مقتدا گردند در یک حادثه و این محال ست از بهر این معنی بود که ابویوسف
و محمد بن الحسن ابوحنیفه رحمه الله را خلاف کردند از بهر آنکه ایشان در محل اجتهاد بودند نشایست که کسے را تقلید کنند و امام ابوحنیفه را
نه هنیه گفتند تا دلیل پرسیدندی از و بر اجتهاد کار کردند اما تقلید جاهل جاهل را هم روا نباشد از بهر این معنی را که در عالمین یاد کردیم
دیگر معنی زیادت آنست که چون این جاهل را بر علم خویشتن یقین نیست غیر او را با او اقتدا کردن محال باشد اما اقتدا کردن عالم بجاهل

له [illegible] ۱۲

از نیمه محال‌تر بود اینجا نماند مگر تقلید جاهل بر عالم و این روا باشد از بهر آنکه عالم داند و جاهل نداند و همواره نادان را از دانا باید گرفتن
پس چون صحابهٔ رسول علیه السلام شاهد وحی و تنزیل بودند و وحی از آسمان بروزگار ایشان آمد و اسباب تنزیل بدانستند و به
احوال پیغمبر مطلع بودند سر و علانیت ایشان بدانستند و خدای تعالی ایشان را امین داشت بر وحی و بر پیغمبر خویش و بر دیانت را
به نیمه هیچ نه واجب گشت بر ما اقتدا کردن با ایشان نبینی که چون پیغمبر علیه السلام از ایشان بایستی عالم‌تر بود واجب بود
ایشان را اقتدا به پیغمبر کردن و اگر نکردندی دین ایشان زیان داشتی چنانکه خدای تعالی گفت فلا و ربک لا یؤمنون
حتی یحکموک فیما شجر بینهم و جای دیگر گفت و اذا قیل لهم تعالوا الی ما انزل الله و الی الرسول رأیت المنافقین یصدون
عنک صدودا و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و جای دیگر گفت من یطع الرسول فقد
اطاع الله و من تولی فما ارسلناک علیهم حفیظا و جای دیگر گفت و لو ردوه الی الرسول و الی اولی الامر منهم لعلمه الذین
یستنبطونه منهم پس همچنانکه ایشان را اقتدا به پیغمبر کردن واجب بود از بهر فضل علم پیغمبر بر ایشان بر ما نیز اقتدا کردن
بر ایشان واجب است از بهر فضل ایشان بر ما و سکتوا عن القول فیما کان بینهم من التشاجر زبان نگاه داشتند از سخن
گفتن میان ایشان بآن خلافها که در میان ایشان افتاد و این اشارت است بحدیث علی و معاویه رضی الله عنهما هر چند که
میان ایشان خلاف رفت ما زبان از ایشان نگاه داریم تا بعضی بزرگان گفته‌اند که تلک دماء طهر الله منها سیوفنا
فلنطهر منها السنتنا و در جمله باید دانستن که تا امیرالمؤمنین علی زنده بود امام حق بود و غیر او امام نبود و اگر ما آن وقت بودمانی
متابع او بودمانی اما معاویه رضی الله عنه امام حق نبود سلطان باغی بود و احکام او همچنان نافذ بود که احکام امام حق و چون علی
نزدیک ما بر حق باشد هرچه او گوید ما همان گوییم و بدو اقتدا کنیم و چون او را پرسیدند از معاویه و یاران او و او گفت اخواننا بغوا
علینا چون علی ایشان را برادر خویش خواند درست شد که مؤمنان بودند و جدال بودند جهت آنکه امیرالمؤمنین علی کافر و ضال را
برادر خود نخواندی پس ایشان را همان گوییم که علی گفت و کسی از ایشان بد نگوییم و اگر کسی حجت آرد که چون علی با ایشان جنگ
کرد ما نیز لعنت کنیم جواب آنست که علی از معاویه مهتر و فاضل‌تر بود و اگر در حق کهتر از خویشتن طعن کرد او را رسید و ما کهتر از معاویه
ایم از بهر آنکه او را فضل صحبت بود با رسول و ما را نیست و کهتر را در مهتر طعن کردن نرسد و این چنان است که موسی هارون را بریش گرفت
چنانکه خدای تعالی حکایت کرد یابن ام لا تأخذ بلحیتی و لا برأسی و اگر ما در دل بیندیشیم که ریش هارون گیریم ایمان ما را
زیان دارد پس چون خدای تعالی ما را در آن زمانه خلق نا آفریده بود و ما را بآن خونها مبتلا نکرد اندیشه بود [illegible]
زمانه زبان از ایشان نگاه داریم و ایشان را بد نگوییم خاصه معاویه را رضی الله عنه که کاتب وحی بود و خال مؤمنان بود از بهر آنکه
ام حبیبه خواهر او بود و زنان رسول مادر مؤمنان اند و چگونه طعن کنیم در دو در اصحاب و که زبیر پسر عمهٔ او بود و پیغمبر زبیر را بهشت گواهی
داده بود و قاتل او را دوزخی گفته بود تا کشندهٔ او بنزدیک علی آمد و علی را خبر داد که من زبیر را بکشتم گفت انت فی النار سمعت
رسول الله صلی الله علیه و سلم یقول قاتل الزبیر فی النار آن روز با این حدیث خوارج از علی برگشتند و گفتند اگر با تو باشیم دوزخی
و اگر با تو نباشیم هم دوزخی پس نیکوتر آن بود که ما نیز زبان نگاه داریم و دوستی جمله در دل میداریم و لم یروا ذلک قادحا فیما سبق لهم
من الله الحسنی و آن خلاف که میان ایشان رفت قدح نکرد در حسنی که ایشان را از خدای تعالی سابق رفته است و این اشارت است

بآنکه خدای گفت وکلا وعد الله الحسنیٰ وخدای دانسته بود که میان ایشان چه رود وبا انهمه ایشان را بهشت وعده کرد پس
ایشان را بهشت یقین ست از بهر آنکه وعده خدای واجب بود پس مارا بهشت شک ست ومحال باشد کسے راکه او را بهشت شک باشد
طعن کردن در کسے که او را بهشت یقین باشد و بعضے علما گفته اند که آن خلاف که خدای تعالیٰ درمیان ایشان افکند رحمتی بود از
خدای تعالیٰ درین امت تا احکام اهل قبله بدانند وابو حنیفه رضی الله عنه ازینجا گفت که اگر اختلاف ایشان نبودے ماندانستیمے که
در حق اهل قبله چه باید گفتن پس ثلثے یا ربعے از احکام اسلام مارا باختلاف ایشان ظاهر گشت وظاهر گشتن احکام اسلام رحمت باشد
ونتواند بودن چون پیغمبر علیه السلام گفت لا اختلاف بین امتی رحمة را معنی این باشد و نیز در خبر آمده است از پیغمبر علیه
السلام که روزے در بستانے نشسته بود وگفت یدخل علینا رجل من اهل الجنة فدخل معاویه رضی الله عنه و پیغمبر علیه السلام
بیشک دانسته بود که میان ایشان چه افتد واو را بهشتی خواند پس درست شد که عمل ایشان از آنچه بود حکم نگشت و روا نباشد مارا طعن کردن
در ایشان و چیزے زیاده گفتن الا رضای خدا جستن از بهر ایشان واقروا انه من شهد له رسول الله علیه السلام بالجنة فهو فی الجنة
انهم لا یعذبون بالنار وآن کسانیکه پیغمبر علیه السلام از بهر ایشان گواهی داد به بهشت ده تن بودند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام
که عشرة فی الجنة ابوبکر وعمر وعثمان وعلی وسعد بن ابی وقاص وطلحة وزبیر وعبد الرحمن بن عوف وابو عبیدة بن جراح
وسعید فی الجنة این ده یار در بهشت باشند وایشان را عذاب دوزخ نباشد از بهر آنکه اگر کسے روا دارد که ایشان را عذاب شد و بعد از آن
از دوزخ بدر آیند گواهی پیغمبر را فائده نباشد از بهر آنکه حکم عامهٔ مومنان همین ست ایشان را باز گشتن به بهشت باشد پس از عذاب
پس چون ما این ده تن را همان حکم نهیم که عامهٔ مومنان را فائده تخصیص چه باشد ولا یرون الخروج علی الولاة وان کانوا ظلمة
وخروج نه بینند بر سلطانان اگرچه ظالم باشند از بهر آنکه خدای تعالیٰ گفت یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول
واولی الامر منکم قیل السلطان وقیل العلماء وقال النبی علیه السلام السلطان ظل الله فی الارض واین فصل از بهر آن یاد
کرد که نزدیک معتزله چون امامت جز در اولاد علی نباید که باشد غیر ایشان خود سلطان نباشد وبروی خروج کردن فریضه باشد وکشتن او
حلال باشد و باز نزدیک اهل سنت وجماعت سلطان جابر همچنان سلطان باشد که سلطان عادل ونشاید بروی خروج کردن وطاعت
داشتن او روا در آنچه طاعت خدای عز وجل درست وآنچه در معصیت ست طاعت نشاید داشتن لکن با انهمه سلطان بباید دانستن واز
پس او نماز باید کردن از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت در حدیث نماز آدینه فمن ترکها جحودا لها واستخفافا لها وله امام بر او فاجر فلا
بارك الله له ولا جمع شمله فاجر را همچنان امام دانست که بر را واز پس فاجر نماز فرمود که از پس بر وحکی عن الحسن البصری رضی الله عنه
انه ذکر عنده فساد السلطان فقال ما اصلح الله علی یدیهم اکثر مما افسد واو باز محمد بن سیرین میگوید اگر مرا از آسمان آمدی کی اعوذ
ترا بهفتاد دعا مستجاب ست آنهمه دعا با سلطان را خواستمی از بهر آنکه دعا که خود را کنم صلاح آن تنها مرا باشد وهر دعا که سلطان را کنم صلاح آن عامهٔ
مسلمانان را باشد و در جمله بباید دانستن که فساد سلطان از فساد خلق خیزد و چون خلق بصلاح باشند سلطان عادل بود و چون خلق تباه کردند
سلطان جابر گردد چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت امراء کم اعمالکم ودر خبر دیگر ست که پیغمبر علیه السلام گفت کما تکونون یولی علیکم ودر خبر ست از
پیغمبر علیه السلام که حکایت کند از حق تعالیٰ که خدای تعالیٰ گفت نواصی ملوک بدست من ست هرگاه که بندگان مرا طاعت دارند دل ملوک
بر ایشان مهربان گردانم وهرگاه که بندگان مرا در من عاصی شوند دل ملوک بر ایشان سخت گردانم ویرون الامر بالمعروف والنهی عن المنکر

اسامی عشرهٔ مبشره

اختلافات بابت اولی الامر

فساد سلطان از فساد رعیت

بقیه ملوک ...

واجبا لمن امکنه مع شفقة وراحة ورفق ورحمة ولطف ولین من القول وامر معروف ونهی منکر واجب بینند آنرا که ممکن گردد با آنچه ممکن گردد با شفقت ورافت ونرمی ولطف از گفتار از بهر خبر پیغمبر علیه السلام که گفت اذا رأیت منکراً فغیره بیدك فان لم تستطع فبلسانك فان لم تستطع فبقلبك وذلك اضعف الایمان وگروهی چنین گفته اند که دست سلطان راست و زبان عالمان را و دل عامه مؤمنان را و خدای تعالی پیغمبر خویش را همین فرمود و گفت خذ العفو وامر بالعرف واعرض عن الجاهلین و خدای تعالی خبر داد از لقمان حکیم که پسر خویش را وصیت کرده و گفت وأمر بالمعروف وانه عن المنکر واصبر علی ما اصابك و از بهر آن او را بصبر کردن فرمود که تا پدید آرد که آن صبر از بهر خدای تعالی بوده نه نصیب نفس و خدای تعالی بهترین امتان شناکرد و ایشان را بهترین امتان خواند بسبب امر معروف و گفت کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر و در خبر دیگر گفت علیه السلام لا یزال امتی بخیر ما امروا بالمعروف ونهوا عن المنکر فاذا ترکوا ذلك ظهر الزلازل والفتن و پیغمبر علیه السلام گفت خیر الشهداء عمی حمزة ثم رجل قام الی امام جابر فامره ونهاه وقتله لکن باید که بلطف و لین باشد از بهر آنکه خدای تعالی موسی علیه السلام را گفت فقولا له قولا لینا و در خبر چنین آمده است که موسی علیه السلام گفت خداوندا و با این درشتی و زشتی سخن میگوید و تو مرا با او بنرمی میفرمائی امر آمد که یا موسی او ترا پرورده است و من او را ولی ترم که حق او را تو بگذارم و بزرگان چنین گفته اند که او را از بهر آن نرمی فرمود که در وقت مناجات گستاخی کرد و گفت ان هی الا فتنتك امر آمد که یا موسی مدارا کن اندر سخن که او نه منم من نسیان بنیم بکرم در گذرانم اما او بکرم در نگذراند و کان هذا اشفقة علی موسی لا حرمة لفرعون و گروهی گفته اند فرمودن موسی را بمدارا کردن تنبیه بود بکرم حق که اگر تو درشتی کنی بندگان مرا از در مرا بپس گویند رسول خدای تعالی با این درشتی ست خداوند کار چگونه باشد بلطف و نرمی وجه بی کن که تا گویند رسول با این کرمی ست خداوندگار چگونه باشد و از این معنی مثل زده اند و گفته عین الغلام ینبئك عما فی ضمیر المولی من الکتمان و بر موافقت این لفظ خبر ست که خدای تعالی وحی فرستاد به داود که یا داود واحببنی واحببنی الی عبادی فقال الهی احببك فکیف احببك الی عبادك قال ذکرهم آلائی ونعمائی حتی یحبونی [illegible] ان [illegible] لهم [illegible] عذاب القبر و منکر و نکیر و این مسئله ایست مختلف میان ما و معتزله که ایشان عذاب گور را منکرند و سوال منکر و نکیر را منکرند و این مسئله را بر عقل خویش بنا کنند و گویند ما بدانیم که از پس زوال حیات شخص جماد گردد و جماد را لذت و الم چگونه باشد اهل سنت و جماعت این را مقرند از بهر اخبار پیغمبر علیه السلام و کتاب خدای تعالی که گفت مما خطیئاتهم اغرقوا فادخلوا نارا خبر داد که قوم نوح را باب غرقه کردیم و بآتش در آوردیم او حال بر ماضی افکند چنانکه بر اغراق و این از قدرت خویش خبر داد که ایشان را در میان آب بآتش بسوزم و در قصه آل فرعون یاد کرد النار یعرضون علیها غدوا وعشیا ویوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد العذاب پیش از قیام ساعت ایشان را بر آتش عرضه کردن یاد کرد بامداد و شبانگاه بجهت آنکه غدو و عشا نباشد مگر در دنیا و بعضی بآخر آیت استدلال کرده اند که ویوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد العذاب پس از عطف و اتصال ویوم تقوم الی آخر الآیة بر النار یعرضون علیها غدوا وعشیا استدلال کرده میشود بر آنکه عرض نار قبل از قیام ساعت ست و نخواهیم بعذاب قبر مگر عذاب پیش از قیامت ما آنکه در اخبار پیغمبر آمده است که روزی عمر خطاب رضی الله عنه پیش پیغمبر نشسته بود شتری رمیده بیامد هر که پیش آمدی دندان زدی و هر کرا از پس آمدی لگد زدی عمر رضی الله عنه دم آن شتر بگرفت و برجای بداشت پیغمبر علیه السلام گفت کیف بك یا عمر اذا دخل علیك فی القبر ما ان فظان غلیظان

درشت ۱۲

(ج)

بحق ان الارض بانیابها فقال عمر او معی عقلی هذا فقال بلی قال اذن لا ابالی یا رسول الله باز در خبر آمده است که چون عمر منزل نجاک برد امیر المؤمنین علی را بخواب دیدند و گفتند حال تو با آن دو فرشته بچه رسید جواب داد که دخلا علی القبر فقالا لی من ربک فضربت بیدی الیمنی ناصیة احدهما و بیدی الیسری الی ناصیة الآخر وقلت والله لا اخلی عنکما حتی یقولا من ربکما فاوحی الله الیهما ان رجعا وخلیا عن عمر فانه نور الاسلام فی ندبناء و سراج اهل الجنة فی الجنة وقال النبی علیه السلام استنزهوا من البول فان عامة عذاب القبر منه وروی عنه علیه السلام انه قال جزءی عذاب القبر ثلثة اجزاء جزء للغیبة وجزء للنمیمة وجزء للبول وروی ان النبی علیه السلام مر بقبرین فقال انهما یعذبان وما یعذبان من کبیرة کان احدهما یمشی بالنمیمة والآخر لا یستنزه من البول ثم اخذ جریدة فشقها بنصفین وغرز احد النصفین فی هذا القبر والنصف الآخر فی القبر الثانی ثم قال رجوان یخفف عنهما مالم ییبسا و در خبر دیگر آمده است که چون امیر المؤمنین علی بنزدیک پیغمبر آمد علیه السلام و گفت ان عمک الضال قد مات قال اذهب فاغسله واکفنه وواره ولا تحدث امرا حتی تلقانی قال علی ففعلت ذلک ثم اتیت النبی علیه السلام فاخبرته فذهب معی الی رأس القبر وقام ونادی یا عم ثلث مرات فلم یجبه فاتاه جبرئیل فقال انک لا تسمع الموتی یا محمد اتحب ان یجیبک قال بلی فقال ناده فناداه وقال یا عم فقال لبیک یا بنی قال هل وجدت ما وعدک ربک حقا قال نعم قال کیف حالک فی النار قال انا اهون اهل النار عذابا لمکانی منک وان علی نعلان من نار یغلی منهما دماغی وقال النبی علیه السلام ان المیت لیعذب فی القبر ببکاء اهله علیه وقال ان المیت اذا وضع فی قبره فقال اهله واسیداه واشریفاه انتهره الملک بعمود من نار ویقول انت کنت سیدا انت شریفا فیقول المیت لیت هم ترکوا البکاء علی و نیز اخبار درین بسیارست و اما آن سخن که گفته اند که جماد را الم و لذت نباشد ما این بگوئیم لکن دانیم که عذاب گور حق ست چگونگی الم و لذت ندانیم خبر آمده است باثبات عذاب قبر فآمنا و صدقنا فاما چگونگی آن خبر نیامده است بخدای و پیغمبر بازگذاریم جهل ما بکیفیت قدرت خدای تعالی قدرت او را انتباه نکند و او هرچه خواهد کند و هرچه خواهد تواند و دیگر جواب آنست که عذاب قبر از حکم آخرت است نه از حکم دنیا حال حکم دنیا و آخرت بحیات دنیا درنتوان یافتن ایمان آریم دیگر دیم هستی چون آنجا رویم چگونگی ببینیم و اعتقاد در همه احوال آخرت همچنین ست و دلیل بر آنکه شاید که خدای تعالی در جماد لذت و الم نهد بر آن وجهی که نهد تقدم حیات تا چنانکه در خبر است حنانه ستونی بود که پیغمبر علیه السلام پشت مبارک بوی باز نهادی و خطبه کردی چون مردم بسیار گشتند و آواز پیغمبر نمی شنیدند از بهر پیغمبر علیه السلام منبری ساختند چون بر سر منبر رفت تا خطبه کند ستون بنالید و بفریاد آمد چنانکه کالو نالد که بچه را الم کند یاران همه بگریستند پیغمبر علیه السلام از منبر فرود آمد و او را در کنار گرفت و گفت کدام خواهی آن خواهی که ترا بکارم تا سبز گردی و باز خرما آری و مؤمنان از تو تا بقیامت میخورند یا آن خواهی که ترا از خدای بخواهم تا ترا در بهشت درخت خرما گرداند تا اولیاء و دوستان خدا از تو میخورند جواب داد و گفت سرای بقا دوست تر دارم از سرای فنا پیغمبر روی بیاران کرد و گفت این چوبی ست نه لحم دارد و نه دم و نه بر و امر و نهی ست سرای بقا بر سرای فنا اختیار کرد شما اولی تر که سرای بقا بر سرای فنا اختیار کنید اینک جمادی که هرگز در وی حیات نبوده بود خدای تعالی در وی حیات نهاد و علم و قدرت نهاد و کلام و الم فراق نهاد و لذت وصال نهاد اگر اینهمه در شخصی نهد که آنجا حیات بوده است چرا روا نباشد و خبر ذراع مسمومه که زن جهودی بر پیغمبر علیه السلام آمد و گفت با خدای نذر کرده ام که چون تو بسلامت ازین سفر باز آئی ترا مهمان کنم و بزغاله بریان کرده که زهر آلود در پیش پیغمبر نهاد

بزغاله بسخن آمد وگفت لا تاکل منی فانی مسموم این بچند سبب از اسباب مرگ بوده یکی گلو بریدن و دیگر پوست باز کردن و شکم شکافتن و بریان کردن و بزهر آلودن پس آن خداوند که قادرست که بزغاله را بزبان فصیح بسخن آرد قادرست که مرده را در گور بسخن آرد و اما دلیل عقل آنست که هر ذره که در هوای جنبد اگرچه خدای تعالی قادرست که در وحیات نهد و علم نهد و قدرت ولذت والم نهد چون برین قادرست باتفاق انکار عذاب گور را جز تعنت نماند چون عذاب گور ثابت گشت باین دلائل که یاد کردیم اصحاب ما که پس ازین مختلف اند و چنین گویند که عذاب قبر آن مقدار باشد که حیات در و نهند واو را سوال کنند باز منقطع کردد وگروهی گویند که تا کالبد درست بود چون متفرق گردد عذاب بر خیزد وگروهی گویند که تا قیامت همچنان ذره ذره را عذاب کنند وگروهی گویند که جان را بکالبد باز آرند و عذاب کنند و این همه تکلف ست و جواب آنست که باول یاد کردیم که ما این مسئله بخبر دانستیم بهستی خبر آمد و بچونگی خبر نیامد امنا على ما قال الله على ما اراد الله تعالى و در زیر این سری ست و آن آنست که عذاب گور عاصیان و کافران است و لذت و نعمت مومنان و مطیعان را حق ست و واجب ست از بهر آنکه ولایت مخلوقان بر بنده چندانی باشد که تا زنده باشد چون بمیرد سلطانی مخلوقان از و منقطع گردد اگر خدای تعالی را بر مرده از پس مرگ قدرت عذاب کردن نبودی میان قدرت قدیم و قدرت محدث هیچ فرق نبودی و میان سلطان مخلوقان و میان سلطان خداوندی هیچ جدائی نبودی و بزرگان چنین گفته اند که حکمت در سوال منکر و نکیر آنست که خدای تعالی فرشتگان را گفت انی جاعل فی الارض خلیفة جواب دادند اتجعل فیها من یفسد فیها ایشان را گفت انی اعلم ما لا تعلمون کس ندانست که آن علم خدای چیست تا انگاه که مومن را مرگ آید و خدای تعالی زن و فرزند و مال و اهل و ولد و پدر و مادر و سرای و بستان و دوستان و همه نعمتها از وجدا کند و جان از تن او بر دارند و او را در گور تنگ تاریک نهند و خشت بالین کنند و خاک بستر کنند و فرشته را اختیار کنند تا بگور او در آیند و گویند من ربک جواب گوید ربی الله و باسمان باز روند و فرشتگان را خبر دهند خدای تعالی با ایشان نماید که آنرا که در وطعن میکردید جفای او دیدی و من وفای او دیدم هر چند بلا بیشتر بر ایشان گماشتم بر من بدل نیاوردند و گروهی گفتند که باول بندگان را گفت الست بربکم رب ایشان را تلقین کرد و حکمت این بود تا گفتند بلی چون با آخر هم سوال آید آنجا جواب دهند که تلقین را و بویزید بسطامی رحمة الله چون از دنیا برفت او را بخواب دیدند گفتند ترا در گور چه پیش آمد گفت منکر و نکیر بیامدند و مرا گفتند خدای تو کیست گفتم از و بپرسید تا بندهٔ تو کیست که کار تو با آن خوب نشود که من گویم که او آن منست کار با آن خوب شود که رب العزة گوید که او آن منست خدای تعالی ما را و جمله مسلمانان را این چنین روز را ساخته گرداناد بحرمة محمد و آله واقروا بمعراج

النبی علیه السلام وانه عرج الی السماء السابعة والی ما شاء الله فی لیلة من الیقظة یعنی همه مقر آمدند بمعراج پیغمبر علیه السلام و درین معراج مردمان مختلف اند معتزلیان معراج را منکر شدند و گویند بخواب دیده به بیداری او را ننمودند و گویند در عقل راست نیاید که بیک شب بهفت آسمان بگذرد و باز آید و باین آیت تعلق کنند که خدای تعالی گفت وما جعلنا الرؤیا التی اریناک الا فتنة للناس گویند این خوابی بود که پیغمبر علیه السلام را نمودند اما اهل سنت و جماعت مقر اند که معراج حق ست و به بیداری بود نه بخواب از بهر آنکه اگر بخواب بودی مصطفی را هیچ فضل نبودی درین از بهر آنکه جهودان و ترسا بهشت و دوزخ را در خواب بینند پس چیزی که کافری را روا باشد پیغمبر را در آن چه فضل و فخر باشد و اما تعلق ایشان باین رویا که مصدرست و عرب گوید رای یرای رویة و رویا پس رؤیا مصدرست و دیدن به بیداری باشد و بخواب نیز باشد و دعوی کردن که خواب بود بی دلیل درست نباشد و خدای تعالی

حکمت در سوال منکر و نکیر

تخصیص کرد مصطفی را بر دیگر پیغمبران بدو چیز یکی بمعراج در دنیا و دیگر بشفاعت در عقبی از بهر آنکه اگر سید را نبوت بود دیگران را نیز نبوت بود و اگر او را شریعت بود دیگران را نیز شریعت بود و اگر او را معجزات بود دیگرانرا نیز معجزات بود و اگر او را کتاب بود دیگرانرا نیز کتاب بود پس فضل وی بر دیگران بدو چیز بود که خاص او را بود و دیگرانرا نبود یکی معراج در دنیا و دیگر شفاعت در عقبی و معتزلیان این هر دو را منکر اند و از منکران معراج بعضی هستند که کافرند و بعضی هستند که مبتدع اند و کافر نیستند انکار کردن معراج تا بیت المقدس کفر ست از بهر آنکه اینمقدار بنص قرآن آمده است چنانکه خدای تعالی گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی و انکار نص کفر باشد اما باسمان بردند منکر او را کافر نخوانیم از بهر آنکه منکر با خبار آحاد کافر نباشد لکن هوا دار باشد و دلیل بر آنکه معراج حق ست و به بیداری بود آنست که خدای تعالی گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الایة پاک ست خدای که ببرد بندهٔ خویش را اگر خواب بودی برده بنده نبودی هر چه که خواب بیند تن او از انجا نرود و چون خبر داد که بنده را بردم درست شد که به بیداری بود نه بخواب و نیز گفت بعبده و ما هیچ جائی نیافتیم که نام عبد یاد کرد و الا که مراد شخص بود نه خواب دیدن چنانکه گفت و انه لما قام عبد الله و نیز گفت انی عبد الله و نیز گفت عباد الرحمن و نظائر این بسیار ست و مراد از ان همه شخص ست اگر روا باشد که کسی عبد بخواب باز برد دیگر انرا روا باشد که همین کنند انگاه تعطیل معانی کتاب خدای بود و ترک حقیقت بود بی دلیل اما آنکه گفتند که این در عقل مستحیل ست این هوس ست از بهر آنکه بنای معراج نه بر فعل بنده است تا عقل او را رد کند لکن بنای آن بر قدرت خداوند ست هر چه خواهد تواند کردن و یک فضل حبیب را بر کلیم آنست که خدای تعالی در قصهٔ موسی پیغمبر یاد کرد و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه گفت چون موسی بوعدهٔ ما بیامد و در حق مصطفی گفت سبحان الذی اسری بعبده پاک ست آنکس که ببرد بندهٔ خویش را معنی تفضیل آنست که موسی را بنام علامت یاد کرد و مصطفی را بنام کرامت و اضافت نام موسی با آب و درخت کرد و اضافت نام محمد مصطفی بخود کرد و گفت بعبده و هیچ کس را بر خصوص عبد خویش نگفت مگر مصطفی را و اشارت کرد که آنکس که به کل صفات و جمیع معانی عبد بندگی بجای آورد ما را اوست و نیز چون قرب موسی یاد کرد موسی را بستود و چون قرب مصطفی یاد کرد خود را بستود دلیل بقای موسی ست در صفات موسی و دلیل فنای مصطفی ست از صفات خویش در صفات حق جل و علا و موسی را آینده گفت و مصطفی را آورده آینده فاعل باشد و فاعل بصفات خویش قائم باشد و برده مفعول باشد و مفعول بصفت فاعل قائم باشد آنکه فاعل بود او را صفت بود تا او بصفت خویش قائم بود و او را صفت نبود و آنکه مفعول بود او را صفت خویش نبود فعل فاعل در و صفت او بود تا از کل معانی و صفت خویش فانی نگردد و غائب نشود بصفت حق موصوف نگردد و معنی این سخن آنست که رسیدن او آنجا که رسید بصفت حق بود و آن بردن ست نه بصفت خویش که آن آمدن ست و بباید دانستن که آینده طالب باشد و برده مطلوب آینده مرید باشد و برده مراد آینده ذاکر باشد و برده مذکور هرگز طالب چون مطلوب نباشد و مرید چون مراد نباشد و ذاکر چون مذکور نباشد آینده غائب باشد تا چون بیاید حاضر گردد و باز برده هرگز از برنده غائب نباشد آمدن صفت عام ست آوردن صفت خاص هر که را ما آئیم از آمدن چاره نیست و هر که ما را او باید خود او را بریم آمدن او بکار نیست و از معنی بود که موسی علیه السلام کوه را بدید و اثر تجلی حق بر کوه بدید از صفت خویش فانی گشت چنانکه خدای تعالی گفت و خر موسی صعقا از بهر آنکه موسی آینده بود و آمدن بصفت آینده است و هر که بصفت

خویش قائم باشد روا باشد که چیزی برو غالب گردد که صفات خلق مغلوب روا باشد باز مصطفی علیه سلام الله کل مقامات
انبیا علیهم السلام بدید و عجائب هفت زمین بدید و هفت آسمان و عظمت حق در و بدید و بهشت و کمال نعمت در و بدید و دوزخ و
کمال نقمت در و بدید و لوح و قلم و قضا و قدر و قسمت در و بدید و عرش و کرسی در و بدید و خالق خلق را بیچگونه و بی مانند بچشم سر بدید
چنانکه روایت عبدالله بن عباس ست و یک ذره از جای نرفت از بهر آنکه برده حق بود نه آمده و برده بصفت حق ست و صفة الحق
لا یغلب و موسی چون بصفت خویش قائم گشت مغلوب شد و مصطفی علیه السلام چون بصفت حق قائم گشت غالب گشت و درا
گفتند اسری ما می بربیت یا ما آئی از غیر یا باک مدار عجب آنست که جبرئیل علیه السلام آیت آورد که سبحان الذی اسری بعبده باز با کد
خبر ما ترا ببریم اگر برنده تو ئی سبحان چیست و اگر برنده او ست عز و جل تو در میانه چه سکینی ما ترا آن فرستاده اند که ما را ببری که آنکس که دارنده
و برنده و آرنده کونست بیرون یک تن ما کس دیگرش یار نباید لکن ترا فرستاده است تا بخدمت ما عزیز گردی پس چون موسی علیه السلام
بصفت خویش قائم گشت کوئی صفت او او را غلبه کرد و چون مصطفی بصفت حق قائم گشت هر دو کون را غلبه کرد و چون جبرئیل آمد
که خبر ما ترا ببرم گفت اگر خود را تو فرود آورده ما را نیز تو بری و اما تو ئی آنکه ترا نیز ببرد یک امیر شد ما را همون می برد و نخستین کسی که
معراج را منکر گشت ابوجهل بود علیه اللعنة تا خدای تعالی در شان او یاد کرد فمن اظلم ممن کذب علی الله و کذب بالصدق
اذ جاءه و نخستین کسی که معراج را مقر آمد ابوبکر صدیق بود تا خدای تعالی در شان او یاد کرد والذی جاء بالصدق و صدق به اگر
معتزلیان را امام بوجهل بسنده است ما نیز از بهر خود ابوبکر صدیق را امام پسندیدیم و چون پیغمبر علیه السلام از معراج باز آمد بکیان اخبر داد
ابوجهل شادی کرد که بر دروغ زنی محمد راه یافتیم و گفت یا محمد تا اکنون ما را خبر میدادی که جبرئیل از آسمان بمن می آید و ما ترا استوار
نمیداشتیم اکنون عجب تر ازین آوردی که میگوئی من بآسمان رفتم بشبی و باز آمدم ما ترا چگونه استوار داریم و این عین عقد اعتقاد معتزله
است و چون پیغمبر را علیه السلام تکذیب کرد بنزدیک ابوبکر صدیق رفت و گفت نه ترا گفتم که این یار تو دروغ زن ست گفت چه گفت
میگوید دوش بآسمان رفتم و بیک شب هفت آسمان بدیدم و باز آمدم ابوبکر صدیق بوجهل را علیه اللعنة متهم داشت و مصطفی را
متهم نداشت و گفت هر چه او گوید راست گوید ان کان قال هذا فقد صدق و در ساعتی بنزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و پیش او
بایستاد و گفت یا رسول الله مرا از تو خبری آوردند که گفتی که مرا دوش بآسمان بردند گفتی یا نگفتی پیغمبر گفت گفتم ابوبکر رضی الله عنه
گفت صدقت پس از رسول پرسید که چگونه بود از اول بردن تا با آخر باز آوردن فصل فصل یاد کرد و ابوبکر بر پای ایستاده و بهر فصلی
که رسید میگوید ابوبکر میگوید صدقت مصطفی علیه سلام الله او را گفت یا ابابکر تو مرا درین گفتار استوار میداری گفت چون ندارم
آن خدای تعالی که جبرئیل را هزار بار از آسمان فرو تواند آوردن ترا که رسولی از زمین بآسمان تواند بردن آنگه از جای برنداشت و
از تصدیق باز نایستاد تا جبرئیل در رسید در شان او آیت آورد والذی جاء بالصدق و صدق به و آن روز نامش صدیق آمد
در قرآن یک صدیقه مریم ست چنانکه خدای تعالی گفت و امه صدیقة و دیگر یوسف ست علیه السلام چنانکه خدای تعالی گفت یوسف
ایها الصدیق و سوم ابراهیم خلیل ست چنانکه خدای تعالی گفت واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا و چهارم ادریس
پیغمبر را صدیق خواند چنانکه خدای تعالی گفت واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و پنجم ابوبکر صدیق ست چنانکه خدای
گفت والذی جاء بالصدق و صدق به و ششم امت محمد علیه سلام الله اند چنانکه میگوید الذین آمنوا بالله و رسله اولئک هم الصدیقون

و این از بهر آنست که هر یکی از ایشان بچیزی عجب ایمان آوردند که خلاف عادت بود تا نام صدیقی یافتند مریم ایمان آورد بفرزند بی پدر صدیقه نام یافت و یوسف علیه السّلام ایمان آورد بخوابی بی معاینه و قدم در چندان بلا نگاهداشت به قوت جوانی لاجرم صدیق نام یافت و ابراهیم علیه السلام بر مقام خلت قدم بفشرد و وفای دوستی بجا آورد و فرزند و مال و تن فدا کرد و از آتش باک نداشت و دوست را بر همه برگزید و اختیار کرد و بر دوست هیچ بدل نیاورد نام صدیقی یافت و ابوبکر صدیق بمعراج ایمان آورد و این خلاف عادت ست که آدمی بیک شب بآسمان شود و باز آید و تن و جان و فرزند و مال فدا کرد و هر چند با برو پیش کماشت برو بدل نیاورد لاجرم نام صدیقی یافت و ادریس علیه السلام را صدیق خواند از بهر آنکه او کار عجب کرد و پیش از جهانیان و غیب قیامت را خود را معاینه کرد و پیش مرگ باز رفت دوزخ را نظاره کرد و حیلت کرد تا در بهشت رفت نام صدیقی یافت اما اخبار در معراج مختلف ست و از پیغمبر علیه السلام آمده است که گفت صلیت العشاء الآخرة عندکم و صلیت رکعتیها ببیت المقدس و صلیت الوتر تحت العرش و خفته را نماز نباشد و دلیلی ست درست که به بیداری بود و آن وقت که کفار قریش در معراج پیغمبر طعن کردند و خواستند که او را دروغ زن کرده اند چون سید خبر داد که به بیت المقدس بودم و پیغمبران زنده کردند و مرا در پیش فرستادند و امامی کردم کافران قریش از سید نشان بیت المقدس پرسیدند جبرئیل را امر آمد که دوست ما را دروغ زن خواهند کرد از و نشان مسجد میخواهند برو و مسجد بیت المقدس را نزدیک او بر جبرئیل علیه السلام بیامد و پری بزد و بیت المقدس را برداشت و در هوا برابر مصطفیٰ بداشت و چشمهای ایشان از دیدن او محجوب کرد تا ایشان نشان می پرسیدند که فلان در کجاست و محراب فلان پیغمبر کجاست و هر چه می پرسیدند جبرئیل اشارت بآنجا میکرد تا سید جواب میداد و ایشان میدانستند که رسول آنجا نبوده است چون نشانها راست بگفت عجب ماندند آن کسیکه هفت شارستان[1] قوم لوط بیک پر تواند برداشت یک مسجد را نیز برتواند داشت و در آن وقت که جبرئیل آمد و پیغمبر را بسوی شام برد و کاروان قریش که از شام می آمدند بپیش سید آمد مردی بر شتری نشسته بود سر را یافت از غلام خویش کلیم خواست مصطفیٰ تشنه بود کوزهٔ آب از آن ایشان برداشت و آب خورد و چون خداوند کوزهٔ آب طلب کرد در کوزهٔ آب نیافت و شتران کاروان چون براق پیغمبر بدیدند بترسیدند و برمیدند و کافران بطلب شتران مشغول گشتند چون مصطفیٰ علیه السّلام خبر داد مکیان را از رفتن بیت المقدس او را گفتند کیا سید سر ما بزمین حجاز عجب ست آن نسیم قرب دوست بود که در کاروانیان اثر کرد ببرکت گذشتن او علیه السّلام و نیز گفتند که کاروان ما در راه کجا بگذاشتی سید گفت در فلان موضع و چون نشان خواستند گفت که آب مردی باز خوردم چون نام آن مرد برداد آب جست و نیافت و فلان مرد سر را یافت و از غلام کلیم خواست و گفت چون شتران ایشان مرا براق بدیدند همه برمیدند مکیان از این گفتار تعجب آمد و گفتند اگر این سخن راست ست کاروان ما کی رسد گفت اگر بطلب شتران مشغول نگشتندی پگاه آمدندی لکن بطلب شتران و بیرها نند وقت آفتاب برآمدن در رسند و در خبر ست که کاروان هنوز دور بود خدای تعالیٰ جبرئیل را فرمان داد تا زمین را در نوردید تا کاروان بآن وقت در رسید و شیخ رضی الله عنه گفت در کتابی خوانده ام که آن فرشته را که بر آفتاب موکل ست امر آمد تا آفتاب را ساعتی نگاهداشت و دیرتر برآورد و از این سوی آفتاب را نگاه میداشتند و از آن سوی زمین را می نوشتند[2] تا دوست را راست گوی گردانند و مکیان بدو گروه گشتند یک گروه آفتاب را نگاه داشتند و یک گروه کاروان را نگاه داشتند از هر دو جانب بیکبار آواز برآوردند این گروه گفتند که آفتاب آمد و آن گروه گفتند

[1] شارستان شهر بزرگ و شهر و قلعه [illegible] کشف اللغات

[2] طی زمین ۱۲

آفتاب برآمد یکبارگی تعجب فرو ماندند و پیش کاروان باز رفتند و قصهٔ گلیم و کوزهٔ آب و رسیدن شتران پرسیدند همه نشانها راست آمد و این دلیل بیداری باشد نه دلیل خواب نیز در خبرست که پیغمبر گفت علیه السلام که چون جبرئیل براق بیاورد من خواستم که پای در رکاب و نهم خود را باز کشید جبرئیل گفت چرا خویشتن را باز میکشی که والله که هیچ کس بر تو نه نشست و نه نشیند بهتر و فاضلتر از تو و این محمد مصطفی ست سید اولین و آخرین ست چون این بشنید پشت فرو آورد و چون بر و نشستم هر کامیکه گام بنهادی چندان بودی که چشم کار کردی و بدیدی و آنچه دلیل بیداری ست آنا قصهٔ معراج این کتاب جای آن نیست که دراز کردد و دلیل دیگر بر درستی معراج آنست که خدای گفت والنجم اذا هوی گفته اند که این نجم ثریاست که عرب آنرا بزرگ داشتندی و خدای تعالی گفت با سوگند یاد کرد و گفت والنجم اذا هوی یعنی والثریا اذا غاب و بعضی گفته آند که این نجم نجوم قرآن ست که قرآن بهره بهره آمد و هر چیز که بهره بهره باشد عرب آنرا نجوم گویند و ازین معنی نجوم کتابت لیل اینست که خدا گفت فلا اقسم بمواقع النجوم گروهی گفتند این مواقع مغارب کواکب است و گروهی گفتند این نجم قرآن ست که نجم نجم فرو آمد و جماعتی گفتند والنجم اذا هوی و محمد اذا نزل من السماء لیلة المعراج خدا او را درین آیت نجم خواند و در آیتی دیگر آفتاب خواند و گفت سراجا منیرا و این سراج آفتاب ست نه بینی که خدا گفت وجعل فیها سراجا و قمرا منیرا و نیز گفت وجعل الشمس سراجا و نیز گفت وجعلنا سراجا وهاجا و مراد ازین همه آفتاب ست و خدای تعالی مصطفی را سراج خواند و آفتاب نخواند لکن حکمت سراج خواندن آنست که چون آفتاب فرو رود از نور او اثر نماند اما چراغی از و چراغهای دیگر افروخته کردد و بماند اگر او را آفتاب خواندی چون ازین جهان بیرون شدی چراغهای معرفت امتان او فرو مردی او را چراغ خواندی تا هر چراغیکه بر دعوت او بر افروزد چون او را از میانه بردارند آن چراغها تا قیامت افروخته بماند و جای دیگر بدر خواند او را چنانکه طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی گروهی گویند طا طرب ست و ها هوان اقسم الله بطرب اهل الجنة فی الجنة و هوان اهل النار فی النار و گروهی گفتند این سوگندی ست بطرب آن کسانیکه بمحمد ایمان آورده اند و بهوان آنها که ایمان نیاورده اند و نیز گفته اند این طا طرب سر عارفان ست بمشاهدهٔ حق و ها هوان ستر کافران ست بحجاب حق از بهر آنکه بهترین طربها طرب دیدار دوست ست و بدترین همه هوانها نا دیدن دوست ست و گروهی گفتند که معنی این آیت آنست که دوزخیانرا بر سر دوزخ بر خوانند و مومنانرا از بهشت نظاره فرمایند چون کافران بسر دوزخ برآیند در بروی ایشان فرو کشند و ایشانرا عمودهای آتشین میزنند و بخواری با قعر دوزخ می افکنند چون مومنان آن هوان ایشان ببینند بخندند و شادی کنند که بر دشمن خندیدن طرب ست و هیچ شادی برتر و بزرگتر از آن نباشد که کسی خود را در عز بیند و دشمن را در ذل چون مومنان بخندند و شادی کنند طا این طرب ست این ست معنی قول خدای تعالی فالیوم الذین آمنوا من الکفار یضحکون علی الارائک ینظرون و گروهی گفتند طا طوله علی ولیا ثم ها هدایته علی اولیائه گفت اگر طول نبودی ما اولیای ما بما و بدرگاه ما راه نیافتندی و گروهی گفتند که طه چنین باشد که یا رجل بلغت عکه چنان ست که کویی خدای میگوید یا مرد و بزرگان چنین گفته اند که صفت مردی بسزا مصطفی را است که همه کون پیش او آوردند در چشم او آنرا هیچ قدر نیامد و گفته اند که طا طاهر باشد و ها هادی خدای تعالی خطاب میکند با مصطفی یا طاهر و یا هادی ای پاک و پاک کننده و ای راه یافته و راه نماینده و گروهی گفته اند که طا بشمار نه باشد و ها در شمار پنج باشد و پنج با نه چهارده باشد چنان ست که با او خطاب میکند که یا ماه شب چهارده و یا آفتاب تابنده من و در خبر و راند

آمده است که خدای تعالی در ازل چون نور مصطفی بیافرید به ده قسمت کرد یک عرش از و بیافرید و یک قسم از و کرسی بیافرید و از یکی
لوح بیافرید و از یک قسم قلم بیافرید و از یکی ملائکه بیافرید و از یکی آفتاب بیافرید و از یکی ماه بیافرید و از یکی ستارگان بیافرید و از یکی
بهشت بیافرید و از یک قسم نور معرفت دل مؤمنان بیافرید تا همه انوار کونین جزوی گشتند از نور مصطفی بسر سخن باز گردیم والنجم
اذا هوی چون سید علیه سلام الله والنجم اذا هوی برخواند عتبه بن ابی لهب بشنید گفت اشهد انی کافر بالنجم اذا هوی دل پیغمبر
رنجور گشت گفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابک کافران مکه قصد بازرگانی کردند و عتبه با ایشان قصد کرد پدر او ابولهب گفت
ان ارض الشام ارض مسبعة وانی اری رب محمد یتسارع فی هوی محمد فاحفظوا ابنی این خطاب بااین بزرگی آنرا که نخواهد که توانند
از و بلا باز داشتن و آنرا که خواهد بلا از و توان نگاه داشتن پس چون کاروانیان رفتند هر شبی ورا در میان کاروان در میان خویش
بخوابانیدندی تا شیر او را بخوابانیدند و بارها چون حصاری گرد او آوردند خدای خواب بر ایشان افگند و شیری را فرمان آمد که برو
آن دشمن دوست ما را هلاک گردان آنکس که نمرود را بیک پشه هلاک تواند کردن بیکی عتبه شیری بکار نباید لکن شیر فرستادن موافقت
قول دوست بود که گفته بود که کلبا من کلابک و تبیل این در قصه ابراهیم ست که او را امر آمد بدین جفا که دشمن ما تو بکرد عقوبت
او در مراد تو نهادیم بچه چیز خواهی که او را عذاب کنیم گفت به پشه تا خواری خویش بداند رب العزة او را به پشه هلاک کرد که نیم تن و یک چشم
و پای نداشت چون هلاک به پشه بود گفت یا ابراهیم این تو خواستی اگر بما بازگذاشتی ما او را بجانوری هلاک کردمی که هزار از آن
پشه بر نیامدی آنجا پشه گذاشتن موافقت خلیل بود و اینجا شیر گذاشتن موافقت حبیب بود پس چون شیر بیامد و بر ایشان
بگذشت و یک یک را ببوئید از هیچ کس گند عداوت مصطفی نمییافت و بگذشت و بارها و شتران را ببوئید و مردم را و شتران را
حق سبحانه چنان در خواب فگنده بود که همین شیر که دهن و بینی بر روی هر یک می نهاد و هیچ کس بیدار نمی گشت و ترا از این
عجب می آید آنکه عزیزی را صد سال بتواند خوابانیدن یک ساعت اعدای مصطفی را تواند خوابانیدن چون شیر از همه درگذشت و
عتبه را ببوئید گند عداوت یافت حق تعالی خواب را بر وی افگند تا شیر او را برداشت از میان همه بیرون آورد نه وی بیدار گشت
و نه از ایشان کسی پس عتبه را در زیر آورد و بر زمین میزد چندانکه خرد فرو شکست چنانکه بزرگترین استخوان او چون پسته بود
نه پوست او بدرید و نه گوشت او بخورد و اما خون او بیاشامید و با خود گفت که گوشتی که در و عداوت محمد رسول الله ست صلی الله
علیه وسلم شکم زندگی را نشاید پس مر لی که درانجا محبت مصطفی ست اولی ترکه دوزخ را نشاید پس کاروانیان بیدار نگشتند تا آفتاب
گرم نگشت بقدرت حق تعالی چون بیدار گشتند عتبه را در میان خود نیافتند پس خدای این سوره فرستاد درین قصه که یاد کردیم
و بنجم سوگند یاد کرد و گفت که ماضل صاحبکم وما غوی ای ما اخطا و ما کذب نه قصد دروغ گفتن کرد و نه خطا کرد و نه بر
زبان او این قصه بر دروغ رفت و نیز گفت ماضل صاحبکم فی الدنیا عن الدعوة وما غوی فی العقبی عن الشفاعة
وما ینطق عن الهوی و بآرزوی خود سخن نگوید و محب خود را مراد و آرزو نباشد و نیز بهوی سخن نگوید از بهر آنکه هوا مراد نفس ست و
محبان را نفس نباشد نفس محبان قلب باشد و قلب ایشان مغلوب سر باشد و سر ایشان مغلوب دوست باشد و مغلوب اگرچه
بذات باقی باشد بمعانی فانی باشد مغلوب بحکم غالب قائم باشد نه بحکم خویش مغلوبان را هیچ حکم نیست وما ینطق عن الهوی
بهوا سخن نگوید از بهر آنکه هوا مراد جستن ست و محب را مراد نباشد و مراد جوی محب نباشد و هر که مراد جوید آنجا آردش که مراد او نیست

وهر که مراد و در زیر قدم آرد همه آن کند که مراد اوست باز گفت ان هو الا وحی یوحی ای ما قول هذا الحبیب الا وحی یوحی الیه من السماء
بر زبان این دوست ما نفسی نزد و مگر بوحی ما و او را از صفت او بستانند و مجری فعل خویش کردانند سخن نه جوینده هوای خود و معنی این
سخن آنست که ظاهرش بباطن نگران ست و باطنش بما نگران آنچه نمائیم بباطن بیند و چند انکه اذن یابد ظاهر را بنماید و بقول و فعل
ظاهر کند باز خلق بظاهر او نگران اند آنچه بر ظاهر براند خلق از و بگیرند و خلق را بیش از آن راه نداد که ظاهر آن دوست ببینند و کس را به
باطن او خود اطلاع نیست و باز گفت علمه شدید القوی قیل علمه جبرئیل علیه السلام شدید القوة و این لغت جبرئیل ست
بیاموخت محمد را جبرئیل ع قوی چنانکه خدای تعالی گفت نزل به الروح الامین علی قلبک لتکون من المنذرین و خدای تعالی
در آیت دیگر جبرئیل ع را بقوت وصف کرد و گفت ذی قوة عند ذی العرش مکین و قوت او بجدی ست که شهرستانهای قوم لوط بر
بزد و تا آب سیاه فرو برد و بر کند و بهوا بر آورد تا نزدیک آسمان برد پس نگونسار کرد چنانکه گفت فجعلنا عالیها سافلها ابراهیم
خلیل جبرئیل را پرسید که چه قدر ترا رنج رسید گفت چندانیکه پشه بر من نشیند و گروهی گفتند که این صفت خدای ست جل ذکره
ای علمه الرب القوی الشدید القوة من که خداوندم امروز او را برم و من سخت قوی ام کسی با من بر نیاید و من بنده خود را
نگاه دارم و این چنان ست که خدای تعالی گفت وعلمک ما لم تکن تعلم وکان فضل الله علیک عظیما و جای دیگر گفت الرحمن
علم القرآن و جای دیگر گفت علم الانسان ما لم یعلم و جای دیگر گفت ذو مرة فاستوی ای ذو قوة و شاید که وصف جبرئیل
باشد و شاید که وصف خدای تعالی باشد وهو بالافق الاعلی گفت این صفت جبرئیل ست که راست بایستاد بران صفتی
که مولی او را آفریده است بر کناره مهترین و معنی این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام از جبرئیل آرزو خواست که میخواهم که ترا بینم
بران صورت و هیئت که خدای تعالی ترا آفریده است گفت یا محمد من در نگنجم اگر میخواهی که مرا بینی به بطحای مکه بیرون آی
رسول علیه السلام ببطحای مکه بیرون آمد جبرئیل خویش را همه دران صورت که خدای تعالی او را آفریده است بنمود سر او بآسمان دید
و پای او بر زمین دید و دو پر باز کرد یکی از مشرق گذشته و دیگر از مغرب گذشته و در تفسیر چنین آمده است که مصطفی علیه السلام
بیهوش گشت جبرئیل هم با آن صورت باز آمد که اول بود سید را در کنار گرفت و گفت مترس تا بهوش باز آمد این گروه که
این آیت را چنین تاویل کنند ثم دنی فتدلی را صفت جبرئیل نهند که جبرئیل بنزدیک محمد آمد و خویشتن را بر وی افکند و او را
در کنار گرفت و از فزع آوردن جبرئیل و در کنار گرفتن محمد علیه السلام بدو گوشه کمان ماننده کنند پس پیغمبر علیه السلام جبرئیل
را گفت که خدای عز و جل ترا با این بزرگی آفریده است گفت یا محمد مرا ششصد پر ست دو پر باز کردم اگر همه پرها باز کردمی در دنیا
نگنجیدمی و در بعضی روایتها آورده اند که او را گفت خدای تعالی از تو بزرگتر خلقی آفریده است گفت یا محمد اسرافیل را آن بزرگی
است که اگر من جمله پرها باز کنم و یکی از سوراخ بینی او در روم و بدیگر بیرون آیم او را از آمد و شد من خبر نباشد گروهی چنین
گفته اند که این استوی صفت جبرئیل ست باول آوردن وحی که جبرئیل علیه السلام بیامد و خویشتن بر پیغامبر عرضه کرد و
آن بود که پیغمبران باول حال چنان باشند که خلوت ایشان دوست کرده مصطفی را همین بود و ابتدای حال او چنان بود
که هر جای که میرفتی سنگ و کلوخ و در و دیوار و درخت بسیار سلام میگفتی تبرسید و نزدیک خدیجه آمد و گفتی انی اخاف ان اکون
شاعرا او مجنونا و این از بهر آن گفت که عرب چنین گفتندی که هر که شعر گوید پریانند که در پیش او سخن گویند بر زبان او برانند چون

مصطفی علیه سلام الله آواز سلام ها بشنیدی و تبرسیدی که نباید که من شاعر باشم یا دیوانه خواهم گشتن چون با خدیجه باز گفت خدیجه گفت معاذ الله این نه چنین ست تو آنستی که امانت گذاری و نصیحت بجای آری و ضعیفان را یاری کنی و تیمیان و بیوگان را تیمارداری خدای تعالی ترا دیوانه نکند و پیغمبر علیه السلام از جنون میترسیدی ما ز بهر او خلعت نبوت بیاساختند و بزرگان چنین گفته اند که یافتن قرب باندازهٔ خوف بعد باید هر که از دوری بیشتر بترسید نزدیکی بیش یابد و هر که از فراق بیش ترسد وصال بیش یابد خلوت برو دوست کرد و هر روز بکوه حری برآمدی و بغاری در رفتی و از آن غار بکه می نگریستی یکبار دیدی که برهنه گرد خانه طواف کردندی و بتان را می پرستیدندی و او آرزومند خدمت خداوند خویش بر آنکه مرا چه میباید کردن و با خود میگفتی من میدانم که آنچه اینها میکنند باطل است و محال و حق جز این ست لکن ندانم که امر کدام ست تا من نیز بکنم تا گروهی در تفسیر این آیت که خدای تعالی گفت ووجدک ضالا فهدی این گفتند که ما یاد کردیم ووجدک ضالا عن معالم الحق منه فهداک الیها چون حال این بود جبرئیل علیه السلام آغاز کرد و در هوا گاه بر سر پری خویشتن را بنمودی وگاه پنهان گشتی دست آموزش میکردی تا چون کند سبحان آن ملکی که حال بندهٔ اول چنین باشد که سلام درختی را طاقت ندارد یا نمایش جبرئیل را پای ندارد و او را آنجای رساند هر دو کون پیش او آرند از قوت یقین و بزرگی همت چشم باز نکند و باز ننگرد و باز کردیم سخنی که نزدیک خدیجه آمد و خدیجه او را گفت مترس اگر بدانی که آن کیست چشمت روشن کردد تا چنان گشت که دل او با او آرام گرفت جبرئیل علیه السلام یکبار خویشتن را با او نمود و نیز از چشم او غائب نگشت ترسان بخانه باز آمد و خدیجه را رضی الله عنها خبر داد و خدیجه سید را در کنار گرفت و بنشاند و گفت می بینی گفت می بینم خدیجه سر گشاد و گرد جبرئیل ناپیدا گشت گفت می بینی گفت نه چندین بار سر برهنه میکرد و میپوشید گفت یا محمد امین باش که این دیو نیست که دیو بی حرمت بود ترا حرمت ندارد و این فرشته است بشارت باد ترا مصطفی علیه السلام بکوه حری برآمد و باز هم در آن غار رفت جبرئیل فرود آمد و سلام گفت سید علیه سلام الله خود را از کوه بینداخت جبرئیل او را بهوا برگرفت و گفت مترس فاستوی گفته اند که این نمایش جبرئیل بود که در هوا ایستاد وهو بالافق الاعلی بر کنار برترین بود و از اول خویشتن بنمود ثم دنی پس نزدیکتر آمد فتدلی فرو هشت فکان قاب قوسین او ادنی چون گوشهٔ دو کمان او را به بر در گرفت پس هر وقت که جبرئیل امین مولی که خداوند آن مولی کنار محمد را شاید حرمت دارد اولیتر آنکه در زخمتنی را که در آن تن دلی باشد که محمد را دوست دارد حرمت دارد و گروهی چنین گفته اند که خویشتن انداختن سید از بیم آن بود که چنان چیزی ندیده بود نادیده بدید بترسید باز اهل حقائق چنین گفته اند که آن خویشتن انداختن نه از بیم بود بلکه از غیرت بود که از اول کار سید عالی همت بود و بر سر او جز اندیشهٔ حق نبودی چون جبرئیل برو سلام کرد بترسید که نباید که مرا از حق تعالی مشغول گرداند خویشتن را بینداخت تا جبرئیل او را بهوا بگرفت و در بعضی اخبار چنین آورده اند که جبرئیل علیه السلام او را گفت یا سید خویشتن را چرا انداختی گفت از بهر آنکه خود را هلاک کردن دوست تر از آن دارم که خلق مرا از وی مشغول گرداند جبرئیل گفت انک اجل من ان یشغلک الخلق تا گروهی بزرگان چنین گفته اند که بردن سید را بمعراج حکمت آن بود که مشتاق خلوت بود و حق باتیش که وقت بودی که نه از غیر حق دیدی و نه از غیر حق شنیدی و نه از غیر حق اندیشیدی بجای رسانیدش که غیر حق با او هیچ چیز ننماید تا کل او نظارهٔ حق گشت و در معنی این خلوت قصهٔ یونس یاد کرده اند که حق تعالی او را بخلق فرستاد بگریخت نه ترک امر را لکن از بیم آنکه خلق او را مشغول کنند پس شکم ماهی خلوتگاه او کرد

ونیز در قصهٔ ابراهیم خلیل گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین همین گفتند که مشتاق خلوت بود دشمنی را برو گماشتند تا او را بآتش انداخت
و خلق بسوی کریان گشتند و او شادی میکرد و میگفت مرا نمیسوزانند مرا بسوی دوست میبرند تا خلق یکے را بمنجنیق جفا در نهند و بآتش بلا
اندازند و خدای تعالی او را در راه نگاه دارد و بیاید پس هر کسے را قربا باید ساخته منجنیق بلا کرد تا بما برسد و نیز در قصهٔ موسی علیه السلام همین
گفتند که رفتن او به طور از بهر آرزوی خلوت بود نه بینی که رب العزت گفت وواعدنا موسی ثلثین لیلة و وعده جاے باشد که از اول
تمنی و آرزو باشد از میان چندین هزار خلق هفتاد تن بیش با خویشتن نبرد چون بوعده گاه نزدیک آمد آن هفتاد تن را نیز بجاے
بگذاشت بوقت خلوت کردن با دوست تا ذرهٔ حجاب نباشد هفتاد تن چگونه باشد طور خلوتگاه موسی بود و نار خلوتگاه خلیل
و بطن حوت خلوتگاه یونس و انهمه آنست که بسیار خلق را برین اشراف و اطلاع ست و باز خلوتگاه محمد مصطفی جاے بود که
مکان نماند و بوقتی بود که زمان نماند و گروهے چنین گفته اند فاستوی محمد بشت راست بایستاد با ما در صحبت ما و از امر ما قدم بیرون
ننهاد و قدم در نهی ننهاد و بے مراد ما نفسے بر نیاورد و گروهے گفته اند راست بایستاد مراد ما را بر چه او را مراد بود زیر قدم آورد تا
مراد ما مراد او گشت چون مراد ما مراد او گشت ما همه آن کردیم که مراد او بود و دلیل برین آنست که حق میگوید فلنولینّک قبلة ترضٰها
ما همه آن کنیم که خوشنودی تو باشد و گروهے چنین گفته اند که راست بایستاد بلما با آن معنی که هر چه شنید از ما شنید و هر جاے که نگرید
ما را دید و هر گونه که جنبید براه ما جنبید و هر جاے که رفت براه ما رفت و هر جائے که اندیشید از ما اندیشید و این صفت محبان ست
در عشقے که فسق باشد این صفت روا باشد پس در محبتی که صدق باشد جز این کی روا باشد و گروهے گفتند فاستوی راست
بایستاد معنی این آن ست که چون ما ورا گفتیم ولا تمدن عینیك چشم بچیزے باز مکن و آنست که آن چیز در دیدار او نیاورد
دیدار او را از آن چیز دریغ ست چشم بر هم نهاد تا بما رسید و چشم باز نکرد فاستوی این باشد و آزین نیکوتر هست فاستوی
راست بایستاد و در دوستی راست ایستادن چیست از دوست جز دوست ناخواستن ست از جمله بندگان آن یک بنده که با ما راست
ایستاد او بود هر یک از ما جز ما چیزے خواستند مگر او که از ما جز ما نخواست تا ما را سرای دو بود سرای فنا و سراے بقا چون سرای فنا برو
عرضه کردیم گفت مالی وللدنیا انما مثلی ومثل الدنیا کراکب قالَ فی ظل شجرة فی یوم حار ثم راح وترکها بر کی این مثل در یابند
آنکه در بیابانی بگذرد و بسایهٔ درختے فرود آید و آنجا نه بنا سازد و نه وطن دلش مشغول بود آنجا که میرود تا خود چگونه رسد با سراے
فنا صحبت چنین کرد این سرای بدشمنان رها کرد و دلیل آنکه این سرای دشمنان راست نه دوستان را آنکه پیغمبر علیه السلام گفت
ان الله لیحمی عبده المؤمن عن الدنیا کما یحمی احدکم ابله عن مراتع الهلکة گفت همچنانکه شتر خویش را از زهر گیاه
نگاه دارید حق تعالی دوستان خویش را از دنیا نگاه دارد پس درست شد که این سرای بدشمنان بگذاشت و سرای بقا بدوستان
نه بینی که چون سرای بقا پیش آید هر کز کسے می نشتابد تا زود تر برسد و سید علیه السلام در دشت قیامت ایستاده باشد
و میگوید تا یکے از است من در عرصات قیامت مانده است من نروم و دلیل بران آنست که سید برای خود نفسے نزند امتی
امتی گوید و گفتار رسول دران وقت که گوید امتی امتی بغرض نجات است نیست ظهور پاکی سر اوست باز نمودن ست که این
دوست ما از آن جمله است که برای خود نفسے بر نیاورد و دنیا ورده است شاگرد چون چلد بود در راه استاد گیرد تو همه سخن غیر میگوئی
عان خویش نمیگوئی از تو آموختم که هر چه داری از بهر غیری داری نه از بهر خود و نکوتر ازین هست فاستوی راست بایستاد

وچون همتش جائی بود تا آنجا که مقام همتش بود نرسید نه از چپ نگریست ونه از راست واگر تا آن مقام که جای همت او بود
براست یا چپ نگاه کرد همه آنجا که نگریستی بماندی وجاکه رسید چشم بخوابانید وهرچه پیش او آوردیم قدم بر و نهاد گفت انچه کمتر
از من ست نیز من باید به از من بهتر از من باید هر که راه راست رود بمنزل رسد و هر که از راه بگردد بمنزل نرسد هر کرا مراد مکه بود
و بغداد وطن سازد مه نیابد راست وچپ دو بدن عام را بنفس ست وخاص را بنظر فرو استادن عام را بنفس ست وخاص را
بقلب هر که براست بدنیا نگرد بحب عقبی را بگذارد و هر که بحب عقبی نگرد مولی را بگذارد که مولی و دنیا و عقبی بهم جمع نیایند و حاصل نکردند
هر که در دو کون جز حق تعالی بر خاطر خویش چیزی بگذراند محجوب گشت هرگز آن حجاب بر نخیزد و گروهی گفتند فاستوی نفس محمد
است که لیلة المعراج راست بایستاد وهو بالافق الاعلی واو بر کناره برترین بودی که بلندتر از و مکانی نیست اعلی چنین باشد
تا بزرگان چنین گفته اند که دو قدمش بر کنارهٔ کون بود نفس خارج از کون راست بایستاد و کون زیر قدم موافقت نفس را
و نفس راست بایستاد موافقت قلب را و قلبش راست بایستاد موافقت سر را و سرش راست بایستاد موافقت حق را یا
راستان جز براستی صحبت کردن روی نیست اگر کون بر مراد او راست بایستادی با نفس او را این کون ندادمانی واگر قلبش
با سرش راست نبودی ما آن سر را با آن قلب ندادمی واگر آن سر با ما راست نبودی ما آن سر صحبت نکردمانی ثم دنی فتدلی
فکان قاب قوسین او ادنی گروهی گفته اند که ثم دنی جبرئیل محمد را و این بگفتیم با ول وحی تا انگاه که جبرئیل خویشتن را
به پیغمبر نمود در بطحای مکه و گروهی گفته اند ثم دنی محمد من العرش و تو پیغمبر بر عرش نهادند و گروهی از مشبهه گفته اند دنی محمد من
ربه و روا داشتند قرب بخدای بمعنی مکان و نزدیک اهل سنت و جماعت این خطاست و بدعت و ضلالت و کفر از بهر آنکه نزدیک مکان
باشد هر دو در یک مکان باشند تا با انتقال قریب شود یا با انتقال بعید شوند و هر گاه که دو ذات باشند در دو مکان یکی سوی دیگر انتقال
کند تا بوی قریب شود بمعنی ملازقت شاید که آن دیگر نیز انتقال کند بسوی مکان این تا بوی نزدیک شود بمعنی ملازقت پس اگر روا باشد
که محمد را زین مکان باشد وخدای را جل ذکره آسمان چنانکه شاید که محمد را با آسمان برند تا قرب تر گردد شاید که خدای تعالی از آسمان
بزمین آید تا محمد علیه السلام قریب تر گردد و هر که این روا دارد کافرست و در فصل مکان بجای خویش یاد کردیم و بیاید و السنتی که هر قربی
که آن قرب مکان باشد تا بتقدم قرب افتد و بتاخر بعد افتد شاید که آن قرب بجائی رسد که مماست و ملازقت گردد این صفت جسمین
است یا صفات جوهرین و هر که بر خدای عز و جل این روا دارد کافرست پس اهل سنت و جماعت بر خدای نه قرب ملازقت را روا
دارند و نه بعد مسافت و نه مباینت و نه اتصال و نه انفصال و نه اجتماع و نه افتراق و نه حلول در اماکن و نه کون فوق مکانی و نه وجود
تحت مکانی و نه حرکت و نه سکون و نه تقلب و نه چیزها یکه بآن ماند از بهر آنکه این همه صفات محدثات ست و دلیل باشد بر حدوث در روا نباشد
بر قدیم صفتی که آن دلیل باشد بر حدث محدث و دلیل بر بطلان این معانی که یاد کردیم آنست که این معانی انگاه درست گردد که شیئین
باشند و چون اتفاق ست که خدای تعالی در ازل بود و با او هیچ چیزی نبود باطل گشت که از این معانی بر وی هیچ چیزی روا باشد و
هر صفتی که مشبهه بر خدای تعالی روا دارند همه باطل شود باین معانی که یاد کردیم پس درست گشت که این معانی روا نیست درست شد
که دنو محمد نه بدین معنی بود که گفتند پس باز گردیم بقول اهل سنت و جماعت گروهی چنین گفته اند که ثم دنی ای دنی جبرئیل من محمد
لیلة المعراج عند سدرة المنتهی این دنو را قرب ملازقت نهند میان جبرئیل و میان محمد و میان ایشان این روا باشد از بهر آنکه

بوده و حسین از باز اهل سنت و جماعت چنین گفته اند که تا محمد بر زمین بود از خدای تعالی دور بود چون بقاب قوسین او ادنی
برسید نیز دیگر تر شد از بهر آنکه قرب حق بملازفت نیست کرامت ست و بعد حق بمسافت نیست اهانت ست پس حکمت در بردن معراج
کرامتی بود خدای تعالی خواست که خزائن ملک خویش بر وی عرضه کند و عادت ملوک ست که چون یکی از خادمان خویش را خواهند که او را
زیادت کرامتی دهند که آن دیگران را نباشد آن کرامت آن باشد که خبایای خویش که هیچ کس را از اهل مملکت از آن آگاه نکرده اند او را
آگاه کنند و بسر کنوز برود مشاهده نماید پس این نمودن خبایای مملکت باشد اهانت نیست معنی قول پیغمبر علیه السلام که زویت لی الارض
فاریت مشارقها و مغاربها و سیبلغ ملک امتی ما زوی لی منها بعضی گفته اند که این زوی زمین نه از بهر نمودن ظاهر زمین
بوده است لکن از بهر نمودن کنوز زمین بود کنجهاء دار فنا همه بوی نمودند پس سرای بقا بردند و کنجهاء دار بقا بوی نمودند
آن سرای عدل و سرای رحمت بود بار برتر بردند و کنج فضل و عدل و آن قدر و قضا بود که در لوح پدید کرده بود بوی نمودند پس برتر
بردند و کنج رضا و سخط که عدل و فضل در و آمد بوی نمودند که رضای ما را علت نیست و سخط ما را علت نیست آنکه او راضی بعلت بود
موافق شود یا ساخط بعلت مخالف شود از بهر منفعت و مضرت را شود و باید که بروی تغیر روا باشد و چون برما منفعت و مضرت
روا نیست و برما تغیر روا نیست رضا و سخط ما را علت نیست پس رضای ما موجب موافقت ست نه موافقت ما موجب رضا و سخط ما موجب
مخالفت ست نه مخالفت ما موجب سخط ما و این نمودن اسرار کنوز دلیل تاکید محبت باشد و کمال امانت و تا محبت متاکد نباشد سر با او
نگویند و تا امانت کامل نباشد خبایا با او ننمایند به بردن معراج اشارت کرد که ما را کس از تو دوست تر نیست و سر ما را کس از تو شایسته تر
نیست و گروهی چنین گفته اند که حکمت بردن معراج والله اعلم اظهار همت محمد بود و معنی این آیت این بود که خدای تعالی خواست تا بزرگی
همت او بخلق نماید و آن از بهر آن بود که بزرگی مقام او و نزدیکی او و جاه و شرف او بجائی رساند که خلق کونین از ادراک کنه آن عاجز
آمدند عجز خلق از ادراک کنه صفت مخلوقی دلیل کرد بر عجز ایشان از ادراک مکون چون خلق متعجب فروماندند از بزرگی و شرف
مصطفی علیه السلام الله و متحیر گشتند در جلال قدر او خواست که فراز خلق نماید بزرگی او تا بدانند که او سزاوار این همت بود تا زمین را
در نوشتند و پیش او آوردند و بر وی عرضه کردند و بزرگان چنین گفته اند این نوشتن حقارت را بود تا در چشم او حقیر نماید و بوی
میل نکند چون بچشم حقارت بدید گفت این آنست که انا ربکم الاعلی از بهر او گفتند و انا افعل تیر در آسمان از بهر این بوده است
و گروهی دوستان این را بدعا در خواستند و گفتند هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی این قدر محل باشد روی بگردانید
خلق آسمان از بزرگی همت سید متعجب فروماندند که چیزی که سلیمان علیه السلام از خدای بدعا در خواست ما نا خواسته پیش او بردیم
او روی از آن بگردانید حق تعالی خواست که با ایشان نماید که همت او از آن بزرگتر ست بفرمود تا او را بآسمان بردند و ملک بقا بر و
عرضه کردند و روی بگردانید زیرا که دانست که هنوز وقت دادن نیامده است دادن را قیامت باید از این نمودن او را مراد آن نمودن
بود تا با خلق نماید و گروهی گفتند و دانسته بود که این خود مراست چه نگرم بانچه مراست با آن نگرم که مرا او را مانگرستن بچیزی طلب
کردن ست انچه مراست خود مرا طلب کردن محال ست چون چشم از عطیه نیز بخوابانید نه بر معنی رد عطای ملک لکن از بهر آنکه
اقبال بچیزی اعراض باشد از غیر وی همیشه از اصغر اعراض کنند و با کبر اقبال کنند و از اقل اعراض کنند و با کثر اقبال کنند چون خواستند
که او را از دنیا اعراض افتد بزرگی عقبی بر وی عرضه کردند تا شغل او با عظم او را مشغول کرد و از اقبال با صغر و چون خواستند

که تا او بسرای بقا اقبال نکند او را بهیبت قسمت ازل بقضا و قدر مشغول کردند تا از سرای بقا یاد نیامدش بازچون خواستند که او را
بکل کون میل نباشد او را بمشاهدهٔ مکون کون مشغول کردند که کون را در چشم او مقدار نماند فشغله مکون الکون عن النظر الی الکون
این کرده که باین معنی تخریج کردند حکمت معراج را گفتند قول خدای تعالی ما زاغ البصر وما طغی معنیش اینست که ما زاغ فی
الدنیا وما طغی فی العقبی ای ما مال فی الدنیا من الحبیب الی الدنیا وما جاوز الحد فی العقبی فی اختیاره مراده علی مراد
المولی تا بزرگان چنین گفته اند درین فصل که من رضی بمقام حجب عن اما مه وگفتند چون جبرئیل آمد که مصطفی را بمعراج
برد گفت یا محمد خیز تا ترا ببرم مصطفی در سر میگوید زمانی باش تا من با تو بمانم که تو مرا بردی یا من ترا چون بسدرة المنتهی رسید
جبرئیل بایستاد مصطفی را گفت تقدم سید جواب داد که بر زمین میگفتی من ترا میبرم اگر تو مرا بردی که بیش تو رفتی و من
ماندمی چون من رفتم و تو ماندی من ترا بردم نه تو مرا پس چون مصطفی جبرئیل را گفت پیشتر آی جواب داد وما منا الا له مقام
معلوم مصطفی علیه السلام گفت پنداشتم که تا خداوند مقامی با مقام مانده هنوز بمقام مانده اینست معنی من رضی بمقامه
حجب عن اما مه و آنچه گفت ما منا اشاره است که کسی باشد از آدمیان که او را مقام معلوم نباشد اگر همه خلق از آدمیان
و فرشتگان صاحب مقام بودی جبرئیل گفتی وما من الخلق الا له مقام معلوم چون منا گفت و اشارت بفرشتگان کرد
دلیل ست که از آدمیان کس هست که او را مقام معلوم نیست تا تخصیص منا را فائده پدید آید و اگر از آدمیان کسی را روا باشد جز
مصطفی را نباشد و شیخ رضی الله عنه میگوید در بعضی از قصها دیده ام که چون جبرئیل بایستاد گفت وما منا الا له مقام معلوم
مصطفی او را گفت یک قدم بهای من پیشتر آی یکقدم دیگر پیشتر آمد بگداخت و چند پشه گشت گفت یکقدم دیگر پیشتر آی گفت مرا
طاقت قرب نیست از پیشتر آیم از قرب بسوزم مصطفی گفت اگر مرا همی فرا پس هندا از بعد بسوزم و بران قول که گفته اند که از مکه تا
بیت المقدس مرکب مصطفی براق بود و از بیت المقدس تا سدرة المنتهی مرکبش پر جبرئیل بود و از آن جا بگذشتند خلق دران صفت
مختلف گشتند گفتند رفرفی بیاوردند و او را بران رفرف نشاندند و کس ندانست که او را کجا بردند و گروهی گفتند تا کنارهٔ کون بردند
و دو قدم او را از کون بیرون آوردند مرکب جز قدرت نبود آن قادر که بقدرت خویش کل کون را بی واسطه تواند داشتن یک
شخص مصطفی را بیواسطه هم توان داشتن و اینهمه تکلف ست و آنکس که او را از زمین ببرد و آن جبرئیل بود تا بسدرة المنتهی ساند
چون او را بگذاشتند برنده ندانست که کجا بردند غیر برنده محال باشد که تکلف کند دانستن آن را تا بزرگان چنین گفته اند که چون از جبرئیل
جدا گشت بهفت مقامش بگذرانیدند که نخستین مقام جبرئیل ندانست هفتم که و اندانم دنی نزدیک شد بکجائی پیدا نه باز گفت فتدلی
خویشتن فرو گذاشت بکجائی پیدا نه باز گفت قاب خلق را از معنی قاب خبر نه باز گفت قوسین قوس آنجا خود راه نه باز گفت او
و او کلمهٔ شک ست مقام اول خود جهل بود خلق را بمقام ششم خود علم کی باشد او درآورد تا شک بر شک زیادت کرد و باز گفت ادنی
نزدیکتر از چه نزدیکتر و بکه نزدیکتر و کجا نزدیکتر پیدا نه مقام او را سرها از بهر آنکه بذات خویش همه سر بود و چنین گفته اند که یکی ازین هفت
مقام او را صد هزار بار راه از عرش تا ثری بیش بود باز نه کردیم با اول سخن هر که خواهد که دورتر بیاید از نزدیکتر جدا کرد و در حکایات چنین
آورده اند که یکی از خلفا ساقی را فرمود تا غلامی را از غلامان او شراب دهد ساقی او را شراب داد نگرفت حاجب را بفرمود تا بدهد بداد نگرفت
وزیر را فرمود تا بدهد بداد و نگرفت ملک بنفس خود قدح بر داشت و گفت بگیر نگرفت ملک بر پای خاست و گفت بگیر نگرفت وزیر

آن غلام را گفت بے ادبی مکن خداوند پیش تو بر پای خاست بگیر گفت ای ابله نا گرفتن ما بود که او را در پیش ما بر پای کرد بزرگان چنین گفته اند که اگر دنیا بر مصطفی عرضه کردند اگر بگرفتی بعقبی زیان کردی اگر عقبی نگرفتی خدای را یافتی که من احب الدنیا فاتته العقبی ومن طلب العقبی فاتته المولی ومن طلب المولی فله الدنیا والعقبی لان من له المولی کیف یفوته غیر المولی و گروهی گفتند معراج بردن را حکمت آن بود که خدای تعالی خواست که مصطفی را از شغل خویش فارغ گرداند تا همه شغل وی مشغل است گردد خواست که او را با قیامت و با بهشت و دوزخ دست آموز گرداند پس همه بوی بنمود و این را مثالی هست در قصه موسی علیه السلام که چون بمناجات آمد نداء آمد و ما تلک بیمینک یا موسی و خدای تعالی خود دانست که او چه دارد لکن موسی ندانست از عصی خواست که موسی را تنبیه کند که موسی عصی را چوب میدانست و حق تعالی در وی ثعبانی دانست اگر آن در عصی باز ننمودی چون روز جنگ جادوان بودی عصی ثعبان گشتی موسی نیز همچون دشمن بترسیدی روز مناجات امر آمد که القها یا موسی چوب بیفکند خدای تعالی گفت فاذا هی حیة تسعی نادیده دید بترسید امر آمد که خذها ولا تخف بگیر و مترس سنعیدها سیرتها الاولی چنانکه از چوب به ثعبان آوردم از ثعبانی بچوبی باز آرم قلب کردن جوهر از آن جانب باین جانب همانست و ازین جانب بآن جانب همان چنانکه خلق از چوب مار کردن عاجزند از مار چوب کردن هم عاجز اند چون ما آن یکی بتوانستیم کردن این نیز هم توانیم کردن چون دست دراز کرد بحال اول بازگشت و دانست که این را بادوست هیچ کاری نیست او را کار با دشمن هست موسی علیه السلام ایمن گشت چون روز جنگ در آمد خلق همه نظارهٔ عصی گشتند موسی نظارهٔ صنع اول گشت خلق نادیده دیدند بترسیدند و موسی دیده دید بیاسود با مصطفی بردن بمعراج همین کردند اگر او را بمعراج برده ندی چون قیامت گشتی نادیده دیدی همچون دیگران بترسیدی و خائف گشتی نفسی نفسی گفتی پیش از قیامت او را بقیامت بردند و آن ترازو که حسنات و سیئات خلق بآن سنجند بوی عرضه کردند و مقام حساب و مقام عتاب و مقام نامه خواندن و دوزخ با همه درکات و بهشت با همه درجات بر وی عرضه کردند مقام خویش در بهشت با علی علیین بدید بدانست که همه بهشت زیر قدم مقام من است پس این سرای بس عزیز است که من بر تر ازو ام و او زیر من است سر وی از طمع کردن در بهشت با علی علیین فارغ گشت چون قیامت آید و همه خلق بقیامت گرد آیند و چیزی نادیده بینند از امید نعمت و بیم عذاب نفسی نفسی گویند و سید علیه السلام دیده بیند و از همه فارغ گشته بود بیارامد و امتی امتی گوید و گروهی گفتند حکمت بردن معراج والله اعلم آنست که تا برکت نظر او بکون رسد تا مخلوقات بنظر او عزیز گردد و اول حال دنیا را در نوشتند و از دنیا چندانکه [illegible] ام در و ظاهر خواست گشتن بوی ننمودند تا برکت نظر او اسلام را آنجا برساند هر چه نظر سید علیه سلام الله آنرا گرد آوردند
دریافت اسلام آنجا برسید و آنچه از نظر او محروم گشت نرسید و دلیل این آنست که سید علیه سلام الله گفت وسیبلغ ملک امتی ما زوی لی منها و این عجب نیست که گروهی از بزرگان گفته اند برکت سعادت در ازل با قبال مصطفی بود و شومی شقاوت با عراض وی بود و آن آن بود که چون خدای تعالی جان در کالبد آدم علیه السلام آورد چشم باز کرد و سرای آسمان بگشادند تا بر ساق عرش نبشته دید لا اله الا الله محمد رسول الله مناجات کرد و گفت الٰهی این کیست که نام او با نام خویش جفت کرده ندی تا بعضی بزرگان چنین گفته اند که اینست تاویل معنی قول خدای تعالی ورفعنا لک ذکرک ای قرنا اسمک باسمنا علی ساق العرش امر آمد که یا آدم اکنون برسالت او شهادت آوردی ترا گرامی تر داوم که کنیت تو با نام او کردم و کنیت تو ابو محمد است و این عجب نیست که آدم علیه السلام چنین میگوید با پسر خویش شیث علیه السلام که ای پسر من در بهشت در آمدم هیچ بدست ملکی ندیدم و هیچ برگ درخت ندیدم که لا انبشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله و در بهشت

که روزی آدم علیه السلام محمد مصطفی را پیش فرزندان خویش می ستود شیث علیه السلام گفت یا پدر تو بهتری یا محمد مصطفی جواب او بانگ
بروی زد که خاموش دیگر بار بپرسید رد کرد سوم بار بپرسید گفت ای پدر من ندانم مرا بیاموز گفت ای پسر خدای تعالی با امت محمد شش کار
کرده است که با من نکرده است یکی آنکه بیک معصیت مرا از بهشت بیرون کرد و امت او را با معصیتهای بسیار به بهشت در آرد دوم آنکه بیک
زلت که من کردم بر من ندا کرد وعصی آدم ربه تا بقیامت همه خلق میخوانند و امتان او بسیار معصیت کنند و پرده بر ایشان بپوشاند
و با کس نگوید سوم بیک زلت که من کردم حوا را سی صد سال از من جدا کرد و امتان او بسیار گناه کنند و یک ساعت جفت ایشان را
از ایشان جدا نکند چهارم زلتے کردم تا سی صد سال بگریستم و عذر بخواستم عذر من قبول نکرد و امتان او گناه بسیار کنند و ساعت
پشیمانی خورند و بیک ندامت ایشان را بیامرزد و پنجم زلتے کردم مرا برهنه کردند و عورت من مکشوف کردانیدند و امتان او صد هزار هزار
گناه کنند و عورت ایشان برهنه نکند ششم من زلتی کردم تا بمکه نرفتم و بعرفات نایستادم توبه من قبول نکردند و امتان او بسیار گناه
کنند و هیچ جای نباید رفتن ایشان را هم بران جای عذر خواهند قبول کنند دیگر آنست یا پسر من که تو در فضل محمد آن نشنیده که من
شنیده ام که خدای گفت لولا محمد ما خلقت الدنیا والاخرة ولا السموات ولا الارض ولا العرش ولا الکرسی ولا اللوح ولا القلم
ولا الجنة ولا النار ولولا محمد ما خلقتك یا آدم باز کردیم بخبر اول، چون آدم علیه السلام فضل محمد علیه السلام بشنید بدیدار محمد ش آرزو کرد
و گفت الهی میخواهم که او را ببینم امر آمد که یا آدم تو او را در دنیا بیابی لیکن اگر خواهی تا صورت او را با تو نمایم گفت خواهم امر آمد که انگشت مسبحه بردار و
بگوی اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله و آن صورت محمد صلی الله علیه وسلم نوری بود اندر میان دو ابروی
آدم چون آفتاب همی تافت پس هر دو انگشت مسبحه را برپای کرد حق تعالی آن نور بجانب دست راست فرستاد و در ناخن خویش هم
چنانکه کسے در آئینه چیزے بیند صورت محمد را دید پس انگشت چپ خویش بخواهد و راست را برداشت همچنان بماند اصل شهادت اینجا
است و هر کس ۔ فرزندان آدم که از جانب راست بودند نیک بخت گشتند باقبال محمد مصطفی بر ایشان و هر کسیکه از جانب چپ بودند
شقی گشتند باعراض محمد مصطفی علیه السلام از ایشان پس آدم علیه السلام بر نور مصطفی سلام کرد حق تعالی بخودی خود جواب سلام باز داد
از اینجاست سلام سنت است و جواب فریضه پس چون ذریت آدم را از بهشت آدم بیرون آورد هر آن کسے که براست آدم بودند گفت
هؤلاء فی الجنة ولا ابالی و هر که بر چپ بودند گفت وهؤلاء فی النار ولا ابالی آنکه دوست ما را بوی اقبال ما را بشاید و آنکه دوست
ما را از و اعراض ست ما را نشاید چون تقسمت اول این روا بود به برکت نظر وی با آخر نیز هم روا بود پس چون برکت نظر وی در دنیا ظهور اسلام
واجب کرد چنانکه خدای تعالی گفت هو الذی ارسل رسوله بالهدی ودین الحق لیظهره علی الدین کله چون برکت او سرای فنا را در سید
فنا بیافت حق تعالی فرمود تا او را برای بقا بردند به بهشت در آوردند تا برکت نظر او نعمت بهشت را تمام کند بر امتان او که سرای
بے نظر کد خدا ناقص باشد آنگاه تمام باشد که کد خدا قدم در وی نهد پس بفرمود تا او را بدوزخ اوردند تا نظر او بر دوزخ افتد تا برکت نظر
او امتان او را از عذاب دوزخ نجات آید و عادت ملوک در دنیا این ست که چون ملکے اچشم بر زندانی افتد ببرکت نظر او بند ازو بردارند
چون در دنیا نظر ملوک دنیا زندانی را از بند و زندان نجات می آرد اولی تر که عاصیان مؤمنان را از دوزخ به برکت نظر مصطفی نجات
و فرح آید و دلیل این اشارت آنست که پیغمبر علیه السلام گفت بقیامت بنده را بیارند که نام او محمد باشد و گناهان بسیار دارد
از خدای تعالی فرمان آید که بنده من ما در و پدر ترا محمد نام کردند شرم نداشتے که با نام دوست من معصیت کردے اکنون اگر تو با این نام شرم

سلام سنت است وجواب فرض

نداشتی که با نام دوست من معصیتی کردی اکنون اگر تو با این نام شرم نداشتی از معصیت کردن من باری با این نام شرم میدارم از عذاب
کردن او او را به بهشت برید که آمرزیدمش و تاویل شرم خدای تعالی کرم باشد چون گوید شرم دارم یعنی از کرم خود نه پسندم پس چون نامیکه مادر
و پدر نهادند سبب نجات باشد نامیکه حق تعالی نهد بنگر که چگونه باشد در اخبار آمده است که لوای محمد رسول الله در قیامت بر پای باشد دوزخ
را با هیچ دشمن کار نباشد چون سید لوا بگرداند و با مومنان روی به بهشت نهد آنگاه دوزخ ساز گرفتن کافران کند پس چون ببرکت لوای
محمد علیه السلام الله دوزخ را از گرفتن دشمن منع میکند اولیتر آنکه ببرکت او دوزخ را از مومن منع میکند چون سرای بقا بر وی عرضه کردند
تا برکت نظر او این کرد که یاد کردیم بفرمود تا از هفت آسمانش بگذرانیدند تا برکت او باهل آسمان نیز برسد حق تعالی ببرکت نظر
او تقصیر ایشان با ایشان بخشید که در حق خدای تعالی مقصرند چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت روز قیامت همه فرشتگان چنین گویند
الهی ما عبدناک حق عبادتک چون شبلی رحمه الله این خبر شنید گفت اگر آن روز دستوری یابم جواب دهم که عذر از تقصیر آنگاه باید خواست
که هیچ وجه حق او بتوان گذارد و اگر در وهم شما آنست که حق او بتوان گذارد این عذر از تقصیر چراست و دلیل برین شاید که اهل آسمان
ببرکت او مرحوم کردند و معذور از بهر آنکه در خبر آمده است که چون جبرئیل علیه السلام آیت آورد که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین مصطفی
علیه السلام گفت یا جبرئیل ترا هیچ نصیب آمده است گفت بلی گفت چگونه گفت تا تو در عالم پدید آمدی من ایمن نبودم چه آنچه با ابلیس
کرد با ما هم تواند کرد پس چون حق تعالی ترا پدید آورد و مرا بتو فرستاد و مرا در آیت بستود که انه لقول رسول کریم ذی قوة عند ذی
العرش مکین مطاع ثم امین مرا کریم و مکین و امین خواند و بیش از تو مرا این گفته بود ایمن نبودم چون آیت بستود ایمن گشتم و این
را اشارتی ست که همه خلق اولین و آخرین در رحمت طفیل مصطفی اند گروهی چنین گفته اند که حکمت در بردن بمعراج جلوه کردن
مصطفی بود بر خلق و این را مقدمه ایست و آن قصه زلیخاست با یوسف صدیق علیه السلام چون زلیخا به محبت یوسف مبتلا گشت
از همه خلق و از همه دوستان اعراض کرد پس دوستان او خواستند تا دوست او را ببینند تا خود از بهر آن مکر ساختند و گفتند
زبان ملامت دراز باید کرد اگر از ملامت بترسد بدانیم که محبت او اصلی و حقیقی نیست و اگر از ملامت باک ندارد بدانیم که محبت او حقیقی
است تا بزرگان چنین گفته اند که سلامت در ملامت ست تا محب اندر ملامت ست در محبت با سلامت باشد و چون ملامت منقطع شود
خطر هلاک بود و ما را در ملامت سخنان اند که این جای آن نیست ان شاء الله ذکر آن از پس گفته آید پس زبان ملامت دراز کردند و
گفتند امرأة العزیز تراود فتیها عن نفسه ملکه خویش را بنده بنده خویش کرده است و این مکر بود تا دوست او را بر ایشان عرضه کند
چنانکه خدای تعالی گفت فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن چون ملامت بر زلیخا رسید از ملامت باک نداشت و گفت دوست
ما از آن دوستان نیست که ما را از ملامت باک باید داشتن ایشان ما را ملکه خوانند یوسف علیه السلام را بنده ما خطا کردند ملک اوست
و بنده ما ئیم که همیشه مراد محبوبان را باشد و زیر مراد بودن محبان را پس زلیخا گفت ما دوست را بر ایشان جلوه کنیم تا بدانند که بر ما جای
ملامت نیست ایشان را نخواند و دعوتی بساخت و یوسف را گفت اخرج علیهن و نگفت الیهن اگر الیهن گفتی سلامت
یافتندی چون علیهن گفت تا بلا آمد بر ایشان و قصه چنانکه بود این جای یاد کردن آن نیست زلیخا نزدیک ایشان معذور گشت
و با ایشان نمود که آنکه بیک دیدار بی تقدم محبت با شما این بلا کرد هفت سال با ما با تقدم محبت بنگر که چه بلا کند آنجا نظر ظاهر بود بلا بر
ظاهر آمد و زلیخا را نظر در سر بود بلا بر سر آمد ایشان را دست بریدن بود از تناول طعام و زلیخا را سر بریدن بود از کل کون ایشان

محب نبودند مالک بودند بر دست خویش مالک بودند و تصرف در ملک خویش کردند باز زلیخا محبه بود و محب مالک نباشد مملوک باشد و مملوک را
در ملک خداوند تصرف نرسد ایشان را شومی ملامت ببلای قطع افکند و زلیخا را برکت حرمت از قطع نگاه داشت ایشان را تقدم معرفت
و خدمت نبود یوسف علیه السلام با ایشان نظر هیبت کرد لاجرم بلا بر ایشان آمد باز زلیخا با تقدم معرفت حرمت بادی شفقت صحبت
کرد سلامت از صحبت نصیب او آمد چون این معنی در جلوه کردن یوسف صدیق ثابت کردیم باز گردیم بجلوه کردن محمد مصطفی علیه سلام الله
بزرگان چنین گفته اند که خدای مصطفی را با آخر همه انبیا بیرون آورد و از عرش تا ثری هیچ ملکی مقرب و هیچ نبی مرسل نبود الا که نه
صفت او علیه سلام الله با ایشان بگفت و یکی از آن آن است که چون ملائکه طعن کردند در آدمیان و گفتند اتجعل فیها من
یفسد فیها و یسفک الدماء جواب آمد که انی اعلم ما لا تعلمون گروهی گفتند که آنچه گفت از ایشان آن دانم که شما ندانید
آن محمد است علیه سلام الله یعنی مارا در میان ایشان دوستی است که ما از بهر آن دوست همه را از ایشان در گذاریم و قدر و محل آن
دوست ما دانیم و شما ندانید و در قصه موسی علیه السلام آمد و ما کنت بجانب الطور اذ نادینا همه موسی را بود و خلعت محمد مصطفی
را بس در هفت آسمان و هفت زمین ذکر او بزرگ کرد و ثنای او نشر کرد و بهمه جای نام او شهر کرد و در قرن تا خلق بدیدار او مشتاق گشتند
تا کی بود که پدید آید که ما این دوست را دریابیم و ببینیم آوردن او را تاخیر میکرد تا شوق بر شوق غالب میگشت کل ممنوع
عطشان چون او را بیرون آورد و با دل حال چنان تقدیر کرد که او را با صدیق بغار برد و در غار در بی ندر یا بکشاد تا بر اهل زیر زمین
و بر خلق دریا او را جلوه کرد باز زمین را در نوشت در خبر است که آن فرشته را که بر زمین موکل است امر کرد تا رکهای زمین در کشید کشید
زمین فراهم آمد چنانکه بند سفره را در کشند و از این کرد آوردن زمین مراد نه آن بود که تا زمین را بجهد نماید لکن مراد آن بود که تا محمد را
علیه سلام الله بر اهل زمین جلوه کند اگر او مرید بودی نظاره زمین را او را سوی ایشان بردندی چون ایشان مرید بودند ایشان را
نزدیک سید آوردند و چون بر اهل زمین جلوه کردند اهل آسمان را آمدن روی نبودی که ایشان را بر زمین جای نبود و از مقام
عبادت ایشان را خالی کردن روی نبود تا بخوف قطعیت و بعد مبتلا نکردند از بهر آنکه چون یکی را از ایشان بزمین فرستادند
نه بسبیل رسالت و آن ابلیس بود دیدند که بروی چه آمد و اگر ایشان را نیز بزمین فرستادندی بی رسالت ترسیدندی که بر ایشان
هم آن آید که بر آن دیگر آمد پس بر ایشان رحمت کرد و تحصیل مراد ایشان فرمود تا سید را بآسمان بردند و او را بر اهل آسمان جلوه کرد
بنمود که آن دوست ما این است اگر زلیخا را رسد که یوسف را جلوه کند ما را رسد که محمد را جلوه کنیم پس بفرمود تا او را از همه کون در گذرانیدند
تا قدم بر جای نهاد که همه زیر قدم او آمدند در سر و اشارت مینماید که این دوست ما است که شما همه خاک پای اوید معنی جلوه کردن
ایلست و گروهی گفته اند که حکمت بمعراج بردن والله اعلم آن بود که خلق هفت آسمان آرزوی دیدار او کردند همه بر آن معنی که
در پیش یاد کردیم که چون خدای ذکر او نشر کرد در هفت آسمان و زمین و در میان ملائکه و رسل تا همه مشتاق دیدار او گشتند
تا گفته اند اول مذکور و آخر مبعوث و حق تعالی را با هر یک ز پیغمبران عهد بوده است که اگر پیغمبر ما محمد را علیه سلام الله دریابند
با او ایمان آرند و او را نصرت کنند چنانکه خدای تعالی گفت و اذ اخذ الله میثاق النبیین لما آتیتکم من کتاب و حکمة ثم
جاءکم رسول مصدق لما معکم لتؤمنن به ولتنصرنه لا جرم پس هر یکی بوی ایمان آورده اند و امت خود را بشارت
داده بودند و آرزومند دیدار او بودند چنانکه در خبر مناجات موسی علیه السلام آمده است که در آن وقت که خدای تعالی بر او مناجات

کرد و گفت اللهم اجعلنی من امة محمد و نیز چون جبرئیل بزمین آمد و وحی آورد بمصطفی علیه السلام و ملائکه هفت آسمان را مژده
داد برسالت مصطفی همه شادی کردند و آرزومند دیدار او گشتند تا حق تعالی دیدار او ایشان را کرامت کرد چنانکه جبرئیل کرامت کرد
و اندرین معنی بود که او را آخر تر همه فرستادند تا همه در انتظار دیدار او باشند پس ارواح انبیا علیهم السلام همه مشتاق او گشتند و ایشان را تا قیامت
صبر نبود گفتند چون قیامت آید دیدار قیامت عموم باشد خاص همان بیند و عام همان خصوصیت ما را فائده نباشد تلو دیدار او را تمنا
کردند تا سید علیه السلام را بمعراج بردند تا اندر هفت آسمان با پیغمبران علیهم السلام دیدار کرد چنانکه اندر قصه معراج آمده است
که گفت مررت بموسی وهو یصلی فی قبره وعند الکثیب الاحمر و نیز گفت رأیت فی السماء السادسة مرا به موسی بگذرانیدند
و او با خویشتن میگفت سری را باز داشتند و جوانی را بگماشتند و گفت این کیست که او را برمن بگذرانیدند موسی علیه السلام
با بنی اسرائیل چنین گفته که گرامی ترین خلقی بر خدای تعالی منم جبرئیل او را جواب داد که این سید اولین و آخرین است
محمد مصطفی گفت او را بفرستادند گفت فرستاده سید میگوید که برمن سلام گفت و برو بیشنود و گفت که او رنده است با این کرامت
که خدای تعالی با تو کرد و نیز گفت علیه السلام پیری را دیدم بر دست راست سوی بهشت می نگریستی میخندیدی و سوی دوزخ
می نگریستی و میگریستی گفتم این کیست جبرئیل گفت این آدم است علیه السلام چون فرزندان خویش را در نعیم بهشت می بیند
شادی میکند و چون گروهی را در عذاب دوزخ می بیند میگرید پس مرا فرمود تا برو سلام گفتم و او را خبر دادم که فرزند تو است محمد مصطفی
و قصه پیغمبران دیگر نیز یاد کرد چون عیسی و ابراهیم و ادریس علیهم السلام و غیر ایشان یاد کرد لکن این کتاب جای قصه نیست بعضی
یاد کردیم تا مذکور بر متروک دلیل باشد و مراد ازین سخن آن بود که مشتاق دیدار او بودند و همه میخواستند که او را ببینند تا آنگه رسول علیه السلام
از قیامت بردن و بمعراج حکمت این بود والله اعلم و گروهی گفته اند که حق تعالی او را اول بر همه مقدم کرد چنانکه در خبر آمده است
که اول چیزیکه خدای بیافرید نور محمد بود و چهار هزار سال برراست عرش ایستاده بود تسبیح و استغفار میکرد تا چون روز قیامت
باشد تسبیح خویش بمطیعان امت خویش بخشد تا تقصیر ایشان بآن تسبیح تمام کرده و آن استغفار خویش عاصیان امت خویش
را بخشد تا سبب مغفرت عصیان ایشان گردد و من ههنا وجبت له الشفاعة فی امته و در خبر چنین آمده است که این
تسبیح و استغفار پیش از آن بود که خدای تعالی عرش آفرید پیش از آنکه عرش آفرید هفت هزار سال بود که او تسبیح میکرد و
میگفت سبحان القدیم الذی لم یزل سبحان العالم الذی لا یجهل سبحان الجواد الذی لا یبخل سبحان الحکیم الذی
لا یعجل پس عبدالله بن عباس و کعب احبار درین خبر که بعضی از و یاد کردیم چنین گفته اند که از بهر این بود که او سید الاولین و آخرین
گشت که او بود و هیچ خلق نبود و خداوند را خدمت میکرد و هنوز هیچ خلق نا آفریده بد پس معنی این سخن که گفتم که او مقدم بود بر همه
خلق و از پیغمبری ست که خدای تعالی میگفت ولقد اوحی الیک والی الذین من قبلک اگر تبها بر سید وحی با آخر آمد حق سبحانه و تعالی
باو مضاف کرد و گفت ولقد اوحی الیک پس دیگران را برو عطف کرد و گفت والی الذین من قبلک و همیشه معطوف علیه مقدم
باید تا عطف معطوف بروی درست آید اشارت کرد که اگرچه خروج تو بظاهر مؤخر است بباطن محل تو مقدم است همه بر تو عطف اند تو
بر کس معطوف نه که همیشه تابع بر متبوع معطوف باشد تو متبوعی و همه عالم تبع تو اند که محبت خود را در متابعت تو نهادم چنانکه گفت
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله درست گشت که مخصوص بهمه معانی سید بود در ازل و هر که مقدم باشد پس امام همه عالم

اوست بآنکه مقام او امام همه عالم ست و کرامت و قرب و بیشتر و بیشتر از همه عالم ست چون او امام در ازل او بود و لکن بعثت آخر آمد حق تعالی
خواست تا از تقدم و امام او که بباطن او ازلی ثابت بود بظاهر در وقت رسالت پیدا کرده آید تا خلق را امامت او ظاهر شود فرمان داد
تا بمعراج بردند تا همه را امامی کرد چنانکه در قصهٔ معراج آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت چون مرا به بیت المقدس بردند حق تعالی
همه پیغمبران مرسل را زنده کرد و جمع آورد من پنداشتم که جبرئیل در پیش رود و امامت کند یا آدم را یا ابراهیم را علیهما السلام در پیش
فرستد جبرئیل دست بر پشت من نهاد و گفت تقدم یا محمد پیش رفتم ایشان را امامی کردم و دو رکعت نماز کردم تا همه از پس من نماز
کردند باز مرا بر آسمان بردند چون بعرش رسیدم چنین گمان بردم که جبرئیل علیه السلام پیش رود و امامی کند دست بر پشت من
نهاد و گفت تقدم یا محمد پیش رفتم و فرشتگان هفت آسمان را امامی کردم چنانکه پیغمبران را بر روی زمین امامی کردم تا بزرگان
گفته اند امام اهل السموات و اهل الارض کلهم و درین اشارتی ست که توسل همه خلق بحق سبحانه بمصطفی ست و او را بهیچکس
توسیلت نیست از بهر آنکه مصطفی خبر داد که امام وافد ست چنانکه گفت امامکم وافدکم الی ربکم فلینظر احدکم من یفد الی به
تعالی چون امام وافد قوم باشد عذرخواهندهٔ تقصیر ایشان باشد تا تقصیر همه بوی بخشد چون سید امام اولین و آخرین گشت
دلیل گشت که همه در جنب او مقصر اند تا او بصلاح آرندهٔ تقصیر ایشان گشت تا همه را بوی دهد و او را بکس ندهد پس چون امام
وافد باشد دلیل قرب باشد از بهر آنکه همیشه قریبان سخن بعیدان گویند و معنی دیگر آنست که وافد بحضرت حاضر آید تا سخن غائبان
گوید چون او غائب کرد او را وافدی دیگر باید باز نماید که حضرت همه حاضران در حضرت تو غیبت ست و دلیل دیگر آنست که هر که
وافد قومی کرد او را با ملک انبساطی باید که دیگران را نیست تا سخن دیگران تواند گفتن باز نماید که انبساط همه خلق در جنب انبساط
او تهمت ست و معنی دیگر آنست که هر که وافد اغیار کرد او را با ملک اختصاصی باید که دیگران را نباشد باز مینماید که حضرت همه حاضران
بے بشری ۱۲
در حضرت تو غیبت ست و معنی دیگر آنست که هر که وافد قومی کرد در جنب خصوص او عام اند و معنی دیگر آنست که هر که وافد اغیار کرد
باید که از شغل خویش فارغ بود تا بشغل اغیار پردازد باز مینماید که توقیر همه عالم در جنب توقیر تو تقصیرست پس در همه معانی او را
خصوص خصوص کرد تا همه خاصگان در جنب خاصیت او عام گشتند و بزرگان ازین معنی گفته اند الخصوص عند
خصوصه عموم چنانستی که وی باز مینماید یا قریب تو حاضر تو یا پاک تو یا خاص ترا نیست معنی قول بزرگان که اراد
ان یجعله اماما فی الدنیا کما جعله اماما فی الازل و یجعله اماما فی العقبی کما جعله اماما فی الدنیا و گروهی گفته اند حکمت
بمعراج بردن آنست تا مقدار کون از چشم او بیفکند و معنی این سخن آنست که هر کرامتی که در دو جهان برتر از آن خاص تر نیست خاص
او را داد چون لوای حمد و جمیع خلق زیر لوای او و حوض و کوثر و شفاعت و خروج از قبر پیش از همه خلق و گشادن در بهشت و
در آمدن در بهشت پیش از همه خلق و آنچه بدین ماند و عادت ست که چون ملک کسی را عطای خلعتی دهد او بآن خلعت و عطا
بنازد و از بهر آنکه او عزیز و بزرگ بآن خلعت و عطا گردد و الافتخار بالعطاء یحجب عن المعطی و افتخار بعطا انگاه باید که آنکس بآن
عطا عزیز گردد پس حق تعالی همه چیز با محمد مصطفی عزیز گردانید و او را بچیزی عزیز نکرد همه با و افتخار کردند و سید را با ایشان افتخار
نیامد پس امر کرد تا او را بمعراج بردند تا هر چیز که با و خواستند داد زیر قدم او آوردند و او حقارت ایشان در جنب عز خویش
بدید تا بداند که همه بمن عزیز اند و من بکس عزیز نیم مگر بحق تعالی چون حال اینچنین بود و بر زمین باز آمد و آن همه عطا ها

بر وعرضه کرد ولا فخر پیش آورد که انا اول من ینشق عنه الارض ولا فخر ولواء الحمد بیدی ولا فخر وآدم ومن دونه تحت لوائی
ولا فخر وانا اول من یقرع باب الجنة ولا فخر گفت مرا بایشان فخر نیست ایشان را بمن فخرست من ایشان را از زیر قدم آوردم ایشان
وا بعید بودند ومن در قرب همیشه اسفل با اعلی افتخار کند نه اعلی با اسفل بعید بقریب نازد نه قریب ببعید ذلیل بعزیز نازد نه عزیز بذلیل
پس همه عزیزان در جنب عز من ذلیل اند ومن عزیز ترم ومن بکسی نازم که از من عزیز ترست وآن جز حق نیست جل قدره واز این
معنی گفتند که بقیامت شفاعت کردن در چشم او آسان ست که چون بقاب قوسین رسید کل عالم زیر قدم او آمد بنمود کش ببصر
واشارت سید را علیه السّلام نمود که این خلق با همه جفا واین کون که خلق درو اند همه خاک پای تو اند تا بقیامت خاک پای خویش
خواهی خواستن خاک پای ترا آن مقدار نیست که از تو دریغ داریم وگروهی چنین گفته اند که سر مصطفی علیه السّلام از بهر جفای امتان
مشغول بود از بهر آنکه چون جفای امت بروعرضه کردند بسیار دید وچون بزرگی جفا دید شرم داشت از شفاعت کردن که چون
جفا بسیار و بزرگ باشد شفیع از خواستن شرم دارد جفای امت چندانی بروعرضه کردند تا آنچه با فرزندان او خواستند کرد نیز
با او گفته بودند چنانکه ام سلمه رضی الله عنها میگوید روزی پیغمبر علیه السلام در خانهٔ من بود حسین بر سینهٔ پیغمبر بازی میکرد
وجبرئیل آمد و مصطفی علیه السّلام مرا گفت این فرزند را بگیر تا از جبرئیل بپردازم جبرئیل او را گفت ای محمد مصطفی دوست
داری این فرزند را گفت دارم گفت امتك ینحر هذا الولد كما ینحر القصّاب الجذعة من الغنم والقصة بطولها
چندین جفای امت سید را خبر دادند دل او بایشان مشغول گشت واز شفاعت کردن شرم داشت از بهر آنکه ذکر جفاها شاهد حاضر بود
ورحمت غیب شاهد سر او را فارغ کند فرمان داد تا او را علیه السلام بمعراج بردند تا کل عالم زیر قدم او آوردند تا بخلق نظاره کرد و بدید
که ایشان وسچه اند وچه دارند پس سعت رحمت بروعرضه کردند تا بدید که حق تعالی چه خواهد کردن وانچه زیر او بودند جزوی بودند و
انچه بر تر او بود کل بود از بهر آنکه انچه خلق دارند در جنب آنکه حق دارد جزوی ست در جنب کل امر آمد که ای دوست بجفای ایشان
فرو منگر و برحمت ما نگر اگر جفای ایشان بیشترست ورحمت ما کمتر شرم دارد اگر جفای ایشان کمترست ورحمت ما بیشتر از خواستن
شرم مدار اگر برین معنی برانی راست ست واگر بر معنی جاه رانی هم راست ست چنانستی که سید را میگویدی و مینمایدی که بمقامی رسیدهٔ
که آنجا نه نبی مرسل در گنجد ونه ملک مقرب کسی که او را جاه چنین باشد چرا شرم باید داشتن اگر جفای ایشان با جاه خویش قیاس کنی
جاه تو بیشترست اگر بجاه تو بخشم شاید واگر برحمت خویش بخشم شاید گروهی چنین گفته اند دران مقام او را امر آمد که ای دوست
ما خویشتن چه آورده گفت دو قبضه آورده ام یکی قبضهٔ تقصیر طاعت امت ودیگر قبضهٔ جفای معاصی امت تقصیر برحمت خود
بخش وجفا بجاه من بخش امر آمد که بخشیدم ودلیل بر صحت این اشارت این ست که در خبر آمده است که چون آدم علیه السلام گفت الهی
بجاه محمد مصطفی که از من درگذاری انچه کردم امر آمد که یا آدم چون شفیعی بدین بزرگی داشتی چرا خویشتن را تنها خواستی اگر همه
فرزندان را بخواستیش بشفاعت تو بخشیدمی از این معنی ست که روز قیامت همه پیغمبران نفسی نفسی گویند واو علیه السلام امتی امتی
گوید انگاه گفت اگر بجاه خویش ننگرم انیمه بدجاه من گنجد واگر برحمت تو ننگرم بیش گنجد اگر عطای خرد واندک خواهم یا در
جاه خویش تقصیر آرم یا در رحمت تو تا گروهی چنین گفته اند که حق با این امت دو کار عجب کرد یکی آنکه همه امتان را با ایشان باز
گذاشت تا زنار بستند از پس پیغمبران ایشان تا آشتی را جای نماند که عقد دوستی از میانه برخاست از این سبب پیغامبران

ایشان نفسی نفسی گفتند که امتان خود را اهل آشتی ندیدند باز این امت را بر ایمان نگاهداشت تا اصل عقد دوستی بر جائی باشد تا آشتی را بشایند از بهر این مصطفی علیه السلام امتی امتی گفت و چون پیغمبران دیگر نظارهٔ جنگ حق کردند با امتان خویش خصم گشتند نه شفیع و چون مصطفی نظارهٔ آشتی حق گشت با امت خویش شفیع گشت نه خصم دیگر آنکه حق تعالی اصل آشتی برجا می بداشت و آن ایمان ست و آنکه جفای این امت ضعیف جفای همه خلق کرد نه از بهر خواری کرد لکن از بهر آن کرد تا دو چیز پدید آید ثمرهٔ دوستی حق و جاه شفاعت مصطفی علیه سلام الله تا بزرگی چنین گفته است التجاوز عن الجفاء علی قدر المحبة و عظم الجفاء علی قدر عظم جاه الشفیع از جفای بسیار درگذشتن دلیل تاکی محبت ست و جفای بسیار الشفیع بخشیدن دلیل جاه شفیع ست و گروهی گفته اند که حکمت بردن بمعراج والله اعلم آنست که تا کرامتی و عطائی که او را و امتان او را خواهد دادن خود دهد بیواسطه تا در خبر است که چون جبرئیل علیه السلام سید را بسدرة المنتهی بر دو بفرمود میش بر وند و جبرئیل بایستاد و او را گفت حتی دها یا محمد بثنای خداوند خویش را محمد گفت التحیات لله والصلوات والطیبات همه ثنا ها او راست و خدمت همه خلق او راست و همه سخن پاک و نیکو سزاوار اوست از خدای تعالی جواب آمد که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته سه آوردی چهار بعوض بستان صلوات و تحیات و طیبات آوردی سلام و نبوت و رحمت و برکت باز بر و از نیمعنی بود که این امت هر روز در زیادت گشتند که در وقت مناجات برکات جواب آمد و در برکات دو معنی ست نفس برکات زیادت واجب کند و نقصان واجب نکند و دیگر برکات جمع گفت و رحمت و سلام و نبوت وحدان اگر مراد ازین برکت وقت بودی وحدان بودی همچون سلام و رحمت و نبوت لکن بجمع یاد کرد تا همه عصری و قرنی مر یابد و چون برکت حق در میان هر قرنی بر جای باشد محال باشد زوال ایمان با وجود برکات چون مصطفی علیه سلام الله این شنید گفت السلام علینا سلام بر ما باد از اول حدیث خویشتن تنها نگفت چون سلام شنید حدیث خویش و آن همه بگفت امر آمد که تا اکنون همه حدیث خویش تنها میگفتی اکنون علینا میگوئی گفت زیرا که به کاف علیک مرا خطاب کردی و گفتی بر تو باد پس من هر چه خواهم دوستان را نیز خواهم و دوستان را چنین لطف با انبساط آرند و عجب تر از این آنست که حق سبحانه او را میگوید السلام علیک بر خصوص و او میگوید السلام علینا بر عموم ای دوست با تو کسی نیست علینا چیست گفت خداوندا اگر آن شخص با من نیند بعنایت با من اند اهل بیت خویش را بر خصوص یاد نکرد و نه نیز صحابه را لکن همه امت را بر عموم یاد کرد و آن سلام که نصیب او آمد خاص خویشتن را بسنده نکرد همه امت را با خود شریک گردانید از بهر آنکه سلام ایمن کردن ست چون خود را ایمن دید از بیم قطیعت ایمن باشند باز گفت و علی عباد الله الصالحین جماعتی ازین ابلاغه باز برده اند که عباد الله الصالحین فرشتگان اند و گروهی بمومنان باز بردند و استدلال کردند بآنکه خدای تعالی گفت ان الارض یرثها عبادی الصالحون چون حق تعالی از این امت جفا ها بسیار دانست با اینهمه ایشان را صالحین خواند مصطفی نیز از وی بیاموخت مقام مناجات همان گفت با ایشان که از حق تعالی شنود نیکوئی ناکرده باز گفتن کرم ست و بدی کرده گفتن عیب ست ناکرده گفتن چگونه باشند آمد که اشهد ان لا اله الا الله حق تعالی گواهی داد خود را بخدائی مصطفی گفت و اشهد ان محمدا عبده و رسوله تو گواهی دادی خود را بر آنکه توئی من نیز گواهی دهم خود را بر آنکه منم گواهی دهم که من بنده ام ای دوست باین مقام ببندگی چنانی بلی من این مقام به بندگی یافتم از آنجا که مرا بنمودی سیر و مرا اسری بعبده نامیکه تو مرا دادی مرا بران نام بدل نیست تو عزیزی بر بوبیت و من عزیزم بعبودیت صفتی که

ازان صفت عز یابم چرا برکردم هر بنده که بر مقام بندگی قدم پیش افشارد از خداوند مراو بیش یابد بندگی ذل کشیدن ست عبادت
ذل ست گویند طریق معبد ای مذلل بکثرة الوطی ویقال بعیر معبد ای مذلل بکثرة الحمل تو خود را بعز وصف کردی آنجا بعز نازم
وچون ذل ذلیلان هنیم بذل نازم که هر کس که پیش عزیزان عز برد ذل یابد و هر کسی که پیش عزیزان ذل برد عز یابد تا بزرگان گفته اند
دضع الخد علی التری عز هیچ عزی بنده را برتر از قرب حق نیست واین عز در ذل سجود ست چون روی بذل بر خاک نهادی
عز قرب ما یافتی واسجد واقترب این نیکوتر که پیش ملک آن بری که ملک را نیست چون عز بری جواب آید که عز از ما برند وچون
ذل بری جواب آید که آن آوردی که ما را نیست ما نیز آن دهیم ترا که ترا نیست پس کاری باوی کردند صفت فضل و عدل بروی عرضه کردند
وچندان فضل ورا نمودند که خلق هفت آسمان وزمین طاقت دیدار آن نداشتند اگر آن فضل که باو نمودند در مقامی که غیر او دران
مقام نبود خلق بدیدندی یا بشنیدندی همه نومید گشتندی گفت که تو طاقت دیدن این نمی داری با ایشان چندان گوئی که طاقت
دارند تا پا ما بقنوط زنار بر نبندند میان خوف ورجا همی قدم بفشارند دیگر انچه خواستند دادن بدست رسول بروزگار جمله
عرضه کردند و بار داوندار بهر آنکه دانستند که اگر ما جمله بوی دهیم چون اورا باز فرستیم سر او با نتظار عطای ما مشغول گردد عطای
جمله بوی دهیم تا از انتظار عطا فارغ شود و معطی مشغول شود ما را نباید که سر او بجز ما مشغول باشد هر که بجز ما گرفت بجز ما داد خود دهیم
تا خود بما باز دهد تا میان ما وهر کسی واسطه باشد و میان ما واین دوست هیچ واسطه نباشد از و همه محبت بود که در میان
دوست ودوست غیر نگنجد چون سر باین مقام و باین معنی مستوفی گشت مستوفی بی خویش بود مر اهم آنجا بداشتند شخص را بخلق
باز دادند نه ابعاد وی را بلکه رحمت خلق را و سر او هم آنجا باز داشتند و آن این معنی بود که چون بزمین باز آمد و گفت لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل اشارت بآن مقام کرد که خلق می بینند که جبرئیل با او میگوید وجبرئیل را در میان
ما راه نیست آمدن جبرئیل علیه السلام شخص راست ونصیب شریعت را اما انچه سر ست جبرئیل را خود آنجا راه نیست واز جای که خبر دارد
آنجا چه کند و گروهی چنین گفته اند این بیواسطه بوی دادند حدیث امت ست و آن آنست که اگر امامت را بر روی زمین تو سپاریم
از ایشان ایشانرا بینی بمقام قرب آئی تا ما ایشانرا بر تو عرضه کنیم وخود بتو سپاریم تا از ایشان دهنده را بینی که ایشان
چه اند و که اند ببین که ایشان را بتو که داد با اینهمه عیوب که داوند پیش از انکه بتو دادیم با ما بودند چون با این همه عیوب با ما می
شایستند با تو نیز هم شایستند ما بتو دادیم تو بشیطان مده شفقت خود باز مگیر که ما عنایت خود از ایشان باز نگرفته ایم از بهر
این ست که بقیامت ندای او امتی امتی گشت یا عجبا اگر دیگران نفسی گفتند ونفسی حق نیست او نیز علیه السلام امتی گفت
وامتی نیز حق نیست واین را معنی هست بایستی که با بزرگی همت او وراستی سر او ندای ربی گفتی لکن در تحت این سری ست
وآن آنست که ربی گفتن در زیر امتی گفتن پنهان ست ندانی است که میگفت امتی نظاره امت نگرد نظاره دهنده است
کرد چنان ست که گوئی میگوید عطائی که تو مرا دادی در مقام قرب بود اگر من از امتی گفتن باز ایستم استحقار عطای دوست
باشد از ینجا واجب باشد شفاعت چون او همه زبان خویش امتی کرد محال باشد که در دنیا میان او ومیان دوست ملک مقرب
ونبی مرسل در گنجد لکن سر هم بران حال بود که اول بود امت با روان بود نه سر حق تعالی خواست تا روان او خود را اگر داند همچنانکه
سر او را بود امر آمد که سل تعط واشفع تشفع هر چه خواهی بخواه وهر کرا خواهی بخواه تا از سوال فارغ گردی وجمله ما را باشی

وگروہے گفتند کہ بردن بمعراج حکمت آن بود کہ واللہ اعلم شیخ گفت رضی اللہ عنہ این قول کہ خواہم گفت از علوی ہمدانی یاد دارم
کہ او گفت خدای تعالی چون جان مصطفے را بیافرید پیش از آنکہ ہمہ خلق را بیافرید اورا بر سہ مقام بداشت بر مقام قرب و بر مقام
لطف و بر مقام ہیبت ہزار سال بر مقام قرب بداشت تا با حق صحبت و انس گرفت و ہزار سال بر مقام لطفش بداشت تا انبساط
گرفت و ہزار سال بر مقام ہیبتش بداشت تا ادب گرفت از لطف انبساط یافت و از ہیبت ادب یافت و از قرب انس یافت
صفت روح او این بود چون جان را از ان مقام بکالبد آوردند مشتاق این مقام گشت و اورا قرار و آرام نماند تا بزرگان مثل زدہ اند
کہ چون آتش را بر فروزی جنبان و فروزان گردد و بسوی ہوا دوان گردد آن چیست آن شوق وطن ست کہ اورا از ان وطن
آوردہ اند مرغے را از بیابان بیاری و بہ بندی خود را بر زمین ہمیزند آن چیست آن شوق وطن ست پس وطن روح مصطفے
صلی اللہ علیہ وسلم اول مقام ہیبت بود باز مقام لطف بود باز مقام قرب بود بہ ہیبتش بگداختند و بلطفش بہ سرودند
و بقربش بنواختند چون از ان مقام بکالبد آوردند پس مشتاق ہمان مقام بود و جویان ہمان قرب بود و جان را ہم بآن
مقام باز بردن بے کالبد روی نبود کہ اگر کالبد بے جان ماندے از نصب شریعت عاجز آمدے چون جان را بے کالبد بردن روی
نیست نفس را بطفیل سر آنجا بردند کہ مقام سر بود چون نفس مقام سر یافت حق تعالی حال او را وصف کرد و گفت ثم دنی پس
نزدیک آمدن بمکان و ملاذ ست لکن ما عراض اد غیر ما چون نفس مقام سر یافت خوشی مکان بدید فتدلی خویش را فرو ہشت یعنی
جای خوش ست باز نگردم امر آمد کہ ای دوست اگر تو باز نگردی بندگان مرا کہ خواند مثل او چون مثل باز بود بازی بہزار درم بخرند
تا گنجشکے را بوی صید کنند کہ آن صید بدرمی خرند ای دوست تو باز مائی بتو خواست تا صید خواہم کردن تو اینجا باشی ایشان را
کہ آرد از مقام غیرت چنین میگوید کہ تو ایشان را بے من توانی آوردن لکن من بے تو نتوانم نگاہ داشتن بے او بودن صبر نہ و باز
گشتن روی نہ و بیفرمانی کردن روی نہ این عجز و این غیرت کجا برم امر آمد کہ ای دوست من درمانده چنین ماندہ ام کہ سبب
آوردن تو باشی چون تو اینجا باشی از آوردن عاجز باشی باز ما از رسانیدن تو باین مقام عاجز نباشیم تو بزمین باز رو
و بدعوت کردن امر ما را کار بند تا مراد تو حاصل کنم آنکہ ترا باین مقام تواند آوردن این مقام را سوی تو تواند آوردن چون
بزمین روی تا با خلق شکیبائی توانی کردن بیکن چون صبر نماند تکبیر کن و نماز کن کہ صلوات وصلت ست چون تو در نماز آئی
ما حجاب برداریم آن معانی کہ ترا ہمی بالیست آمدن تا بدیدی بے آمدن تو ہم آنجا تو نمائیم چون بزمین باز آمد شوق بر شوق زیادت
گشت اول تمنایش شوق بود شوق نفس و شوق قلب و شوق سر جملہ گشتند اشواق غلبات گرفت ہمہ مشتاقان مغلوب
باشند از چیزیکہ محب یافتہ باشد چون حالی رسد کہ بسوال باید خواستن محب را کی قرار ماند تا خلق صبر کردن طاقت نہ و از بجای آوردن
امر چارہ نہ طاقت داشتی صبر کردی چون طاقت نماند گفتی ارحنا یا بلال مارا از تنہائی برہان یکباری قامت بگوی محب را خود
صبر و طاقت نماند لکن بتکلف صبر کند طاقت داشتن را و فرمان کار بستن را و صبر محب مقام محبت غیبت صفت او نیست لکن دل
محب بدست او نیست تا اگر خواہند او را شکیبائی دارند و دل بہ جای بدارند و چون خواہند کہ بابانگ آرند دل را بجنبانند محب را با صبر
چہ کار صبوری نشان سیری ست و سیری کافری ست محب سوزان و جوشان و بخسانان باشند و چامہ دران و خروشان و خاک
بر سر کنان و فریاد کنان باید باز گردیم بقصہ مصطفے علیہ السلام اللہ حق تعالی را بایستے کہ او با خلق صحبت کند نصب کردن شریعت را

له بجنبانیدن بکرازان رفتن و خرامان رفتن ۔ کشف اللغات ۔ کرازان باکاف فارسی گدازیدن و گداخته شدن ۔ کشف اللغات

نه از بهر محبت و راحت خلق را دل او بجای بداشتی آن صبوری کردن او ساعتی نه صفت وی بودی بلکه بایستی دوست بودن
چون ساعتی برآمدی که دران ساعت شریعت نگذاردی سر او بجنبانیدی تا شوق غالب گشتی فریاد خواستی و گفتی ارحنا یا بلال
این عجائب مگر من ندانم کدام محبت عجب ترست از کمال شفقت در صحبت داشتن با خلق یا از رهائی جستن از خلق شفقت کردی صحبت
خلق اظهار بزرگی خویش را در رهای جستن از خلق اظهار شوق را چون بلال اقامت گفتی عقد نماز بستی در نماز کردن کلی خویش بحق
تسلیم کردن ست و از کونین اعراض کردن نه بینی که در همه عبادتها آمیخته کردن مراد نفس و طلب دنیا جائزست و در نماز نه عقد دنیات
و نه شهوات نفس مراد بنده ای دوست با طلب کردن دنیا با مراد نفس حاصل کردن باشد باهم با خلق صحبت کردن بهر سه نماز ممتنع ست اگر
دنیا راست کنی نماز شد و اگر شهوت رانی نماز شد و اگر با خلق سخن گوئی نماز شد پس سرّ نماز نیست از علائق بکلی تبرا کردن خود را بکلیت بحق تعالی
سپردن و این صفت کسی ست که بحقیقت او را نمازست که آن نماز حقیقت ست نه صفت کسیکه او را نماز عادت ست و نماز بحقیقت مصطفی را
است علیه سلام الله که چون نماز بستی خود را بکلیت بحق تعالی تسلیم کردی و از هر دو کون بر خاطر او ذره نگذشتی چون سر او بدین صفت منزه
گشتی و حجاب از میانه برخواستی مشاهده گشتی آن مقام را که شب معراج آنجا حاضر بود ازین معنی گفت وجعلت قرة عيني في الصلوة
الصلوة نگفت تا نماز قرة العین او گشتی لکن في الصلوة گفت تا جهانیان بدانند که نماز قرة العین[14] او نیست لکن در نماز چیزیست که آن
قرة عین او ست والله که قرة عین محبان جز قرب حبیب نباشد این بود معنی قرة العین او علیه السلام تا بزرگان چنین گفته اند که سهو نا عن
الاعلى بالادنى وسهو المصطفى كان عن الادنى بالاعلى سر ما بچیزی مشغول کرد که کم از نمازست تا ما را در نماز سهو افتد و در حق مصطفی
سر او بچیزی مشغول گشتی که آن برتر از نماز بودی و آن مشاهدهٔ قرب ست تا او را سهو افتادی تا بزرگان چنین گفته اند که کاشکی
وقت آن سهو گشتی که او را می افتادی که چون مراد بیافتی سر مختی آرام گرفتی از بهر شفقت کردن با خلق اقامت شریعت تا از
نماز بیرون آمدی و بخلق رسیدی همه خلق را از معراج ظاهر وی خبر بود و دانستند و او را در باطن هر ساعتی معراجی بودی خلق را بوی
تعلق و وی را به حق تعلق خلق را بی او آرام نه و او را بی حق آرام نه نصیب خلق او و نصیب او حق سبحانه کاه او را خلق و او مدی نصیب
خلق را و کاه او را بحق رسانیدندی نصیب او را گروهی گفته اند که حکمت بردن بمعراج آن بود والله اعلم که تا فرشتگان و پیغمبران او را
گواهی دهند و خبر دهند او را آنچه خداوند ملائکه را و پیغمبران را علیهم السلام آگاهی داده بود آنچه با مصطفی کرد و خواهد کردن و خواست تا
ایشان بزبان خویش او را بگویند تا گروهی در تاویل این آیت که خدای گفت وسئل من ارسلنا من قبلك من رسلنا بپرس
از ان پیغمبرانی که پیش از تو فرستادیم گفتند این سوال شب معراج خواست تا پیش از قیامت همه او را بشارت دهند تا آنگاه که قیامت
همه اخبار وی را معاینه کرده که گویند هر کسی از اهل مملکت نشاید تا او را بشارت دهد بر که تقرب کند و این ظاهرست و در میان خلق که چون ملکی کسی را
از خواص خویش ثنا گوید و رغبت وی هر کسی مر او را خبر کنند و بشارت دهد و در حدیث مصطفی علیه سلام الله این عجب نباشد از بهر آنکه هر یکی
از مومنان چون در بهشت روند همین بیابند چنانکه خدای تعالی گفت والملائكة يدخلون عليهم من كل باب سلام عليكم بما صبرتم
فنعم ... بجای دیگر گفت سلام عليكم طبتم فادخلوها خالدين تا در خبرست که کمتر مومنی را کوشکی باشد که آنرا چهار هزار در باشد از هر دری
تا دری پانصد ساله راه باشد فراخ نای آن فرشتگان در آیند که آن در ها را نبوی بانگ کنند و بدان هوس سلام کنند و گروهی چنین
گفته اند که هر که بمقام برتر باشد همه جویان او باشند و او از فروتران گریزان و همه کس طالب شرف اند و از ذل گریزان پس سید را علیه سلام الله

[14] نسخه بجای روشنائی بعض نسخ الفاظ

در معراج از همه مقامها بگذرانیدند تا چون او از همه مقامها برتر باشد همه جویان او باشند و او از همه گریزان طالب نباشد مگر آنرا که از وی برتر باشد و آن حق ست جل و علا عبودیت مقامات ست از بهر آنکه ربوبیت برتر از عبودیت ست ولا محاله هر چیز که آن قائم مقام گردد تفاضل مقامی محال ست و هر کس که در مقامیست طالب ست و آن مقام را که برتر از مقام اوست و مصطفی علیه سلام الله خائف ست از آن مقام که از مقام او فروتر ست و چون ترتیب مقام برین ست مصطفی را بجائی رسانیدند که از آن برتر مقام نباشد تا هر کس مشتاق مقام او نباشد و او علیه السلام از مقام ایشان ترسان باشد و چون از کل مقامات بگذرانیدندش نهایت مقامی رسید برتر از نهایت مقام جز این مقام نماند و آن صفت حق ست عز و جل چون پیش برترین مقام بدید سر از همه مقامها بر کند و ناظر حق گشت نه ناظر مقام تا همه ناظر مقام بود و او نظارهٔ حق جل و علا این ست معنی این خبر که پیغمبر علیه السلام گفت اعوذ بعفوک من عذابک اول مقام خوف و رجاست خوف از نظارهٔ عقاب خیزد و رجا از نظارهٔ عفو خیزد عفو و عقاب هر دو فعل اند اثر ایشان در بهشت و دوزخ ست بزرگان چنین گفته اند که چون او را بمعراج بردند میان دوزخ و بهشت بر پای بداشتند تا همه آثار عفو در بهشت بدید و همه آثار عقاب در دوزخ بدید و گفت اعوذ بعفوک یعنی بجنتک من عقابک یعنی من نارک نمودندش که بدست بهشت و دوزخ هیچ نیست اگر آتش بنفس خویش سوزنده بودی خلیل را علیه السلام بسوختی و اگر بهشت نوازنده بودی بنفس خویش آدم را علیه السلام ننواختی آتش سوزنده نیست سوزنده خشم ماست و بهشت نوازنده نیست نوازنده رضای ماست اگر رضا بر آتش افگنیم بوستان گردد و اگر خشم بر بوستان افگنیم آتش گردد و از این مقامش بگذرانیدند گفت اعوذ برضاک من سخطک چون بدید که بهشت برضا قائم ست و رضا نعمت ست و دوزخ بسخط قائم ست و سخط عقوبت ست گفت اعوذ برضاک من سخطک فریاد خواهم برضای تو از سخط تو چون از این بگذرانیدندش و بنمودندش که رضا هیچ چیز نکند و سخط هیچ چیز نکند بلکه راضی کند برضا آنچه کند و ساخط کند بسخط آنچه کند از بهر آنکه رضا و سخط هر دو صفتین اند صفت فعل نکند لکن موصوف بصفت فعل کند چون بدید تعلق بصفت فریاد خواستن از صفت بیکسو نهاد و گفت اعوذ بک منک فریاد مرا بتو هم از تو اگر از غیر تو بودی فریاد بتو خواهمی پس از تو جز بتو فریاد چگونه خواهم نظاره دو باید تا از یکی بیکی فریاد خواهد چون نظاره یکی باشد فریاد همه از وی باید خواست شکایت کردن بر سه وجه ست یا از دوست بغیر دوست برا ست یا از غیر دوست بدوست یا از دوست هم بدوست شکایت کردن از دوست بغیر دوست نالیدن تبرا کردن ست تا از دوست بیزاری نیفتد ناله نباشد و از غیر دوست بدوست نالیدن شرک ست باز هم از دوست بدوست نالیدن و فریاد کردن عین توحید ست ظاهرش شکایت ست و باطنش شکر ست باز نمودن ست که جز تو کس ندارم با که گویم خلق پندارند که باین سخن همی گله میکند باز محب باین فریاد اخلاص محبت عرضه میکند این معنی بود که حق تعالی از ایوب علیه السلام حکایت خبر داد که گفت انی مسنی الضر و انت الآیة و باز هم او را صابر خواند صبر با شکوی چگونه باشد همی بنماید که شکوی آنگاه باشد که از ما بغیر ما نالد چون بما نالد شکوی نباشد نگفت یا ایها الناس انی مسنی الضر چرا که نادی ربه انی مسنی الضر این عجز خویش پیش قدرت باری تعالی بردن ست و ذل خویش پیش عز بردن ست نه گله کردن ست گروهی گفتند اعوذ بک منک با حرف وصل ست و من حرف فصل این فریاد خواستن ست از فراق بوصال چنانست که گوئی میگوید علیه السلام الله که فراق مکن هر چه خواهی بکن از این مقام بگذرانیدندش که فریاد میخواهی از فراق بوصال اگر وصال خواهم کردن بجواه و اگر فراق خواهم کردن فریاد کن اگر فراق و وصال هر دو کرده ایم و گذشته است فریاد وقت چه فائده است تا آنگاه که عقد وصال بستیم

بقطیعت فراق افکنده‌ایم تا بوده احوال می‌دیدیم و نا کرده فریاد می‌شنیدیم کنون کرده ایم فریاد چه سود دارد چون این بدید گفت لا احصی ثناء علیک
من ندانم ترا چگونه ستایم این عجب عجز نگر از آن که خلق ثنای دوست از و آموزند خود بعجز از ثنا مقر می‌آید این چگونه باشد پس چون با خلق باشم علم
ایشان در جنب علم من جهل ست ایشان را خاموشی رسد گفتار مرا رسد چون با تو گویم علم من و علم همه کون و هزار بار و هزار چندین در جنب علم تو جهل ست
اینجا مرا خاموشی رسد تا تو گوئی ازین مقام بگذرانید نه یکی گفتار لا احصی اقرار عجز ست چنانکه گفتار تو اعوذ بک دعوی قدرت ست این عجز صفت
توست و تو بنظاره صفت خویشی و تا از نظاره همه کون برنگردی مرا نه بینی گفت انت کما اثنیت علی نفسک چنانکه خود در ستائی
ستایش تو هم تو دانی ترا وصف کردن تو توانی لا احصی عجز ست انت کما اثنیت علی نفسک تفرید ست تا بنده از غیر حق مجرد نگردد حق را
فرد نماید و گروهی گفتند حکمت بردن بمعراج والله اعلم پیغمبر علیه السلام آن بود که تا ثنای خویش و ثنای امت خویش بشنود از خداوند
بی واسطه و این گروه این را بنا کرده اند بر آیت امن الرسول بما انزل الیه من ربه و گفتند چون خدای تعالی پیغمبر علیه السلام را بمقام قرب
رسانید خدای تعالی گفت امن الرسول بما انزل الیه من ربه پیغمبر علیه السلام جواب داد که والمومنون خدای تعالی گواهی داد که پیغمبر ما
ایمان آورد بآنچه فرو فرستاده اند سوی او و رسول گفت والمومنون و مومنان نیز گرویده اند با من و خدای تعالی با ایمان او گواهی داد
و او با ایمان امت گواهی داد و بنا کرد شهادت خود را بر شهادت حق و آن مقام بود که شهادت جز براستی روا نبود و روا نباشد که صدق مصطفی
کذب گردد و یا مقبول حق مردود گردد و گروهی چنین گفته اند که هر دو قول خدای تعالی ست گواهی داد بر ایمان پیغمبر خویش و بر ایمان
مومنان و معطوف کرد ایمان مومنان را بر ایمان مصطفی و حکم المعطوف حکم المعطوف علیه و این دلیلی ست که چون بر ایمان مصطفی زوال روا
نیست بر ایمان امت هم زوال روا نیست و این آیت رد ست بر آن کسان که در ایمان استثنا روا دارند از بهر آنکه ایمان مومنان را چون
ایمان پیغمبران خواند و چون بر ایمان پیغمبران استثنا روا نیست بر ایمان امت نیز استثنا روا نیست و نیز گفتند آیت رد ست بر معتزله
از بهر آنکه خدای تعالی بر ایمان همه امت گواهی داد و همه را نام مومنی داد و میان مومن مطیع و عاصی فرق نکرد آنگاه تفسیر کرد ایمان را
و گفت کل امن بالله و ملائکته تا آخر شرط مومنی این نهاد که در آیت یاد کرد و این شروط در عاصی همچنان موجود ست که در مطیع اگر
وجود معصیت زوال ایمان واجب کردی چنانکه ایشان گفتند کل امن بالله را فائده حاصل نیامدی و فائده دیگر در آیت این ست که
هر شهادتیکه آن شهادت حق و صدق ست حکم کردن بآن شهادت واجب ست اگر چنان باشد که آن صفت در مشهود له نباید شهادت صدق
نباشد کذب باشد و دیگر فائده آنست که چون خدای تعالی بر کسی ثنا کرد روا نباشد که ستوده خویش را نکوهد و چون از کسی شکر کرد روا نباشد
که از و گله کند اینست معنی قول عبدالله بن عباس درین آیت که گفت ما کان الله لیشکر اقواما ثم یعذبهم بار دیگر گفت کل امن بالله
باین سخن ایشان را از کافران مکه بیزار کرد که ایشان گفتند الملائکة بنات الله باز گفت و کتبه و رسله ایشان را از جهودی و ترسائی
پاک کرد که جهودان بتورات و بموسی بگرویدند و به عیسی و بانجیل و به محمد و به قرآن نگرویدند و از ترسایان شان پاک کرد که به عیسی و
انجیل بگرویدند و به محمد و قرآن نگرویدند روا نباشد که در دنیا جدائی افگنند و بقیامت گرد آورد باز گفت لا نفرق بین احد من رسله اینجا قول مضمر ست
یعنی یقولون لا نفرق بین احد من رسله این شکر ست که همی خدای کند از امت مصطفی علیه السلام شرح همی کند که این امت گویند که میان
پیغامبران جدائی نیفگنیم بهمه ایمان آریم و هیچکس از ایشان دروغ زن نداریم و این از بهر آنست که ایمان باصل خویش جمع و تفریق ست آنجا که جمع باید
تفریق کفر ست و آنجا که تفریق باید جمع کفر ست چون همه انبیا را جمع باید کردن که در نبوت هرگز تفریق کند بعضی بگرود و بعضی نگرود کافر گردد چون همه کتابها را

جمع باید کردن که همه منزل ست از آسمان و همه حق و صدق ست هر که تفریق کند تا ببعضی نگرود کافر گردد و چون خدای تعالی را منزه باید داشتن
و پاک باید گفتن از شریک و ولد و شبیه و ضد و ندّ اگر کسی بچیزی ازین معانی او را بچیزی جمع کرد کافرست پس خدای تعالی بایمان امت محمد باین
وصف گواهی داد که یاد کردیم صحت ایمان ایشان را و باز گفت و قالوا سمعنا واطعنا ای سمعنا بآذاننا واطعنا بقلوبنا وقیل سمعنا
قولک واطعنا امرک وقیل سمعنا ثناءک علینا بکرمک واطعنا بانفسنا بعبودیتنا ایاک آن اول دیدار منت بود و این دیگر
بهندگی مقر آمدن بود و در زیر این اشارتی لطیف ست و آن آنست که بزرگان چنین گفته اند هر چند بنده بنزدیک خود مذموم تر بنزدیک
حق تعالی محمودتر نه بینی که چون مصطفی علیه السّلام گفت ان لا ابعد لشاعر او مجنون او را علیه السلام خلعت نبوت آمد چون آدم علیه السلام
گفت ربنا ظلمنا انفسنا او را خلعت خلافت ساختند و چون ابلیس خود را ستوده دید و گفت انا خیر منه او را داغ قطعیت نهادند
سمعنا واطعنا را معنی این باشد هر چند ما میشنویم ثنای تو و پای بیرون ننهیم از طاعت تو و گروهی چنین گفته اند که این آیت جواب ست
آنرا که خدای تعالی گفت لله ما فی السموات وما فی الارض وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله فیغفر لمن
یشاء یاران رسول را گفتند یا رسول الله چیزی که بر خاطر ما بگذرد خدا با ما بآن شمار کند ما طاقت این کی داریم پیغمبر علیه السّلام گفت
افاکان الامر کذلک فقد اشتد علینا فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم اتریدون ان تقولوا سمعنا وعصینا کما قالت
الیهود قالوا لا یا رسول الله ولکن سمعنا واطعنا تا اندر بعضی تفسیرها چنین آمده است که بآن اعتراضی که بر پیغمبر علیه السّلام
کردند سالی در غم این آیت بماندند از پس سالی فرج آمد بقوله لا یکلف الله نفسا الا وسعها و قالوا سمعنا واطعنا شکر کرد از ایشان
که امر السمع والطاعت پیش رفتند تا بزرگان چنین گفته اند که روا نباشد از کرم خدای تعالی که برابر کند آنرا که سمعنا واطعنا گوید
با آنکه سمعنا وعصینا گوید باز گفت غفرانک ربنا این مصدرست ای اغفر غفرانک یا ربنا این فضل نگر که از بنده همی طاعت
خواهد تا شکر کند و اگر معصیت کرد گله نکرد و چون از معصیت آمرزش خواست آزادی کرد و خواستن آن آمرزش بنص خود کتاب ظاهر کرد و
آن جفا که از وی آمرزش خواستند پنهان کرد و باز گفت والیک المصیر باز گشتن ما سوای توست و بر تو هیچ چیز پوشیده نگردد و هر چه
خواهی میکنی گروهی چنین گفته اند که این خواستن آمرزش آن سخن اول را بود که گفت وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم
به الله گفتند سمعنا واطعنا فرمان برداریم و مطیع لکن بکرم با ما کار کن انچه بر سر ما گذرد بیا مرز و با ما بآن شمار مکن والیک المصیر
که ما را باز گشت بتوست و بر تو هیچ چیز پوشیده نگردد و ما را با اغیار خود طاقت نیست فرج آمد باز گفت لا یکلف الله نفسا الا
وسعها یعنی طاقتها و این جواب ست مر آن دعای رسول را علیه سلام الله که گفت لا تحملنا ما لا طاقة لنا به و در مقام قرب با
حق تعالی مناجات کرد با ما فزون از طاقت ما کار مکن و اگر تکلیف ما لا یطاق روا نبودی سوال خطا بودی از بهر آنکه هر چه روا نباشد
که خدای تعالی کند گفتی که مکن کفر باشد جواب آمد که لا یکلف الله نفسا الا وسعها از امتان تو این بر داشتیم باز گفت لها ما کسبت
وعلیها ما اکتسبت ای لها ما کسبت من طاعتها وعلیها ما اکتسبت من معصیتها حق تعالی خود را منزه کرد از فعل بندگان
گفت اگر طاعتی کنی تراست و اگر معصیت کنی بر توست چیزی ازین هر دو با او راجع نیست باز گفت ربنا لا تحمل علینا اصرا ای
حملا ثقیلا کما حملته علی الذین من قبلنا من الامم السابقة آن بار گران که بر ایشان نهادی بر ما منه و آن آن بود که ایشان پیشین
را ثمر بتها بر ایشان سخت گرفت تا از سختی کار و از گرانی بار بگریختند چون کار باین امت رسید مصطفی علیه السّلام بدعا در خواست

گر از امتان من بار گران بردارد جواب آمد که ویضع عنهم اصرهم والاغلال التی کانت علیهم وگروهی گفتند که معنی این آن بود که امتان
پیشین چون گناه کردندی بامداد چون برخاستندی بر در خانه خود یا بر پیشانی نوشته دیدندی که دوش چنین کردی اکنون کفارت گناه
تو خویشتن کشتن ست یا با آتش سوختن مصطفی علیه السلام از خدا درخواست کر با امتان من این مکن جواب آمد که ویضع عنهم
اصرهم باز گفت ربنا ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به بزرگان چنین گفته اند که این بار قطیعت ست و محب با همه چیز طاقت دارد
اما بار قطیعت را طاقت ندارد تا بیشترین دعای بزرگان این بوده است گفتندی یا رب فراق مکن دیگر هر چه خواهی بکن جواب آمد که لا یکلف
الله نفسا الا وسعها چون شما را طاقت فراق نیست من با شما افزون از طاقت شما کار نکنم باز گفت واعف عنا بیان نکرد که از چه عفو خواست
از بزرگی گناه که در سر داشت حق تعالی همه اجابت کرد و لکن سیآت در عفو جمع کرد و جواب آمد که ویعفو عن السیئات باز گفت واغفر لنا
چون عفو کردی بپوش و با کس مگوی تا پرده ما دریده نگردد و جز تو کس نداند که با چه کردیم جواب آمد که ان الله یغفر الذنوب جمیعا باز گفت
وارحمنا بر ما رحمت کن جواب آمد که وکان بالمومنین رحیما اگر بار رحمت اکنون کنیم که تو میخواهی هلاک امت تو بر آید وکان تا من بودم
بر امتان تو رحیم بودم نه دعای تو مرا بر رحمت آورد چه رحمت من ترا بدعا آورد باز گفت انت مولانا یعنی ولینا وحافظنا وناصرنا جواب آمد
ذلک بان الله مولی الذین امنوا وان الکافرین لا مولی لهم باز گفت فانصرنا علی القوم الکافرین جواب آمد که نصرت ما در تو قرین نصرت
است ما بدعا نصرت کنیم لکن بر ما واجب ست نصرت کردن وکان حقا علینا نصر المومنین و در زیر این اشارتی ست که چون گواهی
دادیم با ایمان ایشان عقد بستیم و بچند وجه بستودیم و دوست را بستایند و شکر کردیم و از دوست شکر کنند و آنچه ایشان گفتند
قبول کردیم و از دوست قبول کنند و بر صدق ایشان گواهی دادیم و گواهی از بهر دوست دهند و عیب پوشیدیم و عیب ها
دوستان پوشند و رحمت کردیم و رحمت بر دوستان کنند و بار گران برداشتیم و بار گران از دوستان بردارند و از قطیعت
ایمن کردیم و دوستان را از قطیعت ایمن کنند چندین عقد دوستی ست مرا با امت تو و در حکم دوستی دوست را نصرت کردن
شرطیست و هرگاه که دوست را نصرت نکنند دوستی او هیچ کار را نیاید از نیمی گفت وکان حقا علینا نصر المومنین یعنی
وکان واجبا علینا نصر المومنین و در زیر این دعا سر دیگر ست که همه دعاها در مقام مصطفی نگفت افعل لی واغفر لی تا
خصوص او را بودی و نگفت بهم و لهم تا ایشان را از مقام بیرون کردی چه همه لنا و ربنا گفت و خویشتن را با ایشان یار کرد از آنجا که ذات
ایشان ست با این مقام با من نبینند از آنجا که عنایت من ست با من اند و اگر طاعت ایشان چون طاعت من نیست نیازمندی من همچون
نیازمندی ایشان ست خود را با ایشان حمله کرد و در سوال افکند و نظاره کرم کرد دانست که چون کریم بعضی سوالات را اجابت کرد بعضی
رد نکند و گروهی چنین گفته اند که این دعا از آن کرد که سید را بر زمین امر آمده بود واستغفر لذنبک وللمومنین والمومنات چون بمقام
قرب رسید امر را کار بست و در تحت این رمزی عجب ست آن آنست که هر قریبی که در محل قرب سخن بعیدان گوید قرب را نشاید اشارت ست
که همه این ابجوینده که ما یافته ایم ما فته ما مجموع آمد ما چند درین محال ست سخن ایشان گوییم که ایشان نیافتند تا مگر بسوال ما نیایند پس سوال
مجموع آمد و جواب مجموع چنان ست که در سوال خویش میگوید که هر جا که ایشانند اداری من با ایشانم و هر جا که مرا بری ایشان با من اند پس
هر چه با ایشان کنی با من کرده باشی همه سوالها را جواب آمد که عنایت ما از شفقت شما بیشتر ست ترا شفقت وقتی ست و مرا عنایت ازلی
اگر وقت تو این تقاضا میکند ازلی ما تقاضا بیش کند وکان حقا علینا نصر المومنین وکان بالمومنین رحیما اشارت بازلی ست

وکان حقا علینا نصر المؤمنین همان اشارت میکند که گفتی اگر تو نبودی من ایشانرا بودم اکنون که تو هستی من ایشانرا چرا نباشم تو ایشانرا باش کشتی که من ترا با ایشان دارم باز من ایشان را نه آن گفتم که تو مرا با ایشان وادی ترا ایشان را یافتن نه بارانه کسی که از ما یافتن چند یتی شفقت ست مارا که خود ما یافتند بنگر که چگونه باشد خبر دهی چنین گفته اند حکمت بردن پیغمبر بمعراج والله اعلم آن بود که تا پدید آید که حال در دنیا همچنان ست که حال در خواهد بود بعقبی و آن آنست که همه خلق را با نفس صحبت بود تا میان نفس و میان روح جدائی نیفتاد در روح را بمقام علوی بر دند با مصطفی را علیه سلام الله با نفس صحبت نبود بلکه نفس او تبع روح او بود و تحقیق این معنی را پیش از مرگ نفس او با روح بمقام روح رسانیدند و دلیل بر آنکه هر کسی را با نفس صحبت بود آنست که هر کسی نفسی نفسی گوید تا در دنیا بنفس نظر نباشد بقیامت نفسی گفتن درست نباشد با مصطفی علیه سلام الله چون در دنیا با نفس صحبت نکرد حقیقی نام نفس نبرد و اگر در همه عمر در دنیا و اگر نظر بنفس بودی در قیامت نیز ذکر نفس بودی و دلیل بر این آنست که حق تعالی بر همه خلق ثنا کرده بمخالفت هوای نفس و گفت ونهى النفس عن الهوى فان الجنة هى المأوى نهی نهوای نفس آنگاه باشد که نخست نفس باشد تا نفس را هوی باشد تا نهی نفس از هوی درست آید با چون بصفت مصطفی آمد هوی را نفی کرد و گفت وما ينطق عن الهوى اگر او را نفس بودی نفس را هوی بودی انکار نفی هوای نفس موجود بودی و نفی خود محال ست و معنی این سخن آنست که هر کسی را نفسی ست و آن نفس را هواست تا ایشانرا با نفس و با هوی خلاف ست تا با این خلاف مراسطوح اند یا تر خود را نیست و نفس نیست ترا بخلاف خود حاجت نیست بخلاف کردن یا چیزیکه مشغول گشتن بدست بودی ترا با غیر هیچ کار نیست همچنانکه موافقت شغل ست بیت با موافقین مخالفت نیز شغل ست بین المخالفین و هر کسی از ما بفضل مانده است تا بغیر ما مشغول کنند باز کالبد تو چنان مشغول ست که در تو فضله نمانده است غیر بار دو دلیل بر آنکه رسید از نفسیت نفس هیچ چیز نمانده بود آن بود که هر نفسی را بر زمین سایه بود مصطفی را علیه سلام الله بر زمین سایه نبود و همه خلق جز سید نفس بودند و او سر بود و هیچ نفس نبود تا آیت آمد که ام حسبت ان اصحاب الكهف والرقيم كانوا من اياتنا عجبا گروهی چنین گفته اند که ایا می پنداری که اصحاب کهف و رقیم از آیات ما عجب‌اند و معنی این سخن آنست که چون مصطفی را علیه السلام خبر کرد و ترى الشمس اذا طلعت تزاور عن كهفهم ذات اليمين و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال گفتند آفتاب از کهف ایشان میل کردی تا بر سر ایشان آفتاب غلبه نکند و مصطفی را از این آیت عجب آمد گفتند این عجب نیست که بر تو منبه آفتاب را غلبه کند عجب تو ئی که نفس تو آفتاب را غلبه کند آفتاب را بر همه نفسها سلطنت ست تا از نفس بر زمین سایه افکند باز آفتاب بر نفس تو سلطنت نیست نه بینی که نفس ترا بر زمین سایه نیست کسی که نفس او چنان بود صدیقان دارد خلق که نیین مقام مراو کی دریابند پس همه خلق را موت بایست تا او نفس بی نفس گشتند باز چون تو در حال حیات بی نفس بی نفس گشت چون مرگ آمد حال و پیش از مرگ بآن مقام رسید که چون مرگ آمد حال او پس از مرگ همچون حال و بود که پیش از مرگ نه بینی که زنان او را عدت گذشتن نبود اگر مرگ او چون مرگ اغیار بودی حکم زنان او چون حکم زنان اغیار بودی و اگر مرگ او علیه السلام چون مرگ دیگران بودی اثبات رسالت پس از مرگ محال بودی که مرده رسول باشد چون امر آمد که بقیامت همی باید گفتن اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله و نیامد اشهد انه كان محمد رسول الله درست شد که مرگ او حیات ست و چون نامه امت او در گور بروی عرضه کنند تا بطاعت امت شادی کند و بمعصیت غم خورد و عذر خواهد درست شد که موت او حیات ست پس حیات او موت گشت و موت حیات و تا زنده بود از بعضی خبر داشت و از بعضی نداشت چون بمرد از کل احوال ست خبر داشت اگر موت او همچون موت دیگران بودی چنان آنچه دیگران نقصان علم واجب کردی نه زیادتی علم

دلائل حیات النبی علیہ افضل الصلوات

تا حی بود خود حی بود و چون میت گشت خود زنده تر گشت حیات او را صفت موت نهاد نه بی نفسی که میت را نفس کان نباشد و نیز بی اختیاری
که میت را اختیار نباشد و نیز بی خلافی که میت را خلاف نباشد و نیز بی مرادی که میت را مراد نباشد و نیز بی تدبیری که میت را تدبیر نباشد و
از این معنی بود که حق تعالی گفت و ما رمیت اذ رمیت نفی رمیت کرد پس رمیت اثبات کرد یک شی ثابت و منفی عجب ست و نعتش چنان باشد
که آنجا که تو باشی تو نه تو باشی که تو منم تو را آنجا که تو را از تو خود تو نیستی آنگاه تو باشی که بکنی نفس ذات خویش نفی چون اتفاق ست که انفاس تو و حرکات
سکنات و فکرات و خطرات تو بذات حق ست نه بذات تو پس قائم بحق نه بخود تا قائل ازینجا که تو باقی ازانجا که متعبد و قیل که حیات او
چون مرگ بود و موت او همچون حیات که چون خلق را میان حیات و موت فرق بود و چون نفس و روح بحق تعالی داد و حق را بیافت مصطفی
علیه السلام اشتفیتین میگوید اما الست کاحد منکم انی ابیت عند ربی و بروایت دیگر انی اظل عند ربی یطعمنی و یسقینی صفت لیل ست و ظل
صفت نهار خبر میدهد که من همه شب و روز با حقم و دران حضرت موت نباشد امیرم و هر که با او باشد نمیرد و حق سبحانه نمیرد و هر که با او باشد
نمیرد و نیز یطعمنی ربی و یسقینی اگر از حضرت غائب بودی طعم و ساقیش خلق بودی نه حق و نیز گفته تنام عینای و لا ینام قلبی نوم
نفی فکر و تدبیر موت ست و موت عند وی را با او راه نباشد موت کلی را با او راه کی باشد چون خلق را گاه با حق
صحبت بود با مر تا بر حق اقبال بود و از خلق اعراض و گاه با خلق صحبت بود تا گاه بر خلق اقبال صحبت بود و از حق اعراض خلق از پیش
دیدند و از پس ندیدند تا رسید از پیش همان دیدی و از پس و درین اشارت ست که او همه اقبال ست و هیچ اعراض نه و همه
موافقت ست و مخالفت نه و همه حضرت ست و هیچ غیبت نه و همه مشاهده است و هیچ حجاب نه و همه قرب ست و هیچ بعد نه و
همه حیات ست و هیچ موت نه و همه حق ست و هیچ نفس نه چون او را علیه السلام صفات این بود و یگانه مرگ با یست تا از غیبت
حضرت آمدی او را موت و حیات یکسان گشت و او را پیش از مرگ قیامت معاینه کرد حکمت در معراج علم
این بود تا خلق غائب باشند و او علیه السلام حاضر خلق بعید باشند و او قریب خلق محجوب باشند و او مکاشف چون بعد از معراج
را حکمت این بود و سر این ناظر حق بود و روحش ناظر سر بود و قلبش ناظر روح و نفسش ناظر قلب و کون ناظر نفس حق تعالی سر
را جذب کرد و سر روح را جذب کرد و روح قلب را جذب کرد و قلب نفس را جذب کرد و نفس کون را جذب کرد نفس جائی رسید که
کون را خبر نبود و قلب جائی رسید که نفس را خبر نبود و روح جائی رسید که قلب را خبر نبود و سر جائی رسید که روح را خبر نبود و این همه
کردن بود در رفتن و رسیدن صفات گشتن ست و حق سبحانه تغیر و نیست هم بران وصف باشد که ازل بود کون جویان
نفس او گشت و نفس جویان قلب گشت و قلب جویان روح گشت تا باخر و این در اصل نیست ترکشت کون میگوید مرا النفس قرار نیست
و نفس میگوید مرا بی قلب قرار نیست تا باخر و این سر نیز جویان حق ست و گوید مرا بی حق قرار نیست کون بانگ کرد که نفس کو و نفس
بانگ کرد که قلب کو و قلب بانگ کرد که روح کو و روح بانگ کرد که سر کو و سر بانگ کرد که حق کو این ست معنی ثم دنی فتدلی
فکان قاب قوسین او ادنی ای دنی بنفسه فتدلی بقلبه فکان قاب قوسین بروحه او ادنی بسره ثم دنی النفس خدمة فتدلی
القلب محبة فکان قاب قوسین الروح قربة او ادنی السر مشاهدة پس مشاهده نفس را مقام خدمت ست و قلب را مقام
محبت ست و روح را مقام قرب ست و سر را مقام مشاهدت اگر خدمت از نفس برداری نفس هلاک شود و اگر مشاهده از سر برداری
سر هلاک شود و اگر قرب از روح برداری روح هلاک شود و صفات او علیه السلام خلاف صفات خلق بود غذای نفسش خدمت بود

وغذای قلبش محبت بود وغذای روحش قرب بود وغذای سرش مشاهده بود وحیات همه خلق بروح بود وحیات او بحق بود و بردن
بشب بود ومعنی این نیز دیگر نزدیک اهل ظاهر آن ست که اگر سید را بروز بردندی دشمن ودوست بدیدی دشمن برانستی باز آمدی و ایمان دوست
ضروری گشتی وفائده برخاستی پس شب بردند تا دشمن نه بیند وقدم بر مقام دشمنی بفشارد وچون دوست را خبر دهند بغیب ایمان آرد
و ایمان او موکد گردد باز نیز دیگر نزدیک اهل حقیقت بشب بردن را معنی آن ست که او را خود شب نبود وشب برای باز داشتن دیدار ست و
روز برای دیدن دیدار واو بکلیت همه دیدار بود و هیچ حجاب نبود و نیز شب از بهر آرام ست و او را بی دوست هیچ آرام نبود و نیز
شب از بهر خفتن ست و او را علیه السلام با دوست خواب نبود و چون موتش حیات بود شب و روز بود و همه معانیش یکسان
بود نفس او بمقامی رسید که کون را خبر نبود تا در بعضی از انفاس بزرگان آورده اند که در خبر ست که چون سید بآنجا که رسید امر
آمد که ادن یا محمد یعنی و نو و نو کراست باشد نه و نو ملاقت کام پیش نهاد امر آمد که با دوست ما در مکان نیم تا دنو ما بمکان باشد
جواب داد که آن من این است آن دیگران من نیست اگر من آمدمی پس من بیامدم تو مرا آوردی باز گفت فتدلّی
جماعتی گفته اند فتدلّی چنانکه گفت دلّاها یعنی دسّاها گشتی کرد و بنا نید حق له ذلك بقاب قوسین اشارت کردند و گفتند
این اشارت محبت ست چون عرب خواستی که دوستی مؤکد گردد گوشهٔ کمان بگوشهٔ کمان در آوردندی و این کمان بآن کمان
دادی و آن کمان باین کمان پس دلیل خلوص مودت گشتی تا تمیز املاک برخاستی و هر دو ملک یکی گشتی و مراد این مراد آن
گشتی و مراد آن مراد این گشتی پس این مثل زده خلوص محبت را و تاکید مودت را که آنچه ما را ملک و ملک ست بسنده رضای
توست ترضنها و فترضی این باشد هر کس را محبت چندان بود که ایشان را رضای ما بایست و ما را رضای ایشان نبایست
محبت تو بآن مقام ست که ترا رضای ما باید و ما را رضای تو و درین معنی سخن بسیار ست دیگر وجهی چنین گفته اند که قوسین اشارت
بنفس ست و بدنیا و هر دو کژی دارند چون تیر با قوسین ست بمراد نرسد و چون از قوس جدا گردد بنشانه رسد و تا سر با نفس ست
بحق نرسد چون از نفس جدا گردد بحق تعالی رسد تا رامی در قوس عمل نکند قوس وسهم از فعل عاجز اند بقوت غیر کار بکنند تا توفیق
حق نباشد و سر با نفس باشد نه از نفس خدمت آید و نه از قلب محبت کمان کج ست از کمان کج تیر راست آید و این مثل ست که روا
باشد که از نفس کج معرفت راست آید و در بعضی اخبار آمده است که امر آمد که یا محمد چشم فراز کن و دهن باز کن دهن باز کردم و چشم در بستم
فوقعت فی فمی قطرة فعلمت ما کان و ما یکون و راوی این خبر انس ست رضی الله عنه و اگر جاهلی (یعنی بیهوش ۱۲) این امنکر گردد جواب آن ست
که گوئی دیرا چون موسی را علیه السلام بطور سینا بردند و تورات جمله باو دادند تا بیکبار بخلق آرد چرا منکر باشد که مصطفی را علیه السلام
بمقامی بردند که موسی علیه السلام از آن مقام خبر نداشت و کل علوم بیکبار بوی دادند و چون روا باشد که تورات از روی زمین
برخیزد و بخت نصر همی از بنی اسرائیل هلاک کند و بعضی از تورات بسوزد و بعضی در دریا غرق کند و چون حق سبحانه خواهد که
تورات با ایشان باز دهد عزیر را علیه السلام فرمان آمد تا بزیر درختی بایستد و دو رکعت نماز کند و فرشته بیاید و در دهن او دمد
و عزیر همه تورات بیکبار بخواند اگر روا باشد که عزیر را از فرشته در زیر درختی این معنی بیاید چرا روا نباشد که محمد علیه السلام
بقاب قوسین او ادنی از حق تعالی این بیابد و اگر روا باشد که جبرئیل در جیب مریم دمد و عیسی در ساعت در شکم مادر بجنبد و جمله
توریت از شکم مادر بخواند یا انجیل که اختلاف اخبار ست چون بر دمیدن جبرئیل در جیب مریم از جیب مریم بمریم اثر کند و از

مریم بعیسیٰ اثر کند عیسیٰ علیه السلام اندر ساعت در شکم مادر بجنبید و همه توریت اندر شکم بخواند یا انجیل چنانچه اختلاف اخبارست
با چندین حجاب در میان و عیسیٰ را دانستن کتاب بیکبار روا باشد و مصطفیٰ بجائی رسید که از کون هیچ چیز حجاب او نکردید لکن او حجاب
کون کردید فان الاقرب حجاب الابعد چرا روا نباشد که باین قرب از حق کتاب بگیرد و در امن الرسول باری اتفاق ست مفسرانرا
که بمعراج گرفت بیواسطه و چون یک آیت بیواسطه روا باشد سائر آیات هم روا باشد و چرا روا نباشد و چون روا باشد که حق تعالی
بیواسطه با واسطه کرد و حق تعالی کل اوصاف مصطفیٰ را سر کردانید تا خلت ابراهیم علیه السلام ظاهر بود و مقام موسیٰ علیه السلام ظاهر بود و نادیناه
من جانب الطور الایمن و محبت مقام مصطفیٰ سر بود و ادنی وانچه با موسیٰ گفتند ظاهر بود که انی انا الله وانچه با مصطفیٰ گفتند سر بود فاوحی الی عبده
ما اوحی همه خاصگان در جنب او عام بودند با نا خصوص خصوص بود وانچه با عام گویند خاص را خبر دهند وانچه با خاص گویند عام را خبر ندهند
خاص را بر سر عام مطلع کردانید و عام را بر سر خاص مطلع نکردانید خاص را از مقام عام درگذرانید و عام را بمقام خاص نیارند ازانجا که خلق بودند
بعضی خاص بودند و بعضی عام و چون مقام محمد مصطفیٰ پدید آمد کل خلق عام گشت ما و خاص تمام شد این حدیث و یصدقون بالرؤیا

وانها بشارة للمؤمنين وانذار لهم و توفیق و تفریق و خواب دیدن نزدیک ایشان حق ست و بر دو وجه ست یا بشارت یا بیم کردن
و ترسانیدن بانچه خواهد آمدن و اصل خواب آنست که در اخبار آمده است که خدای تعالی را فرشته است که او را اصطفریائیل خوانند کنار هٔ
لوح محفوظ در کنار اوست چون بنده را چیزی خواهد رسیدن در لوح او را بنمایند و فرمان دهند تا آن بنده را در خواب بنماید و نیز پیغمبران
علیه السلام بیشتر آن بوده اند که ایشان را در خواب وحی آمده است و دلیل بر صدق رؤیا خواب یوسف ست که گفت انی رأیت احد
عشر کوکبا والشمس والقمر و خواب ریان ملک انی اری سبع بقرات و هر دو خواب راست گشت تا یوسف پدر خود را گفت هذا
تاویل رؤیای من قبل و بزرگان چنین گفته اند که آنکه او را ملک مصر خواستند دادن که هدست که ملک مصر از دنیا چندست چندین
بلا در پیش می بایست دیدن از پدر جدا گشتن و در چاه افکندن و بهای بخس فروختن و بحکم بندگی بتلا کردن و تهمت در افکندن
و هفت سال بلای زندان کشیدن پس آن کسیکه او را صحبت حق باید محال باشد که بی بلا طمع دارد و نیز در قصهٔ ابراهیم علیه السلام
گفت انی اری فی المنام انی اذبحك و این خواب حقیقت گشت و مصطفی علیه سلام الله نیز در قصهٔ نبوت گفته است لقد صدق
الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله امنین و نیز گفت علیه السلام انا بشری عیسیٰ و رؤیا
امی امنة و سبب آن بود که مادر پیغمبر علیه السلام پیغمبر را بار گرفت بخواب دید که نوری از دهان او بیرون آمد که جهان بوی
روشن گشت و نیز خواب بوبکر صدیق که ماه در کنار او افتاد و آن ماه پیغمبر بود و آن خواب سبب ایمان او بود به پیغمبر علیه السلام
و خواب را دلائل بسیارست و پیغمبر علیه سلام الله میگوید الرؤیا الصالحة جزء من ستة واربعين جزءا من النبوة و اهل حقائق
چنین گفته اند که چون بنده در خواب رود اصل جان او در کالبد او باشد و شعاع جان منتشر شود همچون آفتاب تا جرم او در فلک

باشد و شعاع منتشر در عالم پس آن بود که جان با آن نور چیزها بیند و عندهم ان من مات او قتل فهی فی اجله ولا یقولون باجتزام
الاجال وانه اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون و این مسئله است مختلف میان ما و میان معتزله مذهب اهل سنت
و جماعت آنست که هیچکس بی اجل نمیرد و اجل آن وقت ست که بمیرد یا بکشندش بآن وجه که بکشندش کشتن نزدیک ما انقضای
اجل ست همچون مردن نزدیک ایشان آنکه بمیرد اجل او نزدیک آمد و آنکه کشندش اجل او دنیا مده است لکن اجل او ویران کردند

وگروهی گویند با آخر حزب ثعالبه و مذهب ایشان آنست که کسی را که بکشند پیش از آنکه بکشتندی زندگانی دراز یافتی و از و فرزندان آمدندی
و خدای تعالی ما را بخلاف این خبر داد و گفت اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون و نیز گفت چو کافران این گفتند
و سخن بیان گویند چنانکه خدای تعالی گفت وانا ایشان خبر داد و ما را از قول ایشان نهی کرد و گفت یا ایها الذین امنوا لا تکونوا
کالذین کفروا وقالوا لاخوانهم اذا ضربوا فی الارض او کانوا غزی لو کانوا عندنا ما ماتوا وما قتلوا الآیة الی قوله تعالی
ذلک حسرة فی قلوبهم بر ایشان بر این سخن انکار کرد و دلیل کفر ایشان کرد این سخن را و مومن را از این سخن نهی کرد و نیز گفت الذین
قالوا لاخوانهم و این منافقان گفتند اگر با ما فرمان بردندی و بجرب نرفتندی کشته نگشتندی خدای تعالی بر ایشان رد کرد و گفت
فادرؤا عن انفسکم الموت حکم قتل بر مرگ دیگران نهاد و قیاس کرد و اگر قتل انقضای اجل نبودی همچون موت درست نیامدی
و نیز چون گفتند لو کان لنا من الامر شیٔ ما قتلنا ههنا خداوند عز و جل بر ایشان رد کرد و گفت قل لو کنتم فی بیوتکم
لبرز الذین کتب علیهم القتل الی مضاجعهم و این سخن که ایشان گفتند خود هوس ست از بهر آنکه اگر زوال روح بسبب قتل
باشد باید که اجل نباشد پس هیچ مرگ خود اجل نباشد از بهر آنکه مرگ خود بی سبب نباشد یا بیماری یا غیر بیماری و این اسباب
مرگ نه از بهر ابطال آجال ست لکن کوتاه کردن زبان خلق ست از ملک الموت که در اخبار آمده است که چون ملک الموت را
خدای تعالی بجان ستدن خلق موکل کرد مناجات کرد و گفت الهی خلق مرا دشمن گیرند امر آمد که ما مرگ هر کسی را سببی پدید کنیم تا مرگ
او بآن سبب باشد و ترا یاد نکنند و خبر ست از پیغمبر علیه السلام انه که چون اجل بنده نزدیک رسد سه فرشته برو موکل باشد فرشته اجل
و فرشته عمل و فرشته روزی پس چون عمر بنده با آخر رسد ملک الموت از فرشته روزی پرسد که این بنده را هیچ روزی مانده است
گوید بلی شربت آب خوردن مانده است پس گلوی این بنده خشک شود آب خواهد بدهندش و بخورد این فرشته نامه خود در نوردد
و گوید مرا با او هیچ کار نماند ملک الموت از فرشته عمل پرسد که در نامه تو او را هیچ کار مانده است گوید مانده از پهلو بر پهلو گشتن و پهلوی
بیمار بر جائی در دکند و گوید مرا بگردانید او را از پهلو در پهلو کردانند این فرشته نیز نامه در نوردد و گوید مرا با او کار نماند پس فرشته اجل را پرسد که
در نامه او او را چند دم زدن مانده است جواب دهد که چندین دم ملک الموت دست بجان او زند و بر مقدار عمر مانده او می ستاند و آن
فرشته دم می شمرد تا با آخر دم جان آن بنده جدا شود این معنی قول خدای تعالی ست انما نعد لهم عدا حکما چنین گفته اند که شبانه روزی
بست چهار ساعت ست در هر ساعتی صد هشتاد سه دم بزند در شبانه روزی چهار هزار سی صد نود دو دم بود از هر دمی بنده را سوال آید
بقیامت سوال آید که وقت فرو بردن دم چه میکردی و بوقت بر آوردن دم چه میکردی و نیز گفته اند بهر دم زدنی از همه حواس سوال آید
که انگاه که فلان دم زدی بگوش چه شنیدی و بچشم چه دیدی و بزبان چه گفتی و بدست چه گرفتی و بپای کجا رفتی و درین آیت که خدای
تعالی گفت وما تسقط من ورقة الا یعلمها در اخبار چنین آمده است که خدای تعالی در پیش ملک الموت درختی آفریده است
و بران درخت بعدد همه جانوران از خلائق برگی آفریده است بران برگ نام او نبشته چون آن بنده را سبب مرگ پدید آید آن
برگ زرد کردد ملک الموت بداند که او را اجل نزدیک آمد چون وقت جان کندن فراز آید برگ خشک شود و از درخت جدا کردد ملک الموت
جان او گرفتن گیرد بآن مقدار که برگ در هوا میگردد بنده بجان کندن معالجت میکند چون برگ در کنار ملک الموت افتاد جان
بنده جدا کردد و در خبر آمده است که چون آفرینش بنده در شکم مادر تمام کرد حق تعالی آن فرشته را که بارحام موکل ست امر کند

اعداد انفاس حیوانات

٩٨

تا آن بنده را در رحم نگارد و چهار چیز بر پیشانی وی نویسد عمل او و روزی او و سعادت او و شقاوت او و اجل او و نیز در اخبار آمده است
از پیغمبر علیه السلام که هر روزی ملک الموت در روی هر بنده هفتاد بار نظر کند تا اجل وی آمده است یا نه آمده و در روی نگرد اگر آن بنده را خندان
بیند گوید عجبت من هذا امرت انا اقبض روحه وهو یضحک و نیز در قصهٔ شب برات آمده است که چون شب نیمهٔ شعبان باشد خدای تعالی
بفرماید تا نامهٔ آنکسانیکه دران سال بخواهند مردن از لوح محفوظ نسخت کنند و بملک الموت سپارند پیغمبر علیه السلام درین خبر چنین میگوید
ای بسا کسانیکه بنای خانهای نهند و بوستان میسازد و درخت می نشاند و زن خواهد و دران سال نام او در دیوان مردگان نوشته باشد
و خبر دیگرست از پیغمبر علیه سلام الله چون ملک الموت جان بنده بردارد اهل او فریاد کنند و جامه بدرند و موی بکنند ملک الموت
بر در خانه بایستد در وی بسوی آن خانه کند و گوید این بانگ و فریاد چیست والله که من نه روزی او کم کردم و نه اجل او بکاستم اگر
این بانگ از دست من است من بندهٔ مامورم مرا درین گناهی نیست و اگر این بانگ از دست اوست او را درین مردن مراد نبود و اگر
این بانگ و فریاد از خدای تعالی است خدای تعالی کافرید که خدا آفریدش پس گوید ان لی فیکم عودة ثم عودة حتی لا یبقی منکم احد و در خبر
چنین آمده است که اگر کسان مرده این گفتار ملک الموت بشنیدندی از گریستن بر مرده دست بداشتندی و بر خویشتن گریستندی
و این همه اخبار که ما روایت کردیم دلیل آنست که آجال پیشتر و پستتر نرود و بزرگان نزد انقضای آجال سخنان دیگر نهند چنین گویند که
مرگ زوال جان است عام را و حیات بقای جان است عام را ایشان بیشتر ازین بدانند باز محبان را حیات و موت جز این است
حیات محبان وصال است و موت محبان فراق آنکه او را وصال است موت او حیات است و حیات او موت تا زنده است نزدیک خلق
او را زنده دانند و او در حکم محبت است از بیم فراق از جملهٔ مردگان چون جان از وی جدا کردند نزدیک خلق بظاهر از شمار مردگان است و
در حکم محبت امروز زنده گشت که هر دو زیرا که بدوست رسید نیست معنی قول پیغمبر علیه سلام الله که لا راحة للمؤمن دون لقاء الله والموت دون
لقاء الله ای قبل لقاء الله روزی کسی پیش یحیی بن معاذ الرازی رحمه الله آمد و چنین گفت که این دنیا با وجود ملک الموت بدانگی نیرزد
جواب داد که غلط کردی که دنیا بی ملک الموت بدانگی نیرزد گفتند چرا گفت لانه یوصل الحبیب الی الحبیب قولهم فی الاطفال واقروا
ان اطفال المؤمنین مع آبائهم فی الجنة و این از بهر آن گفت که گروهی را مذهب آنست که اطفال مومنان را از اصحاب اعراف
دانند و گویند ایشان میان بهشت و دوزخ باشند معذب نباشند برای عدم معصیت و کفر و مثاب نباشند برای عدم تصدیق و طاعت
و نزدیک اهل حق این قول باطل است بنص کتاب خدای تعالی که گفت والذین آمنوا واتبعتهم ذریتهم بایمان الحقنا بهم
ذریتهم و در خبر آمده است که پیغمبر علیه سلام الله گفت هر که را سه فرزند پیش رفته باشد خدای تعالی او را بایشان بخشد گفتند اگر دو باشد
گفت همچنین گفتند اگر یکی باشد گفت همچنین باشد گفت اگر کسی را فرزند پیش نرفته باشد گفت انا فرط من لا فرط له و نیز پیغمبر
علیه سلام الله گفت ان السقط یأتی یوم القیامة محبنطئا ای ممتلیا من الغضب فیقوم علی باب الجنة فیاخذ بعضادتی الباب فیقول
ابی ابی امی امی فلا ادخل الجنة حتی یؤتی بابویه فیوضع ید احدهما فی یمینه والاخر فی شماله فیاخذ بیدهما فیدخلهما الجنة و محال باشد
که شفیع کسی دیگر باشد و او خود در بهشت نباشد و در بعضی اخبار آحاد آمده است که خدای تعالی بنده را بیامرزد دران جهان بفرماید تا اهل او را
و ازواج او را با او به بهشت برند گوید که او را در دنیا انس با ایشان بود امروز او را در بهشت بی ایشان خوش نباشد و دخول ایشان در بهشت
نزدیک اهل سنت و جماعت بر ایمان ایشان دلیلست که گفتند طفل بر فطرت برین قول این باشد که پیغمبر علیه سلام الله گفت کل مولود یولد

علی الفطرة قالوا علی السنة الاولی حین قال بلی پس دخول در بهشت بآن ایمان اول باشد که بر وی زاده است و برگشته است و درجات بهشت
بنوافل طاعات و صبر بر مصائب بآن غمها و سختیها که در دنیا دیده باشد تا بزرگان چنین گفته اند که اطفال را جان کندن سخت تر باشد و بیماری سخت تر
باشد و حکمت درین آنست که چون ایشان را اعمال نیست تا با عمال درجات یابند حق تعالی این سختیها بر ایشان نهد تا با این سختیها و محنتها
درجات یابند و اختلفوا فی اطفال المشرکین فمنهم من قال لا یعذبهم الله بالنار لا بعد لزوم الحجة فمن عاند و کفر وجب علیه
الاحکام و معنی قول این مردمان این است که اطفال مشرکان را عذاب نبود از بهر آنکه ایشان کفر نیاورده اند و احکام بر ایشان واجب نگشته است
و حجت خدای بر ایشان لازم نیامده است و عذاب خدای تعالی بر بنده با این شروط واجب آید و بدین معنی خبری از پیغمبر علیه السلام روایت
کرده اند که چنین گفت ثلثة یدلون علی الله یوم القیمة بحجة یکی از این سه کسی را که گفته است که در فترت بمیرد در روز قیامت چنین گوید که
خداوندا پیغمبری بمن نیامد که مرا راه تو نمودی و تو نزدیک ما این آنکس باشد که کفر نیاورده باشد و بر عمیا روزگار کذرانیده باشد و ندانسته باشد
که او را حق طلب میبایدکرد فاما اگر اعتقاد کفر کرده باشد او را عذر نباشد و دیگر کودکی که از پدر و از مادر کافر زاید و نارسیده بمیرد و گوید خداوندا
اگر برسیدمی ترا طاعت داشتمی سوم کسی که دیوانه زاید و دیوانه بمیرد و گوید خداوندا اگر مرا عقل دادی ترا بشناختمی اگر این خبر درست گردد نیز
کس را درین مسئله سخن نماند و کل الاکثرون امرهم الی الله تعالی و جوزوا تعذیبهم و تنعیمهم و بیشترین ایشان کار بخدای تعالی
بازگذاشتند و روا داشتند ایشان را عذاب کردن بدوزخ یا بنعمت به بهشت در آوردن و قول این گروه بر اصل مذهب حق راست است
از بهر آنکه مذهب اهل سنت و جماعت آنست که ایمان و طاعت علت بهشت و ثواب نیند و موجب نیند لکن اسباب اند و موجب خدای تعالی
است و اگر خدای تعالی همه خلق را کافر و مؤمن و عاصی و مطیع را به بهشت در آوردی پیش از خبر جائز بودی و اگر بدوزخ در آوردی پیش
از خبر جائز بودی پس واجب بخبر خدای تعالی گشت نه بفعل بندگان از بهر آنکه ملک او راست و او را در ملک شریک نیست تا منازعت
کند و بر تر از و مالک نیست تا بر وی انکار کند یا او را از چیزی منع کند چون اصل مذهب این است و بنای اسلام برین است و هر که جز این گوید
معتزلی باشد باز گردیم با طفال مشرکان و گوئیم ایشان را ایمان نیست تا شرط گردد در آمدن به بهشت و کفر نیست تا شرط گردد در آمدن
بدوزخ حکم در ایشان خداوند راست اگر عذاب کند عدل است چه در ملک خویش کرد و اگر آزاد کند فضل است چه از ایشان هنری
در وجود نیامده است و این طریق سلامت است فاما از امام ابو حنیفه چنین روایت کرده اند در حکم ایشان توقف کرد و گفت
ندانم که خدای تعالی با ایشان چه کند و محمد بن الحسن رحمه الله همچنین گوید که ندانم که خدای تعالی با ایشان چه کند لکن دانم که خدای تعالی
کس را بی گناه عذاب نکند و گروهی چنین گفته اند که ایشان را بقیامت بیارند و آتشی برافروزند و خدای تعالی ایشان را بفرماید که بآن
آتش در روند هر که بشتابد و در رود خدای تعالی او را به بهشت در آرد و بهشتی گرداند و هر که باز ایستد او را بدوزخ برد و عذاب کند
و خبری از پیغمبر علیه سلام الله هم باین لفظ روایت کرده اند و در خبر چنین آمده است آنکس که بآتش در رود خدای تعالی آتش را
بر وی سرد کرده اند و آنکه باز ایستد از خدای تعالی فرمان آید که من ترا امری فرمودم فرمان من بجای نیاوردی اگر پیغمبر تو آمدی فرمان
او کی کردی و گروهی چنین گفته اند که خدای تعالی با ایشان بعلم خود کار کند هر کرا داند که اگر بزیستی کافر شدی بدوزخ فرستد و هر کرا داند
که اگر بزیستی مؤمن آمدی به بهشت فرستد و گروهی گفته اند ایشان را جایی سازند میان بهشت و دوزخ و عذاب شان نکنند از بهر آنکه کفر
نیاورده اند و به بهشت شان در نیارند از بهر آنکه ایمان نیاورده اند و این گروه چنین گفته اند که اصحاب اعراف ایشانند و گروهی چنین

گفته اند که ایشان با مادر و پدرشان در دوزخ باشند و خبری روایت کرده اند از عائشهٔ صدیقه رضی الله عنها که او از پیغمبر علیه السلام پرسید
از اطفال مشرکین جواب داد که اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنوانم که با مادران و پدران ایشان در دوزخ بانگ میکنند و گروهی چنین گفتند
که ایشان در بهشت باشند و خبری از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که او را از حال ایشان پرسیدند گفت هم خدام اهل الجنة
و آن کسان که برین قول رفتند حال ایشان در آن جهان بر حال دنیا بنا کردند و گفتند چون خدای تعالی در حکم شریعت چنان نهاد
که فرزندان ایشان در دنیا بندگان و خادمان ما باشند روا باشد که در بهشت نیز خادمان ما باشند از بهر اختلاف اخبار و اختلاف تاویل
متقدمان ابو حنیفه رضی الله عنه توقف کرده اند و هر کس از آنها که ما قول ایشان یاد کردیم اختلاف اخبار را بر اصل مذهب خویش تخریج
کرده اند آنها که گفتند خدای تعالی با ایشان بعلم خود کار کند هر کرا دانسته که اگر بالغ شدی ایمان آوردی به بهشت فرستد و هر کرا دانسته
که بر کفر اصرار کند بدوزخ فرستد و آن گروه که گفتند که آتشی برافروزد و ایشان را امر دهد بران دن برین تلفیق جمع کردند شیخ رضی الله
عنه میگوید من شنیدم از علوی همدانی که گفت همه در بهشت باشند و تاویل خبر عائشه رضی الله عنها آنست که چون بر صراط بگذرند
چنانکه خدای تعالی گفت وان منکم الا واردها پدران و مادران خویش را در عذاب بینند از بهر پدران و مادران بنالند
از بهر آنکه ایشان را عذاب باشد چون از صراط بگذشتند مرجع ایشان با بهشت باشد و خادمان اهل بهشت کردند توفیق
بین الخبرین این باشد واجمعوا على ان المسح على الخفين حق و این از بهر آن آورد که جائز داشتن مسح موزه شرطی ست از
شرائط اهل سنت و جماعت تا علما چنین گفته اند که روا داشتن مسح موزه سنت ست و اعتقاد کردن بر وا ایی فریضه است تا اگر
کسی اعتقاد آرد بجواز آن لکن استعمال نکند مبتدع نباشد لکن تارک سنتی باشد و اگر کسی اعتقاد کند که روا نیست منکر فریضه
گشته باشد و مبتدع و هوادار باشد اما جمله روافض برانند که مسح موزه روا نباشد و اهل سنت را باین مسئله کافر دانند پس ایشان
بعد ازین اتفاق که میان ایشان ست اختلاف کرده اند لعنت بر اتفاق و اختلاف شان باد دو گروه اند یک گروه پای شستن
واجب دانند و یک گروه بر پای برهنه مسح روا دارند و شستن روا ندارند وجوزوا ان الله يرزق الحرام و مردمان در رزق مختلف اند
نزدیک اهل حق رزق غذاست و نزدیک معتزله رزق ملک ست و دلیل برانکه رزق غذاست نه ملک آن ست که خدای تعالی گفت ما من
دابة فی الارض الا على الله رزقها و اگر رزق ملک بودی خدای تعالی رازق همه دواب نبودی که دواب را ملک نباشد و نیز از آدمیان
ملک احرار را باشد ممالیک را نباشد اگر رزق ملک بودی رازق ممالیک نبودی و نیز خبر پیغمبر علیه سلام الله که گفت یقول ابن آدم مالی
مالی وهل لك من مالك الا ما اكلت فافنيت او لبست فابليت او تصدقت فامضيت وما سوى ذلك فمال الوارث اگر
روزی ملک بودی همه آن او بودی آنچه یاد کردیم بزبان جدل و مناظره است و اما نزدیک اهل حقیقت بنده را خود ملک نباشد و در حکم
بندگی تصرف بنده در مالیکه دارد نه بران معنی باشد که مال ملک و باشد لکن چون او مملوک ست آنچه او دارد ملک همان کس ست که او ملک اوست
در ملک خداوند خویش تصرف کنند بر حسب اذن نه بر حقیقت ملک پس بآن مقدار که اذن خوردن یابد بخورد آن مقدار از ملک خداوند رزق اوست
و از این معنی بود که چون ملک دنیا بر مصطفی علیه سلام الله عرضه کردند با کرد و گفت اگر مرا دهی آن من نگردد که من مملوکم و مملوک را ملک نباشد
از گرفتن من دو معنی حاصل آید ضایع گشتن خلق در تدبیر من و مشغول گشتن من بغیر تو و مرا بر خلق شفقت ست و بر خود غیرت ست پس
ازین ملک نصیب من غیر غذای من نیست و تا با توست مرا نعمت و فراغت ست چون بمن دهی در محنت حفظ آن با تو محنت بر نعمت بدل نیارم

وگروہے بزرگان چنین گفته اند که غذای اجسام طعام و شراب ست و غذای قلب محبت ست و غذای سر مشاهده اگر طعام و شراب از نفس باز داری
هلاک شود و اگر محبت از دل برداری هلاک شود و اگر مشاهده از سر باز گیری سر هلاک شود و جمله این سخن آنست که بنده برزق قائم نیست
پنداشت رازق قائم ست اگر بے روزی بماند بباشد و اگر با رزق نماند بقا نیابد رزق سبب ست همچون دیگر اسباب و فاعل بحقیقت مسبب
نه سبب ابو عبدالله بن الجلا که فقیری بود که طعام و شراب نخوردی ما او را از حال وسوال کردیم گفت در بادیه گم گشتم چند روز طعام و شراب
نیافتم گرسنگی بر من غالب گشت چون راه باز یافتم بمدینه آمدم شب بگاه تاریک گشته بود بسر گور رسول علیه السلام آمدم گفتم یا رسول الله من
امشب مهمان توام خواب بر من غلبه کرد رسول را در خواب دیدم که گرده نان بمن داد نیمه بخوردم از خواب بیدار گشتم نیمه گرده در دست
یافتم و لقمه در دهن باقی نان بخوردم فاغنانی الله عن الطعام والشراب آنکه در خواب از پیغمبر علیه السلام طعام گیرد چنین بود آنکه به بیداری
از حق تعالی گیرد بنگر که چگونه بود و دلیل ارزاق اسرار آن ست که پیغمبر علیه سلام الله گفت انی ابیت عند ربی فیطعمنی و یسقینی
و شک نیست که آنجا طعام معتاد نباشد تا گروہے گفته اند که فیطعمنی المحبة و یسقینی المشاهدة و این خبری دراز ست لکن اصل او
آنست که پیغمبر علیه سلام الله آخر ماه رمضان روزه را وصال کرد یاران نیز وصال کردند بر ایشان انکار کرد گفتند یا رسول الله
واصلت فواصلنا ایشان را گفت انا لست کاحدکم انی اظل عند ربی فیطعمنی و یسقینی باز نمود که کهتران را با مهتران
مزاحمت نباید نمود و قدم در مقامیکه نرسیده باشی نباید نهادن که با پیران مزاحمت کردن بے ادبی باشد و آن مقامیکه نرسیده
باشی خبر دادن شرک و منافقی باشد و این مستنکر نیست که مشاهده رزق گردد که در خبر آمده است که مشاهدهٔ یوسف علیه سلام الله
زلیخا را هفت سال رزق گشت و نیز آورده اند که چون یوسف را طعام نماند مشاهدهٔ یوسف اهل مصر را طعام و غذا گشت چون
بمشاهدهٔ مخلوقی این روا باشد مشاهدهٔ حق اولی ترفان سلطان الله اغلب و در صفت اهل بهشت آمده است که چون مؤمنان
خدای تعالی را بینند تا هوا بین جلاله و جماله ثمان مائة الف عام اگر بدحال حجاب غذای ایشان طعام و شراب باشد در حال
مشاهده که بهشت صد هزار سال بماند غذای ایشان چه باشد حال مشاهده در قیامت چنین باشد که یاد کردیم اگر این مشاهده کسے اندر دنیا
درست کرد حال وی اینجا حال قیامت گردد و دیگر مسئله آنست که خدای تعالی از حرام روزی دهد نزدیک اهل سنت و جماعت باز نزدیک
معتزله از حلال روزی دهد و از حرام نه دهد اگر روزی جز حلال نبودے خدای تعالی امروز رازق خلق نبود که خبر پیغمبر ست علیه سلام الله
که با آخر الزمان دو چیز عزیز گردد لقمه حلال و دوستی خدای تعالی و اتکروا الجدل والمراء فی الدین و معنی این سخن آنست که هر چیزیکه
از باب دین نزدیک ایشان بجز تواتر یا بنص کتاب یا باجماع مسلمانان درست کرد آنرا قبول کنند و در وجدال نکنند این ست
مذهب علمای ما که شریعت را بر عقل مقدم دارند و اگر چه چیزے را بعقل تاویل ندانند چون شریعت آمد قبول کنند و در و جدال نکنند
چنانکه عذاب گور و حوض و صراط و ترازو و آنچه بآن ماند که بعقل چگونگی این چیزها نتوان دانستن لکن چون شریعت آمد از قبول
بد نیست و گروہے گفتند که جدال در دین رد حق باشد از پس قیام حجت فاما هر کس که حجت طلب کند از بهر حق تا حق بروظاهر گردد
این کس مجادل نباشد و اگر طلب کردن دلیل حق جدال باشدی و مکروه باشدی همه علمای اسلام بر باطل باشندی و این محال ست
والخصومة فی القدر والتنازع فیه این بناست بران سخن پیشین که در قدر خصومت نکنند و منازعت روا ندارند و سخن
درین مسئله پیش رفته است لکن اینجا حرفی زیادت کنیم و آن آن ست که خصومت کردن در قدر بار بوبیت منازعت کردن ست

مهتران را با مهتران مزاحمت نباید

با آخر الزمان دو چیز عزیز گردد

از بهر آنکه چون بنده را در وجود با موجد منازعت نباشد از پس وجود در تدبیر او هم منازعت نباشد و دیگر معنی آنست که هر که از قدر
منازعت کند مقدار را مخطی میخواند و چون اتفاق است که صانع جل جلاله آنچه کند پیش از کردن عالم است بر علم او جهل روا نیست
و آنچه کند موافق علم کند روا نباشد که داند که چیزی باشد و نکند و روا نباشد که داند که چیزی نباشد و بکند و چون صفت حق سبحانه
این باشد هر چه کند حکیم باشد والحکیم لا تنازع فی حکمته و بزرگان چنین گفته اند که هر کس که حق او را با ایمان قضا کرد
دانسته بود که از وی جز ایمان نیاید و آنکس که او را کفر قضا کرد و دانسته بود که از وی جز این نیاید دلیل این آن است که در صفت مؤمنان
است مصطفی علیه سلام الله یاد کرد وکانوا احق بها واهلها اگر همه خلق مستحق بودندی کلمهٔ احق معنی نداشتی و اگر همه اهل
بودندی تخصیص مومنان را با هلیه فائده نبودی دلیل این اهل که ما نهادیم خبر است ما یاد کردیم پیشتر که خدای تعالی روز قیامت
آدم را گوید که امروز من با آتش در نیارم مگر آن کس را که دانم که اگر او را هفتاد بار بدوزخ در آرم و عذاب کنم و باز بسوی دنیا باز برم
هفتاد یکم بار همچنان کافر گردد که اول بود اما سخن اهل حقیقت درین مسئله آنست که هر که را بدوست نیاز باشد دوستی با آن کنند
که او را باید و هر که را در ملک شریک نباشد عطا آنرا بخشد که او خواهد و هر که از کسی دستوری یابد آن کند که او را باید و اگر کسی خود بعین
انصاف تامل کند شاهد این سخن در مخلوقات بیابد نه بینی که مجانین و صبیان اگرچه مخلوق و مملوک اند چون مالک ایشان
از ایشان قلم خطا بر داشت هر چه کردند بر ایشان ملامت نیامد پس محال بودی که بر خالق و مالک با آنچه کند ملامت بود این است
معنی این خبر که گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی وهؤلاء فی النار ولا ابالی که سبب گفتیم لا ابالی من لومة لائم زیرا که مالک چه
مملوک ملامت آید و هر که نه مملوک را بر مالک ملامت نیاید قوله اشتغالهم بما لهم وعلیهم اولی من الخصومة فی الذین هم مشغول
بودن بآنچه مر ایشان راست و بر ایشان است اولی تر دارند از خصومت کردن در دین معنی این سخن آن است که خصومت کردن
در دین منازعت کردن است با امر و بنده را با بندگی کردن کار است نه با جستن حکمت امر او و چون بنده خویش را خداوند امر کند بنده
بنده پیش رفتن امر است گفتن چرا و چون مر او را بکار نیست اکنون تفسیر لهم وعلیهم بگوئیم لهم اشارت بامر دارد و علیهم اشارت
نهی دارد چون بنده آن کند که فرمایند او را امید خیر باشد و چون آن کند که او را نهی کرده اند بر وبال شد چنانکه خدای تعالی گفت
لها ما کسبت وعلیها ما اکتسبت ای لها ما کسبت من الطاعة وعلیها ما اکتسبت من المعصیة چون بنده درین دو کلمه تامل
کند از خویشتن نگاهداشتن از آنچه بروی آید و در کار بستن آنچه او را باشد چنان مشغول گردد که او را فراغت هیچکس نباشد تا بخصومت
مشغول گردد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که بخلق فراغت نباید تا خصومت کند از شغل خویش که هیچ نفسی نیست که بندگی
بر آرد الا که او راست یا بر او ست چون باین مشغول گردد که تا نفس چنان زند که او را باشد نه بر وی باشد او را فراغت خصومت چگونه
ماند و نکوتر ازین سخن هست و آن آنست که همه خصومت از نظارهٔ خلق خیزد چون بنده نظارهٔ حق گشت او را خصومت نماند پس اگر
خصومت را هیچ شومی نیست مگر اعراض از حق خود بسنده است تا گروهی چنین گفته اند که چون ابراهیم را علیه السلام ملکوت بردند
بخلق نظاره کرد یکی را بر معصیتی دید دعا کرد تا حق تعالی او را بزمین فرو برد دیگری همچنین امر آمد یا ابراهیم تا کی بخلق نگری تا
همه خلاف بینی بما نگر تا همه موافقت بینی چون بنده بخلق نظاره کند جنس خویش بیند و تفاضل و تفاوت بیند با همچو خویشتن
خصومت کردن وجه باشد باز چون نظارهٔ حق تعالی شود خود را مقهور و مجبور و مغلوب بیند مقهور را با قاهر منازعت وجه نباشد و اصل این

در قصهٔ دو پیغمبر بظهور پدید آید یکے موسیٰ علیه السّلام که گفت ان معی ربّی و دیگر مصطفےٰ علیه السّلام که گفت ان الله معنا از بهر آنکه موسیٰ
از خود نظاره کرد گفت معی تفاضل دید خود را بهتر از هارون دید معی گفت و هارون را یکسو نهاد و باز مصطفےٰ نظارهٔ حق کرد گفت
ان الله معنا در نظارهٔ حق چنان مغلوب گشت که از خود و غیر خود غائب گشت همه عالم در جنب نظارهٔ حق تعالیٰ نیست گشت و فانی را
تفاضل نباشد ابوبکر را رضی الله عنه با خود یکسان کرد و جملهٔ سخن درین باب آنست که لا یصح النظر الی الشئی الا بالاعراض من غیره
تا از حق اعراض نیفتد بخلق نظر نیفتد و تا از خلق اعراض نیفتد بحق نظر درست نیاید و نزدیکه بین خلق تو توئی تا از خود اعراض نکنی نظر
سر بحق درست نیاید چشم ظاهر کے شاید که صد هزار بیند و بیشتر دو بیکبار نتوان دیدن سری که روا نباشد که دو بیند کے روا باشد که جز
نظاره که یکے باشد دیدار ظاهر شرک نیست و دیدار باطن شرک ست آن دیدار که در و شرک نیست تا از یکے روی نگردانی و دیگرے نیابی
آن دیدار که شرک درو آید از یکے روی تا کردانیده دیگر چگونه بیند والصنع والصانع لا یجتمعان والموجود والمعدوم لا یجتمعان
الحق والخلق لا یجتمعان الباقی والفانی لا یجتمعان خلق کے با حق اجتماع کنند تا باز نظر بهر دو درست آید چون آنجا که خلق ست
حق نیست و آنجا که حق ست خلق را داراه نیست درست گشت که هر که نظارهٔ حق ست وی را با خلق محبت نیست و هر که نظارهٔ حق ست او را
از خلق خبر نیست از چیز یکی او را خبر نیست با او خصومت چگونه کند تا بزرگان چنین گفته اند که بنده را از توحید بُد نیست و هر که در عمر
خویش گفت که موحد نیست از بهر آنکه توحید یکے دانستن بود و چون گفتی تو و من دو درست پس توحید کو (۲) طلب العلم افضل الاعمال
و طلب کردن علم فاضلترین همه کارها دانند از بهر آنکه عمل بعلم راست گردد بے علم طاعت معصیت گردد چون علم بود معصیت طاعت گردد
از بهر آنکه چون پای اندر طاعت نهد بے علم طاعت را تباه کند و تباه کردن طاعت معصیت ست باز چون پای در معصیت نهد او را علم باشد
یا آن علم او را از دخول معصیت منع کند یا بر خروج تنبیه کند امتناع از معصیت طاعت ست و بیرون آمدن بعدالوقوع فیه طاعت ست
و گفته اند که عالم در معصیت سلامت بیش از آن یابد که جاهل در طاعت اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام که میگوید طلب العلم فریضة
علی کل مسلم و نیز اطلبوا العلم ولو بالصّین باز این علم را تفسیر کرد و گفت و هو علم الوقت بما یجب علیه ظاهراً و باطناً این علم که طلب
کردن او فاضلترین اعمال ست علم وقت ست و آنچه بر بنده واجب آید ظاهراً و باطناً ظاهر شریعت ست و باطن حقیقت ست شریعت
گزاردن امر ست و حقیقت ترک خصومت ست ظاهر آنست که آن کنی که فرمایندت و باطن آنست که آنچنان باشی که دارندت
ظاهر آنست که پای از حد بندگی بیرون ننهی و باطن آنست که جز بدوست نظاره نکنی ظاهراً و باطناً ظاهر شفقت خلق ست و باطن
تعظیم حق ست ظاهر گزاردن امر ست و باطن قبول امر ست ظاهر امر دیدن ست باطن امر دیدن چون امر بیند در گذرد امر جان بر میان
بندد و باطن دیدن منعم ست ظاهر گزارد شکر منعم ست باطن دیدن مبلی ست ظاهر صبر کردن بر بلا ست و ظاهر و باطن بر بنده نگاه داشتن
واجب ست بر همه کس که بمراعات حق مشغول باشد پس اگر خللے در آید معذور باشد همچنان که مودع که ودیعت را نگاه دارد و اگر با نگاهداشت
وزد ببرد تاوان نیست و اگر اندر نگاهداشت فرو ایستد از محل امانت بمحل ضمان آید مراعات امانت خلق چنین ست مراعات امانت حق
چگونه باشد این خوارج بنده که ظاهر ست و دل و که باطن ست همه در دست او امانت حق اند امین را نگاه صفت امینی باید که امانت را نگاه
دارد و هر کرا در امانتے خائن یافتند او را در دیگری امین ندارند و چون در اندک امین یافتند در بزرگ هم امین دارند و همیشه خائن
فرو تر می آید و امین برتر میرود فروتر آمدن را نهایت ست و برتر آمدن را نهایت نیست از بهر آنکه فرو آینده را زوال ست چون زوال آمد

طلب العلم افضل الاعمال

تعریف شریعت و حقیقت

نهایت آمد و برتر رونده را مقام و مکان پدید نیست و بی مکانی و بی مقامی را نهایت نیست چون آنکه مقصود باشد بی نهایت باشد قصد
را نهایت نباشد و هم اشفق الناس علی خلق الله من فصیحهم و اعجمهم و این طائفه مشفق ترین همه خلق باشند بر خلق خدای عزوجل کس
خواه عالم باشد خواه جاهل خواه مطیع خواه عاصی بر مطیع شفقت کنند تعظیم طاعت او را و بر عاصی شفقت کنند تا مگر برکت ایشان بصلاح
باز آید شفقت بهتر از خصومت چون خصومت کنی تا او هلاک شود چنانستی که گمان می بری که مگر در رحمت خدای ضیقی ست که او در آن نگنجد
پس در وسعی ست که همه را فرا رسد و فرو آید پس منازعت و خصومت محال ست و درینجا سری ست که تا خود را نه بیند او را خصومت
نماند و خویشتن بینان را بخدای تعالی راه نباشد و اینجا چیزی عجب ست تا ما دامیکه مشفق خود را جوید با آن مقدار که بخویشتن مشغول ست
او را با او بگذارند تا هم در آنجا افتد که آنکس بود که با او خصومت میکرد باز مشفق بغیری مشغول ست و از خود فارغ و هر که از خود فارغ
باشد محفوظ حق تعالی باشد و محفوظ حق هرگز هلاک نگردد و اصل این دو سخن که ما یاد کردیم در دو نبی ظاهر کرد و یکی نوح پیغمبر که گفت
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و دیگر محمد مصطفی علیه السلام که گفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون و این همه
همچنانکه یاد کردیم هم برین اصل رود که در پیش یاد کردیم که هر که در صنع صنع بیند شفقت بردارد و باز هر که در صنع صانع بیند او شفقت
باشد از جمله بزرگان یکی چنین گفت که من روزی حمدی آوردم همه عمر در استغفار آن حمد بماندم تا مگر خدای تعالی از من تجاوز
کند گفتند چگونه بود گفت روزی یکی را در بلائی دیدم گفتم الحمد لله که آن نه منم جواب مرا گفت این از هنر تو نیست و این از عیب
من نیست از آن خویشتن دیدن از آن حمد استغفار میکنم و ابذل الناس بما فی ایدیهم و بانچه در دست ایشان ست از همه
خلق سخی تر باشند یعنی انچه دارند بدهند و باز نگیرند و باز گرفتن از دو بیرون نیست یا اعتماد دست بر یافته و بر غیر حق اعتماد شرک ست
یا متهم داشتن ست دهنده را که نیز بدهد و متهم داشتن حق کفر ست و این بنا ست بر قول خدای که میگوید و ما انفقتم من شئ فهو
یخلفه و ازهدهم عما فی ایدی الناس و از همه خلق ایشان زاهد تر باشند از انچه در دست خلق ست از بهر آنکه هر کسی که مشغول
بیند بجز خدای تعالی بر و رحم کنند محال باشد که خود را بصفتی آرند که بر دیگران بآن صفت رحمت کنند دیگر معنی آنست که رغبت
کردن در انچه خلق راست آنگاه باید که با خداوند نیابند و تا در خزانه خداوند مانده است بنده را بغیر خداوند طمع داشتن محال ست
پس هر کس که رغبت کند بچیزی که در دست خلق ست از دو بیرون نیست یا قسام را در قسمت متهم میدارد یا آنکس را غنی تر و کریم تر
از خداوند میداند و حکایت ست رابعه عدویه را که مالک دینار را چنین گفت والله لا اطلب الدنیا ممن یملکها فکیف اطلبها
ممن لا یملکها و بر آن اصل که ما نهادیم این سخن درست نیاید نخست باید که خلق بیند که بخلق طمع کند نخست باید که چیزی بیند تا
باز با آن چیز رغبت کند و من رای شیئا سوی الحق فلیس بعارف و آن کس که حق را می بیند نیارد از وی جز وی از حق خواستن
از بهر آنکه تا نخست از حق نظر بآن چیز نگرداند سوال درست نیاید و چون نظر از حق نگرداند باشد که در آن اعراض جاودان نماند از حق
غیر حق خواستن چنین مخاطره است از خلق خواستن بنگر که چگونه باشد و اشدهم اعراضا عن الدنیا و از همه خلق ایشان روی
گرداننده تر باشند از دنیا از بهر آنکه دنیا مبغوضه حق ست چنانچه در خبر آمده است که ان الله منذ خلق الدنیا لم ینظر الیها
بغضا لها چیزیکه دوست باز ننگرد ترا بآن نگریستن محال ست و چیزیکه دوست او را دشمن دارد ترا دوست داشتن محال
است و اکثرهم طلبا للسنة و الآثار و احرصهم علی اتباعها و ایشان بیشتر طلب کنند سنت را و حریص تر باشند بمتابعت سنت را

واین از بهر آنست که خدای تعالی گفت من یطع الرسول فقد اطاع الله طاعت او طاعت خویش گردانید واین از بهر آنست که نفس او بر موافقت حق بود پس موافقت او نه موافقت او بود چه موافقت حق بود و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله محبت خود بنده را در متابعت بنده نهاد مصطفی را علیه السلام و در زیر این رمزی ست میگوید هیچ چیز نتوانی کردن که آن چیز محبت من کسب کنی بهتر از آنکه او کرد چون هیچکس را در محبت مقام برابر مقام او نیست اگر تو بر متابعت او توانی بودن ترا بسنده است و در تحت این سخن اشارهٔ میکند برد کردن هر گروه متدعان که ایشان چیزی گفتند و برین طائفه بهتان نهادند و آن آنست که چنین گفته اند که ولی بمقامی رسد که واسطه از میان برخیزد و نهایت ولایت محبت ست و حق جل جلاله واسطه بود درست کرد باین سخن که هر که دوست ماست در او واسطه نیست قولهم فیما کلف الله البالغین اجمعوا علی ان ما فرض الله علی العباد فی کتابه و اوجبه رسول الله علیه السلام فرض واجب و حتم لازم للعقلاء البالغین اجماع است این طائفه را بر آنکه هر چه خدا فریضه کرد بر بندگان در کتاب خویش و هر چه پیغمبر واجب کرد فریضه ست و واجب و حتمی لازم عاقلان را و بالغان را لا یجوز التخلف عنها و لا یسع التفریط عنها بوجه من الوجوه لاحد من الناس من صدیق و ولی و عارف وان بلغ اقصی المراتب و اعلی الدرجات و اشرف المقامات وارفع المنازل نشاید از آن باز ایستادن و روا نباشد در آن سستی کردن بهیچ وجه از وجوه کسی را از مردمان اگر صدیق باشد یا ولی یا عارف اگر چه بمرتبت بنهایت رسد و به بزرگترین درجهها رسد و برفیع ترین منزلها رسد و شریف ترین مقامها بیابد و جمله این سخن که ما یاد کردیم آنست که از بنده آداب شریعت نیفتد بهیچ حال و این از بهر آن گفته است که گروهی متدعان خود را ازین طائفه نمودند و مذهب اباحت پیدا کردند و گفتند بمقامی رسیدیم از قرب حق تعالی که خدمت از ما برخواست و محققان این مذهب ایشان را کافر دانستندی و گروهی متعنتان درین طائفه بهانه یافتند درین سخن و گفتند که مذهب ایشان آنست که چون دوستی بنهایت رسد خدمت برخیزد از بهر آنکه خدمت حصول قرب ست چون محل قرب رسید خدمت محال ست و اینهمه ضلالت و بدعت ست و مجوز این کافر و اهل معرفت ازین بیزارند مذهب ایشان آنست که هر چند بنده کرامت و قرب بیش یابد بآداب مواخذ تر گردد از بهر آنکه بی ادبی علت زوال قرب ست بی ادبان را بقرب راه ندهند پس محال باشد که علت وجود قرب بی ادبی باشد و با تقرب ادب اکبر فلان نیست میان خلق که قریب ترین خلق بحق پیغمبرانند و چون از پیغمبران امر و نهی برنخیزد محال باشد که از دون ایشان برخیزد پس هر که بر اولیا روا دارد اولیا را از انبیا در گذرانند و این کفر ست و چون آدم بیک زلت معاتب گشت سی صد سال نوحه کرد و چون نوح بیک خواست پسر معاتب گشت از بسیاری نوحه کردن نام او نوح گشت و چون داود علیه السلام تعجیل کردن آنچه او را وعده کرده بودند معاتب گشت تا چهل شبانه روز سر از سجده برنگرفت و چون مصطفی را علیه سلام الله عتاب آمد که لم اذنت لهم و لم تحرم محال باشد که یکی که هزار یک از ایشان نباشد بقرب بمقامی رسد که هر چه خواهد کند و شریعت از و برخیزد و دلیل این گشت که این قول باطل ست پس اگر این سخن از بزرگی ازین طائفه درست گردد که او این گفته است که بنده بمقامی رسد که عمل از و برخیزد این را تاویل ست و آن والله اعلم آنست که شاید که بنده از خوف خدای تعالی یا از جلالت و عظمت او یا از خوف و محبت او و آنچه با یرما ند از سائر معانی مغلوب گردد یا چون مخبلی[عه] و مجنونی گردد یا بجائی گردد که خطاب از و برخیزد و آن برخواستن عمل از برخواستن خطاب باشد نه از بهر بزرگی مقام و او باین ترک عمل معذور باشد نه مشکور و این را در شریعت اصلی ست نه بینی که ابو طیبه حجام خون پیغمبر بخورد و آن خون برو حرام بود

[عه] المخبل والمخبول [illegible] تاج الاسامی

لکن فرط محبت او را بآن آورد که در حیرت محبت متحیر گشت چه امر شریعت فراموش کرد باین معذور گشت و نیز کرامت یافت تا مصطفی علیه السلام
گفت حرمت بذلك علی لسانه و نیز عمر رضی الله عنه آن روز که پیغمبر علیه سلام الله با مکیان صلح خواست کرد همت اسلام برو غالب گشت
و در تعظیم امر خداوند متحیر گشت حد امر فراموش کرد نزد ابو بکر آمد رضی الله عنهما و گفت الست انت امیر المؤمنین قال بلی قال الستا
بالمؤمنین قال بلی قال الیس الله منجز[عه] وعده قال بلی قال فعلام نعطی الدنیة فی دیننا ابو بکر رضوان الله علیه مر او را گفت یا عمر من تو
هر دو بندگانیم مارا فرمان برداری رسد صبر ش نماند سوی پیغمبر علیه السلام دوید و گفت الست رسول الله قال بلی قال السنا بالمؤمنین
قال بلی قال الیس الله منجزا ما وعده قال بلی قال فعلام ذا نعطی الدنیة فی دیننا پیغمبر گفت یا عمر اذهب فالزم الغیرة فانما انا عبد
افعل ما اومر و شک نیست که عمر را بر پیغمبر اعتراض نرسیدی لکن در حال غلبه بود معذور گشت پس چون بحال خویش باز آمد بعد از آن
مشغول گشته تا چنین گفت رضی الله عنه ذلت اصلی و اصوم و اتصدق و اعتق مخافة ان یعاقبنی الله علی ذلك پس این معذور
باشد نه مشکور دیگر آنست که چون مصطفی علیه السلام در پیش جنازهٔ عبد الله بن ابی بایستاد تا برو نماز کند در خبر چنین ست که فجاء
عمر و جاوز الصفوف و وقف بین یدی رسول الله و بین الجنازة و وضع یده علی صدر رسول الله علیه سلام الله و قال
یا رسول الله اتصلی علی هذا المنافق و قد قال یوم فلان کذا و قال یوم فلان کذا عتابش بیامد بر موافقت مراد او امر آمد که و لا
تصل علی احد منهم مات ابدًا او مصطفی بازگشت و گفت صلوا علی صاحبکم پسر او بیامد و او مؤمن بود رسول را علیه السلام
گفت یکباری بسر گور پدرم بیائی تا مر او عزی باشد مصطفی علیه السلام روی فرا کرد تا برود عمر رضی الله عنه خبر یافت بیامد و در پیش
پیغمبر علیه السلام ایستاد و گفت اتقوم علی قبر هذا المنافق و قد قال یوم کذا کذا و جعل یعد مساویه چون عمر مغلوب گشت در
حمیت اسلام از بیحرمتی نگفت چه در غلبات تعظیم گفت اگر چه او را نرسیدی که این گفتی لکن معذور گشت و بر موافقت او امر آمد
و لا تقم علی قبره انهم کفروا بالله و رسوله و چون خلاف نیست که اگر کسی را پریان بترسانند یا زیانی رسد یا غمی یا بلائی یا مصیبتی
یا عقل از و زائل کردد و خطاب از و زائل شود و شریعت از و برخیزد پس هر کسی که او را این غلبات و حیرت از جهت حق افتد اولی تر که شریعت از و زائل
کردد که سلطان حق از همه سلطانها غالب تر ست و این زوال خطاب و هم شریعت باشد امر شریعت ست که تا بنده عاقل ست و ممیز و مختار او را
باحکام شریعت بگیرند و نیز هم امر شریعت ست که چون عقل از و برخیزد و از حد تمیز و اختیار بیرون شود تکلیف از و بردارند چنانکه صبیان و مجانین و مغمی علیه
و نائم و آنچه باین ماند پس هر دو شریعت ست نه زوال شریعت لکن شریعت او را بیک حال مکلف و مخاطب داشت و چون
فرمان را پیش رفت مشکور داشت و در یک حال خطاب از و برداشت و بترک امر معذور داشت پس این قول که گفتند تا راز بنده
برخیزد نه بزرگی مقام ست لکن معذور داشتن ست بزوال خطاب و هرگز معذور برابر مشکور نباشد پیری بوده ست از جملهٔ
بزرگان بمرو او را ابو حامد دوستان گفتند این حال و را پیش آمد و این ابو حامد را کرامات بود تا در حکایات آمده ست که بسر آب
مرو مردمان روستا نعرهٔ مردمان شنیدند و بانگ شیری گفتند که شیر کسی را می درانید سلاح برداشتند و بیامدند ابو حامد را دیدند بر درختی
نشسته و شیری گرد او طواف میکرد همچنانکه حجاج گرد کعبه ابو حامد نعره بزد و شیر را گفت اگر دوستان را فقر و فاقه رسیده است
و بخوردن دوستان طمع افتاده است دوستان را با دوستان خلاف نیست چون این بگفتی نعره بزدی و گرد او طواف کردی
ندانم کدام عجیب تر ست تسلیم ابو حامد یا حرمت داشتن شیر این مردمان بیامدند و شیر را بکشتند و ابو حامد روی بآسمان کرد و گفت

عه انجاز است از وعده

آگر دوستان لا بد دوستان طمع بود دوستان را با دوستان خلاف نبود این خصومت و کشتن در میان چرا بود و او را خود ابو حامد دوستان الخ بهر این خواندندی کہ لفظ دوستان بر زبان او بسیار رفتی و گفتی دوستان چنین کنند تا این لفظ او را لقب گشت پس حال این بو حامد بآخر چنان گشت کہ از نماز باز ماند نہ از بهر ترک شریعت را لکن تعظیم خداوند بر دل او غالب گشت تا چون طهارت کردی و روی بقبلہ آوردی و دست برداشتی و خواستی کہ تکبیر کند گفتی الله پیش از انکہ اکبر گفتی بیهوش گشتی و بیفتادی و او را این معنی از تعظیم افتاده بود نہ از بهر خوار داشت شریعت را تواند بود کہ این سخن را تاویلی دیگر باشد و آن آنست کہ بنده بمقامی رسد کہ کار او برخیزد مراد از وی نہ برخوستن عمل بود وجہ برخاستن رنج عمل بود چون رنج کار برخیزد چنان باشد کہ کار برخواستہ باشد و این روشن نگردد مگر بمثال و مثال این چنان ست کہ چون کسی کسی را دوست دارد از خدمت او چنان لذت یابد کہ دیگران از نعمت او چنان لذت نیابند پس از عمل گریختن از بار گران گریختن ست و چون محبت مؤکد گردد محبوب شاهد گردد بر نظارهٔ دوست همہ کار خوش گردد و الم لذت گردد و محنت راحت گردد و چون راحت گشت عمل نماند عام از رنج عمل بنالند و خاص بلذت عمل بنازند عام کاهلی کنند و بگریزند و خاص نشاط آرند و بشتابند تا بزرگان چنین گفتہ اند هر کہ بر دل گران باشد خدمت او نیز بر تن گران باشد و هر کہ بر دل عزیز باشد خدمت او بر تن آسان باشد تا عامہ بالشمشیر بخدمت باید آوردن و خاص را ساعتی از خدمت باز داری جان از وجدا گردد اینست معنی قول خدای تعالی کہ طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی و او علیہ السلام از خوشی مشاهدهٔ دوست چندانی قیام نمود کہ هر دو پایش بیاماسید امر آمد کہ بس چندین رنج بر تن منہ یا عجبا میفرمایند کہ ازین رنج کم کن و بهر سر محبت زیاده میکنند محبت بهر زیادت اظهار بایست او امر کم کردانیدن رنج اظهار شفقت را تا تو از محبت می افزائی من از خدمت چگونہ کاهم لذت مشاهدهٔ سر او را از الم النفس غائب کرد بر خواستن عمل برین وجہ باشد نہ بر معنی زوال شریعت وانہ لا مقام للعبد لسقط منہ اداب الشریعۃ من اباحۃ ما حظر اللّٰہ و تحلیل ما حرم اللّٰہ او سقوط فرض من غیر عذر ولا علۃ و هیچ مقامی نیست بنده را کہ آداب شریعت از و بیفتد یعنی از بهر بلندی مقام یا نزدیکی حق تعالی هیچ حرام بر بنده حلال نگردد و هیچ فریضہ بی عذری و علتی از و نیفتد و این فصل را تمامی در پیش یاد کردیم و گفتیم کہ افتادن شریعت از بنده بسبب عذر باشد نہ از بهر بزرگی مقام و آن افتادن هم حکم شریعت ست چون افتادن شطر صلوة از مسافر و افتادن صوم فرض و صلوة [illegible] ابحار و سقوط فرض وضو و انچہ باین ماند و چون او را از تشنگی بیم باشد عذرهای شریعت ظاهر ند پس این معذور باشد و مثاب بود و هم برین عذر نہ مشکور لکن محل آنکس کہ او را این عذر نباشد برتر باشد فاما از بهر بزرگی مقام و نزدیکی منزلت آداب شریعت از و نہ بیفتد لکن هر چند بنده بزرگتر گردد بآداب مواخذ تر گردد و این متعارف ست میان خلق کہ هر کس کہ بملوک نزدیکتر باشد از و آداب بیشتر از ان طلب کنند از کسیکہ بملک نزدیکتر نباشد تا بزرگان چنین گفتہ اند کہ کسی را کہ بر حرم ملوک امین خواهند کرد نخست آلت بی ادبی از و ببرند تا پس از ان در سرای ملوک راه یابد و کسی کہ در سرای ملوک منادمت یابد در حضرت ملک نیارد خندیدن و نہ با کسی مزاح کردن و نہ چپ و راست نگریستن و نہ چشم از روی ملک برداشتن و نہ ناپرسیده سخن گفتن آداب صحبت مخلوقان با یکدیگر چنین ست بنگر کہ آداب صحبت با حق چگونہ باشد و شریعت برین معنی دلیل ست نہ بینی کہ چون بنده در نماز مامور ست باستقبال کعبہ التفات از و گناه ست و انحراف همہ تن بی عذری نماز را تباه کرد اند اعراض از خداوند خانہ بنگر کہ چگونہ باشد امیر المؤمنین علی خبری از پیغمبر روایت کنند کہ سید علیہ السلام گفت ان العبد

اذا دخل فی صلوته فالتفت یمینا وشمالا یقول الله تعالی عبدی تلتفت الی من هو خیر لک منی فاذا التفت ثانیا یقول
الله تعالی تلتفت الی من هو خیر لک منی فاذا التفت ثالثا یأمر الله بتلک الصلوة فتطوی فیضرب بها وجه العبد فیسقی بتلک
الصلوة فیقول یا عبد الله فضحک الله یوم القیمة کما فضحتنی تجیئ کل صلوة یوم القیامة منها نوریتلألأ واجیٔ یوم القیمة
مظلمة سوداء این حال کسی ست که در خدمت بتن التفات آرد پس کسی که در قربت بسر اعراض آرد حالش چگونه باشد والعلة
والعذر ما اجتمع علیها المسلمون وجاءت به احکام الشریعة وآن علتی وعذر یکه بوی از بنده عمل بر خیزد آنگاه عذر کرد که مسلمانان
را بآن اجماع باشد یا شریعت آنرا اطلاق کند فاما کسیکه خویشتن را رخصت دهد بخلاف حکم شریعت اباحتی باشد و حزم دین تا بزرگان
چنین گفته اند که کسیکه از مذهبها رخصتها برگیرد و اختیار کند حزم دین نباشد و او را ادب باید کرد تا توبه کند پس چون از مذهبها آنچه با حتیاط
وبا جماع نزدیکتر برگرد داختیار کند این کس دین خویش را با حتیاط گرفته باشد پس رخصتها اختیار کردن با آنکه شریعت بوی آمده ست
روا نباشد و برین فعل بنده ملام گردد ور خصتی که در شریعت نیامده ست بر گرفتن کی روا باشد و باید دانستن که هر ملکی را حدیست
هر که خواهد که در مملکت آن ملک باشد باید که پای از حد بیرون ننهد و حد خدای تعالی شریعت ست و هر که خواهد که در ملک اسلام نماند
پای در حد شریعت نگاه باید داشتن اینست معنی قول خدای تعالی وتلک حدود الله فلا تعتدوها ومن یتعد حدود الله
فاولئک هم الظالمون وجای دیگر گفت ومن یعص الله ورسوله ویتعد حدوده یدخله نارا خالدا فیها وله عذاب مهین
حدود خدای تعالی اوامر ونواهی وآداب شریعت ست و پیغمبر علیه السلام گفت ان لکل ملک حمی الا ان حمی الله محارمه فمن حام
حول الحمی یوشک ان یقع فیه ومن کان اصفی سرا واعلی رتبة واشرف مقاما فانه اشد اجتهادا واخلص عملا واکثر توقیا
و هر که صافی سرتر باشد و عالی مرتبت تر و شریف مقام تر او با جتهاد تر باشد و خالص عمل تر و با پرهیزتر از بهر آنکه هر که چیزی نیافته باشد
بود که در طلب آن تقصیر کند چون ادراک آن مامول نباشد اما چون کسیکه او را باید که بیابد در طلب تقصیر نکند واگر تقصیری کند مراد نرسد
پس چون یافته باشد و در حفظ تقصیر کند فوت شود و یافته گذاشتن صعب تر از نا یافته رسیدن از بهر آنکه هر که نیافته است نداند
که چه رها نیده ست و هر که یافته بر یا نداند که هر چه بگذاشته است و شک نیست که در حال غیبت خدمت ملوک نه چنان باشد که در
حال حضرت و آنکس که در غیبت ملک کاری کند و تقصیر بسیاری کند و با خدمت ملک چیزها بیامیزد باز چون در حال مشاهده خدمت کند
نه تقصیر کند و با خدمت چیزی بیامیزد و نه از کسی باک دارد چون داند که ملک او را می بیند اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام چون جبرئیل
او را سوال کرد که ما الاحسان قال ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک پس این کسیکه بی ادبی میکند از دو بیرون
نیست یا چنان میداند که خدای تعالی او را نمی بیند اگر چنین ست منکر ست و کافر اگر میداند که خدای تعالی او را می بیند و با اینهمه بی ادبی
میکند اگر چنین ست بی شرم ست و بیباک و بیحرمت و مستخف و خوار دارنده حق تعالی و آن کس که او را صفت این باشد صحبت حق
را نشاید و مثال این آنست که هر بنده که او را احضار ملوک آرند بکسی سپارند تا او را ادب آموزد و دستوری کند او را از رمه بیارند و او را
بر ملکی دهند تا ریاضت کند تا صحبت ملوک را بشاید چون بی ادب صحبت مخلوق را نشاید صحبت خالق را کی شاید و در اخبار چنین
آمده ست که پیغمبر علیه السلام بی قصد پای دراز کرد جبرئیل آمد گفت یا محمد اجلس جلسة العبید و نیز در خبر آورده اند که دو بار یکبیم
در آمد بار سوم یکپای در نهاده بود جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت میدانی که با یکی [illegible] بخانه که در می آئی و خبر ست از

پیغمبر علیه السلام که گفت انی لارجوان اکون اخشاکم لله واعلمکم بما یتقی چون اورا خشیت وتقوی بیش می باید درست شد که قرب منزلت وعلو درجت ادب افزاید نه ادب بردارد وموحد را در توحید با حق تعالی صحبت کم از آن نباید که فاسق را در حکم عشرت وچون کسی باکسی عشرت کند که وی فسق چون اورا صحبت آنکس بکار باید از همه مخالفت ها توقی کند واگر نکند تهمت برسد پس کسی که او را با حق صحبت باید وطمع قرب حق دارد محال باشد که بی ادبی کند یا بی ادبی اندیشد عزیزنا نوا به بی ادبی در نتوان یافت واین اصلی است حق تعالی همه پیغمبرانرا پیش از آنکه وحی بایشان آمد باشبانی ریاضت کرد تا همه مراد از ایشان ساقط گشت نه بینی که مصطفی را صلوات الله علیه چگونه مبتلا کرد بخلاف وجفای قوم خویشان ایشانرا برو بیرون آورد تا چون جفای خویشان بیند بروفای بعیدان اعتماد نکند چون اعتمادی از همه بریدا زبیگانه آن یافت که از خویشان چشم میداشت حق با او نمود که تا مرا نیابی همه قربهای تو بعدست وچون مرا بودی همه بعدهای تو قرب کردانم بودن در وطن سبب غربت وبغربت بودن سبب ذلت ما ترا در عز ذل نهیم ودر ذل عز تا نه باعز آرامی ونه باذل آنجا که عز طمع داری ذل پیش آریت تا ترا جز ما طمع نماند وآنجا که از ذل ترسی عز پیش آریت تا ترا جز از ما خوف نماند ودرین معنی قصه یوسف علیه السلام یاد کرده اند که چون حق تعالی خواست که او را بر بیگانگان پادشاه کرداند دانست که چون ملک شود بر ملکت اهل ملک اعتماد کند برادران را برو بیرون آورد تا از قریبان چنان نومید گشت که بر بعیدان نیز اعتماد نکرد دوستان را ریاضت چنین کنند واجمعوا ان الافعال لیست بسبب السعادة والشقاوة وان السعادة والشقاوة سابقتان بمشیة الله تعالی لهم ذلک وکتابته علیهم واجماع ست که فعل بندگان سبب نیکبختی وبدبختی نیست نیکبختی وبدبختی پیش رفته است بمشیت خدای تعالی ایشانرا ونبشتن او بر ایشان ودلیل این قول خدای تعالی ست که در شقاوت گفت ان ربک فعال لما یرید شقاوت بر ارادت خود بست نه بر خدمت بنده ونیز گفت وما تشاؤن الا ان یشاء الله معنی اینچنین باشد که نه من ترا آنگاه خواهم که تو مرا خواهی لکن تو مرا آنگاه خواهی که من ترا خواهم همیشه موجود مرید معدوم بود نه معدوم مرید موجود اگر در ازل تو موجود بودی وما معدوم تو ما را خواستی پس نه چنین ما موجود بودیم تو معدوم ما ترا خواستیم وخلاف نیست میان خلق که ارادت صفت مرید ست ومعدوم را صفت نباشد اکنون که تو موجودی نتوانی بودن جز چنانکه من خواهم پس محال باشد که در حال عدم تو مرید باشی ومن مراد وحق تعالی گزیدن را قرین آفریدن کرد وگفت وربک یخلق ما یشاء ویختار گفت آنکه او آفرید هم او گزید چون آفریننده منم گزیننده هم منم اگر بتوانی که وقت آفریدن جز چنان باشی که من آفریدم پس از آفریدن نتوانی که مرا باشی بی آنکه من گزینم گزیننده عالم باید بصفت گزیده تا شایسته گزیند و ناشایسته نگزیند آنکه او جاهل باشد باوصاف از گزیدن فرو ماند پس مختار یکه او جاهل ست از اختیار عاجز ست معدومی که خود اورا هیچ علم نباشد واو خود بذات خویش موجود نباشد محال باشد که او را اختیار یا ارادت باشد کما جاء فی الحدیث قال عبدالله ابن عمر رضی الله عنه قال رسول الله علیه السلام هذا کتاب من رب العالمین فیه اسماء اهل الجنة واسماء اباءهم وقبائلهم ثم اجمل فی اخرهم فلا یزاد فیهم ولا ینقص منهم ابدا وکذلک قال اهل النار واین خبر گذشته ست لکن در زیر این خبر رمزی ست وآن آنست که اگر آنروز کژ نبشتند بتدبیر تو نبشتند امروز باختیار تو پاک کنند واگر بی تو نبشتند ترا در فسخ کردن آن نبشته تدبیر نیست ولایت پدر بر فرزند کم از ولایت حق تعالی ست بر بنده از بهر آنکه پدر را حق سبحانه ولی گردانیده ست تا ولی گشت باز ولایت حق بر بنده

از غیر مستفاد نیست پس چون پدر با قصور ولایت خویش بر فرزند عقدی می بندد در حال صغر و چون فرزند بالغ گردد قدرت نمیدارد فسخ
کردن عقد پدر را پس مستحیل باشد که حق تعالی با کمال ولایت خویش بر بنده خود عقدی می بندد در حال عدم بنده چون موجود آید باختیار
خویش عقد حق را فسخ کند پس بنده را خود بکار نیست فسخ کردن آنچه حق بست که او نداند که عقد کی بستند و کجا بستند و چگونه بستند و بچه
بستند و چرا بستند چون یکی ازین اسباب نداند چگونه اختیار ماند او را که تصرف کند در چیزیکه ازان چیز خبر ندارد وقال السّعید
من سعد فی بطن امّه والشقی من شقی فی بطن امّه و این خبر نیز رفته ست لکن در زیر این سخن رمزیست و آن آنست که کتاب
سعادت و شقاوت را قرین کرد با نفخ روح که در وی دمید او را ازان خبر نیست از سعادت و شقاوت چه خبر باشد و حیات بدن بنفخ روح
ست و موت بدن بزوال روح با زحیات دین سعادت ست و موت دین شقاوت ست چون بنده را اختیار نیست بحیات و قتی
و از حیات و موت بد نیست محال باشد که او را اختیار باشد بحیات و موت ازلی و آن سعادت و شقاوت ست چنانکه ترا زنده کردم و
ترا خبر نه با حیات بردارم ترا خبر نه و اختیار نه نه از وقت نهادن خبرداری و نه از وقت برداشتن بسعادت و شقاوت همین کنم نه باختیار تو
نکه نکنم و نیز گروهی گفتند که حال بنده بابتدا در شکم مادر مانند حال اوست بانتها در شکم زمین اگر بانتها در شکم زمین بنده را هیچ اختیار
نیست بابتدا نیز در شکم مادر او را اختیار نباشد و جمله این سخن آنست که پدید میکند در کتاب و اخبار که آنگاه پدید آوردم که مرا پیدا نیست
و از عدم بوجود آوردم بران صفت که من خواستم و باز بیرون بردم و از وجود بعدم آنگاه که من خواستم و چنانکه خواستم و درین
میانه چنان دارم که من خواهم چون ترا باول و آخر اختیار نیست محال باشد که در میانه اختیار باشد و همچنانکه باول موجود آوردمت
و نتوانستی که موجود نکردی و چون حی گردانیدمت نتوانستی که میت باشی و باز چون معدوم گردانمت نتوانی که موجود باشی و چون میت
گردانمت نتوانی که حی باشی در میان اول و آخر همان ملکم که باول و آخر بودم و همچنان قادرم که بودم معزول و عاجز نگشتم و تدبیر خطا نکردم
بر تو خطا روا و بر من خطا نا روا و محال باشد که مخطی او را باز شناخت و عاجز گردانند قادر را فسخ کند اگر این روا باشد روا باشد که ملک مالک شود
و مالک ملک شود و چون این محال ست درست شد که نه خلق را اختیار ست و نه تدبیر و نه فصل و نه وصل چه حق تعالی هر چه خواسته ست
کرده ست تغیر خلق از حال بحال نه بتدبیر خلق ست ظهور تدبیر ازل ست همچنانکه وجود خلق در تدبیر ازل آمده ست تغیر ایشان همدران
تدبیر ازل آمده ست واجمعوا انها لیست بموجبة للثواب و العقاب من حیث الاستحقاق بل من جهة الفضل والعدل و
من جهة ایجاب الله عزّ وجل ذلک و اجماع ست که اعمال بندگان موجب ثواب و عقاب نیست ازانجهت که بنده مستحق شود آنرا بعمل
خویش لکن واجب که گردد از جهت عدل و فضل گردد و از جهت ایجاب خدای که واجب کند آنرا و در جمله درین سخن سه فصل یاد کرده است
یکی آنکه اعمال بندگان موجب ثواب و عقاب نیست از بهر آنکه بنده را بر خدای تعالی چیزی واجب نگردد و این فصل با استقصا[1] در پیش
یاد کرده ایم و معنی درین آنست که خدای تعالی تحت وجوب کس در نیاید از بهر آنکه همیشه موجب برتر از موجب علیه بباید تا ایجاب او درست آید
پس خدای تعالی برتر از همه ست بسلطنت و ملک و قدرت و بهمه صفات او را رسد که واجب کند هر چه خواهد بر آنکه خواهد و چون برتر از وی کسی
نیست روا نباشد که کسی بر وی چیزی واجب کند و اگر بنده از ازل تا ابد عمر یابد و در خدمت خداوند خویش بگذراند حق منت سابق را
نگذارده باشد لکن بر وی حاصل ماند لکن در مستقبل او را چه واجب آید بر خداوند دیگر فصل گفت واجب از جهت فضل و عدل شود یعنی
متفضل ست و فضل او را صفت ست و عدل ست و عادل ست و عدل او را صفت ست عدل او واجب کرد که کافر و عاصی را عقوبت کردن

[1] له استقصا ورد نسخه ۱۲

و فضل او واجب کرد مؤمن و مطیع را نواختن نه آنکه بر وی واجب بود مخالف را عقوبت کردن یا موافقان را نواختن پس عدل را تاثیر در مخالفت
و فضل را تاثیر در موافقت اگرچه او را رسیدی بی جنایت عذاب کردن و نکرد تا آنگاه که جنایت بوجود نیامد اظهار تاثیر عدل را و اگرچه واجب
نیامد ثواب بر خدمت بداد اظهار تاثیر فضل را و معنی عدل آن خویش را دادن است و مالک را رسد که ملک خویش بکس ندهد و معنی فضل
نه وجوب نیکوئی کردن است و مالک را ملک خویش بخشیدن رسد و این همه که یاد کردیم اثر در مستقبل است فاما نزدیک اهل حقیقت فضل
و عدل در ماضی کردند بگروهی بفضل نظر کرد قربت و ایمان نصیب ایشان آمد و بگروهی بعدل نظر کرد لعنت و کفر نصیب ایشان
آمد و از حسین منصور را گفتند ما تقول فی موسی علیه السلام قال حق و گفتند ما تقول فی فرعون قال حق قیل له ما معنی هذا
الکلام قال هما صفتان تجریان فی الابد بما جریا فی الازل این سخن بظاهر تشنیع است آنکس را که مفهوم او نگردد و لکن کسی که بعین
حقیقت درین سخن نظر کند محض توحید است و قائل این سخن خلق را فانی میداند در صفات حق چنین میگوید که حق را دو صفت بود در ازل
یکی فضل و یکی عدل و هیچ فضل بکرد و نکند الا اثری از فضل یا از عدل در آن پیدا بد لا محاله و فضل او حق و عدل او حق آنجا که فضل کرد حق کرد و
آنجا که عدل کرد حق کرد پس فضل او در موسی اثر کرد و از فضل حق نبوت و رسالت و قربت و مناجات و سائر انواع کرامات نصیب او آمد
و بفرعون بعدل نظر کرد لعنت و کفر و دعوی خدائی کردن نصیب او آمد و این عدل اینجا حق چنانکه فضل آنجا حق زیرا که هر دو صفات
حق اند و صفت حق جز حق نباشد و دیگر گفت وجوب ثواب و عقاب از جهت ایجاب خدای تعالی است یعنی واجب کرد که من چنین
کنم با این بنده باین فعل چون بر بست ثواب را بر عمل طاعت چون تعلیق جزا بشرط کرد هرگاه که شرط بوجود آمد واجب شد وجوب جزا
نه از بهر آنکه بر وی چیزی واجب بود و تعلیق عقاب بمعصیت همچنین و اجمعوا ان نعیم الجنة لمن سبقت له من الله الحسنی من غیر علة
و اجماع است که نعیم بهشت آنرا است که او را از خدای تعالی سابقه نیکوئی رفته است نه از بهر علتی یعنی فعل بنده علت نیست وجود بهشت را
از بهر آنکه بنده محدث است و احوال و صفات محدث جز محدث نباشد و بازجستنی از خدا قدیم است و محال باشد که محدث علت باشد قدیم را
از بهر آنکه علت موجب معلول باشد پس علت سابق باید و معلول لاحق تا سابق در لاحق اثر کند چون چنین است محال بود محدث
سابق و قدیم لاحق و عذاب النار لمن سبق له من الله الشقاء من غیر علة و عذاب دوزخ آنکس را است که سابق او را از خدای تعالی
بدبختی رفته است بی علتی یعنی فعل بندگان علت عذاب نیست چه علت عذاب شقاوت ازلی است و درینجا رمزی است و آن آن است
که علت در معلولات بمقدار خویش تاثیر کند و علت را بیش از قوت خویش در معلولات حکم نباشد اگر علت ضعیف باشد حکم ضعیف کند و اگر
علت قوی باشد حکم قوی کند و اگر وقتی باشد وقتی کند و اگر ماضی باشد ماضی کند و اگر مستقبل باشد مستقبل کند پس اگر فعل بندگان علت
بودی ثواب و عقاب را چون فعل وقتی بودی معلول وقتی گردی و چون فعل متناهی بودی معلول متناهی گردی از بهر آنکه مستحیل باشد وجود
علت و معلول نه و مستحیل باشد وجود علت امروز و معلول فردا پس چون فعل بندگان وقتی است و با وجود فعل ثواب نیست و آن فعل
متناهی است و ثواب و عقاب ابدی است درست شد که ثواب و عقاب تاثیر فعل نه اند و فعل بنده علت ایشان نیست لکن ازل عبارت
است از آن وقت که وقت نبود و ابد عبارت است از آن وقت که وقت نماند پیش از وجود کون ازل خوانند و پس از فنای کون ابد
خوانند و وقت و زمان و کون و مکان در میان پیدا آمده از عدم بوجود آمد و از وجود با عدم رود و موجود از عدم آمدن تغیر است و معدوم
گشتن بعد الوجود تغیر است چون اصل نهاد عالم تغیر بود در حال وجود متغیر بود اختلاف احوال پذیرفت و تغیر صفات پذیرفت

باز حق سبحانه وتعالی وجود او را اول نبود وهستی او را نهایت نبود وصفات او را صفت همین ست وعدل وفضل هر دو صفت او اند و
این هر دو صفت بودند ووقت وزمان وکون ومکان نه وهمه افعال تاثیر است این هر دو صفت ازلی بودند تاثیر ابدی کردند عقاب
ابدی از بهر عدل ازلی آمد نه از بهر جفاء وقتی وثواب ابدی از بهر فضل ازلی آمد نه از بهر وفاء وقتی باز در کتاب اشارت کرد بحجت از بهر اینها این را
وگفت کما قال هؤلاء فی الجنة ولا ابالی وهؤلاء فی النار ولا ابالی ای هؤلاء فی الجنة ولا ابالی من معاصیهم
ومخالفاتهم وجفائهم وهؤلاء فی النار ولا ابالی من طاعاتهم ووفائهم وموافقاتهم واز این نیکوتر هست
گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی لان ما اعطیتهم ما نقص من ملکی شیئا وهؤلاء فی النار ولا ابالی لان
تعذیبی ایاهم ما زاد فی ملکی شیئا وقیل لا ابالی لانی تصرفت فی ملکی لا فی ملک غیری وقیل لا ابالی لانی متفضل غیر مائل
ولا ابالی لانی عادل غیر جائر وقیل لا ابالی ولا ابالی من ملامة احد وقال ولقد ذرءنا لجهنم کثیرا من الجن والانس گفت
ما ایشان را از بهر دوزخ آفریده ایم واین اشارت ست که افعالیکه از ایشان در وجود آید میان آفریدن ما ایشان را و میان دخول
ایشان در دوزخ علت دخول نبود چه علت دخول آفریدن ما بود ایشان را از بهر دخول چون دوزخ را آفریده ایم از بهر دخول هر ملکی که در ملک
خویش تدبیری نهد نخست باید که او را معزول کنند تا باز تدبیر او را فسخ کنند وقال ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک
عنها مبعدون در مقابله صفت اهل دوزخ صفت اهل بهشت ایاد کرد و بر ضد حکم ایشان وبیان کرد که ابعاد ایشان از جهنم
علت نه افعال وقتی بود چه حسنی سابق بود ومعنی این سخن آنست که ما ذکر کردیم وگذشته ست انچه بدید می آید تا ثر فعل سابق ما ست
نه تغیر بندگان فعل ما را وهمیشه مغیر غالب بود ومغیر مغلوب اگر بنده بفعل تغیر کند ما را غالب او بود ومغلوب ما پس چون حق تعالی
غالب ست ومغلوب نه وبنده مغلوب ست وغالب نه محال باشد که مغلوب بر غالب غالب گردد وحق مغلوب واگر بنده غالب گردد
نه ربوبیت ماند ونه عبودیت حق باطل گردد وباطل حق ربوبیت عبودیت گردد وعبودیت ربوبیت وقالوا انما اعنی افعال العباد
علامات علی ما سبق لهم من الله تعالی گفت این طائفه چنین گفته اند که افعال بندگان علت نیست وجود مستقبل را که در مستقبل
فعل ایشان چنین واجب کند لکن نشان ست حکم ماضی را حکم ماضی این فعل واجب کند تا ازل سبقت کرد ووقت را ونه وقت سبب
کرد ابد را باز حجت آورد این سخن را کما قال النبی علیه السلام اعملوا فکل میسر لما خلق له واین جوابی ست که پیغمبر علیه السلام داد عمر را
رضی الله عنه گفت ما کار بجای بگذاریم وبر گذشته تکیه کنیم رسول علیه السلام گفت نه ولکن کار کنید که آن کار آسان کردانند کرا و را از بهر
آن کار آفریده اند عمر گفت رضی الله عنه الآن طاب العمل این سخن بزرگ ست از بهر آنکه رسول علیه السلام بیان میکند که بنده حرکتی
نجنبید وسکونی نیارامد ولحظتی ننگرد وخطرتی نه اندیشد الا که در قسمت خلقت آمده باشد واو را از بهر آن آفریده باشند ودر زیر این
سخن اشارتی ست که ترا در وقت طاعت کردن آن عز بسکه من ترا از بهر خدمت خویش آفریده ام این عزیز ترا از بهشت وطمع
بهشت وترا در وقت معصیت کردن آن ذل بسکه بدانی که ترا از بهر جفا آفریده ام این ذل از عذاب دوزخ صعب ترا از بهر دوزخ
جفا بجای بگذاشتن چرا تا مرا نبایدمن خدمت را نیافرینم وتا ناشایسته من نباشد جفا نیافرینم چون مرا بایستی بهشت را چه خطر
وچون مرا نشایستی دوزخ را چه خطر وقال الجنید رحمه الله الطاعة عاجل بشراهم علی ما سبق لهم من الله وکذلک المعصیة
میگوید طاعت علت نیست لکن بشری عاجل ست مر انچه ایشان را در سابق رفته است از خدای تعالی واین سخنی ست که این سخن را شرح

درازست اکنون مثالی بنهم این را که معنی سخن بآن مثال ظاهر گردد و عادت ملوک آنست که چون کسی را از بندگان خویش بزرگ خواهند کرد و برتر خواهند کشید علاماتی وا ماراتی بر وی پدید آکنند که او را دلیل گردد بر عنایت ملک بتدریج او را برتر میکشند تا انگاه که از حاکم خادمی بحکم سرهنگی رسد پس بحکم امیری رسد انگاه او را ولایتی دهند تا در ان ولایت خویشتن را کار بسازد و بنده وار از حضرت غائب گردد و ملک وار بحضرت باز آورد آمدیم بسخن جنید رحمه الله چنین میگوید که این طاعتی که بر بنده میرود بشری عاجلست تا بنده دلیل کند که امروز خدمت را بشایستم فردا رحمت را بشایم و معصیت بر ضد اینکه اگر فردا سزای رحمت بودی امروز سزای معصیت نبودی و در زیر این سخنی ست عجب خدمت امروزست و نعمت فردا خدمت آن منست و نعمت آن تو آن من بهتر از آن تو در فنا بشایستی آنرا که آن منست در سرای بقا چرا نشائی آنرا که آن تو ست بشری را معنی این باشد و معصیت بر ضد این پس این حکم ظاهرست باز حکم باطن ازین نیکوترست و آن آنست که دنیا غیبت ست و عقبی حضرت غائبان محجوب باشند و حاضران مشاهد من در حال غیبت تر امحجوب نکردم و در حال حضرت ترا محجوب چرا کنم بحال غائبی حاضر کردم بحال حاضری چرا غائب کردم با جفا و معصیت اهل معرفت کردم چون جفا و معصیت آمرزیدم اهل لعنت چرا کردم بشری عاجل اینست و ازین نیکوترهست و آن آنست که اگر فردا بجفای رحمت منع خواستمی کردن در وقت چون جفا کردی معرفت زوال آوردمی بشری عاجل این باشد و ازین نیکوترهست و آن آنست که چیزی نکردم که پیش از نا کردن من بدانستم که چه خواهی کردن اگر کردن تو ترا با ما بیگانه خواستی کردن دانستن ما که چه خواهی کردن از آشنائی منع کردی هر که معیوب خود بداند که معیوبست او را رد کردن بعیب نرسد اگر چه او را از ان عیب زیان دارد پس محال بود که بعیب عالم بود و از ان عیب او را زیان نبود و باز بعیب رد کند بشری عاجل اینست و ازین نیکوترهست و آن آنست که دشمن را در پیش خود بپای نکنند و خواهند که هرگز دشمن را نه بینند و نخواهند که هرگز دیدار از دوست بر دارند تا عداوت قریب را بعد کند و محبت بعد را قرب کند عداوت دیده را نادیده کند و محبت نادیده را دیده کند محب اگر چه غائبست بدوست نگرانست و عدو اگر چه حاضرست بدشمن نانگرانست پس محبت غائب را حاضر کند و عداوت حاضر را غائب کند محبت معیوب را بی عیب کند و عداوت بی عیب را معیوب کند محبت ناشایسته را شایسته کند و عداوت شایسته را ناشایسته کند محبت پلید را پاک کند و عداوت پاک را پلید کند چون من ترا از خدمت غیر خویش منع کردم سزای غیر خویش ندیدم و چون بخدمت خویش مشغول کردم سزای خدمت خویش دانستم ترا آن بس که در وقت سزای منی فردا ترا چه بکار اند بشری عاجل اینست و ازین نیکوتر هست و آن آنست که تا من نخواستم بخدمت من نیامدی ترا این بشری بس که مراد منی و من مرید تو قیمت خدمت ترا اینست قیمت ارادت مراست اگر هر چه مرا رحمت ست برابر کنی با ارادت من ترا ارادت من برتر از رحمت من پس آنکس که من او را خواستم تا خاص مرا باشد در ملک من کرا قدرت باشد که او را از من بستاند در وقت خدمت ترا این بشارت بس بشری عاجل

این باشد وقال غیره العبادة حلیة الظواهر والحق لا یبیح تعطیل الجوارح من حلیتها عبارت پیرایه[1] ظاهرست و حق تعالی روا ندارد که اندامها بی پیرایه دارد و معنی این سخن آنست که عبادات علت نیست و جوب ثواب را از بهر آنکه حق را بهانه[2] نباید تا بچه کند و بچیزی نیاز نباشد یعنی نفرمود بندگان را که طاعت کنند از بهر آنکه تا طاعت علت گردد نواخت و بر او را و نه نیز نهی کرد از معصیت از بهر آنکه تا معصیت علت گردد اهانت و عقوبت او را لکن از امر آراستن بنده خواست

[1] پیرایه بالکسر زیب و زینت ۱۲ کشف

[2] بهانه عذر بیجا که وا باست... [illegible] ... والفتح ... وزینت ۱۲ کشف اللغات

بطاعت واز نهی کردن پاک کردن بنده خواست از آلایش معصیت واین اشارت ست بحجت از بهر آنکه هر کسی را دوست دارد چنان
خواهد که اورا آراسته بینند واین در عرف خلق ظاهرست نه بینی که مادر و پدر چون ایشانرا بر فرزند شفقت ست همیشه میکوشند بآراستن
او و پاک کردن عیبهای او و اگر هر کسی بیکانه بسیار عیب بینند بر دل ایشان اثر نکند اما چون بر فرزند خویش اندک مایه عیب بینند
قرار و آرام نماند و جمله معنی این سخن آنست که ما بندگان را نه از بهر آن طاعت فرمودیم که ما را بطاعت نیازست لکن از بهر آن فرمودیم
که خواهیم که بندهٔ ما را آراسته بینند و نه از بهر آن از معصیت نهی کردیم که ما را از معصیت بیم ست یا زیان لکن خواستیم که بندهٔ ما را آلوده
نه بینند و عادت ملوک اینست که چون سپاه عرض خواهند کرد هر کرا جامه نبود جامه دهند و هر کرا سلاح نبود سلاح دهند و هر کرا
اسپ نبود اسپ دهند و نخواهد که کسی خادمان ایشانرا جز آراسته بینند و از بهر این گفتند که حق تعالی شب قدر در آخر ماه
رمضان نهاد چنانکه پیغمبر گفت اطلبوها فی العشر الاخر من رمضان لسبع بقین او لخمس بقین او لثلث بقین
گفتند که حکمت والله اعلم آنست که شب قدر مومنان را جلوه خواهد کردن بر فرشتگان تا جواب قول ایشان باشد اتجعل فیها
من یفسد فیها ویسفك الدماء اگر در ماههای دیگر جلوه کردی در کنار ایشان مصحف و بربط دیدندی و بپای رفتن سوی
معاصی دیدندی بر دست قدح دیدندی بر زبان غیبت و دروغ دیدندی و گوش ایشان بسماع غنا دیدندی و تن ایشان در
خانهٔ معصیت دیدندی و شکم ایشان پر از حرام دیدندی تا وصف بندگان این بود در آسمان بسته بود و فرشتگانرا بزمین آمدن
دستوری نبود چون ماه رمضان آمد بدل غیبتها ذکر آمد و گوشها را بدل سماع غنا سماع علم و پند آمد و چشمها را بدل نظر حرام نظر در
مصاحف آمد و در کنارها بدل مزامیر مصحف آمد و دستها را بدل قدح صدقه آمد و پایها را بدل رفتن بحرام قیام لیل آمد و شکمها را بدل
حرام روزه آمد و تنها را بدل خلوت معصیت قیام لیل آمد و درهای آسمان گشاده گشت ملائکه را اذن فرود آمدن آمد تا نظارهٔ دوستان
او کنند دوستان را عرضه چنین کنند اگر زلیخا را رسد که یوسف را بیارایند و بر زنان جلوه کند حق را بیشتر رسد که مومنان را بیارایند
و بر فرشتگان جلوه کند و بزرگان چنین گفته اند که از دست بریدن زنان خجالت طعن دل بود که چرا اول زبان از طعن نبریدم
لاجرم امروز دستها ببریدم و این سخن را معنی نگاه باید داشت نه عبارت چون زنان خجالت خویش دیدند همان زبان که بملامت مشغول
داشتند بستایش باز آوردند و گفتند ما هذا بشرا ان هذا الا ملك کریم ملائکه نیز چون از حق تعالی در آراستن مومنان این معنی
بدیدند زبان را از مقام طعن بمقام عذر آوردند چنانکه خدای تعالی گفت الذین یحملون العرش ومن حوله یسبحون بحمد
ربهم ویومنون به ویستغفرون للذین امنوا همان عیب گوی عذرخواه گشت طعنه کننده شفیع گشت عنایت دوست چنین کند
و دیگر آراستن از بهر عرضه کردن بعرفات باشد چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام ان الله یباهی بالناس عشیة عرفة عامة ویباهی بعمر خاصة
ویباهی بهم خاصة مباهات نازیدن و تعظیم عرضه کردن دوست را چنین بیارایند و بدر خانه بیرون فرستند تا از ان و نازان بیرون
رود چون ابله بود بر حال خویش نازد و چون زیرک بود بپیرایهٔ دوست نازد و تا دوست آراسته نبود از هزار چشم یکی
بوی نگران نبود چون بیاراستند همه عالم نظارهٔ او گشت باز آمدیم بحدیث عرفه تا مومن در خان و مان خویش ست و در وطن
خویش با اولاد ست و را مباهات نیست چون از وطن بیرون شد و از خان و مان خویش جدا گشت و از اهل و اولاد خویش ببرید
و دنیا نعمت خویش پس قفا کرد اینوقت مباهات آمد باز بنماید که تا آراسته بودی بدنیا سزای نظارهٔ خلق بودی چون

خواستم که سزای نظارهٔ ملائکه ما کردی پیرایهٔ خلق از بر تو بر داشتم تا پوشیده نظارهٔ ایشان شائی چون برهنه گشتی سزاوار نظارهٔ ما شدی
همی بنماید که آرام او بانچه داشت از بهر میل طبع بود واز بهر صلاح معیشت نه از بهر آنکه ما ورا بکار نبودیم پس چون امر ما آمد همه را پس قفا
آورد وذل غریبی بعز وطن آورد ووحشت غربت خلوت بر انس دوستان بدل آورد ورنج سفر براحت نعمت بدل آورد تا خلق بدانند
که او را جز ما کسی دیگر بکار نیاید آنکه او را خانه باید او را حال این بود آنکه او را خداوند خانه باید بنگر که حال او چگونه باشد چندین رنج بیابد
تا نظاره پار سنگ کند از همه نسبها والقابها بریدن باید سنگ جویانرا چنین باید حق جویانرا چگونه باید تا بعضی از بزرگان چنین
گفته اند که حاجی از خانه تا مکه همه سنگ بیند چون بخانه رسد همه سنگ بیند واو را امر است که بمناره دو سنگ اندازد از ان
سنگ انداختن اشارت است که مرا سنگ بکار نیست مرا خداوند سنگ بکار است وچون بخانه رسد امر است طواف کردن تا بخانه
رسد روی بخانه دارد چون بخانه رسید اعراض باید تا طواف کند اگر از خانه خانه بایستی اعراض چرا بایستی وازین عجب تر آن است
که در طواف امر است تا چپ سوی خانه آرد نه راست اگر از خانه مراد خانه بودی راست سوی خانه بایستی آورد نه چپ که راست را
بر چپ فضل است وازین نیکوتر گفته اند هر که او دوستی بود وبدیدار دوست راه نیابد جز اندر دو دیوار او طواف کردن چه روی دارد
چنانکه شاعری گوید ۔ امر علی الدیار دیار لیلی ۔ اقبل ذا الجدار وذا الجدار ۔ وما حب الدیار شغفن قلبی ولکن حب
من سکن الدیار ۔ ودیگر عرضه کردن آنست که در کور باشد تا مومن در دار دنیاست وبا غیر حق آرام گرفته است ملائکه بسوال
نیایند وآن آرام او حق ظاهر ست نزدیک خلق وباطنش با حق است وکسرا خبر نیست همه نظارهٔ ظاهر واز باطن غائب باشند
حق تعالی نظارهٔ باطن است ان الله لا ینظر الی صورکم واعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم شما ظاهری بینید وما باطن چون
زمانی باشد پدید کنیم که حقیقت کدام ست ومجاز کدام ودر دیرا ین سری عجیب ست وآن آنست که ملائکه چون با ول طعن کردند عیوب
ظاهر یاد کردند اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفك الدماء حدیث باطن نگفتند زیرا که از ظاهر خبر داشتند واز باطن خبر نداشتند گل از جمال
باطن خبر داشتندی عیوب ظاهر ایشانرا یاد نیامدی تا جواب آمد که انی اعلم ما لا تعلمون ای اعلم من کمال بواطنهم ما لا تعلمون فکیف لا اعلم ما تعلمون
چون خواست که این گفته را تحقیق کند وخبر را عیان گرداند آن اسباب که بنای طعن بود از میان برگرفت وهمه علائق ببرید
واو را در زیر زمین گرفتار گردانگاه ملائکه را بنظارهٔ او فرستاد وتا هر چه گویند آنکه گویند اگر مراد مومن بحال حیات غیر حق بودی
پس از زوال حیات هم حدیث آن خبر کردی وهر که بر چیزی عاشق بود چون معشوق گم کند همه معشوق را یاد کند چون مومن
در کور هیچ چیز یاد نکند از انچه از و بستدند درست شد که او را بانچه داشت از غیر حق عشرت بود نه محبت عشرت را توقیت
بود ومحبت را دوام چون در کور سوال آمد جواب از محبت آمد نه از عشرت جایز زوال بود ومحبت را زوال نبود وهر چه داشت
بستدند از ان همه چیز یادی نماند خبر از ان تواند کردن که دارد : ازانکه ندارد حق باز مینماید که ما از غیر ما مجرد نکردی یارا ت نیست که نام ما
ببری وتا از غیر ما بر نکردی بر ما ت راه نیست تا بر تو از غیرات اثر ست سوال نکنیم تا از غیر ما نکوئی چون همه آثار پاک کنیم واز همه
علائق ببرانیم تا مجرد ما را کردی دو ز ویا ما نی انگاه سوال کنیم تا هر چه گوئی از ما گوئی تا بزرگان چنین گفته اند که هر که خویشتن را
باختیار در حال حیات همچنان مجرد نکرد انگه با ضطرار خواهد گشتن بعد الموت حرام ست او را که بزبان نام دوست برد چرا حدیث
آن نکنی که با وی واندر وی باز کردیم بحدیث وحلیت در زیر این حلیتها اشارتیست که حق تعالی باز مینماید باین معنی که یاد کردیم

که هرکه خواهد که دوست خویش را جلوه کند و پس اول بپوشاند و آنگاه جلوه کند لکن ما برهنه کنیم و آنگاه جلوه کنیم ایشان بیارایند
پس بنمایند ما بنمائیم آنگاه بیارائیم که اگر ترا آراسته بنمائیم آرایش علت محبت گردد برهنه نمائیم تا بدانند که محبت ما را علت نیست و اگر
ترا در آنچه داری جلوه کنیم خویشتن را بینی و از خویشتن بینی ما ترا مجرد کنیم تا ما را بینی و از ما بینی و تا مادام خلق را شائی جلوه نکنیم
تا گمان نبری که تو بر ما عزیز بآئی که بر غیر ما عزیزی چون همه از تو برگردند اکنون جلوه کنیم تا بدانی که ما را از تو بکاری و
عزیز بجائی نه بغیر ما بازگردیم بذکر حلیه دلیل بر آنکه طاعت چیست ظاهرست آنست که ظاهر تبع باطن است و حق تعالی بنص کتاب بیان
کرد که صفات باطن حلیت باطن است گفت حبّب الیکم الایمان و زیّنه فی قلوبکم زینت حلیت بود حق تعالی خبر داد که با ایمان
در باطن تو نه بآن نهادیم که ما را بایمان باطن تو نیاز است لکن خواستم که باطنت با معرفت ما آراسته گردد چون باطنت به پیرایها آراسته
گشت بر ظاهرت نیز طاعت نهادیم تا باطن بمحبت آراسته باشد و ظاهر بخدمت و خواستیم که ظاهر و باطنت آراسته باشد آنگاه
آرایش باطن بخود مضاف کرد و گفت حبّب الیکم الایمان و زیّنه فی قلوبکم تحبیب فعل متحبب بود و فعل محبب بود و تزیین فعل
متزین بود و فعل مزین بود و تزیین و تحبیب بنده را از صفت بندگی خالی کرد از بهر آنکه مفعول بصفت خویش موصوف نباشد
بصفت فاعل موصوف باشد حق با تو مینماید که از آنجا که توئی محب ما نه آن منم که خود را در دل تو دوست کردانیده ام اگر تو محب ما بودی
محبت ما در دل خویش خود آورده ای ما محب توایم تا باطن ترا جای محبت خود کردیم و محبت ما نهادیم تو کی توانی که عداوت نهی ما
بیاراستیم تو کی توانی که بیالائی ما نشیمیم تو کی توانی که محو گردانی درست گشت که باطن بتزیین حق آراسته آمد درست گشت که ظاهر
نیز بتزیین حق آراسته آمد از بهر آنکه باطن اصل است و ظاهر تبع محال باشد که اصل را فعل نباشد و تبع را فعل باشد ظاهر تبع باطن گشت
و باطن اسیر حق باطن چنان خنبد که بجنبانندش و چنان باشد که بدارندش آنگاه ظاهر را بر موافقت باطن بگردانند مثل باطن
چون مثل اصل درخت است و مثل ظاهر چون مثل اغصان است و مثل افعال چون مثل ثمار روا باشد که اغصان بجنبند و اصل
درخت نجنبد لکن روا نباشد که اصل درخت بجنبد و اغصان نجنبد این مثل است ظاهر را به باطن روا باشد که بر ظاهر خلاف
رود و باطن بر موافقت ثابت ولکن روا نباشد که باطن از جای برود و ظاهر بر جای بماند و اگر بر ثمار از درخت پدید آید بنماید
اصل درخت دیگر نگردد و اگر ثمار نیکو آید یا معیوب آید درخت بر جای خویش است و مثل آراستن خوارج بطاعتها چون مثل آرایش
عروس است به پیرایه آنکه خواهد که با مخلوق خلوت کند بانواع جواهر بیارایندش و کنیزکها بیش راست کنند آن حرامست با مخلوقی
صحبت خواهد کردن پس آن کس که او را صحبت حق باید اولی تر که او را بیارایند لکن در زیر این کلمه رمزیست و آن آنست که پیرایه
هم ملکی بود هم عاریتی آنگاه ملک از عاریت پدید آید که بکنار شاه فرو دود اگر با پیرایه در آید ملک است و اگر بر سر بالین بگذارد
عاریت است کنار مومنان گورست آن ایشان آنست که با خویشتن بگور فرو برند و در تحت این اشارتی دیگرست شاه را از
عروس مهر بکارست نه پیرایه اگر مهر با خویشتن برد بی پیرایه وصال یابد اگر مهر با خود نبرد و با پیرایه فراق یابد و مهر مردان بر دل
است مهر زنان بر فرج باز گردیم بذکر حلیت محبت چنین واجب کند که دوست را آراسته دارند نخست بیارایند پس عرضه کنند
مادر کودک را تا آلوده است در خانه دارد چون بشوید و جامه بپوشاند بشوید و سرمه کشد بکوی فرستد روا ندارد که خود آلوده بیند
و روا ندارد که کسی دیگر او را آلوده بیند حکم محبت چنین است و از این نیکوتر سخنی است و آن آنست که چون مادر کودک را از گهواره

اغصان ... ۱۲

بردارد نخست برکنار گیرد و بازبشوید و نخست وا پشوید و برکنار گیرد آنجا که محبت بود از دیدن آلایش منع نکرد درست دیده عیب وانجا
چون محبت نبود عیب دید تا عیب پاک نکرد باوی صحبت نکرد این مثلی ست که یاد کردیم حق تعالی همچنین مؤمن را طاعت فرمود
واز معاصی نهی کرد تا آراسته باشد و آلوده نباشد همچنانکه مادر با فرزند کرد پس اگر آلوده گشت این بنده را بخواند تا بشوید و گفت
وانیبوا الی ربکم وسارعوا الی مغفرة من ربکم و توبوا الی الله جمیعا ایها المومنون تو به رجوع باشد مادر مهربان چون کودک را
آلوده دید کریان بیچ گریستن بر و سخت آمد از بیچ شستن حق سبحانه تعالی ترا با آلودگی باز خواند که بیا ترا بشویم که جز من کس نداری
که ترا بشوید و آن مسکین بنادانی خویش بدبدها میگردد و باز نمی آید و از آن درگه او را میخوانند گریزان و از انجا که میرند
میدود وانجا که میخوانند نمی آید اینست معنی انیبوا وسارعوا و توبوا دوستی واجب کند از آلودگی نگاهداشتن و چون آلوده
گشت بشستن و همچنانکه پاک داشتن شرط محبت ست از پلیدی پاک کردن هم شرط محبت ست قال محمد بن علی الکتانی
والاعمال کسوة العبودیة فمن ابعده الله عند القسمة نزعها منه ومن قربه اشفق علیها والزمها گفت کارها پوشش
بندگی ست و هر کس که خدای او را بوقت قسمت از رحمت دور کرد امروز کار بجای گذارد و هر کرا وقت قسمت برحمت نزدیک گردانید
بر کار کردن مشغول گردد واز وجدا نگردد و معنی این سخن والله اعلم آنست که امروز اعمال بندگان موجب ثواب و عقاب نیست لکن
موجب قسمت ست و موجب هرگز موجب نگردد طاعت امروز دلیل ست قربت ماضی را و معصیت دلیل ست ابعاد ماضی را تا ابعاد
و ماضی علت گردد معصیت وقت را و معصیت معلول ابعاد بود و تقریب ماضی علت گردد طاعت وقت را و طاعت معلول تقریب
گردد پس تقریب و ابعاد در ازل علت و موجب اند طاعت و معصیت را و طاعت و معصیت موجب اند و معلول هرگز موجب موجب
نگردد و معلول علت نگردد و اگر این روا باشد مفعول فاعل روا باشد و این محال ست و این از بهر آن گفتیم که ملوک هرگز دشمن را
خدمت نفرمایند خدمت از دوست خواهند تا بزرگان چنین گفته اند که خدمت دشمن جنایت ست و تقصیر دوست و این متعارف
است میان خلق و چون کسے را با کسے خوش نباشد اگر آنکس خواهد که خدمتے کند آن خدمت بروے چنان گران آید که گوئی جنایت میکند
و چون کسے را با کسے خوش باشد حیله کند تا او را بچیزے مشغول کند تا از پیش او غائب نگردد پس خدمت کردن بر در بودن ست
و بر درگاه دوست را بپای کنند و معصیت کردن از در رمیدن ست و دشمن را از در برانند اکنون کتانی رحمه الله اشارت میکند
که توفیق دادن بر طاعت دلیل تقریب ازل ست و تقریب تا اثر محبت ست و خذلان کردن و فرو گذاشتن در معصیت دلیل ابعاد
ازل ست و ابعاد تا اثر عداوت ست و هر که را دوست دارند نزدیک گردانند و بیارایند و هر کرا دشمن دارند دور گردانند و بیالایند
پس تقریب حق کرامت ست و آراستن او توفیق طاعت ست و ابعاد حق اهانت ست و آلودن خذلان در معصیت و شاید که معنی
کسوت عبودیت آن باشد که بنده مؤمن باتفاق مطواع حق ست و حکم بندگی آنست که بنده مامور باید و منهی و خدای تعالی آمر و ناهی
تا میان بندگی و خداوندی فرق باشد و چنانکه هرگز از بنده بر خداوند امر و نهی نباشد بنده هرگز از امر و نهی خدای تعالی خالی نباشد پس
این طاعت کردن بامر طاعت کرد و معصیت نهی معصیت کرد نام کرده بندگان را بانچه صلاح دید و نهی کرد بنده را از انچه دران فساد دید
تا بطاعت پوشیده گردند و از معاصی پاک باشند تا نشان بندگی بر ایشان پدید آید از بهر آنکه بندگی با بنده باید و بنده بندگی امر و نهی ست
معنی کسوت عبودیت این باشد و شاید که معنی کسوت عبودیت آن باشد که بندگی ذل ست و بنده را عبد از بهران خوانند که مستذل باشد

برق وعرب راه کوفته را طریق معبد گویند و شتری را که از بار کشیدن نشان و پیر گشته باشد بعیر معبد گویند چون بندگی ذل ست ذل
زیر امر و نهی ست و همیشه آمر و ناهی عزیز باشد و مامور و منهی ذلیل پس بنده همیشه بعز طاعت آراسته باید تا زیر ذل امر باشد و از معصیت
همواره پاک باید تا زیر ذل نهی باشد تا کسوت بندگی پدید آید پس چون پدید آمد که نشان بندگی ذل ست ذل آنست که مامور و منهی باشد
و نشان خداوندی عزست و عز آنست که آمر و ناهی باشد و هرگز نشاید که خداوند از صفت عز خالی باشد و بنده از صفت ذل و هر کس
بصفت خویش عزیز باشد و خداوند بعز عزیز باشد و بنده بذل عزیز باشد و هر که در حکم بندگی ذلیل تر نزدیک خداوند خویش عزیز تر بنده
را پیش خداوند آن باید بردن که خداوند را نیست و آن ذل بندگی ست تا آن یابد که او را نیست و آن عز خداوندی ست تا در مثل
گفته اند وضع الخد فی الهوی عز و این چنان ست که خدای تعالی گفت والله الغنی وانتم الفقراء خود را صفت غنا نهاد
و بندگان را صفت فقر پس هرگز خداوندی از غنا جدا نگشت و هرگز بندگی از فقر جدا نگشت هر که در بندگی خود را غنی داند خداوندی
میجوید خود را فقیر باید دیدن و پیش خداوند فقر باید بردن تا غنا یابد و هر که پیش غنیان غنا برد فقر باز آرد و هر که پیش غنیان
فقر برد غنا باز آرد و هر که پیش عزیزان عز برد ذل باز آرد و هر که پیش عزیزان ذل برد عز باز آرد و دلیل برین آنست که عیسی
علیه السلام چون در مهد بسخن آمد نخست به بندگی نازید پس به پیغمبری گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا و چون
مصطفی علیه السلام را بمعراج بردند نخست به بندگی نازید پس به پیغمبری گفت واشهد ان محمدا عبده ورسوله نخست
عبودیت یاد کرد پس رسالت تا بزرگان بزبان اشارت نه بعبارت چنین گفته اند که او را از هر دو کون بگذاشتند و کدام ملک باشد
که کون خاک قدم او گردد دست و بندگی زد و نمود که مرا اینجا بندگی بمراد رسانید و بندگی خویشتن نادیدن ست اگر برین خویشتن دیدی
اینجا نرسیدمی بچیز یکه این مقام قوی یافتم از آن چیز بر نگردم گفت رسالت در من صفت من نیست بندگی در من صفت من ست
بنده باشد که رسول نباشد اما رسول نباشد که بنده نباشد رسالت جائی بود و جائی نبود گاه بود و گاه نبود لکن هرگز نباشد که بندگی
نباشد من به بندگی نازم که آن من ست اگر من حق بندگی بجای نیاوردمی خلعت رسالت نیافتمی آنجا که بودم بنده بودم و اینجا که آمدم
هم بنده ام اگر بیشتر بری هم بنده ام از بندگی چرا بر گردم که چون بنده نباشم خود را باشم و چون خود را باشم با خود باشم چون با خود باشم
ابعد بعیدان باشم بنده باشم تا ترا باشم و چون ترا باشم با تو باشم و بصفت تو قائم باشم و چون چنین باشم اقرب قریبان باشم قرب در
بندگی بهتر از بعد در آزادی و از معنی بود که چون ملک بر وی عرضه کردند و گفتند اختار ان تکون عبدا نبیا و ملکا نبیا قال
بل عبدا نبیا یا عجبا ملک رد کردن و نخواستن چه معنی دارد و در زیر این سریست هر که او ملک کرد مالک باید تا ملکی را بشاید که آزاد باید
تا مالک باید هر چند مینگرم از بندگی بیرون نمی آیم بنده مالک نشاید ملک کے شاید ملکی صفت تست و بندگی صفت من بصفت
غیر نازیدن محال ست بصفت خویش نازم و مع ذلک هم مجمعون علی ان الله تعالی یثیب علیها و یعاقب علیها لانه وعد
علی صالحها و اوعد علی سیئها فهو ینجز وعده و یحقق وعیده لانه صادق وخبره صدق و بانهم ایشان اجماع است
که خدای اعمال بندگان را ثواب دهد و عقاب کند از بهر آنکه بر کردار نیک وعده کرد و بر کردار بد وعید داد و او وعده خود راست کند و وعید خود
راست گرداند از بهر آنکه او راست گوی ست و خبر او راست ست و معنی این سخن آنست که تا نگوئیم که طاعت را ثواب نیست معصیت را
عقاب نیست هر دو هست لکن موجب ثواب طاعت نیست و موجب عقاب معصیت نیست موجب ثواب وعدست و موجب عقاب وعید

از بهر آنکه وعد و وعید هر دو خبر ند و او عز و علا صادق ست و خبر او صدق پس هر چه گفت از بهر صادقی او واجب گشت که آن چیز همچنان باشد که او خبر داد نه بآن معنی که بر خدا چیزی واجب کرد از بهر آنکه خدای تعالی افعال خود را بر مشیت بست و گفت یفعل ما یشاء ویحکم ما یرید و هر گز مشیت و وجوب بنا شد مشیت تعلیق واجب کند نه تحقیق نه بینی که اگر زن را گوئی انت طالق یا بنده را گوئی انت حر طلاق و عتاق در حال واجب آید از بهر آنکه بر مشیت نه بست باز اگر گوئی انت طالق ان شئت و انت حر ان شئت تا مشیت ظاهر نکند طلاق و عتاق واجب نکند و دلیل چون خدای تعالی گفت آن کنم که من خواهم بر مشیت بست درست گشت که بر وی واجب نیست هیچ چیز کردن خواست او راست اگر خواهد کند و اگر خواهد نکند لکن چون خبر داد که چنین کنم و او صادق بود قول او صدق و بر قول او کذب روا نه از بهر صدق خبر و عده واجب آید نه از آنکه بنده را بر خدای تعالی چیزی واجب آید و مثال این آن ست که چون بنده با ول وقت نماز مخیر ست اگر خواهد کند و اگر خواهد نکند وجوب نیست باز با آخر وقت تاخیر کردن روا نیست و بنده را اختیار نیست تا ترک پس دلیل وجوب ست چون بنده در روزه تطوع و نماز تطوع مخیر ست خواهد کند و خواهد نکند وجوب نیست باز چون در فرائض وجوب ست بنده مخیر نیست پس خدا آن کند که خواهد درست گشت که بر خدای تعالی هیچ واجب نیست وقالوا علی العباد بذل المجهود فی اداء ما کلف واتیان ما ندب الیه بعد التکلیف و چنین گفته اند که بر بندگان واجب ست کوشیدن و جهد کردن چند انکه توانند در گزاردن انچه فرموده اند و بجای آوردن انچه ایشان را باو سے خوانده اند و معنی این سخن آنست که اگر چه ما دلیل قائم کردیم که طاعت موجب ثواب نیست و معصیت موجب عقاب نیست لکن ثواب از خدای تعالی فضل ست و عذاب عدل و متفضل اگر فضل باز دارد روا رسد و عادل اگر عدل نکند و فضل کند رسد ش و اگر چه چنین ست و بنده را بعمل خویش اعتماد نیست و پدید نیست که آن مقبول ست یا مردود لکن موجب ثواب نگاه کرد و که مقبول شود و بنده از تقصیر خالی نه و خداوند را رسد که با تقصیر بپذیرد و یا ناپذیرفتن تقصیر بگیرد پس چون ست بنده چیزی نماند و او را بر چیزی اعتماد نماند لکن او را با این همه چاره نیست از فرمانبرداری کردن و در انچه فرموده اند بجای آوردن و بیان در بستن و انچه ازان نهی کرده اند دور بودن و گریختن از بهر آنکه خداوند مفترض للطاعة باشد و امر او بر بنده واجب باشد و بر بنده طاعت داشتن فریضه باشد اگر چه او را بآن طاعت ثواب دهد یا نه انچه یاد کردیم زبان معاملت ست باز زبان اهل حقیقت آنست که اگر هرگز مرا ثواب نه دهد امروز مرا عز امر او بس و اگر هرگز مرا عذاب نکند امروز مرا ذل خلاف نهی او بس پس چون مرا گفت خویشتن را بخدمت غیر ما خوار مکن لکن خود را بخدمت ما عزیز کردان مرا شایسته امر و نهی خود کرد و سزاے صحبت خود گردانید کدام عز به ازین بهتر و برتر ازین کرا یا هم از و عزیز تر تا او را خدمت کنم و کرا یابم از و بزرگ تر تا او را بندگی کنم و ازین نیکوتر سخن هست و جوب خدمت را و آن آنست که هر چه مرا گفت بکن دانم که صلاح من دران دانست و هر چه مرا گفت مکن دانم که فساد من دران دانست و او نزدیک من متهم نیست و تقصیر کردن متهم داشتن ست و هر که خداوند را متهم دارد از حد بندگی بیرون آمده باشد و ازین نیکوتر هست و آن آنست که تا چیزی را دوست ندارد نفرماید که بکن و تا چیزے را دشمن ندارد نفرماید که مکن پس فرمودن بچیزی نشان محبت آنچیز ست و چون آن فعل محبوب باشد فاعل آن چیز حبیب باشد و نهی از چیزے نشان دشمنی آن چیز باشد و چون فعل دشمن باشد فاعل آن فعل هم دشمن باشد چون دیدند که امر نشان محبت ست و نهی نشان عداوت و ایشان را از محبت او بدنیست و با عداوت او طاعت نیست واجب دیدند بر خویشتن امر را پیش رفتن با مید

محبت را و از نهی گریختن بیم عداوت را و چون محبت آمد ثواب را چه خطره ماند و چون عداوت آمد عقاب را چه خطر ماند باز گفت بعد التکلیف
یعنی اینکه ایشان واجب دیدند پیش رفتن امر و تقصیر ناکردن در بجای آوردن خدمت از بس تکلیف بود نه بتکلیف امر مقدم نکرده
بر بنده هیچ چیز واجب نگردد نه بینی که آن انواع از خلق که نه طالب نیستند و مکلف نیستند بر ایشان هیچ [illegible] نکرده است و آنچه کنند
از ایشان طاعت نیست و آنچه نکنند از ایشان معصیت نیست و ایشان را ثواب و عقاب نیست درست شد که صفت ایشان کی یاد کردیم
تکلیف است و چون دیدند که ما مکلفانیم و ما [illegible] روا نداشتند از حد تکلیف و امر پای بیرون نهادن و در تحت این رمزی [illegible]
و آن آنست که ما را آن عز بسنده که ملک ما را خطاب کرد و گفت کنید و مکنید و اگر خویشتن را بکشیم دیدن منت و شایستگی خطاب را
شکر حق بجای نیاورده باشیم نیز طمع چرا باید کرد اگر ملکی نیاز مند از مخلوقان خادمی را کاری فرماید که در آن کار نیاز خدمت آن
خادم بر دیگر خادمان و بندگان فخر کند و بنازد که من خدمت ملک را بشایستم پس ملک هفت آسمان و زمین با بی نیازی خود
و با عز پادشاهی خود کاری فرماید و خطاب کند با بنده نیاز مند ضعیف کدام عز باشد و دو جهان ازین بزرگتر [illegible] هر که او را [illegible]
عز این منت کرد و این نظاره او را چنان مشغول کرد اند که هرگز او را بهشت یاد نیاید و خدمت کردن هر چنان خویشتن کرد
که اگر باره هر دو کون بر و نهند او را خبر نباشد خدای عز و جل ما را بینای این منت کناد و از طمع چشم ما را کور کرداناد که الا ما نه
خویشتن بین باشند و منت بینان خدای بین و هلاک هر دو جهان در خویشتن دیدن است و نجات هر دو جهان در خدای [illegible]

وایفاء ما علیه تکون المشاهدة و از پس آنکه بیارند آنچه بر ایشان واجب است و تمام بجای آرند مشاهدات باشد یعنی تا مجاهدات ظاهر تمام بجای نیارند
مشاهدات باطن نیابند اگرچه مجاهدات علت مشاهدات نیست لکن سبب است همچنانکه اعمال بندگان علت ثواب و عقاب نیست لکن سبب است
همچنین نیز مجاهدات علت مشاهدات نیست و فرق میان سبب و علت پیش ازین یاد کرده ایم بعضی از [illegible] این را آمد حدیث رسول علیه السلام کما جاء
فی الحدیث من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم عمل مجاهدات ظاهر است و علم مشاهدات باطن قال الله تعالی والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا مجاهدات ظاهر راست و هدایت باطن را این آیت و این خبر دلیل میکند که مشاهده باطن بی مجاهده ظاهر [illegible]
توان یافتن قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون
فلاح بندگان بر جهاد بست و فلاح نجات بود و مراد رسیدن بود پدید کرد که بی جهد کس بمراد نرسد و جمله این سخن آنست که بزرگان
گفته اند المشاهدات مواریث المجاهدات فمن کان اخلص عملا و مجاهدة کان اصدق مشاهدة مشاهدات باطن میراث مجاهدات
ظاهر است و روا نباشد که کسی را در سر مشاهده درست باشد و بر ظاهر مجاهده نه باز روا باشد که بر ظاهر مجاهده باشد و در باطن مشاهده نه چنانکه ابلیس
مجاهده خدمت داشت لکن مشاهده باطن نداشت قرب پنداشت بعد آمد وصل پنداشت قطع آمد و باز مشاهدات [illegible] مجاهدات
بسیار باید تا آخر مشاهدات یابد و این ظاهر است چون احوال انبیا و اولیا و صدیقان و شهیدان پس اگر بنده را مشاهده [illegible] بی تقدیم مجاهده
از پس وجود مشاهده یا مجاهده یا بلا بباید بلا چون حال جادوان فرعون که چون اول پیش از مشاهده ایشان را مجاهده نبود از پس مشاهده بلا
بر ایشان آن آمد که آمد اما مجاهده از پس مشاهده چون حال یاران پیغمبر علیه السلام بود که چون ایشان را [illegible] حال [illegible]
یافتند چندان مجاهده بر تن خویش نهادند تا قدوه خلق و امام عالم گشتند باز تفسیر مجاهدات کار بستن شریعت است و حد امر و نهی نگاه داشتن
و مراد نفس و هوای خلق مشغول ناگشتن و چون این همه کردی که وه نادیده ام از پس کنار [illegible] فرمان خویشتن را مقصود [illegible] از مجاهدات

انیست باز تفسیر مشاهدات دیدار باطن ست خویشتن نا دیدن واز خویشتن نا دیدن حق دیدن واز حق دیدن براد رسیدن چون مجاهدات برینوجه
که یاد کردیم بجای آید مشاهده برینوجه که یاد کردیم حاصل آید واین مشاهده بر دو وجه باشد یکی آخر بیند دیگی اول آخر دیدن زاهدان رست واول
دیدن عارفان زاهدان امروز نظارهٔ فردا کنند عارفان امروز نظارهٔ دی کنند زاهد باید نگرد عارف باز ل آنکه باید نگرد دست در طاعت زند
و طاعت را در کنار گیرد امید آنرا که مگر باز نجات یابد و آنکه باز ل نگرد از طاعت خویش تبرا کند چیزیکه خواهند کردن خوف ورجا بوے
درست آید چیزیکه کردند و گذشت خوف ورجا از و سود ندارد آنکه بآخر نگرد کوشان باشد و آنکه باز ل نگرد جوشان آنکه بآخر نگرد گریان
باشد و آنکه باز ل نگرد حیران باشد آنکه بآخر نگرد جویان باشد و انکه باول نگرد و از جستن فرو ماند آنکه بآخر نگرد خویشتن بیند و از خویشتن
بخدمت نظاره کند و از خدمت برحمت نظاره کند آنکه باول نگرد خویشتن نه بیند بنا دیدن خویشتن بمنت نگرد و از منت بنهندهٔ
منت نگرد چون هرکه بآخر نگرد آن خویشتن نظاره کند هرکه خویشتن دید بحق راه نیابد و هرکه باول نگرد بحق نظاره کند و هرکه
حق دید او را خویشتن یاد نیاید اینست معنی قول ابو یزید رحمه الله که مردی بر در خانهٔ او آواز داد که یا ابا یزید بایزید جواب داد که
ابو یزید یطلب ابا یزید منذ اربعین سنة ولا یجده پس بود بر جاے بود لکن بایزید را مشاهدهٔ حق چنان مشغول کرده بود
که از خود خبر نداشت و هم درحکایت ابویزیدست که مردی در سرای او آواز داد که ابو یزید فی الدار فقال وهل فی الدار غیر الحق
و معنی این سخن نه آنست که دار و امکان حق دارد لکن مغلوب باشد در صفات حق در مشاهدهٔ جمال و عظمت او و از هرچه پرسند خبر ندارد
و از انجا خبر دهد که او ست و این در عرف خلق ظاهر ست کسے را که محبت چیزے غلبه کند یا هیبت او غلبه کند کلیت صفات او در مشاهدهٔ
آنچیز فانی گردد و هرچه با او گویند از انجا خبر دهد تا اگر کسے بمثل در بیابانے در دست شیر گرفتار شود و پس از دست او خلاص یابد چون کسی
در پیش مے آید گوید کجا بودے او گوید شیر و اگر گوید چه کردی گوید شیر هزار گونه سوال مختلف کنند جواب از یک مقام دهد که او مغلوب و فانی
آن مقام ست و مثال این حدیث مجنون ست که مغلوب گشته بود در حال لیلی هرچه او را گفتندی جواب لیلی دادی و چون ورا گفتندے
لیلی آمد بعقل باز آمدی و سخن عاقلانه گفتی و چون گفتندی لیلی برفت دیوانه گشتے و سخن دیوانگان گفتے نه از بهر آن بود که
بگفتار گوینده لیلی حاضر گشتے لکن مشاهدهٔ لیلی در سر او خیال بسته بود و صورت گشته چون گفتندی آمد از لذت سماع وصال
پنداشتے که لیلی حاضر گشت تا هرکه با وی سخن گفتی پنداشتے که لیلی ست و چون گفتندے لیلی رفت از عظمی هول فراق آن خیال از
پیش سر گم کردے به بانگ آمدی و دیوانه گشتے تا بزرگان چنین گفته که محب را چون محبت متاکد گردد مشاهدهٔ دوست بر سر او
غالب گردد بجای رسد که نه از خود خبر دارد و نه از محبت خویش تا روزے مجنون را پرسیدند که اتحب لیلی قال لا قیل وکیف ذالك
قال لان المحبة ذریعة الوصل فاذا وقعت الوصلة ارتفعت الذریعة فانا لیلی ولیلی انا آن گفتن او لا تبرا از محبت نبود
لکن بدیدار حبیب چنان مغلوب بود که از محبت خبر نداشت محبت من صفت من ست من با من نا هم از صفت خویش خبردارم و نخست
تا من نباشم مرا صفت نباشد هرکس که دعوای محبت کند و از خویشتن خبردارد یا نظارهٔ خویش کند کذاب ست سودا دارد نه محبت پندارد
که چیزی دارد والله که ندارد و فروتر کتاب جداگانه مشاهده را بابی هست باستقصا تر یاد کنیم انشاء الله تعالی وقال یحیی رحمه الله
لن یصل الی قلبك روح المعرفة وله عندك حق لم تؤده یحیی بگفت که معرفت بدل تو راه نیابد تا او را بنزدیک تو حقی ست
نگذارده لکن گفت بدل تو راحت معرفت نرسد تا او را بنزدیک تو حقی ست تا گزارده نفس معرفت نفی نکرد و لکن روح معرفت نفی کرد

اگر نقص معرفت نفی کردی یا تقصیر کسی را ایمان نبودی لکن هرچند ایمان برجای بود و چون جفا در میانه آمد لذت آشنائی از میانه برخیزد
و از آشنائی مراد لذت ست چون از معرفت لذت نیابد چنان ست که گوئی معرفت نیست تا بزرگان در قصهٔ یوسف علیه السلام چنین
گفته اند که درین آیت که خدای تعالی گفت فعرفهم وهم له منکرون یوسف برادران را بشناخت و برادران یوسف نشناختند
و یوسف علیه السلام آن نشان بند بود که در جهان چون او دیگری نبود و ایشان از سفر آمده بودند و مسافر متغیر الحال باشد بقیاس چنان
بایستی که ایشان او را بشناختندی و او ایشان را نشناختی کار بر عکس آمد از بهر آنکه او در حق ایشان جفا نبود و ایشان را در حق
او جفا بود والجفاء یسلب لذة المعرفة و نیز در قصهٔ داؤد علیه السلام آورده اند که چون او را آن زلت پیش آمد و باز توبه کرد
و خدای تعالی توبهٔ او را قبول کرد زبور خواندن گرفت مرغان هوا و درندگان بیابان بسماع آواز داؤد می آمدند و زمانی گوش
میداشتند و باز میگشتند و میگفتند ذهبت لذة نغمتك یا داؤد داؤد مناجات میکرد و میگفت الهی رد علی نغمتی جواب آمد
یا داؤد ذلك ود قد مضی این در تفسیر یعقوب چنان ست تا کسی در وی طعنه نکند و از بهر این گفتیم که الجفاء یسلب لذة
المعرفة باز گردیم بسخن یحیی که گفت لیس بمعرفة من لم توفیه حقا و این نیز دیگر توفقی ناگذارده اند هست معنی این سخن آن ست که
ناگزاردن حق از نادیدن وجوب امر ست و نادیدن وجوب امر از خوار داشتن آمر ست و خوار دارند کان را آشنائی نبود و باید دانستن که
تعظیم هر چیزی بر مقدار معرفت آن چیز باشد هم بآن مقدار که در دل بنده معرفت حق بود هم بآن مقدار تعظیم بود و بمقدار تعظیم حرمت
باشد و در خور حرمت موافقت باشد و از خلاف توقی باشد و چون بر موافقت ثبات نباشد و از خلاف توقی نباشد دلیل ست
که آنجا حرمت نیست و چون حرمت نباشد تعظیم نیست و چون تعظیم نباشد معرفت نباشد و چون معرفت نباشد ایمان نباشد کما مر
وقال الجنید ان الله یعامل عباده فی الآخرة علی حسب ما یعاملهم فی الاول معنی این سخن اینست که آنچه موجود آید از بندگان علت
نیست اظهار ربوبیت را در آخرت نه معصیت عقاب را و نه طاعت ثواب را لکن علت آخر اول ست یعنی قسمت ازل بآن مقدار که
اول قسمت رفت ست هم بآن مقدار با آخر معامله باشد اگر اول قسمت فضل آمده است آخر معامله بر فضل باشد و اگر قسمت اول بر عدل آمده ست
آخر معامله بر عدل باشد و این از بهر آنست که بر عبودیت تغیر جائز ست و بر ربوبیت تغیر روا نیست و اگر چنان بودی که ربوبیت بعلت
عبودیت متغیر گشتی ربوبیت عبودیت و عبودیت ربوبیت گشتی و دیگر معنی آنست که ربوبیت سابق ست و عبودیت لاحق و همیشه
لاحق تبع سابق بود اما سابق تبع لاحق نبود و دیگر معنی آنست که ربوبیت اول ست و عبودیت آخر همیشه آخر تا اول باشد و اول تا آخر
آخر نباشد ماضی ازو در مستقبل اثر نماند و ماضی ربوبیت ست نه عبودیت و دیگر معنی آنست که بر ربوبیت خطا روا نیست غلط و سهو روا
نیست و هر چیز که از نهاد خویش متغیر شود از بهر این معانی شود پس محال باشد که عبودیتی که بر وی سهو و خطا و غلط روا ست تغیر کند در ربوبیت
که در وی ازین معانی هیچ چیز جائز نیست و اصل این سخن نکته است و آن آنست که هر چه از بندگان بوجود آید اگر آن موجود بعد الوجود خود
حق تعالی را معلوم بود قبل الوجود به بدایت کار که نهاد بر علم عالم نهاد اکنون که بوجود آمدند هم بران اصل بوجود آمدند که معلوم بود قبل الوجود
و هر چه عالم بعلم خویش بکند همچنان آید که معلوم او بود و بر علم او جهل روا نباشد پس محال باشد که این موجود معلوم را تغیر کند پس آن
قسمت که باول نهاد بتغیر احوال عباد واجب کند چه آن نیاید که نهادند و آنچه نباشد باخر هم بآن قسمت باشد که نهادند چون تبع جود تا
موجود نیاید مگر بحسب مراد موجد محال باشد که در ایشان بعد الایجاد چیزی پدید آید خلاف مراد موجد از بهر آنکه افعال و صفات تبع ذات الله

محال باشد که ذات چیزی بخود قائم نباشد مراد غیر قائم باشد باز صفات و افعال او که تبع ذات اند بخود قائم باشند باز این تفسیر
کرد و گفت فقال بدأهم تکرّما و امرهم ترحّما و وعدهم تفضّلا و یزیدهم تکرّما آغاز با دوستان خویش بکرم کرد و باز امر به ترحم فرمود
باز وعده بتفضّل کرد باز پس بسر آنچه وعده کرد بیفزاید بکرم اول بنا بر کرم نهاد و آخر باز بکرم باز برد اکنون بتفسیر سخن باز کردیم اما آنکه
گفت بدأهم تکرّما بدایت بر کرم نهاد یک معنی این را آنست که او را با ایشان نیاز نبود و هر که نیکوئی با بی نیازی کند تکرم بود باز آنکه
نیکوئی با نیازمند کند اغراض باشد دیگر معنی آنست که دوستان خویش را که پدید آورد ایشان را پیش از پدید آوردن
قسمت کرد و آنچه کرد مراد او آن بود که تا ایشان را از و نیک آید نه در ملک او از ایشان زیادتی شود و معامله که باین وصف باشد تکرم باشد
و دیگر معنی آنست که آن نیکوئی که ایشان را قسمت کرد بنا بر محبت کرد و محبت او اولیا را بی علتی بود از بهر آن که ایشان
موجود نبودند آنگاه که او ایشان را محبت بود و هرگز معدوم علت موجود نباشد لکن روا باشد که موجود علت معدوم باشد چون
درست گشت که محبت بی علت بود دوست داشتن بی علت تکرم باشد و هر که بی علت دوست دارد روا نباشد که بعلتی از
محبت برگردد و خلاف نیست میان خلق که محبت از رحمت برتر محال باشد که محبت بی علت باشد و رحمت با علت اینک بدأهم
تکرّما معنیش این باشد اما آنکه میگوید و امرهم ترحّما از بهر آنست که ایشان را دون طاقت فرمود و امر کردن فوق طاقت
قهر ست و امر کردن بمقدار طاقت عدل ست و امر کردن کم از طاقت فضل ست چون همه او امر او بر همه بندگان او کم از طاقت ست
درست شد که امر او بترحم ست و تواند بود که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که ایشان را امر کرد تا باستعمال امر ایشان را نیک آید
و نهی کرد تا بترک نهی ایشان را نیک آید و نیک آمد کسی خواستن ترحم باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که چون
ما بنای قسمت با اعدا بر عداوت نهادیم و با اولیا بر محبت نهادیم محال باشد محبت بی رحمت پس محبت ازل رحمت ابد واجب کرد
یعنی ثواب امر و نهی واجب کرد در دنیا یعنی مصلحت جستن که هر که مصلحت کسی نجوید محب نباشد چنانکه چون بلای کسی بجوید عدو
نباشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که ایشان را امر کرد تا ایشان بکمال خدمت آراسته گردند نه آنکه مملکت بخدمت
ایشان آراسته گردد و این جز ترحم نباشد باز گفت و وعدهم تفضّلا و آنچه ایشان را وعده کرد از نیکوئی تفضل کرد و این سخن بنا ست
بر اصلی که در پیش براندیم که خلق را بر خدای تعالی هیچ چیز واجب نباشد نه پیش از آنکه ایشان را بیافرید بر وی واجب بود آفریدن
ایشان و نه چون بیافرید واجب ست داشتن ایشان و نه چون بدارد واجب ست نواختن بایمان یا خوار کردن بکفر و نه چون ایمان
آرند و طاعت کنند واجب ست ثواب دادن و نه چون کفر آرند یا معصیت کنند واجب ست عقاب کردن و چون هیچ از ین معانی
که یاد کردیم بر حق تعالی واجب نیست درست شد که آنچه وعده کرد تفضل ست از بهر آنکه متفضل آن باشد که چیزی کند که بر و واجب
نباشد این همه مضمون مشیت ست و خلق را از مشیت خبر نه و آنکه مشیت صفت او ست از خلق او را هیچ باک نه و بوجود هیچکس او را
زیادت عز نه و بعدم هیچ چیز او را نقصان و ذل نه و دلیل بر آنکه خلق را بر خدای تعالی هیچ چیز واجب نیست آنست که وجوب را
ایجاب باید و ایجاب امر ست و امر از خداوند تعالی بر بندگان باشد چون او خداوند باشد و خلق بندگان او و آمر و ایشان مأموران
و او موجب باشد و ایشان تحت ایجاب او اگر بر وی چیزی واجب آید موجب مرتبت کرده آمر مأمور آنگاه ربوبیت عبودیت گردد
و عبودیت ربوبیت و این هر دو محال ست باز گفت و یزیدهم تکرّما آخر بیفزاید بتکرم چنانکه باول قسمت کرد بتکرم و معنی این سخن آنست

که خدای تعالی گفت ویزیدهم من فضله چون زیادت تاثیر فضل باشد متفضل در فضل کردن آنچه کند بتکرم کند و این سخن که گفت ویزیدهم تکرما زیرا این حرفی عجب ست و آن آنست که هر آن کس که ابتدای فضل او بر تکرم باشد زیادت بر آنچه واجب کند هم تکرم باشد از بهر آنکه این زیادت بران واجب گردد که بر وی او واجب نبود همچنانکه آنچه باول کرد بر وی واجب نبود و از اول تکرم بود درست شد که این زیادت هم تکرم ست و ازین نیکوهست و آن آنست آنچه وعده کرد بر وی واجب نبود چنانکه یاد کردیم و آنچه واجب نبود کردن تکرم بود و محال باشد که اصل فعلی تکرم باشد و زیادت بر وی نه تکرم باشد و باشد که در زیر این لفظ اشارتی باشد پنهان و آن آن ست که حکم ازلیت در قسمت تکرم واجب گردد حکم ابدیت در آخر تکرم واجب گردد و وقت که در میان ازل و ابد افتاد لم یکن ثم کان ست ولا یکون بعد ان کان ست آنچه نخواهد ماندن هم آنجا باز گردد که نبود و آنچه همیشه باشد که هم آنجا باز گردد که همیشه بود تا آخر وقت باول معلق بود و ابد بازل معلق باشد از بهر آنکه ازل جز ابتدای وجود خلق نیست و ابد جز انتهای فنای خلق نیست و حق سبحانه وتعالی بود و ازل نه و باشد و ابد نه محال باشد که آنچه صفت خلق باشد اشارت بحق دارد فمن شهد برّه القدیم سهل علیه اداء امره و هر که ببیند برّ قدیم او را آسان شود بر وگذاردن امر او و این نظر زاهدان نیست این نظر عارفان ست زاهد آنچه کند بر نظارهٔ آخر کند و عارف آنچه کند بر نظارهٔ اول کند باز چون در معرفت متحقق شود تا او را خبر عیان گردد در نظارهٔ حق از اول و آخر فارغ گردد و اهل معاملات گویند ما وفا بجای آریم تا او کرم بجای آرد و این بنزدیک عارفان شرک ست و بدتر از شرک نیز گفته اند که من نیارم گفتن پس اهل خصوص گویند ما وفا بجا آریم که او آغاز برّ نهاد و برّ را جفای مکافات محال ست باز خصوص خصوص همچنان از جفای خویش تبرا کنند بمعنی ناکردن از وفای خویش تبرا کنند بمعنی نادیدن جفا از خویشتن ببینند و نکنند و وفا از خویشتن کنند و نه ببینند و باشد که ازین مقام بر گذرند تا نه از کردن و نه از ناکردن خبر دارند و نه از صفات و ذات خویش خبر دارند و نه از افعال و حرکات خویش خبر دارند و باشد که ازین مقام بگذرند تا در مشاهده بمقامی رسند که از مشاهده خبر ندارند علم ایشان جهل گردد و بصر ایشان عمی گردد و سمع ایشان صمم گردد و کلام ایشان خرس گردد تا خلق بگفتار گویا کردند و ایشان بگنگی گویا کردند خلق بشنیدن مستمع کردند و ایشان بکری مستمع کردند و خلق بنگریستن بینا کردند و ایشان را بنابینائی بینا کردند و خلق بعلم عالم کردند و ایشان بجهل عالم کردند و خلق بهدی مهتدی کردند و ایشان بحیرت مهتدی کردند اینست معنی قول ابو سعید خراز رحمه الله که گفت ان من العباد عبادا اسکتتهم خشیة الله تعالی وهم الفصحاء البلغاء النطقاء نطق و بلاغت و فصاحت صفت ناطق و فصیح و بلیغ باشد چون ذات ایشان در غلبات حق فانی گشت فانی را صفت محال باشد ومن لزم امره اد که وعده هر که بر امر او لازم باشد وعده او او را دریابد و این صفات طامعان ست که ایشان لزوم بر نظارهٔ وعده کنند که ما را به نیکوئی وعده کرد تا امر را بپیش رویم تا وعده را وفا کند و این صفت دون همتان ست و صفت آنها که در معرفت محقق نباشند فاما آن کس که شاهد معرفت گردد از بهر لزوم امر را او را وعده بکار نیاید از بهر آنکه لزوم امر موجب وعده نیست موجب ربوبیت ست بحکم خداوندی بر بندگان طاعت واجب آمد نه بحکم وعده و ازین نیکوتر هست و آن آنست که هر که عز امر او بداند و نظاره کند که چون منی شایستهٔ امر او را شاید نظارهٔ این منت او را از دیدن وعده خود کور کرداند و در زیر این سریست که هر کرا کسی نباید نخواهد چون نخواهد نخواند اگر بیاید بار ندهد و اگر خویشتن پیش دارد امر نفرماید امر را چندین مقدمات باید تا بنده امر را بشاید و این امثالی هست و در حصار ملوک بندگان بسیار باشند لکن نه هر بنده خصوص خدمت را بشاید آنکه او این بیند بنظارهٔ وعده کی مشغول باشد و برین

حکایتی ست که روزی شبلی را گفتند دعا کن گفت اللهم اخبأ الجنة والنار فی خبایا غیبك حتی تعبد بغیر واسطة و در زیر این سخنی ست بزرگ از او آن آنست که بر طمع وعده پرستیدن و بر خوف وعید پرستیدن حقیقت نفس پرستیدن ست نه خدای پرستیدن حقیقت توحید از حق جز حق ناخواستن ست هر که از حق غیر حق خواهد کمال توحید ندارد بل حقیقت توحید ندارد لکن دعوی توحید دارد و محققان با صد باشند و مدعیان در خطر و گروهی قدم بیشتر ازین نهادند و گفتند از حق تعالی حق جستن هم حقیقت توحید نیست حکم توحید آنست که بنده خداوند را باشد نه خداوند بنده را چون طالب ست که حق مرا باشد هم نصیب خویش میجوید حقیقت توحید آنست که او را باشد بر آنچه او خواهد و شیخ ابوسعید خراز را رحمه الله نفسی ست در کتاب مقامات المریدین و چنین گفته ست که بنده بمقامی رسد که اورا لذت فعل حق بآنجا رساند که هر چه حق با او کند او را بهمه رضا باشد و خواهی قطیعت گیر و خواهی وصال باز بخویشتن باز گردد و خود را گم کند درین موافقت و گوید مرا رضای افتد بر آنکه خلق را از و خوف ست و آن خوف شرط اسلام ست مگر من مسلمان نیم چون درین مقام متحیر گردد آنگاه بحقیقت موحد گردد این لفظ بوسعید نیست ولکن معنی سخن اوست و من فاز بوعده لابد ان یزید گفت چون امر او اکار بست وعده او را دریافت و چون وعده او را دریافت لابد زیادت بیاید مراد ازین سخن آنست که زیادت آخر یا بر قسمت اول بندد و زیادة الحق لا علة لها کما ان ابتداء القسمة لا علة لها لان الزیادة غیر واجبة علیه کما ان ابتداء الفضل غیر واجبة علیه قال سهل ابن عبد الله التستری من غمض بصره عن الله طرفة عین فلا یهتدی طول عمره هر که چشم بر هم نهد از خدای تعالی طرفة العینی بهمه عمر خویش راه نیابد آنکه در عمر خویش یکچشم زدن از خدای تعالی چشم فرو خواباند حال او این باشد آنکه در همه عمر بخدا انکرد حال چون باشد و چشم فرو خوابانیدن از خدای تعالی غیر او دیدن ست و هر کس که از کون یا از وقت چیزی بیند در آن ساعت که نظاره کون گشت چشم از مکون کون بخوابانید و چشم بخوابانیدن از نظاره چیزی بیرون نیست یا بایست ست و هر که را حق نباید حق او را کمتر باید یا چشم خوابانیدن از آن معنی باشد که مگر چیزی از و بهتر یابد و هر کسیکه بر خاطر او بگذرد که بهتر از حق تعالی یابد در آن ساعت که خود را موحد میداند بدل توحید در سر بت میدارد و او را خبری نیست و ازین نیکوتر گفته اند که چشم فرو خوابانیدن نشان ملال ست و هر کس که از ازل تا ابد بر وی ذره نشان ملال پدید آید در اصل دعوی محبت کذاب ست و شراب محبت نه آن شراب ست که از و سیری یا ملال خیزد و همه شرابها چون بخوری عطش بنشاید مگر شراب محبت که هر چند بیش خوری بیش جوشاند و بیش سوزاند محب اگر چه بیند هرگز ندیده است و نادیده را ملال محال ست قولهم فی معرفة الله تعالی اجمعوا علی ان الدلیل علی الله هو الله وحده اجماع ست اهل معرفت را که راه نماینده بخدای تعالی هم خدای ست تعالی و این مسئله ست مختلف مذهب معتزله آنست که خدای را عز و جل بعقل بتوان شناخت و مذهب اهل اصول از سنت و جماعت آنست که خدای تعالی را بدلیل توان شناخت و مذهب اهل معرفت آنست که خدای را هم بخدای توان شناخت اما آنکه گفت بعقل توان شناخت محال ست از بهر آنکه خدای تعالی ما را خبر داد از چیزهائیکه ایشان را عقل نیست و ایشان خدای تعالی را بشناسند چنانکه در قرآن گفت وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله از هدهد خبر داد که سلیمان علیه السلام را گفت که بلقیس را و قوم او را یافتم که آفتاب را سجده میکردند دون خدای تعالی و اگر مرغ خدای را نشناختی چگونه دانستی که کرا سجده میکنند و باتفاق ست که مرغ را عقل نیست اینک شناخت خدای تعالی حاصل آمد بی عقل اگر علت معرفت عقل بودی بی عقل معرفت محال بودی و نیز خدای خبر داد از نمل و گفت یا ایها النمل ادخلوا

۵ [illegible]

مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون اگر نمل را معرفت خدای نبودی چه دانستی که سلیمان خود که باشد و چون
خدای تعالی طیور را مسخر سلیمان کرد چنانکه گفت وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون طیور بشناختند
که سلیمان را طاعت باید داشتن بامر خداوند و اگر خدای تعالی را نشناختندی امر او را چگونه کار بستندی و جای دیگر گفت وان من شیء الا
یسبح بحمده و تسبیح تنزیه باشد تا پاکی او نشناسند او را چگونه تسبیح کنند و اجماع ست که طیور و نمل را و سایر حیوانات را عقل نیست جز
آدمی و پری و فرشته و دیو را و خدای تعالی از همه حیوانات ملا خبر داد که خدای را شناسند دانستیم که عقل علت معرفت نیست لکن عقل در
عاقلان خدای تعالی مرکب کرد از بهر صحت خطاب را نه علت معرفت را که این چهار کروه خلق که ایشان عاقلانند و از جمله خلق مخاطب
ایشانند و درین اخبار بسیار آمده است و بعضی از وی یاد کنیم در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که روزی میرفت اعرابی را دید
آهوئی را صید کرده چون این آهو پیغمبر را بدید گفت یا رسول الله بچگان من گرسنه اند بگوی تا مرا بگذارد تا بروم و بچگان را شیر دهم
و باز آیم پیغمبر علیه السلام اعرابی را گفت بگذار این آهو را تا برود بچگان را شیر دهد اعرابی کافر بود گفت یا محمد باز نیاید پیغمبر ضمان
کرد آهو را و بگذاشت تا برفت چون ساعتی بر آمد اعرابی تنگدلی میکرد جبرئیل آمد و گفت ای محمد آهو بچگان را یاره شیر داد همچنان
دهان بچگان گشاده بماند و اینک می آید و آهو بچگان خویش را گفت پیغمبر علیه السلام ضامن من ست و خدای تعالی این
اعرابی را ایمان عطا خواهد کرد و آهو را آزاد خواهد کرد و درین سخن بودند که آهو در رسید و عذر خواست و گفت یا رسول الله دیر
ماندی این جایگاه و بآن خدای که ترا به پیغمبری فرستاد که من بچگان را شیر سیر ندادم چون اعرابی آن بدید ایمان آورد و آهو
را آزاد کرد و نیز حدیث ضب که اعرابی از بنی سلیم گفت یا محمد والله لا او من بک حتی یؤمن بک هذا الضب فوضع
النبی علیه السلام اصبعه علی رأس الضب فقال یا ضب من انا فقال انت سید القیامة و زین القیامة و شرف القیامة
و کمال القیامة فقال یا ضب من تعبد فقال الملک الذی فی السماء عرشه و فی الارض سلطانه و فی الارحام علمه و فی القبور
قضاءه والقصة بطولها و خبر گرگ که بنزدیک پیغمبر علیه السلام آمد برسولی از سباع و درخواست تا آدمیان ایشان را از
گوسفندان و چهارپایان خویش نصیبی پدید کنند تا حدیث بآخر آمد گرگ گفت اگر ایشان ما را نصیب نکنند تو که پیغمبری بر ما دعای مکن
تا هر چه در یابیم ما را باشد پیغمبر علیه السلام گفت چنین کنم گرگ برگشت و بزبان فصیح چنانکه یاران بشنیدند گفت الحمد لله الذی
کفانا دعوة رسوله و در حدیث انس رضی الله عنه چنین گوید که روزی با پیغمبر میرفتم مرغکی بر درخت نشسته بود و بانگ میکرد پیغمبر علیه السلام
مرا گفت یا انس میدانی که چه میگوید گفتم نه گفت این مرغک نابیناست چنین میگوید که خداوندا مرا چشمک ندادی تا روزی خویش طلب
کردمی اکنون که چشمکها از من باز ستدی روزی من بمن رسان ملخی پران می آید این مرغ دهن باز کرد و ملخ بدهن او در آمد و او بخورد
پس دیگر باره بانگ کرد پیغمبر گفت یا انس میدانی که چه میگوید گفتم نه گفت میگوید که سپاس آن خدای را که مرا سیر کرد پس چون بنده
را از دنیا اینقدر بس خاک بر سر دنیا باد و درین معنی اخبار بسیار ست پس بنص کتاب و اخبار متواتر ثابت گشت که طیور و وحوش
و سباع را معرفت خدای تعالی هست و این چیزها را عقل نیست پس اگر خدای تعالی را بعقل بتوانستی شناختن این چیزها را
بی عقل معرفت خدای تعالی محال بودی و در بعضی اخبار آمده ست که خدای تعالی همه حیوانات را هفت معرفت بداده است
اول صانع خویش را بشناسد و مادر خویش را بشناسد و مأکول را بشناسد و ماوای خویش را بشناسد و جفت خویش را بشناسد

و دوست خویش را بشناسد و دشمن خویش را بداند هشتم علمی ست که خاص آدمی راست و آن علم مرگ ست آدمی بداند که او را همی بباید مردن
و دیگر حیوانات ندانند و اگر بدانندی کس لقمهٔ گوشت فربه نیابد که بخوردی از بهر آنکه از غم مرگ علف سیر نخوردی تا فربه شدندی و آدمی بداند و بدین
غافلی می زید اما آنکه خدای تعالی میگوید ولو اننا نزلنا الیهم الملائکة وکلمهم الموتی وحشرنا علیهم کل شیء قبلا ما کانوا لیؤمنوا
الا ان یشاء الله خبر داد خدای تعالی که اگر فرشتگان را سوی کافران فرستیم تا گواهی دهند نگروند و اگر مردگان را همه از گور برآریم تا گواهی
دهند و هر خلقی که ما راست از جماد و حی در بر و بحر گروه گروه بفرستیم تا گواهی دهند نگروند تا من که خداوندم نخواهم و کدام آیت بود
ازین قوی تر و کدام حجت باشد ازین ظاهرتر و خدای تعالی خبر داد که این آیات سبب و علت نگردند وجود ایمان را تا مشیت من
نباشد درست گشت که خدای تعالی را نه آن یابد که خدای تعالی را خواهد لکن خدای تعالی را آن یابد که خدای تعالی او را خواهد و نیز
خدای تعالی را نه آن یابد که بدلیل راه برد لکن خدای تعالی را آن یابد که خدای تعالی دلیل او باشد و جای دیگر گفت وما تغنی
الآیات والنذر عن قوم لا یؤمنون آیات دلائل اند و نذر انبیا علیهم السلام خبر کرد که همه انبیا و همه دلائل اگر گرد آیند علت ایمان
کافر نگردند تا من نخواهم که خداوندم اینک آیاتی را که بظاهر نزدیک خلق اسباب هدایت اند معزول کرد از هدایت و در مقابلهٔ این
شیطان را که بظاهر نزدیک خلق سبب ضلالت ست معزول کرد از ضلالت گفت ان عبادی لیس لک علیهم سلطان بر
قلب سلطان نیست لکن بر نفس ست و بر موافقت این خبر پیغمبرست که گفت بعثت داعیا ولیس الی من الهدایة شیء وبعث
ابلیس مزینا ومضلا ولیس الیه من الاضلال شیء و نیز جای دیگر گفت انه لیس له سلطان علی الذین آمنوا وعلی ربهم
یتوکلون و اینجا رمزیست و آن آنست که کل خلق مخالف و موالف بندگان اند و بنده در ملک مالک بحد اطلاق کار تواند کردن
انبیا را اطلاق دعوت ست و اطلاق هدایت نیست و شیطان را اطلاق تزیین ست و اطلاق اضلال نیست تا گروهی چنین
گفته اند که مصطفی را امر آمد در شان عم که انک لا تهدی من احببت ولکن الآیه چون او را بهدایت عم راه نبود درست شد که
همه خلق ازین معنی معزول اند ایمان دادن ولایت دادن ست و ستدن معزول کردن و ولایت دادن و معزول کردن ملک را
رسد پس اگر کسی را ایمان تواند دادن و معزول تواند کردن ملک این کس باشد نه حق چون حقیقت ملک اینست بصفات
خلق و صفات حق باطل گشت که هیچ چیز بنده را بخدای تعالی تواند رسانیدن یا از خدا تواند بریدن الا هم وی و اگر عقل با دلائل
علت بودی وجود معرفت را همه عاقلان در معرفت برابر بودندی و همه بینندگان دلائل و آیات بخدای تعالی راه یافتندی پس
چون عقل کافر را و مومن را هست و مومن راه یافت و کافر نیافت و بسیار کافرست عاقل تر از هزار مومن تا همه تدبیر عالم بساعتی
بکنند و ذره بخدای تعالی راه نیابند چون بخلق نگرد بیناترین همه خلق او بود و چون بحق نگرد کورترین همه خلق او باشد و
بسیار مومن ست که او را از عقل بیش نصیب نیست و در تدبیر دنیا هیچ راه نداند و در معرفت حق اگر او را اره بسر فرود آرند بر
خدای تعالی بدل نیارد چون بتدبیر دنیا نگرد ابله ترین خلق او باشد و چون بحق نگرد زیرک ترین خلق او باشد باطل شد که عقل
سبب یافتن ایمان باشد یا نقصان عقل سبب گم کردن باشد و درست گشت که علت جستن نیست علت دادن ست و علت
نه آن ست که خواهی علت آنست که ترا خواهند علت نگریستن نیست علت نمودن ست نه آن بیند که بنگرد چه آن بیند که
بنمایندش و پیغمبر علیه السلام گفت اکثر اهل الجنة البله و شک نیست که بی معرفت و بی ایمان بهشت نتوانی یافتن اگر علت

ایمان بعقل بودی یا آیات واستدلال بودی چنین گفتی که اکثر اهل الجنة العقلاء چون بله گفت وعقلا نگفت وست لان نگفت
دبله نقصان عقل ست ومانع ست ابله را استدلال باطل گشت قول آنکس که معرفت بعقل یا بدلیل ثابت کند وازین ظاهر ترست
مجانین بخدای تعالی مومن اند واطفال بخدای تعالی مؤمن اند وایشانرا عقل نه واز استدلال خبر نه وایمان نیز نه وایمان بحکم شریعت
ثابت باطل شد قول آنکه بعقل گوید یا بآیات گوید واگر دیدن آیات علت گشتی وجود معرفت را عارف ترین خلق ابلیس بایستی
که از عرش تا ثری هیچ چیز نماند که دلیل ست بر خدای تعالی الا که آنرا ابدید وبدانست چنانکه عرش وکرسی وقلم ولوح وبهشت
ودوزخ وغیر آن وامام ملائکه بود وخازن بهشت بود وسالار ملائکه بود واصل شقاوت او بود که گذار دازل شقاوت وی بود
باطل گشت که عقل یا دلیل سبب معرفت باشد ونیز از جمله حیوانات عقل آدمی راست وبرابر هر مومنی هزار کافر ووحوش وطیور
وسباع را هیچ عقل نه واز ایشان کس نے عارف نه بآن دلائل که یاد کردیم درست شد که وجود عقل علت معرفت وعدم عقل علت کفر
نیست وازین ظاهر تر آنست که خدای تعالی گفت ولو ردو والعادوا لما نهوا عنه کدام دلیل باشد ازین ظاهر تر که کافر ابد دوزخ
در آرند ودوزخ معاینه بیند والم عذاب بچشند وبا اینهمه خدای تعالی خبر میدهد که اگر بیرون آریم دیگر باره کافر شود ودر زیر این
رمز نیست وآن آنست که ما دانسته ایم که ما را گه شاید وگه نشاید اگر کسے شایسته ما را ناشایسته کند یا ناشایسته ما را شایسته کند
علم ما را جهل گردانیده باشد واین محال ست واگر کسے را بمن تواند رسانیدن یا از من تواند ستدن تا من نخواهم غالب ایشان
باشند ومغلوب من قاهر ایشان باشند ومقهور من ومحال ان یغلب الضعیف القوی ان یقهر الذلیل العزیز اما اهل معرفت
گفتند راه نماینده بخدای تعالی هم خدای ست عزوجل خدای تعالی را هم بخدای تعالی توان شناختن نه بغیر او واو را هم
با و توان یافتن نه بغیر او وکتاب خدای تعالی برین دلیل ست از بهر آنکه خدای تعالی گفت او من کان میتا فاحییناه
احیای قلب بایمان بخود مضاف کرد همچنانکه احیای نفس وشک نیست که در احیای نفس در و مخاطب وغیر مخاطب در آیند
از مخاطبان دوست ودشمن در آید وباز احیای قلوب نباشد مگر دوستانرا از جمله مخاطبان ومحال باشد آن احیا که عام باشد وحق
بوی متفرد باشد وآن احیا که خاص دوستانرا باشد غیر خدای تعالی کند یا بچیزی غیر خدای تعالی حاصل آید باز گفت وجعلنا له
نورا یمشی به فی الناس خبر داد که آن نور معرفت وایمان که مومن در و میرود جاعل آن منم وجای دیگر گفت افمن شرح الله صدره
للاسلام کشادن دل بخود اضافت کرد در حق دوستان وجای دیگر بستن دل دشمنان بخود اضافت کرد وگفت ختم الله
علی قلوبهم ونیز گفت بل طبع الله علیها بکفرهم ونیز گفت ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا چون کشادن بخود اضافت
کرد باطل شد که غیر او کشاینده باشد وچون بستن بخود اضافت کرد باطل شد که غیر او بندنده باشد وچون مهر شقاوت نهادن بخود
اضافت کرد باطل شد که غیر او مهر نهنده باشد اگر کشاده او را کسے به بندد یا بسته او را کسے بکشاید یا مهر او را کسے بشکند از و قوی تر
باشد باز گفت فهو علی نور من ربه نور موحد را بخود اضافت کرد وگفت آن من ست اگر دلیل یا غیر دلیل رهنمائی بودی نور
از ان نماینده بودی نه آن حق وجای دیگر گفت الله نور السموات والارض بیشتر اهل تفسیر بر دو قول اند گروهے نور اینجا
منور گفتند وچون منور آن بود راه نماینده او بود که بی نور راه نتوان بردن لکن راه نماینده نور نباشد چه منور باشد وگروهے
نور اینجا هادی گفتند اگر تاویل این باشد خود تفسیر بکار نباید چون خبر داد که منور هفت آسمان وهفت زمین منم و ...

ایشان منم باطل گشت که در کونین غیر او منور باشد یا هادی و جای دیگر گفت حبّب الیکم الایمان و زیّنه فی قلوبکم علت محبت مؤمن دوست داشتن او نهاد لکن تحبب خود نهاد و علت آرایش دل او فعل او ننهاد چه تزیین خود نهاد و تحبیب و تزیین فعل غیر باشد در مزین و در محبب و ایشانرا از فعل خویش مشغول کرد و بفعل خود قائم کرد و ان تحبیب و تزیین ست و این چنان ست که پیغمبر علیه السلام گفت حُبّبَ الیّ من دنیاکم ثلث تحبیب بخدا اضافت کرد و نگفت احببت تا بخود اضافت کرده باشد و جای دیگر گفت و الزمهم کلمة التقوی و مختار را با الزام حاجت نیاید و ملزم در فعل الزام منفرد باشد پس الزام سابق باید تا با اختیار لاحق بود اختیار از مختار موجود نیاید تا این مختار موجود نیاید باز الزام از حق موجود آمد و مختار موجود نه و اگر پدر عقدی الزام کند بر فرزند بحال صغر از پس بلوغ او را اختیار فسخ نباشد محال باشد که حق تعالی الزام کند در حال عدم از پس وجود او را اختیار فسخ باشد با قصور ولایت پدر و با کمال ولایت حق ولایت پدر در حال وجود هست و در حال عدم نه و شاید که بجائی شود که او را ولایت نماند برق یا بموت و ولایت تملیک حق یافته است نه بخود ولایتی با این ضعیفی چندین قوت دارد که چون تصرف کند مولی علیه را اختیار نماند و بجبر و قهر چنان باشد که دارد ش مستحیل باشد که بنده را اندر ولایت حق اختیار باشد و در خبر حارثه روایت کردیم که چون از حقیقت ایمان خود خبر کرد مصطفی گفت عبد نور الله الایمان فی قلبه دعوی او از و بستد و بکلیت بخود اضافت کرد و نیز خبرست از پیغمبر علیه سلام الله که گفته است که ان الله خلق خلقه فی ظلمة فالقی علیهم من نوره فمن اصابه من ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل مهتدیانرا از هدایت معزول کرد بر اصابت نور بست و ضالانرا از ضلالت معزول کرد و بر منع نور بست و خبرست معروف که پیغمبر علیه السلام گفت روز خندق والله لولا الله علی ما اهتدینا یاران جواب دادند ابینا ابینا باز گفت ولا تصدقنا ولا صلینا یاران جواب دادند ابینا ابینا باز گفت فانزل السکینة علینا جواب دادند ابینا ابینا ان الاولاء قد بغوا علینا جواب دادند ابینا ابینا پس گفت مصطفی لولا الله ما اهتدینا و نگفت لولا الدلیل ما اهتدینا و شک نیست که پیغمبر بخدای تعالی عارف ترین خلق ست و در خبرست که پیغمبر علیه السلام عبدالله بن عباس را گفت واعلم ان ما اصابک لم یکن لیخطئک و ما اخطأک لم یکن لیصیبک انگاه بزرگان در تاویل اینکه ما دلیل قائم کردیم که راه نماینده بحق هم حق ست چند کونه سخن گفته اند گروهی این بر میثاق اول بسته اند که خلق را گفت الست بربکم این تلقین بود بتلقین او توانستند گفتن که او رب ماست اگر خلق را بخود راه بودی بچیزی جز حق بتلقین حاجت نیامدی عقل نهادی و گفتی من انا تا جواب دادندی و تا دلیل نمودمی و گفت من انا تا راه بردندی با که دلیلها قائم بود و عقل در ایشان مرکب بود با وجود عقل و قیام دلیل تلقین بایست تا بتوانستند گفتن بلی و در زیر این رمزیست عجب و آن آنست که ایشان را نخواست پرسیدن که شما کیستید اگر سوال این بودی جواب آسان بودی که محدث را از خود خبر دادن سخت آسان باشد از آنجا که او ست داند که کیست لکن چون از خود خواست پرسیدن بگفت که من که ام که اگر گفتی من کیم و آن کیم در کونین کرا یارای آن بودی که گفتی آن منی و اگر چه ملک مقرب بودی یا نبی مرسل پس چون سوال باین صعبی بود و خلق ازین جواب عاجز بودند تلقین بایست ما کی را رسد که گوید ملک آن منست ملک را رسد که گوید مالک آن من ست نه مالک آن ملک چون او را یافتن جز باو روی نبود سوال ازین جهت بایست و در تحت این ازین نیکوتر هست که اگر گفتی نه شما آن منید تا بلی جواب آمدی هیچ فائده حاصل نیامدی از بهر آنکه دشمن آن او ست همچنانکه دوست آن او ست بعداوت ملک تا ملک نگردد همچنانکه بمحبت ملک از ملکی نرود و مالک اگر ملک را دوست دارد و اگر دشمن

دارد در حکم ملکے برابر آید پس گفت نه من آن شمام تا فائده سوال و جواب حاصل آید و نکفت شما که اید تا خلق بدانند که کار نه بآن
نیکو شود که ایشان حق را باشند چه کار بآن نیکو شود که حق ایشانرا باشد و درین معنی حکایت آورده اند از ابو یزید رحمه الله که او چون
بمرد او را در خواب دیدند و گفتند که چون منکر و نکیر ترا سوال کردند چه جواب دادی گفت مرا سوال کردند که من ربک جواب دادم
که از وی پرسید من عبده که کار بآن نیکو نشود که من گویم او از آن من ست چه کار بآن نیکو شود که او گوید من آن توام و مثال
این سخن در عرف خلق آنست که چون فرزندی باشد که او را تمیز جواب دادن نباشد و پدر و مادر خواهند که تا او خجل نگردد آن
جواب تلقین کنند و گویند ه چنین ست بگفتن آن طفل عاجز ست جاهل را سخن گفتن آرد تا پدر و مادر و خلق وی را بستودن
گیرند اگرچه بظاهر او را می ستایند بحقیقت تلقین خویش را می ستایند و شاید که در الست بربکم ازین لطیف تر رمزے باشد
و آن آنست که اگر حق را بایستے که ایشان جواب توانند دادن غیر خود را فرمودی تا ایشانرا سوال کردی تا ایشانرا سخن آوردی چون
سائل خود بود و کون و آنچه در کون ست از جواب او عاجز جز تلقین وی نبود و دلیل این سخن نص کتاب خدای ست عز و جل که میگوید
یوم یجمع الله الرسل فیقول ماذا اجبتم قالوا لا علم لنا و انستند لکن هیبت جلال سائل چنان متحیر کرد که از علم خبر نداشتند
و مانند این قول خدای تعالی ست با فرشتگان که انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما
علمتنا قصور علم خویش و کمال علم حق بدیدند جز بجهل مقر آمدن روی ندیدند و نیز خلاف نیست در میان اهل کمال و اهل عقل که قرب
علت زیادت علم ست و بعد علت نقصان علم هر که از چیزے بعید تر بآن چیز جاهل تر و هر که بچیزی قرب تر بآن چیز عالم تر و قرب حق
بملازقت نیست و بعد او بمسافت نیست لکن بعد او باشتغال ست بغیر او و قرب بوی بفراغت ست از غیر او بآن مقدار که بنده بغیر او
مشغول گردد از وی بعید باشد و بآن مقدار که از غیر او فارغ گردد بوی قریب باشد چنانکه بآن مقدار که غیر او را شاهد گردد از وی محجوب ماند
و بآن مقدار که نظر از غیر او بردارد بوی مشاهد باشد چون علت زیادت علم و نقصان علم این آمد که یاد کردیم حق تعالی با مصطفی
چیزے کرد که خلق را در آن سرگردان کرد و از کل کون بیرون برد ش تا هر غیر او را ببیند و نه بغیر او مشغول ماند تا آن علت که از علم باز
دارد از میانه برخیزد تا که او را سخن گفتن آمد که تا گوید لا احصی ثناء علیک ای عجب آن علت که از علم منع کند و آن شغل ست بغیر ما
چون نظر بغیر ما از میانه برداشتیم علم لا احصی چیست چه آنرا باز نمود که سید عالم را از کون فارغ کردیم و نظر ش از کون برداشتیم
با چنین قرب و مشاهده ما را صفت نتوانست کردن یا از سخن گفتن یا بر زبان نام یاد بردن یا بدل از ما یاد اندیشیدن کرا
قدرت ست که با بعد حجاب از ما نفس یاد بردن یا بر زبان نام ما یاد بردن پس خلق از انجا که علم خلق حق ست همه در جهل اند چند
نفس یارا اندر زدن که تلقین یابند طفل که زبان بجنبانند آن گوید که انا مادر و پدر گیرد پس محال باشد که خلق جز آن گویند که از حق
گیرند و شاید که معنی این سخن کسه نماینده بحق هم حق ست معنیش آن باشد که بعلم سابق و ارادت سابق و قضای سابق باراده یافته
کس را قدرت نه که قضا را نده ما بگرداند یا ارادت ما را سهو و غلط گرداند یا علم ما را جهل گرداند پس چون بر علم ما جهل روا نیست و بر
ارادت ما سهو و غلط روا نیست و بر قضای ما خطا و غفلت روا نیست خلق همه مجبور و اسیر گشتند مجبور علم اند و مقهور ارادت اند و اسیر
قضا اند مجبور و اسیر و مقهور را اختیار نباشد اسیر آنجا باشد که دارندش و مقهور و مجبور چنان باشد که دارندش باین معنی باشد یا فتن
وی بوی که چون کسی را اختیار نباشد نه ترک باشد و نه طلب هم که قدرت طلب دارد یا قدرت هرب دارد یا قدرت اخذ یا قدرت ترک مالک

باشد و هرگز مملوک مالک نباشد موجود محدود باید تا او را بطلب در توان یافت و آخذ عاجز باید تا از و نتوان گریخت ملک متناهی باید تا از ملک بتوان جستن و از ملک بیرون توان رفتن و در ملک غیر او باید بودن تا بملک او در توان آمدن پس چون همه خلق در ملک و ویاند و ملک مالک مالک دیکرانند عدو مقهور عداوت ست و ولی مقهور محبت ست قهر عداوت عدو را بد گفتن آورده است و قهر محبت دلی را به نیکو گفتن آورده است و شاید که معنی این سخن که حق را بحق توان یافتن نه بغیر حق آن باشد که هیچ چیز از کونین علت وجود حق نکردد از بهر آنکه اگر چیزی علت کردد وجود حق را یا انکاه علت کردد که موجود باشد یا انکاه که معدوم باشد اگر بحال عدم علت کردد محال ست که معدوم علت باشد و چون او بذات خویش نباشد بوجود غیر چگونه راه نماید و نشاید که بحال وجود راه نماید از بهر آنکه حق را یافتن جز ترک غیر حق روی نیست جائیکه ترک باید وجود علت چگونه کردد و اگر چیزی دلیل کردد یا علت کردد وجود حق را باید که چون آن دلیل نباشد وجود نباشد چون حق بود و دلائل نه و اگر همه دلائل برخیزد حق برجای باشد باطل گشت که چیزی برد دلیل باشد یا او را علت گردد و ازین نیکوتر هست و آن آنست که اگر چیزی بحق راه نماید از دو بیرون نیست یا بنده با و نگرد تا از و بحق راه برد و نظر بغیر حق حجاب ست و حجاب بندنده راه باشد نه برنده یا ترک آنچیز بحق راه یابد و این نیز محال ست از بهر آنکه هر چیزی که او را ترک چیزی بتوان یافتن آن متروک بها موجود کردد و حق را بها نیست و ازین عجب تر هست بدلی باید چیزی را تا بترک بدل یا مبدل بماند و چون حق تعالی را بدل نیست محال ست که او را بوجود چیزی یا بترک چیزی بتوان یافتن و ازین عجب تر هست هر چه کسی را به چیزی رساند این رساننده قاهر تر و غالب تر و قوی تر باید از آن چیزی و ازین عجب تر هست هر چه کسی را بکسی رساند این هر دو زیر تصرف این رساننده باید و ملک و باید تا چون بخواهد بدهد و چون بخواهد بستاند و چون حق تعالی متصرف ست و در و تصرف روا نیست قاهر ست و مقهور روا نیست و غالب ست و مغلوب روا نیست مدبر ست و مدبر روا نیست قادر ست و مقدور روا نیست مالک ست و ملک روا نیست و محال باشد که مدبر را مدبر غالب باشد دست باشد یا مملوک در ملک تدبیر کند یا عاجز در قادر تصرف کند و جملهٔ این سخن آنست که خلق بعد الوجود همچنان اسیر قدرت اند که در حال عدم چون معدوم بودند اسیر قدرت او بودند خواستی در وجود آوردی و خواستی نیاوردی اکنون که موجود اند اسیر قدرت اند خواهد بدارد و خواهد ندارد بعد الوجود همانند که در حال عدم بودند و او بعد الایجاد همان ست که قبل الایجاد بود پس وجود خلق اکنون همچون عدم ست و بقای ایشان همچون فنا ست و فانی معدوم را راه بردن یا راه نمودن محال ست و گروهی گفتند که معنی این سخن که راه نماینده بخدای هم خدای تعالی ست آنست که عقل در و نهاد تا بنده بعقل راه توان بردن و دلیلها او آفرید تا بآن دلیلها راه توان بردن پس عقل و دلیل اسباب اند و مسبب حق و عاقل سبب باشد نه سبب و گروهی گفتند که ره نماینده خدای تعالی ست عقل آلت ست معرفت را همچنان که بصر آلت ست دیدار را روز را بروز توان دیدن و بصر آلت ست همچنین خدا را بخدا توان شناختن عقل الت ست هر چند مبصر بصیر باشد روز نباشد روز را نتوان دیدن روز هستی روز ست و بصر آلت ست که دیدار بوی قائم شود پس باطن را بحق تعالی همچنان دیدار ست که ظاهر الخلق و ازین سخن که گفتم مراد تشبیه دیدار باطن ست بدیدار ظاهر نه تشبیه مرئی بباطن بمرئی بظاهر پس مخلوقات که بظاهر بتوان دیدن انگاه توان دیدن که آن مرئی شاهد شود عین را تا عین را بوی نظر افتد و انگاه شاهد شود که حق تعالی حجاب از و بردارد و او را خاص کرداند و در بصر دیدار نهد تا این سه جز در

سله بہا بالفتح بمعنی قیمت و نرخ و بہا شدن و در برشدن فا و نیز بہا بالضم گیاہی ست در فارسی و بہای بفتح اول چیزی قیمت کالا باشد والکشف اللغات

مخلوقات موجود نیابد از حق تعالی بیننده او را نه بیند پس اگر آن مخلوق آنرا از بیننده غائب گرداند تا اگر حاضر باشد میان او
و میان بیننده حجاب افکند تا اگر حاضر باشد و حجاب نباشد نگرنده را بصر ببستاند تا نتواند دیدن پس چون مخلوقی که درو تصرف
جائز ست او را بچشم ظاهر نمیتوان دیدن مگر بنمودن حق تعالی محال باشد که حق تعالی غیب ست و در مکان و زمان نیست
و او را مثل و شبه نیست و کس را برو تصرف جائز نیست خلق او را بباطن نتوانند دیدن تا او ننماید و انچه امروز از بنده بدیدار
باطن جائز ست در ان جهان بدیدار ظاهر جائز ست همچنانکه شاید که امروز بنده حق را بسر بیند بمعنی معرفت و یقین نه بمعنی
معاینه فردا شاید که بچشم سر بیند و خلاف نیست میان اهل حق که دیدار آخرت را که مؤمنان بظاهر خدای تعالی را بینند
هیچ علت نیست جز نمودن از خود را بدوستان همچنین در دنیا دیدار باطن را باید که هیچ علت نباشد مگر نمودن او و گروهی
گفته اند که معنی این سخن آنست که خلق از انجا که خلق اند عاجز اند از معرفت خدای تا تعریف او نباشد از بهر آنکه طریق معرفت
چیزی از سه بیرون نباشد یا خبر دهندش غائب را بخبر معلوم گردد یا ببیند بدیدار معاینه که مرئی او را معلوم گردد یا مثل غائب
بحاضر بیابد از حاضر قیاس کند تا غائب را بقیاس حاضر معلوم گردد و ازین هر سه چیز بخدای تعالی روا نیست امروز از بهر آنکه
کس او را ندیده است تا بمعاینه مرئی معلوم آمدی و هر مخبر که ما را از و خبر داد آن مخبر هم همچنان محجوب ست چون مخبر و مخبر را نخست
معاینه باید تا مخبر را بخبر او علم افتد این دو تباه گشت سوم قیاس را بر حق راه نیست از بهر آنکه قیاس جائی عمل کند که دو چیز باشند
شبیهین یکی حاضر و یکی غائب غائب را بحاضر مانند کنند و از حاضر بغائب دلیل کنند و چون حق را جل ذکره شبه و مثل و کفو
و ضد و ند نیست طریق قیاس بسته گشت و علم بندگان بچیزی که معلوم آید جز این سه راه نه و این هر سه را بخدای تعالی راه
بسته گشت طریق معرفت بر بندگان ازانجا که خلق اند خود فضل کرد بی وجوب خلق را از خود خبر داد تا بخبر دادن او از خود او را
بشناختند درست گشت که دلیل ما هم او بود پس خلق ازانجا که خلق اند او را وصف نکردند لکن او خود خود را وصف کرد و خلق را
از صفت خود خبر کرد و انچه بشنیدند گفته را باز گفتند و بآن قدر که خبر داد در معرفت اعتقاد کردند اگر ازان مقدار که
خبر داد بکاهند کافر گردند و اگر ذره بر خبر بیفزایند کافر گردند هم آنجا ایستاده اند که بدانست ایشان را نه قدم را
پیش نهادن روی و نه از پس باز آمدن روی که باز گشتن ضلال ست و پیش رفتن ترک حرمت ست و دوستی با بی حرمتی
و با ضلال بقا نیابد درست شد که خلق حق را هم بحق بشناختند وسبیل العقل عندهم سبیل العاقل فی الحاجة الی الدلیل گفت
عقل همچون عاقل ست در نیازمندی بدلیل یعنی همچنانکه عاقل بی دلیل راه نتواند بردن عقل نیز بی دلیل راه نتواند بردن پس عقل
همچنان عاجز آمدی که عاقل و چون عاقل را بذات خویش راه بردن وی نیست تا عقل او را راه ننماید بدلیل یا آن سبب که خواهد
اشارت کتاب این ست و شیخ رضی الله عنه میگوید که نزدیک من عقل از عاقل عاجزتر ست از بهر آنکه عاقل موصوف ست و عقل
صفت و صفت بموصوف قائم شود نه موصوف بصفت و موصوف بخود قائم باشد و باز صفت بوی قائم شود و انچه بخود قائم باشد
قادرتر باشد از انکه بغیر قائم شود پس چون موصوف قادرتر بخود بحق تعالی راه نیافت تا راه حق ننماید محال باشد که عقل عاجزتر
بخود راه یابد تا راه ندهند باز در کتاب گفت لانه محدث والمحدث لا یدل الا علی مثله از بهر آنکه عقل محدث ست همچنانکه عاقل
محدث ست و محدث راه ننماید مگر بر مثل خویش و این سخن قوی ست از بهر آنکه هر چیزی که کاری کند بقدر قوت خویش کاری کند

و او را مقصود از ان فعل بمقدار قوت او حاصل آید و این خبر بدیهه عقل بتوان شناختن پس محال باشد که محدث بقوت محدثی
قدیم را بالکمال قدم بیابد و ازین عجب تر هست یا بنده چیزی آخذ باید چون آخذ شد مالک باید چون مالک شد متصرف باید در
مملوک چون تصرف کرد متصرف فیه متغیر باید و این صفت حق ست بر خلق نه آن خلق بر حق و ازین نیکوتر هست آن آنست که
موجود طالب معدوم ست نه معدوم طالب موجود گم گشته را بجویند تا بیابند و موجود را بجستن حاجت نیاید چون حق موجود بود
و خلق معدوم درست گشت که حق طالب خلق ست نه خلق طالب حق ست و ازین نیکوتر هست و آن آنست که هر کس که بچیزی
راه برد از انجا برد که او ست تا آنجا رسد که مطلوب ست پس اگر محدث آنجا جوید حق را که او ست حق انجا نیست چرا که اگر انجا بودی
بطلب خود حاجت نیامدی و اگر جای دیگر جوید حق آنجا که او بجوید نیست محدث از دو بیرون نیست یا مکان ست یا زمان مکان از
عرش تا ثری ست و حق در میان این دو نیست و محدث را بیرون از مکان و از زمان راه نیست نماند از معرفت بدست خلق
جز حیرت و ازین نیکوتر هست و آن آنست که محدث متناهی ست ابتداء و انتهاء و حق قدیم ست لیس له ابتداء و لا انتهاء پس
طلب محدث قدیم را از دو بیرون نیست یا با بتداء خویش باز گردد و او را از ابتدای خویش طلب کند و ابتدای او و نهایت رسد
و چون نهایت رسد ساقط گردد لان الشیء اذا انتهی غایته سقط کسیکه تا وقت ابتدا اگند چون با بتدا رسید معدوم گشت از معدوم
طلب محال ست یا بسوی انتهای خویش طالب باشد آخر او بنهایت رسد فانی گردد و فانی را طلب محال ست و جمله این سخن
آنست که محدث متناهی ست و قدیم بی نهایت و متناهی بی نهایت را در نیابد نه اول و نه آخر تا آنجا که جوید جستن او بنهایت
رسد و مطلوب پیش از ان نهایت بود او بنهایت فرو ایستد از طلب و مطلوب از ان سوی نهایت و طلب طالب هر دو فرو مانند
و نیست گردند و مطلوب بر جای باقی مانند۔ وقال رجل للنوری ما الدلیل علی الله تعالی فقال الله قال فما بال العقل قال
العقل عاجز والعاجز لا یدل الا علی عاجز مثله مردی نوری را رحمه الله پرسید که دلیل بر خدای تعالی چیست گفت خدای تعالی
سائل گفت پس عقل چیست گفت عقل عاجز ست و عاجز راه نماید مگر بعاجزی همچون خویشتن این تفسیر که نوری رحمه الله جواب داد
عین توحید ست از بهر آنکه میان خلق اتفاق ست که تا جاهل را صفت جهل ست او را بعلم عالم راه نیست و تا چیزی را صفت عجز
است او را بقدرت قادر راه نیست هر کس که بر علم عالم راه یابد علم او از ان عالم زیادت باید از بهر آنکه علم آن عالم او را حاصل آمد
و او را علم خویش هست پس او عالمتر آمد و هر که بر قدرت قادر راه یابد او از ان قادر قادرتر باشد از بهر آنکه قدرت آن قادر مغلوب
او گشت و او بقدرت خویش غالب گشت پس چون صفت حق تعالی آن ست که غالب ست و مغلوب نیست و قادر ست و مقدور نیست
محال باشد که مقدور بر قادر قادر گردد یا مغلوب بر غالب غالب گردد بلکه او غالب ست و دیگران مغلوب و او قادر ست و دیگران مقدور
و او قاهر ست و دیگران مقهور او چندانکه او قدرت نهد در مقدورات هم بآن مقدار مغلوب غالب گردد و چندانکه او در مقهوران قهر نهد با آن
مقدار مقهور قاهر گردد و این مقدور که قادر گردد بر مقدوری قادر گردد نه بر قدرت خویش و این مغلوب که غالب گردد بر مغلوبی غالب گردد
نه بر غلبه خویش و این مقهور که قاهر گردد بر مقهوری قاهر گردد نه بر قهر خویش پس در حال قاهری هم مقهور حق ست و در حال غالبی هم مغلوب
حق ست و در حال قادری هم مقدور حق ست پس چون بر مقهوران و مغلوبان و مقدوران راه نمی یابد بخود تا حق تعالی راه ندهد محال باشد
که بر حق غالب قاهر قادر راه یابد تا هم حق او را راه ندهد و نیز بباید دانستن که عقل دلیل سببیان ند وجود معرفت را چون ذکر واننی سببیان ند

وجود ولد را واگر ذکر وا نشی بیکجا گرد آیند و کمال قدرت خویش را کار بندند تا حق تعالی ولد نیافریند ولد نیاید همچنین نیز دلیل عقل اگرچه گرد آیند و جهد خویش را کار بندند تا حق ننماید نه بینند و ذکر را قدرت کار کردن ست وانثی را تمکین ولد نهادن کار کسے دیگرست همچنین عقل را استدلال کردن ست و دلیل را تمکین معرفت نهادن کار کسے دیگرست در فرجیکه تصرف وطی توان کردن و مقدور مخلوقان ست همین مخلوقان را قدرت نیست که در وی ولد نهند محال باشد که قلبے که در قبضهٔ حق ست و مقدور مخلوقان نیست غیر حق در انجا چیزے نهد و این اشارت ازین خبر گفتیم که پیغمبر علیه السلام گفت ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمٰن یعنی بین اثرین و اصبع بکلام عرب مر باشد و جماعتے چنین گفتند که این اصبعین فضل و عدل اند که در خبر چنین ست یقلبها کیف یشاء یعنی ان شاء الی فضله وان شاء الی عدله و گروہے گفته اند که این اصبعین بمعنی مثل ست نه بمعنی تحقیق اصبع و معنی این سخن آن ست که در میان خلق متعارف ست که چیزیکه آن مغلوب و مقهور کسے باشد گویند این در میان دو انگشت فلان ست هر چه خواهد با وی کند از بهر امکان دو انگشت نخواهد مغلوبی و غالبی خواهند و مقهوری و قاهری خواهند و دلیل بر آنکه قلوب در تصرف خلق نیست آنکه مصطفی علیه السلام چون بصر بر زینب افتاد دل او میل کرد گفت یا مقلب القلوب ثبت قلبی درست شد که تقلب قلب فعل قلب نیست لکن تقلیب حق ست او را پس محال باشد که متصرف در فرج با قدرت در آن فرج تواند در آن فرج ولد نهادن با متصرف در قلب با عجز او از آن قلب در آن قلب معرفت تواند نهادن تراحرکات ست و دلیل را دادن کار مهمست تراتحیر و نیارا تها اظهار کردن ست معرفت نهادن کار من ست و نیز خدا گفت لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم مصطفی را میگوید که اگر همه دنیا ترا بودی و همه زر بودی و نفقه کردی تا دل عمر را با خود الفت دادی نتوانستی ولکن الفت ما فکندیم محال باشد که الفت مخلوقی بهمه دنیا بتوان یافتن معرفت حق تعالی بدلیلے یا بعقلے بتوانی یافتن باز گفت انه عزیز حکیم من از همه عزیزان عزیز ترم خواران و ذلیلان را بے من نمی یابند مرا که عزیزم بے من چگونه یابند و ازین عجب ترست که استدلال کردن بدلیل کسب عقل ست چنانکه طلب کردن دنیا کسب بدست و حصول دنیا را عانت کسب بدنیست بس کاسبے که نانی نیابد و بس ناکاسبے که در وی نفرسپهرد و تا نگر خیزد دنیای خسیس بکسب بد حاصل نمی آید محال باشد که حق عز و جل عز بکسب عقل بیابد یکی را میراث در کنار نهم طلب ناکرده و یکے همه عمر طلب کند نان سیر ندهم بدنیا معاملت چنین میکنم با ذلت خست و قلت دنیا من با سلطنت و قهر و غلبه اولی ترکه با بنده چنین کنم یکے همه عمر مرا جوید و راه ندهم و یکے هنوز مرا نا جسته او را بخود راه دهم عزیز ممتنع باشد ممتنع آنگاه راه یابد که امتناع از میانه برداره و دلیل این طریقت که راندیم خبر پیغمبرست که گفت ان الله اوحی الی الدنیا اخدمی من خدمنی واستخدمی من خدمک نماید که آنکه او را دنیا دهم آنگاه دهم که مرا باشد چون او مرا بود من او را باشم چون من ملکون کونم و ویرا با شم کون را چه شرف باشد و آنکه مرا نباشد دنیای خسیس از و باز دارم کسیکه دینار را بوی ارزانی ندارم محال باشد که خود را بوی ارزانی دارم چون دینار را تو دادم و خدمتت تو فرمودم نتوانستے که با او بنباشی و چون دینار از تو منع کردم و استخدام تو فرمودم نتوانستے که او را دریابی دنیای من بی بذل ما نیافتی با منع ما بوی نرسیدی محال باشد که ما را بی ما بیابی یا با منع ما خود را از تو بما راه یابی و قال ابن عطاء العقل آلة العبودیة لا للاشراف علی الربوبیة گفت عقل آلهٔ بندگی کردن ست نه آلهٔ بر رسیدن بخدای عز و جل یعنی خدا که در بندگان عقل آفرید نه از بهر آن آفرید تا خدا را بعقل بیرون آرند و خدا را بعقل بشناسند لکن از بهر آن آفرید تا بدانند که بندگی چگونه باید کردن که اگر عقل نبودی از گزاردن بندگی عاجز آمدندی و دلیل

این سخن آنست که اصل رسیدن بخدای تعالی ایمان ست و بنده بی عقل حکم ایمان نیابد چون اطفال و مجانین باز حکم شریعت ببنده قایم نکردد
بی عقل و ازین نکوتر هست و آن آنست که هر چند کودک بایمان مخاطب نیست همچنانکه بشرایع مخاطب نیست چون همه این ایمان آرد با قصور
عقل او ایمان او درست می آید بقول امام ابوحنیفه با نه دیگر شرایع کودک بوی مخاطب نیست و اگر بیارد آوردن درست نیست و این
از بهر عدم خطاب ست و عدم خطاب از بهر قصور عقل ست دانستی که عقل از بهر گزاردن بندگی ست نه از بهر رسیدن بخدا و بظاهر این سخن
آنست که عقل تمیز راست و همه عاقلان ممیز باشند و هر که را عقل نیست تمیز نیست و تمیز کردن جایی درست باشد که دو باشند تا تمیز کند حق از
باطل جدا کند و این در عبودیت درست آید فاما در ربوبیت روا نباشد تمیز کجا بکار آید و نیز گفته بودند که عقل آلت قیاس ست
و معرفت خدای بقیاس نیست نیاید خدای بر مشیت نهاده است نه بر قیاس بندگان قیاس کننده را تمیز و اختیار باید تا بقیاس بهتر
از بدتر جدا کند و آنکه او را بهتر باشد اختیار کند و بتر بجای بگذارد و با اینهمه اگر صواب آید ماجور و مشکور باشد و اگر خطا کند معذور باشد و از ینهمه
بر خدای هیچ چیز روا نیست تمیز را دو باید و او دو نیست و اختیار کردن صفت بنده نیست چنانکه خدا گفت و ربک یخلق ما یشاء
و یختار ما کان لهم الخیرة و اگر قیاس کند در خدا اگر صواب کند مشکور و ماجور ست و اگر خطا کند معذور نیست پس اگر اشراف
بر ربوبیت بنای او بر عقل بودی همچنانکه بجای آوردن عبودیت بخطا معذور ست نیز بجای آوردن ربوبیت بخطا معذور کردی و قال
غیره العقل یجول عند الکون فاذا نظر الی المکون ذاب گفت عقل گرد کونین میگردد چون بمکون نگرد بگدازد و این از بهر آن
گفت که عقل از جملهٔ کون ست کما دخل تحت ذل کن فهو کون و عقل در ذل کن در آمده است همچون دیگر مکونات بلی و هم از جنس مکونات
است و دلیل بر آنکه او از مکونات ست آنست که مخلوق را بعقل شاید وصف کردن و حق را بعقل وصف نشاید کردن درست شد که
محدث ست و مکون پس او هم از جنس اکوان ست گرد اجناس خویش تواند گشتن با نه عقل و نه غیر عقل را با خدای تعالی مجانست
و مشابهت و مماثلت ست بوی چگونه راه یابد و بهر چه نگرد از ین نگریستن عقل مراد جستن ست و استدلال کردن نه نظر معاینه راست
که نظر معاینه بصر راست و عقل را نظر استدلال ست پس چون نظر عقل استدلالی بود استدلال را حکم آنست که نهایت چیز طلب کند با بدایت
او و حق را نهایت و بدایت نیست و هر کجا نهایت داند بدایت ست و هر کجا بدایت داند نهایت ست و معنی این سخن آنست که حق را
خود بدایت و نهایت نیست آنجا که بدایت میداند فهم عقل ست نه بدایت حق و آنجا که نهایت میداند فهم عقل ست نه نهایت عقل تا آنجا
که عقل راه تواند یافتن در تفکر ابتدا راه جوید فهم او قاصر کردد از جستن فروماند پندارد که ابتدا آمد عقل او را قصور آمد در تفکر و استدلال
و ابتدا حق آمد و انتها هم برین قیاس یا بعقل اول و آخر چیز جوید و حق را اول و آخر نیست یا بعقل مائیت جوید و مائیت اصل و جوهر
است و حق را مائیت نیست یا کمیت جوید و کمیت عدد ست و حق تعالی ذو عدد نیست یا کیفیت جوید و کیفیت مثل جستن ست
و حق را مثل نیست یا لمیت جوید و لمیت علت طلب کردن ست و خدای تعالی معلول نیست یا زمان جوید و حق در زمان
نیست یا مکان جوید و مکون مکان در مکان نیست کو این چیزها ست که یاد کردیم عقل گرد ایشان میگردد و این صفات از ایشان
بباید چون نظر بمکون افکند بگدازد و گداختن را معنی عجز ست یعنی عاجز فروماند و راه نیابد از بهر آنکه هر صفتی که مکونات را با آن
صفت اثبات کند اگر در حق تعالی یکی از آن صفت اعتقاد کند کافر شود و هر چیز که در مکونات اثبات ست در حق خدای تعالی نفی
است چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گوید المعرفة ان تعرف ان ما تصور فی وهمک فالله بخلافه لفظ امیر المؤمنین علی

انیقدرست واین را معنی بزرگ ست لکن بزرگان در تاویل سخن علی مرتضی چنین گفته اند که هر چیزیکه در ستر تو صورت بندد حق جز آنست باز آنکه خلاف این صورت آن بود که در سر تو بسته آمد اگر آن خلاف نیز صورت بندد حق سبحانه جز آن ست وخلاف آنست واگر آن خلاف دیگر نیز صورت بندد حق بخلاف آنست وجز آن ست پس چون حقیقت معرفت این ست بقول علی رضی الله عنه و بمیان خلق اجماع ست در معرفت سخن چنانکه آن علی نیست حاصل این سخن آن آمد که عقل آلت ست طلب کردن چیز را تا آن چیز بر صفتی عقل را مصور کرده تا عقل او را بر آن صفت اثبات کند و حق بخلاف آن صورت و بخلاف آن خلاف الی ما لا نهایة پس نماند عقل را مگر اثبات و نماند حقیقت معرفت مگر نفی انچه او را عقل اثبات کرد پس چگونه در توان یافتن حق را بالعقل که هر چه عقل اثبات میکند حق جز آنست و در زیر این رمزی عجب ست و آن آنست که همه حکیمان و عاقلان عالم گرد آمدند تا عقل را بشناسند که عقل چه چیز ست و در اوصاف عقل و تاثیرات او سخن گفتند بغیر او راه نیافتند و هیچ کسی را نفسی نیست که بتواند گفتن که عقل چه چیز ست یا مکان عقل کجاست یا کمی و زیادت آن چگونه است یا مائیت و کیفیت او چگونه است چیزیکه آن چیز را هم با او نه بتوان شناختن کردگار را او را چگونه توان شناختن قال القحطبی من نعته العقول فهو مقهور الا من جهة اثبات

ولولا انه تعرف الیها بالالطاف لما ادرکته من جهة اثبات گفت هر که عقل او را دریابد او مقهور ست یعنی مقهور آنست که مکون ست فان المکون قاهر المکون مقهور هر که او را بے مراد او از عدم بوجود تواند آوردن مقهور باشد و چون از وجود بعدم توان بردن بے مراد او هم مقهور باشد و چون در حال وجودش چنان دارند که مراد وی نه چه ست نه مراد او هم مقهور باشد و عقل ازین صفت خالی نیست پس همه خلق از صفت قهر خالی نیند انتهاءً و ابتداءً و فناءً و بقاءً و وجوداً و عدماً و حالاً و صفةً و قیاماً و تغیراً و ثباتاً و چون همه مقهور باشند محال باشد که مقهور را بر قاهر راه باشد و کار عقل بنا کردن ست و کار حق فرو آوردن ست بر آورنده کی بر آید و کار فرود آرنده با فرود آرنده کی بر آید و کار عقل چیزی با چیزی راست کردن ست تا در عقل او صواب آن در ست کرد و کار حقیقت بر مراد خویش کار کردن ست عقل ترک مراد ست از بهر آنکه عقل بند عقال ست به بندند تا مراد بر دو و مراد نا رفتن اختیار خویش با یکسو نهادن ست و مراد غیر بودن ست پس هر چه عقل در آنجا تصرف کند حقیقت غیر آنست و اگر بر عقل عاقلان بنا کردی چگونه راست آمدی کسی را که بچیزی نیاز نبودی آن چیز کردن که هیچ عاقل کاری نکند که او را بآن کار نیاز نباشد و چون حق تعالی چندین هزار گونه خلق بیافرید و او را بهیچ خلق نیاز نه بنای عقل را فرود آورد و نیز کس بے منفعت دوستی نکند و بے مضرت عداوت نکند حکم عقل اینست و حق را جل ذکره از کس نفع نه و با ایشان محبت و از کس ضرر نه و با ایشان عداوت نه بنای عقل نگونسار کرد و حکم عقل آنست که دوست را بنوازند و بر کنند و با دشمن بلا کنند و حق تعالی همه بلا با دوستان کند و همه مراد در کنار دشمن نهد بنای عقل نگونسار کرد و در حکم عقل آنست که دشمن را ننوازند و چون پدید آید هلاک کنند مگر که نتوانند پس حق سبحانه دشمن می آفریند و می پرورد و هلاک نمیکند با توانستن بنای عقل نگونسار کرد باز گفت الا من جهة الاثبات یعنی عقل را آنجا راه نیست جز اثبات که گوید هست ازین اثبات مراد او آن ست که بهستی او مقر آید پس این مجاز کلام ست حقیقت اثبات نیست از بهر آنکه اثبات صفت مثبت ست تا مثبت را اثبت کند معدوم باید تا اثباتش کند مثبت را اثبات کردن محال ست و نیز وجود مثبت پیش از مثبت باشد تا اثبات کند و نیز مثبت محل تصرف باید تا مثبت با اثبات در و تصرف کند و چون بر حق تعالی ازین صفات

هیچ چیز روا نیست محال باشد که عقل آنرا بحقیقت اثبات کند لکن اثبات عقل وازین معنی ست که چون عجز خویش بیند قدرت
صانع خویش بداند این اثبات معرفت ثابت ست که این ثابت بود پیش از معرفت او نه بمعرفت او مثبت گشت پس عقل را نماند
مگر دو چیز یا هر صفتی که حق راهست گوید هست یا هر صفتی که حق را نیست گوید نیست هر چه او گفت نیست بی گفته او خود نبود هر چه او گفت
که هست بی گفته او خود بود هست را هست گفت و نیست را نیست گفت او چه کرد اگر هست را نیست گوید یا نیست را هست گوید
کافر شود و نشاید که ازین اثبات معنی آن باشد که پیش ازان بهستی مقر اند ذات و صفات حق را ذره قدم بیشتر و پستر ننهند و معنی
این آنست که چون گفت هست بیش ازین نگوید از بهر آنکه اگر از درجه هستی درگذرد کافر شود از بهر آنکه هستا نرا یا جسم بینند
یا عرض یا جوهر و در مکان بینند یا در زمان بینند و متحرک بینند یا ساکن و مجتمع بینند یا مفترق و دیگر صفات مخلوقان
همچنین پس کسی اگر از درجه هستی قدم بیشتر نهد از دو بیرون نباشد یا ازین صفات یکی بر وی جائز دارد کافر شود یا چون
او را به هیچ ازین معانی مثل و شبیه نیابد سرگردان گردد گوید من موجود نمییابم مگر برین وصف و چون بر وازین صفات
هیچ چیز نیست مگر نیست کافر شود و ازان جانب در تشبیه افتد وازین جانب در تعطیل جز آنکه یک نفس که گوید هست
پیش روی نیست نفسی پیش رفتن تشبیه و ذره باپس رفتن تعطیل و معرفت درمیانه نگاه داشتن خطر معنی الامن جهة
الاثبات طاهر باشد و این معنی که یاد کردیم در ذات خدای و در صفات او همچنین بباید تنها علم را بگوییم تا دیگر صفات بر و
قیاس کنیم و آن آنست که مقر ند که عالم ست بعلم خود بیشتر رفتن وجهی نیست و باز پس آمدن روی نه از بهر آنکه همان عالمان معتقد
باشند و حق تعالی معتقد نه و همه علمها اعتقاد الشئ علی ما هو به باشد و علم حق اعتقاد نه و علم همه عالمان عرض باشد و علم حق عرض نه
و همه عالمی را بهر معلومی علم نو باید و حق تعالی همه معلومات را بیک علم بداند و همه عالمان بتعلم عالم آیند و حق تعالی عالم بغیر تعلم و همه
عالمان بعضی دانند و بعضی ندانند و خدای تعالی همه داند یعلم ما کان وما هو کائن وما یکون ویعلم مالم یکن ولا یکون
ان لو کان کیف کان و یکون و بر همه عالمان خطا و جهل روا باشد و بر حق روا نباشد و همه عالمان وقتی شاید که عالم باشند
و وقتی نه والحق عالم لم یزل و لایزال پس اگر این بنده از اثبات علم ذره بیشتر رود تا در علم حق صفت علم مخلوقان اعتقاد کند
کافر گردد و چون بجوید بیشتر راه نیابد و سرگردان گردد و گوید چون علم نمییابم مگر باین صفت واین صفت بر و روا نیست
مگر او را صفت علم نیست کافر شود چون بیشتر رود مشبه گردد و اگر ازین باز آید معطل گردد و بر حد اثبات بایستد و بخندد تا بعضی
از بزرگان دین که خدای تعالی معرفت عارفانرا مثلی نهاد و در قرآن و گفت الله نور السموات والارض مثل نوره
کمشکوة فیها مصباح المصباح فی الزجاجة الزجاجة کانها کوکب دری تا اینجا که گفت لا شرقیة ولا غربیة گفته اند لا مشبهة
ولا معطلة لا جبریة ولا قدریة لا رافضیة ولا ناصبیة لا جهمیة ولا معتزلة ولا یهودیة ولا نصرانیة بل حنفیة
مؤمنة وشفعویة مسلمة باز اهل معرفت جز این گفتند و گفتند لا دنیاویة ولا عقباویة بل حقیة هویة لا نفسیة ولا خلقیة
بل ربانیة وقتیة لا ازلیة ولا ابدیة ولا اولیة ولا اخریة بل متلاشیة فانیة فی صفات الربوبیة باز گفت لولا انها یعرف
الیها بالالطاف لما ادرکته من جهة الاثبات و اگر نه آن بودی که بلطفهای خویش خود را بایشان یعنی بعقول آشنا کردانید
تا هستی او بلطفهای خود بشناختند و اگر نه هستی او در نیافتندی هستی او را اگر خود بایستی جستن عقل عاجز بودی لکن عقل را بیافرید

نه از بهر آن تا هستی او را بجوید لکن تا چون از هستی خود خبر دهد بداند عقل را در یافتن تحیر ست نه طلب کردن ما موجود و واقف گشتن ست بر معرفت نه حاصل کردن معرفت با معروف از بهر آنکه عقل هر چیزی را که اثبات کند از زمانی بزمانی اثبات کند یا از مکانی بمکانی اثبات کند آن زمانی که بکسیکه نه در زمان ست راه چگونه برد و آن مکانی که بکسیکه نه در مکان ست، چگونه راه برد و همه شاهدان که از ایشان بر غائب دلیل توان کرد از چهار وجه بیرون نیند یا مکان اند یا ثابت در مکان یا زمانی اند یا باشندهٔ در زمان واز این همه بحق تعالی راه بردن وجهی نیست و عقل را جز این راه نه از بهر آنکه جز این هیچ چیز نیست در شاهد و عقل را جز از شاهد بر غائب قیاس کردن کار نه باز کردیم بسخن عقل چون مکان بیند همه مکانها شاید که محل کرد از بهر متمکن را و هر چه را متمکن بیند او را مکانی محل بیند و از این هر دو هر چه بر خدای تعالی قیاس کند کافر گردد اما زمان و باشنده در زمان صفت زمان ست که بذات خویش منقضی ست او را اثبات نیست ماضی او معدوم ست کان ثم لم یکن و مستقبل او هم معدوم ست لم یکن بعد عسی یکون و چیزیکه او را ثبوت حقیقت نیست همه بقاش فنا ست و همه وجودش عدم ست از وراه بردن یکسی که او را صفت بقا ست بلا فنا و وجود ست بلا عدم خطا ست اما باشنده در زمان او را اولی ست که زمان بود پیش از اولیت او تا او باشندهٔ زمان گشت و او را آخری ست که او نهایت رسد در زمان نماند حقیقت بودن در زمان جز این نیست که زمان بود و باشندهٔ زمان نه و زمان نماند و باشندهٔ زمان نماند باز صفت حق تعالی خلاف اینست حق بود و زمان نبود و حق ماند و زمان نماند باز وصف حق عز و جل جز این ست حق بود در زمان نبود و بس مکان و متمکن در زمان و متزمن همه مقهور صانع خویش اند و از مقهور بقاهر راه بردن محال ست و عقل را راه غیر این نیست آمدیم بآن سخن که گفت او را هم بالطاف او دریافتند این سخن دشوار ست و باریک لکن چندانکه فهم ما دریابد بگوئیم و آن آنست که بر هر چه قیاس کردند راست نیامد و عقل آلت قیاس بود چون بر راه خویش راست رفت راه نیافت باز گشت راه قیاس یکسو نهاد چون قیاس را راه نماند عقل را کار نماند در عجز نا یافتن خویش وجود صانع بدیدند بدانستند که آنکه بعد الوجود چنین عاجز ست قبل الوجود عاجز تر از بهر آنکه موجود را صفت قدرت روا بود و معدوم را خود صفت نباشد در ان حال که صفت قدرت روا باشد همه عجز دیدند و دانستند که اکنون که ما موجودیم چنین عاجز ایم و ما را باختیار خود نگذاشتند بچنان باشیم که اختیار ماست ولا محاله مدبر یست که ما بتدبیر او قائم ایم و چون بعد الوجود بقای ما بدست ما نیست دانیم که وجود ما از عدم کار ما نیست لا محاله ما را موجد یست که ما باو موجود آمدیم باین لطف از مقهوری خویش بقاهر نظر کردند و از عجز خویش بقادر نظر کردند و از بیمرادی خویش بمرید راه بردند و از فنای خویش ببقای حق بدیدند و در عدم خویش وجود حق بیافتند الطاف خویش چنین نمود تا بتوانستند گفتن که هست و اگر ننمودن او نبودی هم نیافتندی قال وانشد والبعض الکبراء

من رام بالعقل مسترشدا ۞ اسرحه فی حیرة یلهو ۞ وشاب بالتلبیس اسراره ۞ یقول من حیرته هل هو ۞

گر بعقل او را بجوید نیابد پارسی بیت اول اینست یعنی هر کس که او را نه از وجود لکن خواهد که بعقل خویش او را بیابد و بعقل بوی راه برد او را سرگردان کرداند و این از بهر آنست که خدا خلق را امر کرده است تا بهر چیزی دون که خواهند کردن اعتماد بر و کنند تا بمراد رسند چنانکه گفت ومن یتوکل علی الله فهو حسبه و نیز گفت و توکل علی الحی الذی لا یموت و خبر داد از پیغمبران که گفتند و علی الله فلیتوکل المؤمنون و چون مصطفی علیه السلام سائلان او را از اصحاب الکهف و از ذو القرنین و از روح سوال کردند گفت فردا جواب دهم

وان شاء الله در میانه نگفت وتفویض کرد وحی ازو منقطع گشت هفده روز یا چهل روز بر اختلاف روایات پس عتاب آمد که ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلك غدا الا ان یشاء الله پس چون بنده را بچیزی که نه حق ست دعوی نرسد که گوید بتوانم کردن بی اعانت و بی مشیت او محال باشد که چون حق را بجوید اعتماد بر عقل کند تا او را بچیزی جز او بجوید تا بیابد پس این سخن که گفت چون او را بعقل خویش جوید او را بوی باز گذارد تا لاهی گردد و متحیر گردد واز بهر این معنی گفت که در طلب حق بر عقل اعتماد کردن نه بر حق ولا اعتماد علی غیر الحق شرك واز این معنی گفت پیغمبر علیه السلام الشرك اخفی فی امتی من دبیب النمل علی الصفاء فی اللیلة الظلماء شبی که تاریک باشد ونمل سیاه باشد بر سنگ سیاه سخت رود هیچکس آواز پی او نشنود وهیچ بصر رفتن او را نه بیند ونه اثر رفتن او بر آن سنگ اثر ماند پس مصطفی علیه السلام شرك امتان خویش را خبر داد که پوشیده تر باشد از حال آن نمل یعنی شرك ازند خبر ندارند وما دانیم که این شرك بت پرستیدن نیست از بهر آنکه بت پرستیدن ظاهر ست وپنهان نیست لکن این شرك از غیر خدا ترسیدن ست یا بغیر او امید داشتن یا از غیر او منفعت دیدن یا از غیر او مضرت دیدن یا بر غیر او اعتماد کردن یا با جز او امن گرفتن ودلیل این سخن آنست که خدا حبیب خود محمد مصطفی را علیه السلام گفت ولا تدع من دون الله ما لا ینفعك ولا یضرك نهی کرد او را از جز حق چیزی دیگر خواندن وخبر داد که از ایشان منفعت ومضرت نیاید ودر خبر در از ست که پیغمبر علیه السلام عبد الله بن عباس را گفت اگر هر چه در هفت آسمان وزمین خلق اند گرد آیند تا ترا منفعتی کنند تا خدای تعالی نخواهد نتوانند کردن واگر گرد آیند تا مضرتی بتو رسانند تا خدای تعالی نخواهد نتوانند رسانیدن پس خلق را از منفعت ومضرت معزول کرد همه را اسیر مشیت کرد وعقل یکی ست از خلق ومحال باشد که کل خلق نفع دنیاوی یا مضرت دنیاوی توانند کردن بی آنکه یکی از خلق منفعت دینی کند یا مضرت دینی چون همه خلق گرد آیند وچیزی از دنیا بی مشیت حق بتو نتوانند رسانیدن وترا بوی نتوانند رسانیدن کی روا باشد که ترا عقل بخدا رساند یا خدای را بتو دهد همه دنیا مملوک خلق ست وتحت تصرف ایشان ست باز حق تعالی مملوک کس نیست وتحت تصرف کس نیست وحدیث عبد الرحمن بن سمره که پیغمبر علیه السلام او را گفت یا عبد الرحمن لا تسئل الامارة فانك ان اعطیتها عن مسئلة وکلت الیها وان اعطیتها عن غیر مسئلة اعنت علیها امارت دنیا با خست دنیا چون بخود بجوید او را بوی باز گذارند وچون بخود بیابد او را بران نگاه میدارند پس حق تعالی با عزیزی او اولی تر که اگر بنده بعقل ورا بجوید او را بعقل باز گذارد باز او را اگر هم از وجود جوید وهم با وجود یاد او را دران نگاه دارند از بهر این معنی گفتیم که چون او را بعقل جوید او را باز گذارد از بهر آنکه اعتماد بر غیر حق آورد در طلب حق تعالی واعتماد بر غیر حق شرك ست ودر شرك توحید طلب کردن محال ست وتوحید ترك شرك ست نه طلب شرك ودر جمله بباید دانستن که هر که محفوظ ست ناجی ست وهر که متروك ست هالك ست وحق را هلاك کردن بنده خود بیش از ان نباید که او را بخود باز گذارد یا بچیزی دیگر غیر خود مشغول گرداند چون اعتماد بر عقل کند تا حق را بعقل دریابد او را با عقل بجای بگذارند واگر او را بخلق کونین بجای بگذارند هلاك شود با عقل تنها چگونه راه یابد وهر کرا خود دارد محفوظ ماند باز بیت ثانی را پارسی آنست که چون بنده او را بعقل جوید سر او را با تلبیس بر آمیزد تا چنان متحیر گردد که از حیرت گوید هست یا نیست یعنی چون بهستی مقر آمده باشد خواهد تا عقل را در هستی الکند یا معنی هستی بداند در جستن موجود چنان متحیر گردد که یافته گم کند وبشك بشود که گوید خود هست یا نه از بهر آنکه چون بهستی نگاه کند بر هیچ هست نشانی نیابد که بهستی او ماند چون هستی هستها را با هستی او قیاس کند راه نیابد مخاطره باشد

که آن اقرار او را انکار شود و آن یقین او شک شود و آن علم او جهل شود و در جمله این ست که وجود حق تعالی در طلب نیست چه در دادن
است که نه حق را آنکس یابد که بجوید لکن آن یابد که بدهندش و نه آن بیند که بنگرد چه آن بیند که بنمایندش علت دیدن نمودن ست نه نگریستن
و علت یافتن دادن ست نه جستن و این تنها در حق خدای ست در غیر خدای نیز همین ست بسیار طالب نایابنده است و ناجوینده یابنده آست
و چون بغیر حق چنین باشد بحق اولی تر چون چنین باشد که یاد کردیم بباید دانستن که بی عقل بمعرفت راه نیست لکن عقل علت وجود نیست
که در وقت جستن پندارد که بعقل یابم هم آنجا که طمع یافتن کند گم کند و هر که حق را از حق جوید هم آن جا که نرسد که نباید بباید تا وجود عدم شود
و عدم وجود و اگر عقل علت گشتی وجود حق را با وجود عقل اندر عاقلان پیغمبر فرستادن بکار نیامدی و بیان کردن حق از پس وجود
عقل حاجت نیامدی عاقل را با بعقل بجای بگذاشتندی تا خود حق را از باطل جدا کردی چون پیغمبران بایستند تا دعوت کنند و کتاب
و وحی بایست تا بیان کنند درست شد که عقل از عاقل عاجزتر ست و بی نمودن هیچ نبیند و بی خواندن باز نمی آید و اگر چنان
بودی که بنده بعقل یافتی امر خدای او مارا که فرمود تا بگوییم اهدنا الصراط المستقیم فائده نبودی گفتن که بنمای ما را راه راست
و ما را عقل داده و عقل علت وجود محال بودی چون گفتمی بنمای گفتی علت دادم بنگر و بجوی پس چون سوال فرمود ما را تا بگوییم
بنمای ما را درست گشت که بعقل راه نتوان بردن تا راه ننماید و از این نکوتر هست چون با وجود دعوت انبیا و با بیان کتاب و وحی
و با قیام حجج و دلائل بیشتر از عاقلان با ثبوت عقل در ایشان همی راه نیابند محال باشد که بعقل مجرد بی این اسباب راه یابند
لکن عقل در کل مخاطبان مرکب کرد و آنگاه عقل را بنفس خویش معزول کرد و باز انبیا فرستاد تا دعوت ظاهر کردند و دلائل قائم کرد
و وحی فرستاد و باز با این همه از هزار یکی را راه داد اگر نفس عقل رهنمای بودی هیچ پیغمبر بکار نبایستی و اگر دعوت و بیان علت
وجود بودی هزار هزار موحد بایستی چون در این معانی مستوی آمدند و در توحید متفاوت درست گشت که عقول و دعوت
و بیان و دلائل هیچ علت نه اند همه از طریق عقل معزولند بلک و مالک یکی ست و رهنماینده و دارنده اوست و پس آنرا
می آرد که او خواهد کلید غیب مشیت ست اگر بخواهد در بگشاید و اگر نخواهد نگشاید هر که توحید جز این داند خدا را نشناخته ست

وقال بعض الکبراء لا یعرفه الا من تعرف الیه ولا یوحده الا من توحد له ولا یومن به الا من لطف له ولا یصفه
الا من تجلی بسره ولا تخلص له الا من جذبه الیه ولا یصلح له الا من اصطفاه لنفسه و معنی من تعرف الیه ای من عرفه

الله بنفسه و معنی من توحد له ای اراه انه واحد گفت و را نشناسد مگر آنکس که حق خود او را بوی آشنا کرد معنی این سخن والله اعلم
آنست که هیچ چیز علت نیست معرفت حق را مگر آنکه حق تعالی در دل بنده معرفت نهد و بنده را بخود شناسا گرداند تا بنده چون
او را بشناسد بتعریف او شناسد نه بتعریف خویش و این از بهر آنست که تعرف کردن چیزی با آن وجه باشد که یا او را بجز آنکس
از کس طلب کند یا معاینه او را ببیند یا او در حال حجاب بر چیزی قیاس کند معدود پیش یاد کردیم که هر سه راه بسته است و با این
هر سه بحق تعالی راه بردن روی نیست و اگر چنان بودی که خلق بتعریف خویش یا بطلب خویش بحق رسیدندی بایستندی که
همه یافتندی از بهر آنکه همه جویان او اند مشرک از بت او را میجوید چنانکه گفت ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی و ترسا
از مسیح او را میجوید از بهر آنکه در مسیح آثاری نهاد چنانکه احیای میت و خلق الطیر من الطین ایشان جویان صانع بودند آن معانی
که بوبیت او ثابت بگشت بر دست مسیح بدیدند پنداشتند که مطلوب ما اینست هم آنجا بماندند و بعضی از عزیر هم او را می جستند

پس همه عالم طالب واند در عین طلب او کم میکنند پیش هر کسے چیزے نهاد تا بوی مشغول گشتند و مقصود و مراد غلط کردند بازان
گروهے را این اسباب از پیش برداشتند تا بوی راه یا فتند چون در طلب و تعرف کردن و خواستن مشارک آمدند و در وجود مشارک
نیامدند بلکه گروهے یافتند و گروهے نیافتند درست شد که پیش از طلب چیزی بود که او را یافتند و در زیر این سری عجب ست و آن
آنست که کسے را که صفت قاهری و عزیزی و غالبی باشد بوی جز بوی راه نتوان یافتن اگر بعزیزی جز بعزیز راه یابند آنچیز از عزیزنه
عزیز تر بود و بقاهر جز بقاهر راه توان یافت آن چیز از نه قاهر قاهر تر بود و اگر بغالب جز بغالب راه توان یافتن و آنچه از غالب
غالب تر بود و ازین نکوتر هست هر چه او را بتعریف بتوان شناختن یا بطلب بتوان یافتن و آن چیز را هیچ مقدار نیست نزد
خلق کس از جستن فرو ایستد که آن چیز او را بکار نباشد پس چون همه خلق محتاج او اند و کس از وے بے نیاز نیست و خوار و بیمقدار
نیست که در نا یافتن او نا یافتن کونین ست و دریافتن او یافتن کونین ست درست شد که نا یافتن از بے مقداری و از ناخواستن
نیست همه میخواهند و همه بزرگی او میدانند لکن تا او نخواهد او را نیابند و این را مثال ست در دنیا و آن آنست که چون مادر خواهد که
فرزند را از پیش خود دور کرداند چیزے بوے دهد تا بآن چیز مشغول گردد و مادر را بگذارد باز چون خواهد تا بمادر باز آید کسے را
بفرماید تا آن چیز از و ببرد یا بدزد تا هم ان وقت فرزند بکنار مادر باز آید و برین قصهٔ موسی علیه السّلام دلیل ست که چون
پستان مادر بش بایست همه شیرها بر خویشتن حرام کرد اگر یک پستان جز از مادر بدهن گرفتے هرگز روی مادر ندیدی باز گفت
ولا یوحد ه الا من توحد له و او را یکے ندانند مگر آنکس که حق سبحانه خود را بوی یکے نماید ازین معنی ست که مخلوقات جفت اند
چنانکه خدا گفت و من کل شیٔ خلقنا زوجین و این مخلوقات ظاهر اند و باز حق یکے ست چنانکه گفت قل هو الله احد
و جای دیگر گفت لله الواحد القهار و این واحد غیب ست پس دوئی حاضر ست و شاهد و یکانگی غائب و از حاضر
بغائب راه بران و صفت توان بردن که حاضر ست چون حاضر همه مثل داشت و شبه داشت اگر ایشان را اینجا راه نمودی در شرک
افتادندی نه در توحید لکن ایشان را بصد هزار معنی و نیز بیشتر یکانگی خود نمود و نه بسیار ازین فصول یاد کرده ایم لکن در نقص
از دواج خلق دلیل انفراد حق ست از بهر آنکه حقیقت حق رسوم خلق را بکل معانی مخالف ست و بهمه اوصاف مباین ست
از بهر آنکه اگر بیک معنی موافق بودی بالمعنی که اتفاق افتادی یا این را حکم آن بودی یا آنرا حکم این چون از حقیقت حقیقت
هر خلقیت هیچ چیز جائز نیست و از خلقیت بر حقیقت همین درست شد که بکل معانی و بکل صفات مخالفند بکدیگر پس چون
چنین ست و از صفات حق فردانیت باشد تا بکل معانی حق خلق را مخالف باشد چنین نمود ایشانرا یگانگی خود تا او را یکے و یدند
و یکی دانستند این زبان اهل توحید ست باز زبان اهل معرفت درین فصل آنست که نمود ایشانرا که در دوستی شرکت روا نیست
که شرکت در محبت عین عداوت ست از بهر آنکه چون در محبت شرکت در آرند بآن مقدار که سر از یکے بدیگرے مشغول کرد از ان
خالی کرد و سر از دوست خالی کردن عداوت ست و اگر ایشانرا دل صد هزار بودی و سر صد هزار تا بمحبت حق تعالی مشغول کردندے
هنوز محبت حق بکمال بجای نیاورده بودندی از محبت یکے فارغ گشته بمحبت دیگری مشغول گشتن محال ست و شاید که این معنی
بهتر ازین باشد و آن آنست که چون دیدند که هر چه ایشان میخواهند چنان میباشد و هر چه خلق در ایشان میخواهند خبر آن میباشد و هر چه
حق تعالی همیخواهد همی باشد اتحاد مراد دلیل کرد مر ایشانرا بر اتحاد مرید بدانستند که یکیست باز گفت و لا یؤمن به الا من لطف له

وبوی ایمان نبارد مگر آن کس که با او لطف کند یا لطف خویش یا او کار بند دیا لطف خویش بوی بنماید واین مسئله به مذهب اهل اصول مستقیم ست از بهر آنکه مذهب اهل سنت و جماعت آنست که خدارا با مؤمنان لطفی ست که با کافران نیست که اگر لطف با کافران کردی همه ایمان آوردندی واگر آن لطف با مؤمنان نکردی یکی ایمان نیاوردی باز نزدیک معتزله خدارا با مؤمنان زیادتی لطف نیست که آن با کافران نیست از بهر آنکه ایشان لطف حق تعالی با خلق بر ظاهر دانند چون بعث رسل و انزال کتب ونصب دلائل واقامت حجج واین عام ست همه خلق را باز نزدیک اهل حق چون این ظواهر که خلق در و مشارکند حق را درباطن با مؤمنان لطفی ست که با کافران نیست ودلیل این سخن آنست که یوسف گفت ان ربی لطیف لما یشاء اگر لطف عام بودی تقیید بمشیت محال بودی وجای دیگر الله لطیف بعباده گفت تا خصوص باشد باز گفت یرزق من یشاء ای یرزق التوحید والمعرفة والایمان لمن یشاء واگر این لفظ عام بودی گفتن من یشاء درست نبودی باز گفت وهو القوی العزیز یعنی قویا یقهر ولا یقهر وعزیز لا یوجد اذا ا متنع وشاید که معنی قوی آن باشد که لا یمتنع عنه اذا اراد ومعنی عزیز آن باشد که لا یوجد اذا منع باز زبان اهل حقیقت آنست که لطیف را بلطیف تراز و توان یافتن چنانکه قوی را بقوی تر غلبه توان کردن وچون او قوی تر از همه قویان ست روا نباشد که او را بغیر او قهر توان کردن وچون لطیف تر از همه لطیفان ست روا نباشد که او را بغیر او توان گفتن باز گفت ولا یصفه الا من تجلی لسره یعنی او را وصف نکنند مگر آنکس که خود را بسر او بنماید یا خود را بسر پیدا کند معنی این سخن والله اعلم آنست که عبارت ترجمان سر ست وسر نظارهٔ حق سر بیند زبان از دیدار او عبارت کند آن عبارت وصف ست پس هر زبانی از سر خویش آن خبر دهد که سر بیند وسر آن بیند که بنمایندش تا دیدن بنمودن معلق باشد ووصف کردن بدیدن معلق باشد اگر راست نمایند راست بیند چون راست بیند راست گوید واگر کژ نمایند کژ بیند وچون کژ بیند کژ گوید واین زبان اهل معامله است باز زبان اهل حقیقت چنین گفتند که من عرفه لم یصفه ومن وصفه لم یعرفه واین را شرح درازست لکن بر اختصار بیان کنیم عبارت در وصف کردن خبر دادن غائب ست وتجلی سر مشاهده ومعاینه ست در حال مشاهده خبر کردن شرک ست ودر حال غیبت خبر دادن زور ست هر که خبر دهد نشان آنست که ندیده ست وهر که ندیده ست او را زبان خبر کردن نماند تا آنگاه خبر دهد که بیند تا آنگاه که از دیدار بماند یعنی محجوب گردد واگر در وقت دیدار خبر دهد حال مشاهدهٔ حال غلبه است وحال فناو هلاک پس هالک و فانی ومغلوب را خبر دادن محال ست واگر دران وقت خبر دهد که محجوب کرد واز چیزی خبر میدهد که محجوب ست دروغ زن ست واگر از غائب خبر دهد غیبت ست واگر از حاضر خبر دهد ترک حرمت ست مثل مشاهدهٔ قلب در دنیا چون مثل مشاهدهٔ بصر ست در عقبی اگر در حال مشاهدهٔ بصر در عقبی خبر داد شاید که اندر حال مشاهده اندر دنیا سر خبر دهد وازین نیکوتر هست آنکه خبر دهد باید که خبردار دانه خلق تا ایشانرا خبر دهد تا با ایشان نباشد با ایشان چگونه گوید پس خبر دادن با خلق بودن ست وهر که با خلق ست با حق نیست وآنکه با حق ست با خلق نیست واز خلق بی خبر ست ایشانرا چگونه خبر دهد ودیگر معنی آنست که خبر دادن عبارت ست وعبارت زبان راست می باز مشاهده سر راست وزبان آن تواند گفتن که سر بیند وهر که بیند نگوید وزبان که گوید نبیند آنجا که دیدارست گفتار نیست وآنجا که گفتارست دیدار نیست ودر حال مشاهده نفس زدن حرام ست سخن گفتن چگونه باشد وبزرگان چنین گفته اند که هر که را درباطن مشاهدهٔ دوست باشد نخواهد که زبان او بداند

تا ظاهر او را از آن خبر باشد چون از ظاهر خویش دریغ دارد با اغیار کی گوید و نیز گفته اند هر آن کسے که او را در سر مشاهده پدید آید نفسے از انجا بر آرد از و بستانند تا هرگز بوی باز ندهند و در حکایت حسین منصور ست که چون او را بکشتند شبلی گفت من آن شب با خداوند خویش مناجات کردم بر سر گور حسین منصور و تا سحرگاه نماز کردم و گفتم الٰهی این بندهٔ تو بود مؤمن بتو و موحد و از اولیاے تو بود این چه بلا بود که بر وی گماشتی در خواب شدم چنان دیدم که از حق تعالیٰ فرمان آمدی هذا عبد من عبادنا اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشاه الی الخلق فانزلنا به ما تری و نیز بزرگان چنین گفته اند که هر که سر حق با خلق گوید اگر خواهند که آن وقت بروی نگاه دارند چندانی بلا بر وی گمارند که هر دو کون طاقت ندارد و اگر بلا نگمارد نشان آن باشد که آن وقت از و بستانند و این میان خلق متعارف ست کسیکه با ملوک صحبت کند باید که زبان نگاه دارد و هر که سر خلوت ملوک با نا اهل بگوید بی صحبت ملوک و ندامت را نشاید و شاعر میگوید اذا وخلت الملوک فالبس من التانی اعز ملبس ٭ وادخل اذا ما دخلت الاعمیٰ ٭ واخرج اذا ما اخرجت اخرس ے چون کنی صحبت ملوک طلب ٭ شو از آهستگی بپوش سلب ٭ اندر آی فراز کرده دو چشم ٭ باز بیرون روی خموش دو لب ٭ باز

یعنی دو چشم ۱۲

گفت ولا تخلص له الا من جذبه الیه گفت خالص ور ا نباشد مگر آنکس که او او را بجود کشند و درین فصل دو معنی دانستنی است یکے خلوص و دیگر جذب اما معنے خلوص یکتای بودن ست که چیز دیگر بیامیزد با او چنانکه گویند ذهب خالص چون در وی هیچ غش نماند و خدا گفت من بین فرث ودم لبنا خالصا سائغا للشاربین چون بدان شیر از فرث و از دم هیچ اثر نماند او را خالص خواند که بر میان هر دو بگذشت و از هر دو بر وی هیچ اثر نه تا بزرگان چنین گفتند شیری که غذای نفس تو کردم خالص خواستم توحیدے که از سر تو آید که مرا ست جز خالص کے پسندم این را بر فرث و دم براندم و از هر دو نگاه داشتم تا بر وی اثر نبود و اگر از ین دو یکے بر وی ظاهر گشتے پلید گشتے و غذای نفس ترا نشایستے توحید تو نیز باید که بر دنیا و عقبیٰ بگذرد و از هر دو اثر نگیرد و اگر اثرے از دنیا یا عقبیٰ بر توحید بیا میزد مرا نشاید و نیز گفتند مثال این فرث و دم با لبن چون نفس ست و خلق با توحید همچنانکه بر لبن نشان فرث و دم نباید بر توحید نشان نفس و خلق نباید که نظارهٔ نفس عجب ست و نظارهٔ خلق ریا و هر دو شرک ست و توحید بی شرک باید تا غذای عبادت با اخلاص خواند چنانکه گفت وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین گفت همچنانکه ترا غذای خالص دادم از تو خدمت خالص خواهم و انبیا را با خلاص توصیف کرد چنانکه در قصهٔ موسیٰ گفت انه کان مخلصا وکان رسولا نبیا مخلص و مخلص هر دو خوانده اند و در قصهٔ یوسف علیه السلام یاد کرد کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین مخلِصین و مخلَصین خوانده اند مخلِص فاعل باشد و مخلَص مفعول مخلِص آن باشد که یکتای حق را باشد و مخلَص آن باشد که حق تعالیٰ او را یکتا کرداند و هر دو بمعنے نزدیک اند زیرا که هر که را حق تعالیٰ خالص کرداند خالص کردد و خالص نتواند گشتن تا حق او را خالص نکرداند پس هر که مخلِص باشد مخلَص باشد و هر که مخلَص باشد مخلِص باشد و اصل خلوص خروج ست چون از چیزے بیرون آید و جدا کردد و خلوص آن باشد که چون از چیزے جدا گشت گویند خلص منه و چون بچیزے رسید گویند خلص الیه و چون یکتا مر چیزے را گشت گویند تخلص له پس یکتا بودن حق را این تاویل که یاد کردیم آن باشد که پس هر چیزے که ظاهر او را از خدمت منع کند یا آن چیز صحبت نکند و هر چیز که سر او را از حق مشغول کرداند با آن چیز نکرد و صحبت کردن با غیر حق شرک ست و نظر کردن بدون حق جهل ست معنی خلوص این باشد اکنون در کتاب چنین میگوید که هیچ کس حق را باین وصف

نباشد تا حق او را بخود نکشد که جذب کشیدن ست و معنی جذب آنست که هر چیزی که بنده با آن بیارامد عین آن چیز را بر و بلا گرداند تا از آن چیز بگریزد و با خدای گردد تا درین خبر که پیغمبر علیه السلام گفت مثل الدنیا و الآخرة کمثل ضرتین بقدر ما ارضیت احدهما اسخطت الاخری چون رضای دنیا با عقبی گرد نیاید از یکی بریدن باید تا بدیگری رسد و هر دو مخلوق رضای ضرتین بیکجا اگر دلمی آیند و هر دو محل شهوت نفس محال باشد که خلق و حق هر دو بیک جا کرد آیند اینجا که مجانست بود گرد نیامدند آنجا که مجانست نیست کی گرد آیند تا چنین گفته اند ما ازداد احد بالخلق انسا الا ازداد من الحق وحشة و ما ازداد الی الخلق قربا الا ازداد من الحق بعدا و ما ازداد بالحق انسا الا ازداد من الخلق وحشة و ما ازداد الی الحق قربا الا ازداد من الخلق بعدا اکنون کیفیت جذب بیان کنیم حق را جل جلاله با خواص خویش معاملت اینست که با هر چه آرام خواهند گرفتن آن چیز از پیش ایشان بر بایند تا با او آرام نگیرند و این سلیم ست یا عین همان چیز را بر و بلا گرداند تا نعمت محنت گردد و راحت بلا گردد تا در آن بلا چنان جذب گردد که پیش و پس از غیر او نیارد اندیشیدن صحبت کی یارد کردن تا حال ایشان چنان باشد که حق داند که با چیزی نیارامند چنین کند چون داند که نیز با چیزی نیارامند همه در کنار ایشان نهد چون آرام گیرند بستاند و چون نیارامند بدهد و مثال این آنست که چون مصطفی را طمع افتاد بمکه و اهل مکه تا مگر ایشان با وی یار باشند هم ایشان او را بروی بیرون آورد تا هر چند که او شفقت بیش کرد ایشان جفا بیش کردند و آن همه بلای مکیان بر وی از آن آمد که بر زبان او بیفت که انت احب البقاع الی لاجرم بلا گشت که چون جز مارا دوست داری بر تو بلا کردانم و از و پرسیدند من احب الناس الیک قال عائشة تا بهمان و بزور دل او را بجای رسانیدند که همان عائشه که در دل دعوی محبت او کرده بود نیز نام او بر زبان نراندی و گفتی کیف بیتکم و این را مثال بسیارست چون سر او را بسبب عائشه صدیقه رضی الله عنها از زبان چنین بر کردند تا بدانست که او را با غیر حق آرام نباید گرفت امر آمد ترجی من تشاء منهن و تؤوی الیک من تشاء مراد تر ست هر کرا خواهی بدار و هر کرا خواهی بگذار تا سر با مکه داشت از مکه فراق آمد چون سر از مکه برکند مکه در کنار آمد و در حدیث یعقوب علیه السلام همچنین گفتند که چون با یکی از فرزندان آرام گرفت بر همه عالم بلا گشت و یعقوب در بلای دیگر بیت الاحزان ساخته و از خلق روی بگردانیده هر چند که حزن بیش بود بعد بیش بود نیز نزدیک ما او را با آن باز رسانیدیم تا ما را باشی و در غیبت نیز هم او را باشی و بر پسران آمد آنچه آمد و بر یوسف آمد آنچه آمد پس شیخ رحمه الله میگوید در بعضی تفاسیر چنین خواندم که چون یعقوب علیه السلام گفت یا اسفی علی یوسف امر آمد که یا یعقوب تتاسف علی ما فاتک من لقاء یوسف و لا تتاسف علی ما یفوتک منی عند ذکرک لیوسف پس امر آمد اگر باز یوسف را یاد کنی این فراق مؤبد کردانم با خدا عهد کرد که نیز نام یوسف بر زبان نراند چون دانست که نام بر زبان روی نیست دانست که سر با و مشغول داشتن هم روی نیست تا یوسف می نگریست یوسف را از و میگریزانیدند چون سر بگردانید یوسف را بر پی او بدوانیدند تا شبی در خواب بود چون حق تعالی خلوص سر او بدید بنمود تا خیال یوسف را در خواب بوی نمودند در کنار گرفت و بوس بر روی میداد و میگفت یا پسر پدر را در غم بسیار بداشتی آرام بخواب هم نپسندیدند و یعقوب را علیه السلام از خواب بیدار کردند تا بزرگان چنین گفته اند آن بلا که بر یعقوب علیه السلام آمد دران ساعت بیش از بلای آن

چہل سال بود از بہر آنکہ وان چہل سال در فراق با فراق خوی کردہ بود و چون در بلا با بلا خوے کردی بلا غـنـزا گردد باز فراق
بر اثر وصال صعب ست بنمودند تا پنداشت کہ یافت بس بر بودند تا در داین فراق ختم نامۂ فراق اول کردواز در داینحال
خواست کہ بنالد عہدیش یاد آمد درد فرو خورد و ننالید در ساعت جبرئیل در رسید و امر آورد کہ یا یعقوب وفا بجاے آوردی
بعزت من کہ خداوندم اگر یوسف صلوات اللہ علیہ مردہ بودی از بہر دل تو زندہ اش گردانیدمی علم دوستی انیست کہ با ہر چہ
بیارامی اگر زندہ باشد حکم مردگانش دہند از پیش برداشتن صفت مرگ ست چون سر ہیدی اگر مردہ است صفت زندگانش
دہند و بتو باز نمودن زندہ گردانیدن ست و در جملہ بباید دانستن کہ در حکم محبت ہر کہ را صحبت چیزے باید ہم بآن مقدار کہ
اورا بایست صحبت آن چیز باشد و ہم بآن مقدار غیرت باشد از صحبت کردن آن چیز با غیر او و ہر کس کہ اورا باید صحبت
چیزی نباشد با ہر کہ صحبت کند کہ روا دارد زنی کہ در عقد نکاح تو نباشد با ہر کہ نشیند ترا باک نباشد و چون در عقد تو آمد ترا دل
ندہد کہ با کسے سخن گوید عقد شریعت چنین کند بنگر کہ عقد صحبت چگونہ کند اینک جذب حق اولیا را بخود چنین باشد باز گفت
ولا یصلح لہ الا من اصطفہ لنفسہ و اورا نشاید مگر آنکس کہ اورا برگزیدۂ خود گرداند و این موافق ست قول خدا را
در قصۂ موسیٰ علیہ السّلام واصطنعتک لنفسی و اصطناع و اصطفا بیک معنی باشد اصطناع افتعال باشد از صنع
یعنی تو آنی کہ ترا خاصۂ خویش گردانیدم و در جملۂ این سخن را معنی آن ست کہ ہر کس کہ حق سبحانہ اورا مصطنع خود گرداند ہمہ
اسباب و علائق از وی براند و تا از غیر خود ببراند بخود نہ پیوندانند و بیان این قصۂ موسی ست علیہ السّلام و آن آنست کہ
بر دست او خون قبطی براندند تا خلق ہمہ آہنگ کشتن او کردند تا اورا از میان قوم برمانیدند و بدار غربت افگندند
والقصۃ بطولہا تا دہ سال ورا بشبانی شعیب فگندند علیہ السّلام و آنکہ اورا زنی باید کہ نصیب شہوت ست دہ سال
در آفتاب باید بودن و ذل شبانی باید کشیدن و مردی چون موسی کلیم علیہ السلام آنکہ اورا حق سبحانہ باید بے بلا و بے ذل طمع
داشتن خواہد کہ بیابد محال ست چون ذل بنہایت آمد عروس در کنار آمد بر جای قرار نماندش امر رفتن آمد محب را قرار نباشد
قرار نشان سلوت[1] ست و سلوت در محبت شرک ست چون موسیٰ علیہ السّلام برفت و در بیابان شد تاریک شد ابر در آمد
و باران و رعد پدید آمد و جائی آرام نہ زن را در زادن گرفت و باد در آمد و گوسفند را برمانید و آتش زنہ برداشت تا آتش
زند باد در آمد و سوختہ بربود و بر پے حراق برفت باد در آمد و سنگ و آہن بربود و زن بنالید و بچہ میگریست و گوسفندان
می رمیدند چون بدست موسی علیہ السلام ہیچ حیلہ نماند چارہ پدید آمد انس من جانب الطور نار او شیخ رحمہ اللہ چنین میگوید
کہ در بعضے کتابہا چنین دیدم کہ از انجا کہ موسی بود تا آنجا کہ آتش دید سی صد سالہ راہ بود بسہ کام آنجا رسید محبت بعد را قرب
کند اکاہ ندا آمد کہ واصطنعتک لنفسی ترا از بہر خود گزیدم کے گذارم کہ با جز من بیارامی آنکہ حق را باید با حلال آرام ندہندش
با حرام کی گذارندش بر دشمنان حرام حلال ست انبست معنی این کہ گفتہ اند الکفار لا یخاطبون بالشرائع چون ما را نباشی ہر کجا
خواہی باش و چون ما را نخواہی ہر کرا خواہی خواہ و چون با ما نباشی با ہر کہ خواہی باش باز بر دوستان حلال حرام کند چنانکہ خدا
گفت وحرمنا علیہ المراضع من قبل بر دشمن مردار حلال کنم باز بر دوست شیر حلال حرام کنم اگر ما را خواہی جز ما را مخواہ و اگر
خواہی کہ با ما باشی با غیر ما مباش چون شنگ بکار نیست بر پایش شکال[2] نیست ہر جا کہ خواہد رود و چون اسپ بکار ست

[1] سلوت خوشی و خرسندی ۱۲ کنز اللغات [2] شکال بالکسر با کاف تازی پایے بند شتر و اسپ ۱۲ کشف

پرسش فسادست و بر پایش شکال ست آن ارسال کلب عزاونیست ہوان اوست و آن بند اسپ ہوان اونیست عزاوست
آنگاه درین دو کلمه که یاد کردیم دو معنی اشارت کرد یکے آنکه گفت تا او بنده را جذب نکند بخود بنده او را خالص نکرد و دیگر آنکه گفت
تا بنده را مصطنع خود نکند بنده شایستهٔ او نگردد ربوبیت سابق گرد و عبودیت لاحق تا ربوبیت علت گرد و عبودیت را نه عبودیت علت
ربوبیت و در زیر این سرّیست و آن آنست که صفت خلق نیازمندی ست و بے نیازی صفت حق اگر خلق بے نیاز گردد حق گردد و اگر
حق نیازمند گردد خلق گردد چون بر حق نیاز روا نیست و بر خلق بے نیازی روا نه و نیازمند همیشه جویان باشد و لکن بے نیاز را جز
بمراد او یافتن و جسے نباشد و هر کرا بچیزے نیاز باشد آن نیاز او پیش او نهند بدست آید و هر کرا بچیزے نیاز نباشد چه بر ند پیش او
تا بدست آید و قال الجنيد المعرفة معرفتان معرفة تعرف و معرفة تعريف جنید چنین میگوید که معرفت دوست
معرفت تعرف و معرفت تعریف تعرف آن باشد که خود را بایشان آشنا گرداند و تعریف آن باشد که ایشان را شناسا
کند تا او را بشناسند پس تعرف لازم باشد و تعریف متعدی تعریف در غیر فعل کردن باشد که تا او در ایشان آن فعل کند او را
بشناسند و باز تعرف در غیر فعل کردن نباشد لکن آشنا گردانیدن باشد بایشان تا او خود را بایشان آشنا نگرداند او را نشناسند
و معنی این سخن که جنید گفت که معرفت دوست مراد عین معرفت نیست از بهر آنکه چون معرفت دو باشد توحید و ایمان دو باشد
آنگاه مؤمن و موحد دو باید و این باطل ست لکن مراد او ازین سخن آنست که عارفان در معرفت بر دو مرتبه اند یک گروه او را
بتعریف شناختند و یک گروه بتعرف معنی بتعریف شناختن آن باشد که ایشانرا دلائل و حجج و آیات بنماید تا ازانجا بوی راه برند
پس ایشانرا شناسا گردانیده باشد بدین لطائف و باین معانی تا بوی راه برند تعریف این باشد باز معرفت تعرف خود را بایشان
آشنا گردانیدن باشد یعنی ایشانرا بخود چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند تا ایشانرا بدلیل و آیت حاجت نیاید و بدلیل حاجت
از بهر آن باید تا بوی راه یابند چون راه یافتند دلیل در میانه حجاب گردد مثال این آنست که راه بمیل برند و چون بمنزل رسیدند
میل نیز بکار نیاید و نیز یادگاری که از دوست دارند در غیبت دوست او را همچنان عزیز دارند چون دوست شاهد گشت نیز یادگار
یاد نیاید و اگر چنان باشد که میان دو محب کسی باشد که وصال افکند تا این محب حبیب را نیابد آن وصال افگننده را همچنان
مقدم و عزیز دارد که او حبیب ست باز چون بدوست رسید ازان وصال افکننده ملال گیرد انس با او بود عین انس وحشت گشت
و همان عزیز خوار گشت و هم آنکه ساعتے بے او قرار نبودی نخواهد که او را ببیند چه افتاد عزیز بر آمد و غلبه کرد تا سبب موجود آمد سبب
نماند پس معرفت تعریف صفت باقیان ست و معرفت تعرف صفت فانیان ست عارف باقی باید تا او بآیات و دلائل راه تواند بردن این
راه بردن صفت او گردد باز معرفت تعرف مستهلک گشتن ست و فانی گشتن در غلبات دیدار دوست تا بحالی رسد که از غیر دوست خبر ندارد باز چون
معرفت تعرف یادت کرد مغلوب کرد و از خویشتن خبر ندارد باز چون معرفت زیادت کرد مغلوب تر گردد و از دوست نیز خبر ندارد تا اگر پرسندش کجا بودی
نداند و گویند چه دیدی و چه کردی نداند مخبر بصفت خویش قائم باید تا خبر دهد از بهر آنکه خبر دادن صفت اوست چون از صفت خویش
فانی گشت خبر چگونه دهد و در جمله بباید دانستن که هر که خبر دهد کذاب ست آنکه خبر دهد ندیدست و آنکه دیدست او را یارای سخن نیست
پس آن خبر داد که خبر نداشت و آنکه خبر داشت خبر نداد یک وجه فنا را این ست که یاد کردیم و شاید که معنی این سخن که گفت معرفت
دوست آن باشد که عارف را که معرفت حاصل آید بدو معنی حاصل آید یکے بتعریف و یکے بتعرف تا هر دو جمع نکردند عارف را معرفت

لہ نشار افشار سے ۱۲ کشف اللغات

حاصل نیاید تعریف نصب دلائل بود و اقامت حجج تا بندگان از وی راه برند و نیز دلائل آن آلت نهادن ست راه بردن را و
آن عقل ست و تمیز و استدلال کردن که بی این آیات راه نبرد باز معرفت تعرف در خود راه نمودن ست که تا خود را بایشان
نماید اگر چه آلت راه بردن دهد و دلائل پیش نهد نتوانند راه بردن و دلیل برین آنست که عقل عام ست همه مخاطبان را و
دیدن از آیات عام ست همه آدمیان را باز وجود معرفت خاص ست بعضی را دون بعضی و در زیر این سری ست عجیب و آن آنست
که همه فعلها دلیل اند بر فاعل و همه صنعها دلیل اند بر صانع و درین کس را اختلاف نیست و موحد و ملحد را درین اتفاق ست بسر عین
آن سنگ و آن چوب و آن جواهر که کافران از وی بت تراشیده اند دلیل ست بر صانع خویش لکن چون با مؤمنان تعرف کرد باین
آیات ایشانرا تعریف افتاد و او را بشناختند باز چون با بیگانگان تعرف نکرد عین آن چیز را که رهنما بود بجای او نهادند
و دلیل این سخن قول خدای ست اتعبدون ما تنحتون مصنوع خویش را رب میدارند خدا و نه صانع باشد و بنده
مصنوع باز شما مصنوع و منحوت خویش را رب دارید و خود را که صانع و ناحت اید بنده میدارید صانع بنده و مصنوع رب این نیست
محال باز گفت والله خلقکم وما تعملون شما را و آنچه میتراشید من آفریدم معنی این سخن آنست که چون آن بت مخلوق
من ست مخلوق دلیل خالق باشد نه خالق و همچنین عزیر و عیسی دلیل اند بر رب و همچنین آفتاب و سائر معبودات دلیل اند
بر رب از بهر آنکه همه مصنوع اند و مصنوع دلیل صانع باشد لکن چون با مؤمنان تعرف کرد این همه دلائل ایشانرا رهنما گشتند
باز چون با بیگانگان آشنائی نکرد و هر کسی با فعل بماندند و بفاعل راه نیافتند تا مشرکان با بت بماندند و ترسایان با عیسی
و جهودان با عزیر بماندند و گبران با آفتاب بماندند اگر معرفت را تعریف بس بودی همه مؤمنان عارفان بایستندی از بهر
عموم تعریف و اگر تعرف عام بودی همه معرفت یافتندی درست شد که تعریف عام ست و تعرف خاص و درین اشارتی
ست که کس او را نیافت مگر بوی از بهر آنکه تعریف او بایست تا آیات رهنمای گشت و باراه نمودن آیات تعرف او بایست
تا او را بتوانستند شناختن بس عام و خاص با او راه نیافتند مگر هم بوی باز شیخ رحمه الله در کتاب این دو معرفت را تفسیر
کرده ست فقال ومعنی التعرف ان یعرفهم نفسه ویعرفهم الاشیاء به گفت معنی تعرف آنست که خود را بایشان
آشنا گرداند تا او را هم باو شناسند و ایشانرا بخود آشنا کرد تا چیزها بوی شناسند نه او را بچیزها شناسند و معنی این سخن
عجب ست و این معرفت خاص ست که خاص اولیای او ست و او را بغیر او نه شناسند چه غیر او را بوی شناسند از بهر آنکه او مالک ست
و غیر او مملوک و مملوک بمالک معروف شود نه مالک بمملوک نه بینی که ولائی که از ملک افتد معرفت را همچون نسب گردد تا معتق را
بمعتق منسوب کنند و بوی معروف گردد و هرگز معتق را بمعتق منسوب نکنند و معروف نگردد تا بدانیکه ملک را بمالک شناسند
نه مالک را بملک و این در کتاب خدا ست که میگوید ادعوهم لآبائهم هو اقسط عند الله این معرفت نسب ست باز گفت
فان لم تعلموا آباءهم فاخوانکم فی الدین وموالیکم اینک این معرفت ملک ست تا اگر کسی را پدر معروف نباشد گویند فلان
مولی فلان ست تا بمالک معروف گردد درست شد که ملک را بمالک شناسند نه مالک را بمملوک و دلیل دیگر آنست که اگر او را
بغیر او شناسد چون آن غیر برخیزد بچه شناسند باز چون اشیا را بوی شناسند اگر اشیا برخیزد او ماند معرفت برجای باشد
و این را تفسیر دیگر ست و آن آنست که او صانع ست و دیگر اشیا مصنوع و لامحاله صانع سابق باشد و مصنوع لاحق شاید که

صانع باشد و مصنوع نه تا از مصنوع بصنع او موجود آید باز روا نباشد که مصنوع موجود و صانع نه پس صنع او بود تا مصنوع
مصنوع گشت تا این مصنوع را بصنع او شناختند درست گشت که اشیا را بوی شناختند پس هر که از صنع بصانع راه برد
اگر لطف کنند و راه نمایندش راه یابد و اگر بصانع راه ننمایندش هم با صنع بماند و زنار بندد و عین همان چیز که سبب
توحید او بود سبب کفر او گردد باز چون از صانع بصنع راه برد هر چه بیند بنمودن بیند نه بنگریستن بخویش نگریستن او را
خطا افتد و نمودن حق را خطا نیفتد آنکه از صنع بصانع نگرد اگر راست افتد صانع بیند و اگر خطا افتد بی صانع بماند
و آنکه از صانع بصنع بنگرد اگر نظر او راست افتد مصنوعات را بشناسد و صانع را خود بشناخت و اگر نظر او خطا افتد
مصنوعات را نه بیند هم با صانع بماند پس راه یافته ست هر کجا راه گم کند بسر راه باز آید باز برین دلیل آورد قصهٔ ابراهیم
علیه السلام کما قال علیه السلام لا احب الآفلین این ترک مصنوع بود تا بصانع راه برد لا احب ترک و تبرا باشد درست
در آیات برد لکن چون افول آیات بدید از افلان تبرا کرد درست دران زد که او را افول نباشد و معنی لتعرف ان
یریهم آثار قدرته فی الآفاق و الانفس ثم یحدث لهم لطفا یدلهم علی الاشیاء ان لهم صانعا گفت معنی تعرف
آن باشد که ایشان را آثار قدرت خود بنماید در کنارهای عالم و در تنهای ایشان پس در ایشان لطفی حادث کند که بآن
لطفی که حادث گردد در ایشان چیزها ایشان را راه نماید بر آنکه ایشان را صانع ست و این سخن بناست بر قول خدا که میگوید
سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم گفت می نمائیم ایشان را حجتهای ما در کنارهای عالم و در تنهای ایشان تا
پدید آید ایشان را که او حق ست یعنی ان الاسلام هو الحق لا سائر الادیان و قیل ان المصطفی علیه السلام هو النبی
حقا و لیس بکاهن و لا ساحر و لا مجنون و لا شاعر و لا کذاب و قیل ان الله تعالی هو الحق دون الاصنام
و در تاویل این آیت سخنان اند بعضی از و یاد کنیم و آن آنست که خدا خبر داد که ما ایشان را آیات می نمائیم تا حق را بشناسند
و این دلیل ست که آیات سبب معرفت ست لکن با اینهمه اشارت نمود که بنمودن ما شناختند نه بآیات گفت سنریهم
دانسته شد که اگر چه آیات باشند تا ننمایند نه بینند و اگر چنان بودی که نفس آیات رهنمای بودی نمودن حق را فایده
نبودی چون ذریت آدم را از پشت آدم علیه السلام بیرون آورد آیات پیش نهادی و گفتی من ان الست بربکم تلقین نبایستی
چون با مشاهدهٔ آیات تلقین بایست درست شد که بی نمودن او نه بینند و این آیات در آفاق و در تنهای شماست و
حد آن خدای جهان داند و بس و این آن آیت ست که اگر خلق اولین و آخرین گرد آیند و در شرح او سخن گویند عالم بسر آید
و عاجز آیند از بهر آنکه از عرش تا ثری هیچ ذره نیست الا که آن از جملهٔ آیات ست چون از هر یکی راه برون سازند و از
ازل تا ابد سخن گویند و سخن سیری گردد و صد هزار چندان که گفتند و بیشتر نیز ناگفته بماند لکن جملهٔ آن در دو حرفست
ایجاد و اعدام نیست هست کردن و هست نیست کردن دلیل کردگارست که صانع بود پیش از و تا او را هست کرد و نیست
کردن دلیل بقای صانع ست که مصنوع نیست گردد و صانع بماند تا اولیست موجودات دلیل گردد بر آنکه صانع را آخر نیست
و موجود گشتن ایشان دلیل گردد بر آنکه صانع قادرست از بهر آنکه بی کمال قدرت معدوم موجود کردن محال ست و نیست گشتن
ایشان دلیل ست بر آنکه ایشان را اختیار نیست که هیچکس نیستی خویش باختیار نخواهد درست شد که بخود قائم نیند با ارادت

قاهری قائم اند کرچون خواهد بدارد و چون خواهد بدارد و تغیر احوال خلق چون لیل و نهار و زیادت و نقصان و فراخی و تنگی
و اعطای ملک و سلب ملک و انچه احوال عالم ست که در آفاق ظاهر گردد و در انفس نیز چون بیماری و درستی و خواب و بیداری
و مرگ و زندگانی و غم و شادی فی الآفاق آنست و فی الانفس این تغیر احوال در آفاق و انفس خلق بی اختیار و بی مراد خیر آن
دلیل ست بر مدبر متصرفی قادری قاهر یکه همه اسیر قدرت او اند و مقهور تدبیر او اند اینک از آیات راه بردن چنین ست وهذه

معرفة عام المؤمنین والاولی معرفة الخواص واین باز پسین که یاد کردیم معرفت عامه مؤمنان ست و آن پیشین
معرفت خاص مومنان ست و معنی این سخن آنست که همه خلق در خلقت عام اند لکن در حیات مخصوص همه حیان خلق اند لکن
خلقان حی نیستند باز حیات عموم ست و خطاب خصوص همه مخاطبان حی اند لکن نه هر حی مخاطب باشد باز خطاب عموم ست
و ایمان خصوص همه مومنان مخاطبان اند لکن نه هر مخاطبی مؤمن باشد باز ایمان عموم ست و ولایت خصوص ایمان اول درجه
است که از مقام کافری بایمان آید و از بیگانگی بآشنائی و از دشمنی بدوستی باول قدم این بیاید همه مؤمنان درین عام اند
و در طریق طلب کردن این آیات باز چون باین مقام عموم قدم نهاد بیشتر راهم باین مقام بدارند و بعضی اولیای
خود را که از خواص مؤمنان اند ازینجا بگذرانند تا بمقامی رسند که ایشانرا خود آیات و دلیل یاد ننماید آیات از بهر آن بایست
تا بوی راه یابند چون راه یافتند بآیات حاجت نماند و تا محجوب بودند دست بآیات زدند تا آیات ایشان را راه نماید
تا حجاب کشف کرد چون کشف گشت اگر با آن آیات باز گردند از پس بازگشتن ست و از کشف بحجاب باز آمدن
است و محال باشد که از چیزی چیزی طلب کنند چون بمطلوب رسیدند باز بآن سبب باز گردند و مثال این آنست
که افتاده در چاه و دست در رسن زند تا برآید چون بر سر چاه آمد نیز او را رسن یاد ننماید و اگر کسی را درین خصوص و عموم
مشکل افتد که همه مؤمنان خود ولی اند خصوص اولیا گفتن چه معنی ست جواب آنست که این خاطر هوس ست اگر کسی
بعرف و عادت خلق بنگرد بداند اگر ملکی باشد و او را خدم باشند همه خادمان بحکم خادمی یکسان باشند همه بنده اند و چاکر و
بدوستکانی[1] خواره و همه را نام در جریده او ثابت ست و همه دوستدار او اند و همه ناصر ملک او اند لکن با اینهمه معنی خصوص و
عموم برنخیزد و هرگز پیاده برابر سواره نباشد و یک سواره برابر سرهنگ نگردد و سرهنگ برابر حاجب نگردد و حاجب برابر وزیر
نگردد و گروهی امر راشاید و گروهی سر راشاید با این یکی راز گوید و سر دآن دیگر را پیش دشمن و شمشیر برند تا جان فدا کند
بقیاس چنان بایستی که جان دهنده بمحل برتر بودی از این راز دارنده که رنج جان دادن از رنج راز داشتن صعب تر
پس آنجا کار بیش آمد و رنج بیش و قرب کمتر و اینجا رنج کمتر و قرب بیشتر و او بروزگار ها ملک را یکبار بیند و این پیوسته
بر دیدار ملک ست چون اهل سر بود و مشاهده یافت تا سر او را شایست پس عام اهل مجاهده اند و خاص اهل مشاهده او را
مجاهده آمد و این را مشاهده مجاهده در بعد روا باشد با مشاهده جز در قرب روا نباشد آنجا ثمره مجاهده بر آمد و اینجا ثمره مشاهده
سر آمد اینک خاص این باشد و عام آن و کل لم یعرفه فی الحقیقة الا به و همه او را بحقیقت نشناختند مگر هم بوی یعنی عام
که او را بشناختند بتعریف او شناختند که ایشانرا بخود شناسا گردانید بنمودن آیات و دلائل باز خاص و را بشناختند
بتعرف او شناختند که خود را با ایشان شناخته گردانید تا بوی شناختند او را بشناختن اگر تعریف او نبودی عام او را نشناختندی

بیان تعریف و تعرف

[1] دوستکانی بواو و کاف هر دو فارسی آن پیاله که از دور خود بدیگری دهند یعنی پیاله که در دوستی در دور شراب نوبت خویش را بدوستی و عزیزی ایثار کند ۱۲ کنز اللغت

واگر تعرف او نبودی خاص او را شناختندی پس درست گشت که همه را بوی شناختند و در زیر این سخن اشارت ست که
خلق از انجا که خلق اند از معرفت معزول نه اند نه آن شناسد او را که خواهد که او را بشناسد چه آن شناسد او را که او خواهد که بشناسد

جل وتقدس وهذا کما قال محمد بن واسع رضی الله عنه ما رأیت شیئا الا ورأیت الله فیه وقال غیره ما رأیت شیئا الا
ورأیت الله قبله محمد بن واسع میگوید هیچ چیز ندیدم الا که خدا را در وبدیدم باز دیگری گوید از جمله بزرگان که هیچ چیز ندیدم
مگر خدا را پیش از آن بدیدم واین هر دو سخن بزرگ اند اما دیدن خدای در چیزها طریق استدلال ست از صنع بصانع که همه صنعتها
بر صانع گواهی ست وهمه فعلها بر فاعل دلیل ست در هر چیزیکه بنگری کردگار او را در و بینی لطافت صنع صانع ترا بر لطیفی صانع
دلیل کند همچنان گرد تر ادیدم صنع کوکی صانع می بینی تا بزرگان چنین گفته اند که یعقوب علیه السلام در یوسف یوسف را علیه السلام
نمیدید لکن حق را در خلقت یوسف زیادت لطفی بود که در خلقت آن دیگر برادران نبود و یعقوب علیه السلام نظاره کان لطف بود نه
نظارهٔ یوسف از بهر آنکه اگر بسته گشتن یعقوب بیوسف از بهر ولادت بودی دیگر اولاد در ولادت با او شریک بودند همه متساوی
بایستندی در روا نباشد که نظر شهوت بود که این ظن بردن بانبیا کفر ست ونیز محبت را آنجا علتی نبود از بهر آنکه علت محبت
مخلوقان خدمت ست واز یوسف علیه السلام خدمت نبود واز دیگر برادران خدمت بود واگر محبت بعلت خدمت بودی
ایشان از یوسف اولی تر بودندی درست گشت که یعقوب نظارهٔ صنع بود تا در صنع بصانع نظر میکرد عزیز داشتن
یوسف را از بهر آن بود که تا در نظارهٔ او او را با دوست زیادت مشاهدهٔ لطف می افتاد که با دیگران نبود و او بستهٔ لطف
بود نه بستهٔ یوسف ومثال این سخن در تعارف خلق نظاره کردن ست در آئینه آن کس که او در آئینه نگرد او را مراد دیدن
آهن نیست مراد او از آئینه صورت خویش دیدن ست واگر مراد عین آهن بودی پارهٔ دیگر بسر کین دان افگنده نبودی
و آئینه در کنار نهاده آن عزیزی آئینه را فائده نفس او نبود لکن عزیزی از بهر آن بود که چیزی مینمود که دیگر آهنها نمینماید
پارهٔ آهن که اندر وی خیال صورت خویش کردند از همه آهنها عزیز تر آمد دیگر آهنها را آب وخاک روا دارند و آئینه را از
گرد و خاک نگاهدارند اگر گرد هوا او را بیاید یا دم بروز ند یا نم زمین بوی رسد و زنگ گیرد خوار ترین از دیگر آهن گردد
قیمت و مقدار او برود پس چون صنع همچون آئینه ست همچنانکه ناظر در صنع صانع را بیند و صانع در صنع نه پس هر چند
آئینه راست تر ما قیمت بیشتر گیرد همچنین نیز هر صنعی که بصانع راه پیش نماید عزیز تر گردد و دلالت لطف نمودن در یوسف
علیه السلام پیش بود بر پدر او عزیز تر بود همه فرزندان عزیز بودند همچنان که همه آهنها آهن اند لکن یوسف محل آئینه داشت
آنکس که او در چیزی خویشتن ببیند آن چیز را عزیز تر از همه چیزها دارد پس کسیکه از چیزی دوست بیند اولی تر که او را از
همه چیزها عزیز تر دارد که دوست از همه عزیز تر ست هم از نفس هم از جان هم از دل اینک این سخن که گفت ما رأیت شیئا الا
ورأیت الله فیه معنیش این باشد تا بزرگان چنین گفته اند هر که غیر حق پرستد نه از بهر آن پرستد که او را حق تعالی نباید لکن از آن بایست
حق چون بحق راه نیافت دست در صنع او زد بر نقش عشق آوردن بر نقاش عشق آوردن ست وصورت را ستودن مصور را
ستودن ست از بهر آنکه نقش بنقاش نقش گشت وصورت بمصور صورت گشت هر که گوید این صورت نگر چه نیکست که گوئی
همی گوید این لطیفی نقش نگر چه نیکست که میگوید ای این لطیفی نقاش نگر الا ورأیت الله فیه این باشد و این سخن بنا ی ست

هر صنعی از صانع او گواهی است

بر قول خدای تعالی که میگوید هو الذی یصوّرکم فی الارحام کیف یشاء مراد نظارهٔ رحم نیست مراد نظارهٔ صنع ست در رحم
وجای دیگر گفت وصوّرکم فاحسن صورکم مراد نمودن صورت مانیست باچه ماخود صورت می بینیم دیده را نمودن محال
ست لکن از صورت مراد مصوّر نمودن ست تا از صورت مصوّر بینند نه صورت و همه آیات قرآن بایمعنی ست الا و رأیت الله
فیه این باشد و آنکه گفت الا و رأیت الله قبله این را معانی ست یک معنی آنست که صانع همیشه بر صنع سابق ست نخست
وجود صانع ست باز صنع فعل او و باز حصول مصنوع پس از مصنوع بصنع نگرد و از صنع بصانع نگرد ببینند وجود صانع
پیش از صنع از نظارهٔ صنع فارغ گردد از بهر آنکه همه صنعها را اولی ست و آن اولیت صنعها بصفتیست که نظاره کردن آن
خلق را کراء نکند در خاک دیدن که اصل آدمی ست علیه السلام لطافتی نیست چون بصنع حق تعالی آدم گشت جای نظارهٔ خلق گشت
تا مسجود ملائکه گشت آن قیمت خاک را نبود آن قیمت صنع حق را بود پیش از صورت آدم بیند آنرا که از خاک آدم تو اند کردن
الا و رأیت الله قبله این باشد و هم برین قیاس حوا را از استخوان آفرید و ناقه را از سنگ و ثعبان را از چوب و عیسیٰ را
از باد و اصل جوهر را لطافتی نه چون صنع حق تعالی در جواهر پدید آمد چندان عجایب و آیات ظاهر گشت و آن عجایب
و آیات در عیسی و عصی و ناقه نه جوهر ایشان کرد لکن لطافت صنع حق کرد آنرا بیند که این لطافت در جوهر نهاد نه جوهر را
الا و رأیت الله قبله این باشد و ازین لطیف تر هست هرکجا که در خلقت لطافتی نهادند باصل جوهر او باز گردد یا مضغه بیند
یا نطفه یا علقه که نه نظر را شاید و نه شم را و نه ذوق را بلکه طباع همه از و بگریزند باز دور نظاره کند صنع کسی بیند که او را بحالی
رسانید که هر چه را بوی مثال کنند او بران چیز زیادت آرد و غربت آرد و در عالم چیزی نباشد که بادی ماننده کنند الا آنکه
از نقش نکوتر مثل به نباشد و صافان عالم عاجز آیند بالای او را به سرو ماننده کنند یا بقضیب سرو و قضیب را خرامیدن
کو کشتی کردن کو قبض و بسط کو ستنشا و ستوا کو روی را بماه ماننده کنند ماه را دل ربودن کو اسیر کردن کو ماه را چماشی کو چشم را
بنرگس ماننده کنند نرگس را غمض و فتح کو جادوی کو دل ربودن کو دیدار و لطافت کو فتور کو غنج کو خمار کو رخ را بلاله ماننده
کنند لاله را طراوت خدین کو که بیک باد هوا ابر ریزد بقاء خدین کو سخن گفتن وحی را بشکر ماننده کنند شکر را عبارت کردن
کو گاه نواختن گاه تاختن کو دشنام دادن بعتاب کو و بنواخت زنده کردن کو بیتی را بشمشیر ماننده کنند شمشیر را لطافت
شم کو حلاوت جمال وجه کو چون بینی برداشتند جمال کل وجه برداشتند بینی روی را تاج ست مر سر را چون بینی برداری
همان وجه صبیح قبیح گردد لبها را بعقیق ماننده کنند عقیق را لطافت لب کو و آن باز کردن و فراز کردن کو لذت بوسه کو
دو ابرو را بکمان ماننده کنند کمان را از سوز دلربائی کو مژه را به تیر ماننده کنند تیر را در جگر خلیدن کو این ست عجز خلق از
وصف صنع چون وصف کردن صنع چنین باشد که خلق از وصف کردن او عاجز آیند وصف کردن صانع چگونه باشد
آنگاه چون ناظر نظاره کند در لطافت این صنع که بعضی از و یاد کردیم باز بجوهر او نظاره کند جوهری بیند که بیستبشع که
طبعها از و گریزان نخواهد که هیچ چشم او را بیند یا دهان او را بخشد یا دست او را بمالد یا بینی او را ببوید آنگاه چندین لطائف
بیند در هر مرکب کرده تا نظارهگاه او راحت جان گردد و قرب او حیات گردد و بعد او موت گردد پس داند که این هنر جوهر نیست
لطف صانع ست در ان جوهر نظارهٔ آن صنع کند و از صنع بصانع نظاره کند بنظاره که جوهر نپردازد الا و رأیت الله قبله

این باشد و شاید که معنی قول او که ورأیت الله قبله یعنی بپیشی وجود نباشد لکن معنی بپیشی لطافت باشد و معنی این آنست که در صنع نظاره کند داند که صانع ازین صنع لطیف ترست از بهر آنکه در شاهد می بیند که همه صانعان از صنع خویش لطیف تراند لطف هیچ نقش بلطف نقاش نماند و لطف هیچ صنع بلطف صانع نماند چنانکه کوزه بکوزه گر نماند و خاتم بصانع نماند و آفتابه به رُو گر نماند پس ببیند بپیشی صانع در لطف خود بر مصنوع بصانع در ماند بصنع نپردازد و ورأیت الله قبله این باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که معطی لامحاله بپیش از عطا باشد و عطا را بمعطی یابند معطی را بعطا در هر برّی که از آن او بنگرد نظارهٔ دیدن منت یار او را از دیدن بر مشغول کند الا ورأیت الله قبله این باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد که او را بپیش از همه چیزها ببیند بمعانی او را قدرت بپیش از همه قادران ببیند هیبت قدرت او را از خوف اغیار فارغ کند و علم او را بپیش از همه علم عالمان ببیند جلالت او و او را از شرم همه عالمان مشغول کند کرم او بپیش از کرم همه کریمان ببیند رجای او از اغیار ببرد و سلطانی او را بپیش از همه سلطانان ببیند رعب اغیار از دل ببرد غنای او بپیش از غنای همه غنیان ببیند طمع او از اغیار ببرد محال باشد که از قادر بعاجز آید و از غنی بفقیر آید و از کریم بلئیم و از باقی بفانی آید چون بپیشی او درین صفات و معانی که یاد کردیم ببیند مشغول او گردد و بغیر او نپردازد الا ورأیت الله قبله این باشد و شاید که این را بهتر ازین معنی باشد و آن آنست که صحبت حق با بنده بپیشی دارد بر صحبت خلق مخلوق با او بی علت دوستی نکند باز حق تعالی بی علت دوستی کند بر کند و مکافات نخواهد عیب پوشد و پرده ندراند خدمت با تقصیر روا دارد عطای بی شمار بخشد و جفای بی شمار آمرزد و قتی را چاووان مکافات دهد و انواع بر او را بر نتوان شمرد و ان تعدّوا نعمة الله لا تحصوها بپیشی حق تعالی باین معانی ببیند بسته او گردد بخلق نپردازد الا ورأیت الله قبله این باشد و شاید که این را لطیف تر معنی باشد و آن آنست که هر چه او را دهند از نعیم کونین آن نعیم را داند که منعم نیست ترسد که اشتغال او بنظر نعیم او را از منعم مشغول کند و از بهر این ست که اعدا مختص اند بنعیم و اولیا مختص اند ببلا که نعیم از دوست مشغول کند و بلا بدوست رساند با نعیم آرامیدن ست و از بلا گریختن ست نعیم دوست نه و بلا دوست نه این یکی با جز دوست بیارامید دوست بگذاشت و آن یکی از جز دوست برمید بدوست رسید بلا دام ست و کرفتن و نعیم منجنیق ست و انداختن چون اولیا این بدیدند از همه بگریختند در عطا معطی دیدند و در بلا مبلی لذت نظارهٔ معطی مر ایشانرا از لذت نظارهٔ عطا مشغول کرد و لذت نظاره مبلی ایشانرا از نظارهٔ الم بلا مشغول کرد با معطی بماندند بعطا نه پرداختند با مبلی بماندند و از بلا خبر نداشتند الا ورأیت الله قبله این باشد و ازین نکوتر هست و آن آنست که بدیدند که حق تعالی بود ایشانرا بپیش از آنکه هیچ چیز نبود ایشان را از بهر آنکه جز حق سبحانه و تعالی مرا نباشد تا نخست من نباشم باز حق مرا بود بپیش از آنکه من بودم محال باشد که من بجای بگذارم آنکه مرا بود بپیش از آنکه من بودم از بهر آنکه تا من نباشم مرا نباشد و نیز دیدند که هر چه ما را بود آب گاه بود که نخست او ما را بود اگر ما را باشد کونین ما را باشد و اگر او ما را نباشد ذره ما را نباشد و نیز بدیدند که همه چیزها مسخر اند یک ذره از کونین با ما صحبت نکند الا تحت مراد و اطلاق او مسخر را اختیار نباشد چنانکه خدای تعالی گفت الم تر ان الله سخر لکم ما فی الارض جمیعا چون دیدند که عالم مسخر الله

بتسخیر مسخر ما را کردید نه بمراد خویش نظارهٔ مسخر ایشان را از نظارهٔ مسخرات مشغول کرد الا ورأیت الله قبله این باشد و شاید که
این را به ازین معنی باشد و آن آنست که قبلے باین معانی نباشد لکن قبلی بآن معنی باشد که فی الله خلف عن کل فائت لا یخلفه عنه
شیء بعد فواته وجود او بجای کل باشد یقوم مقام الکل نه هیچ چیز بجای او نایستد لا ینوب منابه و لا یقوم مقامه فوات
کل با وجود او وجود ست نه فوات و وجود کونین با فوات او عدم ست نه وجود چون بیشیئ حق بر کونین باین معنی بدیدند نظارهٔ
حق گشتند و بخلق نیز در اختند الا ورأیت الله قبله این باشد قال ابن عطا تعرف الی العامة بخلقه لقوله تعالی

افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت والی السماء کیف رفعت والی الجبال کیف نصبت والی الارض کیف سطحت

وان الخاصة بکلامه وصفاته افلا یتدبرون القرآن وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمومنین و لله الاسماء

الحسنی وقال الم تر الی ربک والی الانبیاء لنفسه کما قال و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا وقال الله تعالی

الم تر الی ربک کیف مد الظل الایة میگوید عام را بخویشتن شناسا گردانید بخلق خود و خاص را بکلام خود و صفات خود
و انبیا را بذات خود یعنی اسباب معرفت مختلف ست سبب معرفت عام خلق ست از خلق بخالق راه برند و از فعل بفاعل و از صنع
بصانع باز برین دلیل آورد قول خدای را افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت نمی نگرند بشتر که چگونه آفریده شد او را با بزرگی
خلقت او چگونه مسخر گشت خلق را و نیز گفتند که این ابل سحاب ست نمی نگرند درین ابر و آفریدن او و بار برداشتن او و در هوا
رفتن و باریدن او والی السماء کیف رفعت و بآسمان و ببرداشتگی او و بفراخی و بزرگی او و در هوا ایستادن او والی
الجبال کیف نصبت و بکوهها و بپای کردن او و هیبت و بزرگی او و زمین و برداشتن او والی الارض کیف سطحت و بزمین
و گستریدن او و برآب قرار گرفتن او و این همه راه نمودن ست از خلق بخود بآن معنی که رفتن ابر در هوا دلیل ست بر برنده و ایستادن
آسمان دلیل ست بر دارنده و برپای بداشتن کوه دلیل ست بر نهندهٔ کوه و قرار گرفتن زمین بر روی آب دلیل ست بر گسترانندهٔ
و جماعتے گفتند که این چهار چیز را مخصوص کردند از بهر آنکه زمین زیر پای ست و آسمان زور سر ست و کوه پیش چشم ست
گفت خواهی زیر نگر و خواهی زبر و خواهی پیش نگر تا همه دلیل و حجت می بینی لکن چون این هر سه ساکن بودند همچنانکه
ساکن بر مسکن دلیل ست و متحرک بر محرک یکے متحرک یاد کرد و آن شتر ست و یا ابر ست تا متحرک و حرکت هر دو دلیل شوند بر کردگار
خویش و محرک خویش هم چنانکه ساکن و سکون دلیل اند بر کردگار خویش و در زیر این رمزی ست عجب و آن آنست
که چون کوه و آسمان و زمین دلیل خواست آوردن بر کردگاری خود و این همه ساکن اند و هم خلق افتاد که ایشان سکون
بطبع خویش گرفتند این وهم به ابل برداشت و ابل اینجا سحاب ست بنمود که اگر سکون سبب ایستادن ست حرکت
سبب افتادن ست آسمان ایستاده ست و ابر جنبنده نه ابر افتاد که جنبید و نه آسمان که بایستاد تا خلق بدانند که
محرک و ساکن هر دو نه بخود ایستاده اند بلکه بدارنده ایستاده اند و ازین عجب تر آن ست که قطرهٔ آب از ابر جدا گشت
فرود دوید و نایستاد باز آن ابر با گرانی و سری باز فرو ندوید و بایستاد اگر قطره را ثقل او فرود آورد ابر ثقیل تر اولی تر بفرود آمدن
و اگر این ابر از بهر خفت نیفتاد قطرهٔ خفیف تر اولی تر بنا افتادن پس خفیف تر را فرود آرنده آورد و ثقیل تر را دارنده بداشت
و اگر این متحرک از بهر خفت بر هوا ایستاد آسمان ثقیل با ثقل او بر هوا چرا ایستاد و ازین عجب تر آنست که طبع همه چیزهای

بثقیل فرود وید نست چون آب و خاک و طبع همه چیزهای خفیف بر دوید نست چون آتش و باد این ابر را نه بر دوانید چون آتش
و باد و نه فرود وانید چون آب و خاک بلکه مستوی بر هوا بدوانید در پیش قائد نه و از پس سایق نه زیر حامل نه و زبر مسک نه
بی علاقه میدوانید و بی اسباب میرانید تا بدانند که او را دوانندهٔ و رانندهٔ ایست اینک راه نمودن عام بخلق چنین
باشد که یاد کردیم و اگر در بیان این معانی سخن گوییم عمر بسر آید و سخن را نهایت نیاید لکن در هر خلقی حق را لطیفه ایست که در آن
دیگر نیست تا نظرهٔ ان خلق بنظارهٔ لطف صنع حق کنند از ان لطیف صنع بر لطیفهٔ صانع دلیل کنند اینچنین راه یابد و حق را
برین وجه بشناسد این نصیب عام ست باز خواص او را بکلام و صفات او شناختند یعنی شناختن خاص او را کلام و صفات
او بود نه خلق او از صفت بموصوف راه بردند و از اسم بمسمی راه بردند و برین دلیل آورد که خدا میگوید افلا یتدبرون
القرآن و قرآن کلام اوست و صفت او چنین میگوید که چرا اندیشه نکنید در قرآن که کلام من و صفت من ست عبارت او
و بیان او بخلق را دم خلق از مثل عبارت او عاجز آمدند و از آوردن نیز همچنانکه از بیان او عاجز آمدند و چون از عبارت
و بیان چیزی عاجز باشند از نفس آن چیز عاجزتر و نیز گفت وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین
الآیه بیان کرد که قرآن شفا و رحمت مؤمنان ست و عین همان قرآن هلاک دشمنان ست عین یک چیز منجی و مهلک
چون تواند بود متناقض باشد لکن باز مینماید که در هر چه باشد هر چه خواهم توانم کردن از عین یک شئ اگر خواهم هلاک آرم
و اگر خواهم نجات دهم و خبر داد که انزال قرآن شفا و رحمت گشت مؤمنان را و این قرآن کلام اوست و صفت او یعنی
از بیگانگی که آشنا گشتند و شفا یافتند بصفت ما گشتند و از عداوت که رستند و محبت یافتند بصفت ما یافتند و از هوان
و بعد که برستند و عز و قربت ما یافتند بصفت ما یافتند یعنی صفت ما بود که ایشان را بما رسانید و نیز گفت ولله الاسماء الحسنى
فادعوه بها مرا بنامهای من خوانند که نامهای من نکوترست یعنی از نام من راه برید تا مرا که مسمی ام از نام من بدانید
یعنی از عزیز عز من بینید که چون من عزیزم این نام من از من روا باشد که زائل کرد و بدانید که عز صفتی ست مرا که هرگز
ذل نباشد مرا و چون بدانید که مالک مرا نامی ست از کی پیدا شود شما را که ملک مرا زوال نیست و غیر ما را خدمت کردن انگاه
روا باشد که ملک ما را زوال آید و بملک ما طمع کردن انگاه باید که عز مرا ذل آید بغیر از ما استغنا کردن انگاه باید که غنای ما را
فقر آید و بغیر ما اعتماد کردن انگاه باید که قدرت ما را عجز آید بغیر ما التجا کردن انگاه باید که سلطانی مرا عزل آید و از ما
ایمن بودن انگاه باید که ارادت ما را غفلت آید و از ما نومید انگاه باید بودن که کرم ما را لوم آید پس چون خاص این
اسما و صفات بدانستند معانی این اسما و صفات تعلق کردند و از غیر او مستغنی گشتند اینک تعرف خاص باسما و صفات
او این ست از اسم بمسمی نگریستند و از صفت بموصوف در کل احوال و بیرا دیدند با وی بماندند چنانکه عام از خلق بخالق
نگریستند باز انبیا را علیهم السلام تعرف کرد بذات خویش تا لاجرم باو نگریستند نه از غیر لوی و نه از صفات وی تو یکم
عام مشغول فعل او گشتند بصفات نپرداختند باز خاص مشغول صفات او گشتند از افعال یاد نیاوردند باز انبیا
مشغول ذات گشتند از ذکر صفات بی نیاز گشتند باز این را دلیل آورد و گفت کما قال الله تعالى وكذلك اوحينا اليك
روحا من امرنا یعنی بامر ما نیز بتو پیغام فرستادیم جبرئیل را چنان ست که گوئی میگوید آمدن او بمن فرستادن ما بین

از دیدار منکر از ما بودی نگر منگر که بتو که می آید بنگر که او را که میفرستد باز چون جبرئیل را علیه السلام روزی چند باز داشتند مصطفی حیران گشت
بر زمین بنا آمدن جبرئیل و جبرئیل بر آسمان حیران گشت بنا فرستادن جبرئیل را اشتاب فرمود بفرستادن وجود عز امر را
و مصطفی را علیه السلام شتاب بود بآمدن بنظارهٔ فرستنده را و هر دو را از یکدیگر منع کرد تا چشم از نظارهٔ یکدیگر بپردازند و ما را
به بینند چون اذن آمدن آمد مصطفی وی را عتاب کرد که ابطأت جواب آمد که وما نتنزل الا بامر ربک نظارهٔ من مباش
که من آینه ام نظارهٔ امر فرستنده باش من که باشم که بی امر حق قدم یارم نهادن چون باز دارند باز ایستم و چون بفرستند
بیایم خود را از میانه برداشت و بنمود که بدست من هیچ نیست من منکر جای دیگر نگر باز گفت ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان
ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء تو هیچ خبر ندانستی ما نهادیم نور در دل تو وحی ظاهر بود و ایمان باطن او را از هر دو بشستند
گفت بآمدن ظاهر منگر بفرستادن ما نگر بنور باطن منگر بفعل ما نگر بنگر که بظاهر خود را همچون و شاعر میدانستی بفرستادن ما رسول
و نبی گشتی و در باطن از کتاب و ایمان خبر نداشتی بفعل ما منور گشتی نه خود را بین و نه غیر خود را از خود و غیر خود ما را بین و نیز گفت
الم تر الی ربک کیف مد الظل نگفت بسایه نگر تا ما را بینی گفت با نگر تا گستردن ما سایه را بینی نفرمود او را از غیر حق بحق
نگریستن لکن فرمود از حق بحق نگریستن ترتیب سخن اینست که یاد کردیم باز گردیم بحقائق سخن عام از فعل بفاعل راه بردند
و خاص از صفات بموصوف راه بردند و انبیا از ذات هم بذات راه بردند عام فعل ظاهر دیدند دست هم در ظاهر زدند
خاص تا اثر صفات دیدند دست در صفات زدند خاص الخاص صفت سر ذات دیدند دست بسر ذات زدند چون عام
فعل ظاهر دیدند فعل ندیکن تمکان بود یا چیزی که ماند که نبود و نباشد و باز خاص گفتند ما را آنکه نبود و باشد بکار نباید
آنکه نبود و آنکه بود چگونه راه یابد و آنکه ماند یا آنکه ماند چگونه ره یابد صفات و دیدند که ازلی بود و همیشه بود و همیشه باشد باز
خاص الخاص گفتند صفات ذو دست ما را احد باید علم و قدرت دوست عالم و قادر یکی حیات و ارادت ذو دست
حی و مرید یکی توحید با احد قائم شود نه بدو عام نظارهٔ فعل گشتند تا فاعل بیافتند بر جای بایستادند چون بفعل بایستادند
نرسیدند برگشتند لکن فعل غیر فاعل بود با غیر صحبت کردن با دوست بعید بار آرد و صحبة الحبیب وغیر الحبیب لا یجتمعان
باز خاص گفتند ما را صفات باید که صفات غیر موصوف نیست اگر موصوف نیست باری غیر موصوف نیست فعل فاعل
نیست غیر فاعل ست چون دست بفعل زنیم از فاعل باز مانیم و با غیر فاعل بمانیم باز صفت لا هو ولا غیره ست دست
بصفت زنیم تا اگر با او نباشیم باری با غیر او نباشیم باز خاص الخاص قدم بیشتر نهادند گفتند صفت غائب را باید ما را غیبت
طاقت نیست غائب را بصفت شناسند و خاص را بصفت حاجت نیاید تا فقها و ائمه دین چنین گویند که الغائب
یستحضر بالوصف والصفات فی الحاضر لغو و آنها که در افعال ماندند بصفات نرسیدند و آنها که در اوصاف ماندند از فعل
تنگ بودند و آنها که در ذات ماندند از افعال خبر نداشتند [illegible] افعال چون یادگار دوست است و صفات چون تفکر در جمال
دوست است محب با یادگار آنگاه انس گیرد که در جمال دوست تفکر کند چون تفکر جمال پدید آید نیز یادگار یاد نیاید باز چون دوست
حاضر گشت حجب از میانه برخاست غائب شناه گشت تفکر جلال و جمال از میانه برخیزد حیرت مشاهده ادراک از صفت غائب
کند ببیند و نداند که چه می بیند و اگر خواهد که از آن دیدن خبر دهد نتواند چون نداند که چه می بیند چگونه خبر دهد که چه می بینم و شبلی رحمة الله علیه

میگوید قد تحیرت فیک خذ بیدی یا دلیلا لمن تحیر فیکا عین معرفت از حیرت گردد حضرتش غیبت گردد قربتش بعد گردد علمش جهل گردد و چون بداند و نداند که چه میداند چگونه داند چون بیند و نداند که چه می بیند چگونه داند که چون بیابد و نداند که چه یابد چگونه یابد وجودش فقد گردد اینت چه می بیند اندر حیرت از جز دوست نصیب نه و از دوست خبر نه و آنکه بیافته است نه و با او نه و آنکه نیافته است او را از وی هیچ خبر نه از یافته خبر نا داشتن نشان نا یافتن ست فصار قربه بعدا و حضرته غیبته و وجوده عدما و بقاءه فناء و علمه جهلا و معرفته حیرة از اینجا نفس زد ابو یزید رحمه الله و گفت یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا یا راه نمای متحیران ما را حیرت بیفزای چون راه نمائی با راه بمانیم و چون متحیر گردانی با تو بمانیم متحیر و با تو به که نا متحیر و بی تو وقال بعض الکبراء لم یبق بینی و بین الحق تبیان ولا دلیل ولا آیات وبرهان گفت نماند میان من و میان حق پیدائی و نه دلیلی و نه نشانی و نه حجتی معنی این آنست که دلیل و آیات از بهر آن باید که تا مدلول علیه رساند چون مدلول علیه پیدا گشت نیز بدلیل حاجت نماند یعنی حق تعالی در سر من چنان پیدا گشته ست که بدلیل ما را هیچ حاجت نمانده ست و این از بهر آن گفت که دلیل سبب وصول ست و در اصل با سبب حاجت نباید و هر کس که او را بدلیل حاجت باشد هنوز محجوب ست و دلیل حجاب ست میان او و میان مدلول علیه چون کشف افتاد تا بدید آنرا که دلیل او را بوی راه نمود و نیز میان ایشان دلیل را کار نماند و این را در مشاهده بتعارف خلق نشان ست که همواره سفیر در میان محبین واسطه باشد چنانکه میان حبیبین و چون وصال افتاد واسطه در میانه راه نیابد و جمله این سخن آنست که موحد را از توحید مراد حق ست و عارف را از معرفت مراد حق ست و از کونین هم مراد حق ست تا او را مشاهده نیفتد از هر چیزی او را محجوب چون او را بیابد از کونین هیچ چیزی نه بیند و مثال این در دنیا آنست که هر که او را دوستی غائب باشد همیشه چشم او بآن راه نگران باشد و همواره از هر آینده که آید از آن راه پرسان باشد چون دوست آمد همان کس که این محب پیش او تملق کردی تا او را خبر دوست دادی اگر آنکس بر وی سلام کند نه از سلام خبر دارد و نه جواب دهد دلیل این سخن که ما یاد کردیم کتاب ست و خبر کتاب قصه یعقوب علیه السلام که چون یوسف علیه السلام غائب بود بر سر چهار راه بیت الاحزان کرده بود و بآن خانه چهار در ساخته بود و بر هر دری خوان نهاده بود و غریبان را میزبانی میکرد تا اگر او را خبر دوست دهند یا کسی را بیند که دوست او دیده است خبر دوست بغائبی دوست مرده را زنده کند و من کان میتا فاحییناه ای من کان میتا بالحجة عنا فاحییناه بمشاهدتنا دیدن آن کس که دوست را دیده است تسلی کند و این زبان اهل معاملت ست باز اهل حقائق غیر این گفته اند آنکه دوست را دیده است دوست نیست و آنکه از دوست خبر میدهد هم دوست نیست هر که از نبات عشق دوست بغیر دوست تسلی یابد و همین محبت ست هر چند از دوست بشخص غائب باشد بسر غائب نباشد محب را قرب و بعد نباشد هر جا که باشد دوست را می بیند بخبر و پرسیدن حاجت نباشد چون خبر پرسان باشد از خویشتن دلیل غائبی نماید که خبر از غائبان پرسند محب هرگز از دوست غائب نباشد البعد فی المحبة قرب والغیبة حضرة ومن حجبه عن الحبیب [illegible] الکونین فهو غیر محب باز گردیم بقصه یعقوب علیه السلام چون دوست غائب گشت پیرهن میان او و میان دوست واسطه گشته بوی پیرهن که دوست را دیده بود یا بسوده چشم نابینا را بینا کرد حکم آن پیرهن حکم دلیل ست [illegible]

قصه یعقوب علیه السلام

[illegible]

دلیل او را راه نماید چشم نابینای او که حق را نمی بیند بآن دلیل بینا شود تا به بیند همچون یعقوب علیه السلام پیراهن پس چون
یعقوب بیوسف علیه السلام رسید نیز پیراهن حاجت نیامد آن پیراهن که کشف بود حجاب گشت تا دوست غائب بود پیراهن
غیبت را حضرت کرد چون دوست حاضر گشت اگر به پیراهن مشغول گشتی حضرت غیب گشتی و این سخن که ما گفتیم که در حال
مشاهدهٔ دوست از غیر دوست خبر ندارد این را نیز بخبر حجت آمده است که عبدالله بن عمر رضی الله عنه طواف میکرد گرد کعبه
مردی بروسلام کرد جوابش نداد نزدیک پدرش رفت و ازو گله کرد پدر با او بگفت پسر جواب داد پدر را کنا نتراءی الله فی ذلک
المکان پس چون عبدالله بن عمر رضی الله عنه این جواب داد پدرش عمر خطاب رضی الله عنه برو انکار نکرد درست شد که تواند بود
که عارف را با حق تعالی در سر چنان مشاهده افتد که از غیر حق خبر ندارد و ازین قوی تر دلیلے خبر پیغمبرست علیه السلام که گفت
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل چون ملک مقرب را و نبی مرسل را در میانه راه نماند دلیل را
راه چگونه ماند و جمله این سخن آنست که هر کس که بچیزی غیر حق نظر میکند دلیل آنست که حق را ندیده است من شاهد
الحق لا یکبر لم یلتفت الی الکونین پس هر که رسید یا دید بر نگشت و هر که بر گشت خود نرسیده است و ندیده است تا
بزرگان این طائفه چنین گفته اند ما رجع من رجع الا عن الطریق فاما من وصل لم یرجع هر کس که رسید یا دید از نظر
غیر چنان ترسد که از نار صنع غائبان را دلیل است در غیب صنع بینند یا بصانع رسند باز دیدن صنع در حضرت بت است من نظر
الی شیء سوی الحق فی مشاهدة الحق فکانما عبد الصنم و ازین صعب تر سخن است عباد صنم در غیب اند وصول نومید نکنند
شاید که این صنم از پیش بردارند تا واصل گردد باز دیدن غیر دوست در حال مشاهدهٔ دوست نومیدی افکند که هرگز آن
حجاب بر نخیزد هذا تجلی طلوع الحق تاثیره قد اظهرت فی تلالیها بسلطان این پیدا شدن پدید آمدن
حق است که روشن پیدا بدرخشیدن خویش بسلطنت و قهر خویش یعنی سلطان تجلی الحق در سر من پدید آمده است و روشن
گشته چنانکه پیدا بدکه غیر او را هیچ راه نمانده است این هذا که گفت دو معنی دارد یا اشارت کرد بدانچه میدید در صنعها که کسی که
در صنع نگرد و صانع را در انجا بیند اشارت او بهذا الصنع نیفتد بآن افتد که او را در صنع ظاهر میشود و این را عرف است میان
خلق که کسے که چیزی را جویان باشد جائی ازو نشانی یابد گوید دوست را یافتم اگر چه نیافته است اشارت بسبب کند
و بنشان و مراد نه سبب و نشان با بعضے بزرگان در قول خلیل علیه السلام که گفت هذا ربی چنین گفته اند اگر چنان
بودی که اشارت بکوکب یا بقمر یا بشمس بودی چیزے بودی که بر انبیا روا نیست و آن عبارت صنم است لکن خلیل علیه السلام
بمقام اول بود و آن مقام استدلال و طلب کردن است چون در دلیل دوست را بدید هذا بدیدار اشارت کرد نه بدلیل عبارت
ظاهر بود و اشارت باطن پس مستمعان ظاهر شنیدند و ابراهیم را مراد باطن بود شاید که معنی بیت این باشد که یاد کردیم و
شاید که درین رمزے ازین نکوتر باشد و ان تجلی حق خواهد مر سر را که حق را در سر من تجلی افتاد چنانکه سلطان طلوع وظهور
و تلالؤ او غیر او را از سر من منطمس کرد و این بشاهد ظاهر است نه بینی که تا شب تاریک است ستارگان مرئی اند چون آفتاب
بر آمد ستاره فانی نگشت لکن خلق او را نمی بینند آن نادیدن دلیل عدم و فنا نیست لکن قوت ضیای شمس آمد ستارگان را
طمس افتاد لامحاله سلطان حق از آفتاب غالب تر و کون در جنب جلال حق از ستاره در جنب آفتاب کمتر که آفتاب را با ستاره

ع انطماس ناپدید شدن ۱۲ منتخب اللغات

بصد هزار درجه مشاکلت و مجانست ست وحق را عز وجل با خلق مجانست و مشاکلت نه محال باشد تجلی شمس در فلک
نجوم را از عین منطمس گرداند باز تجلی حق در سر بنده کونین را منطمس نکند ازین معنی گوید ابو یزید رحمة الله که لو بدأ المکنون
منه ذرة ما بقی الکون ولا ما هو فیه تا بزرگان چنین گفته اند که خلق بحجاب قائم اند نه بمشاهده باز سر بمشاهده قائم ست
نه بحجاب اگر حجاب بر جای باشد سر خلق ظاهر را ظاهر بقا یابد و اگر حجاب برخیزد متلاشی گردد باز صفت سر بر ضد این ست
چون حجاب یابد متلاشی گردد چون مشاهده یابد بقا یابد چنانکه سر با ظاهر ضدین اند صفات شان ضدین اند بقاء
ظاهر فناء سر ست و فناء ظاهر بقاء سر قرب ظاهر بعد سر ست و بعد ظاهر قرب سر حیات ظاهر موت سر ست و موت ظاهر
حیات سر حجاب ظاهر کشف سر ست و کشف ظاهر حجاب سر حضرت ظاهر غیبت سر ست و غیبت ظاهر حضرت سر همچنانکه
بذات ضدین اند بصفات ضدین اند لکن این سخن عبارتی و اشارتی نیست دیدنی و چشیدنی ست و نزدیک اصحاب ظاهر
اصحاب باطن مجانین اند همچنانکه هشیاران بر دیوانگان خندند دیوانگان نیز بر هشیاران خندند و همچنانکه هشیاران
بر مستان هشیاران افسوس دارند چون دیوانگی از جن افتد یا از سکر خمر حال چنین باشد سکری و جنونی که از حق افتد
چگونه باشد باز بیت دیگر گفت ؎ لا یعرف الحق الا من یعرفه + لا یعرف القدیم المحدث الفانی نشناسد
حق را مگر آنکس که حق او را شناسا گرداند نشناسد قدیم را محدث فانی درین بیت دو سخن ست یکی آنکه علت معرفت
خلق حق را تعریف خلق نیست تعریف حق ست یعنی نه یافتن یابند که بجویندش چه یافتن آن باشد که او بدو نشان علت یافتن
دادن ست نه جستن نه بینی که چون مورث بمیرد وارث بی طلب مالک شود وجود را اسباب ست یکجا وجود بدل ست
و کسب و اخذ در وی شرط چون بیع و یکجای بدل شرط نیست لکن طلب شرط ست چنانکه هبه و یکجای جان بدل کردن
شرط ست چون غنیمت و یکجائی ملک بی اینهمه حاصل آید چون میراث و یکجا باشد که کسب غیری ترا املاک افتد چون کسب
پدر صغیر را املاک افگند بشبهی در املاک و به تزویج در عقد نکاح ولکن این اسباب که مختلف آمدند هیچ علت ملک نیند
و علت وجود نیند علت وجود ملک تملیک حق ست پس اگر اسباب و طلب علت بودی وجود ملک میراث بی سبب و
بی طلب ملک نگشتی و یکجائی سبب حاصل آمد تا خلق بدانند که اسباب جایهای دیگر علت نیست اینک حکم وجود چیزی که
مملوک شاید و در تحت تصرف شاید وجود او را علت نیست چون تملیک حق بس حق که ملک نشاید و بر وی تصرف روا نباشد
و از مکانی غائب نباشد و بمکانی حاضر نباشد تا از مکانی غیبت بمکانی حضرت طلب کنندش و در زمان موجود نشاید
و از زمان معدوم نشاید تا از زمان عدم بزمان وجود طلب کنندش آن کس را که صفت این باشد وجود او را علت چگونه
باشد بچه جویندش و کجا جویندش و کی جویندش و از که جویندش و چگونه جویندش که کجاست تا آن مکان طلبش کنند
و بکدام زمان ست تا در آن زمان طلبش کنند و با کیست که از آن کس طلبش کنند تا جانها پیش آن کس نثار
کنند که هر چه را بتوان جستن بتوان یافتن چون بتوان یافتن بتوان گرفتن و چون بتوان گرفتن بتوان
کردن باز نیمه بیت دیگر آنست که گفت قدیم را محدث فانی نشناسد خلق محدث و فانی اند و حق قدیم و باقی ست
معنی این سخن آنست که حدوث ابتداست و فنا انتها و قدیم را نه ابتداست و نه انتها با بتدا آنرا که ابتدا نیست چگونه

توان شناختن و بانتها نا انتها را چگونه تواند شناختن گیر که محدث تا اول حدوث خویش حق را طلب کند چون اول حدوث
آمد پیش از حدوث عدم بود معدوم طالب چگونه باشد و گیر تا وقت فنای خویش حق را طلب کند چون بنهایت رسید فانی
گشت فانی طالب چگونه باشد و جمله این سخن را معنی آنست که محدث را بر قدیم راه نیست راه بردن در چیزی تصرف کردن
ست قدیم را در محدث تصرف روا باشد چه محدث را در قدیم تصرف روا نباشد چون محدث جای تصرف ست معدوم بود
موجود گشت موجود بود معدوم گشت تاثیر تصرف قدیم را پس چون بر قدیم حدوث بعد العدم روا نه فنا بعد الوجود نیز روا نه
تغیر صفات روا نیست و زیادت ذات روا نیست درست شد که خلق را بر وی طلب روا نیست هر که او را بیافت نه بآن
یافت که طلب کرد لیکن چه بآن یافت که حق او را طلب کرد همیشه موجود معدوم را طلب کند نه معدوم موجود را باقی فانی را طلب
کند نه فانی باقی را حاضر غائب را طلب کند نه غائب حاضر را موجود حق ست و معدوم خلق باقی حق ست و فانی خلق طالب
حق ست و مطلوب خلق بطلب او او را یافتند نه بطلب خویش اگر منع کند وجود خود را از خلق کراست قدرت آنکه منع از
میانه بردارد و اگر راه بگشاید کراست قدرت آنکه در میانه حجاب افگند آنکه او را بی او نتوان یافت او را بی او
کی توان یافتن لا یستدل علی الباری بصنعه رأیتم حدثا ینبئ عن ازمان راه نتوان یافتن بر کردگار بکرده او
یعنی نشاید که صنعت دلیل گردد و دانستن صانع را از بهر آنکه اگر دلیل توان بردن از صنع بصانع جز بر هستی صانعش
راه نیست از بهر آنکه هر صنعتی که دلیل گردد بر صانع خویش مانند باشد آن صنع مر صانع را بچند وجه یکی آنکه همچنانکه
همه صنعها جواهر اند همه صانعان جواهر اند و حق تعالی سبحانه صانع جواهر ست و جوهر نیست و همچنانکه همه مصنوعات
اجسام اند همه صانعان ایشان نیز اجسام اند و حق تعالی صانع ست همه اجسام را و جسم نیست و همچنانکه همه مصنوعات
در مکان اند صانعان نیز در مکان اند باز حق صانع ست مکان را و آنکه در مکان ست و خود در مکان نیست و همه صانعان
مصنوعان در زمان اند و حق در زمان نیست و همچنانکه همه مصنوعات را اول و آخرست هر صانعی نیز که محدث ست
او را اول و آخر ست و حق تعالی صانع ست و او را اول و آخر نیست و همه صانعان بعلت علاج کنند و حق صانع ست
و او را مزاج و علاج نیست و همه صانعان کار بآلت کنند و حق صانع ست و او را هیچ دست مایه بکار نیست و همه صانعان
بذات خویش متغیر اند و حق تعالی صانع ست و متغیر نیست و هیچ صانع هست را نیست نکند و حق تعالی صانعی ست
که هست را نیست کند و نیست را هست کند و اینچنین مثال بسیارست و با اول کتاب گفته شده ست پس اگر
از صنعتهای حق تعالی دلیل بریم بر صانع آن توانیم بردن که هر مصنوعی که می بینیم در عالم دانیم که او را صانعی ست همچنین از صنعتهای
حق تعالی دلیل بریم بر صانعیش و آن صنعها که مصنوع و محدث بود از بهر آن دلیل گشت بصانعی ایشان که بسیار وجه بصانع خویش
مانند چنانکه یاد کردیم باز روا نباشد که هیچ صنع حق بصانع ماند بهیچ وجه از وجوه چگونه راه بردن جز تشابه نباشد باز درین همه
بیت اشارت کرد بمعنی دیگر و گفت رأیتم حدثا ینبئ عن ازمان ای ینبئ عن زمان قبل وجوده گفت هرگز دیدید
محدثی که خبر داد پیش از خویشتن بزمانها معنی این سخن آنست که محدث را راه نمودن تا اول خویش پیش نیست چون معدوم
گشت همین راه چگونه نماید که معدوم دلیل محال باشد پس هر محدثی تا آن وقت که او را احداث کرد نه اگر دلیل گردد بر کردگار

خویشتن بپیش از آنکه او را احداث کردند دلیل نبود و حق بود پس دانستی که هستی حق بدلیل قائم نگشت باز بیت دیگر گفت

کان الدلیل له منه الیه به ✦ من شاهد الحق فی تنزیل و فرقان ✦ دلیل وا ز و بود و سوی او بود و بوی بود یعنی دلیل از خویشتن راه ننمود لکن از و بود که دلیل را رهنما گردانید رهنماینده او بود نه دلیل و مثال این آنست در شهر که هر ملکی که بندگان خود را فرماید تا کاری کنند از خیر یا از شر فاعل بحقیقت خداوند باشد نه بنده تا گویند خلع الامیر فلانا و قبل فلانا و ضرب فلانا آنجا که بندگان فاعل و مختارند فعل ایشان منقول ست یا آمر پس دلائلی که مسخرات اند و فاعل و مختار نیند محال باشد که راه نمودن فعل ایشان باشد نه فعل مسخر ایشان تا آنکه مسخر را خود اختیار نباشد از بهر آنکه مسخر مفعول باشد و مفعول را اختیار نباشد چه اختیار فاعل را باشد و نیز راه نمودن فعل محکم متقن ست و فعل محکم متقن جز از حی قادر عالم روا نباشد و چون صنعتها بیشتر جمادات اند و ایشان را حیات نه و علم و قدرت نه محال باشد که ایشان رهنمای باشند و ازین نیکوتر هست و آن آنست که رهنماینده برتر باید از ان کسی که او را راه نماید نه بینی که چون رهنماینده عالم بود و جاهل عالم برتر از جاهل بود چون ره برنده و آن مستدل ست حی عالم قادر مختار ست و آن جماد حی عالم قادر مختار نیست روا نباشد که عاجز راه نماینده قادر باشد درست شد که از ما عالمتر و قادرتر باید تا ما را راه نماید و این نیست مگر حق تعالی و چون جاهل نتواند که عالم را راه نماید با آنکه این جاهل حی ست و قادر ست محال باشد که جماد دیگر او را ایچ وجه علم نیست و حیات نه و قدرت نه راه نماینده باشد حی عالم قادر را باز گفت الیه راه نماینده سوی او هم اوست نه غیر او از بهر آنکه آن غیر که ما را راه نماید خود هم راه نیابد چون خود راه نیابد مرا راه چگونه نماید راه نمای چیزی باید که عالم باشد بآن چیز تا با زجاهلی راه نماید تا این جاهل براه نمودن او عالم گردد و دلائلی که جمادات اند ایشان را علم صانع نیست از بهر آنکه علم بی تقدم حیات روا نباشد و جمادات را حیات نیست پس چون ایشان را خود علم نباشد مرا راه چگونه نمایند باید که راه نماینده عالمتر باشد از ان کس که او را راه مینماید و عالمتر نیست مگر حق تعالی درست شد که رهنماینده بخود هم اوست باز گفت به یعنی راه هم بوی یابیم معنی این سخن والله اعلم آنست که هر چیزی را که بچیزی بتوان یافتن این چیز علت گردد آن وجود را و حق تعالی معلول نیست او قادر ست و همه ضعیف قادر را بضعیف نتوان یافتن او غنی ست و همه فقیر غنی را بفقیر نتوان یافتن و او باقی ست و همه فانی باقی را بفانی نتوان یافتن و او مالک ست همه ملک مالک را بملک نتوان یافتن و ملک را مالک باید نه مالک را ملک درست شد که او را هم باو توان یافتن باز نیمه بیت آخر گفت ✦ من شاهد الحق فی تنزیل و فرقان گفت این سخن را از گواهی حق میگوییم که در قرآن فرو فرستاده ست شیخ رحمه الله گفت که این نزدیک من اشارت ست بآنکه خدای تعالی گفت سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق ما ایشان را آیات بنماییم نگفت آیات ما را ایشان بنماید باز گفت او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید نگفت که ایشان بر ما گواه اند چیزهای ما بر ایشان گواهیم و ازین نیکوتر هست و آن آنست که گفت او لم یکف بربک خدای تو یا محمد ترا گواه بسنده نیست بر همه چیزها و دیگر آیات در پیش یاد کردیم کان الدلیل له منه بوله حقا وجدناه بل علما بیبان گفت دلیل مراد او را ست و از و ست و اوست لهملکا و منه ابتداءً و وجوده به ثبوتا و قیامًا و الیها ملک اوست و وجود ایشان از وست و بقای ایشان باوست

باحداث او دلیل گشتند تا او این دلیل بر احداث نکرد مراد پس چگونه گشت درست شد که رهنماینده هم اوست و اکنون که موجود گشت ملک اوست و ملک بمراد مالک هیچ نتواند کردن اگر مالک این ملک بردارد ما را راه که نماید باز گفت باقی هم بوی آمد اگر خواهد بدارد و اگر خواهد بقا باز دارد تا نیست گردند پس عاجزی را که بذات خویش بقا نبود بباقی راه چگونه نماید باز دیگر باره گفت و له این لام اول ملک ایجادست و این لام دیگر ملک ابقاست یعنی همچنانکه بایجاد او موجود آمدند با بقاء او بقا یافتند تا بهیچ حال از حق مستغنی نباشند و غنی محتاج را راه نمای باشد نه محتاج بر غنی باز گفت حقا وجدناه ای وجدناه هذا حقا یعنی این سخن که ما یاد کردیم که راه نماینده بخدای هم خدای ست عز و جل این را حق یافتیم و حق صدق بود و حق واجب بود و حق معبود باشد کل موجود واجب وجوده و کل صدق واجب کونه صدقا باز گفت بل علما ببیان بل کلمهٔ تدارک ست یعنی آنکه ما یافتیم یا بدانستیم نه بخود یافتیم لکن بعلمی که ما را بیان افتاد از حق تعالی یعنی اگر بیان او نبودی راه نتوانستمی بردن او بیان کرد تا ما را علم افتاد تا بدانستیم درست شد که رهنماینده باو هم اوست باز بیت دیگر گفت هذا وجودی و تشریحی و معتقدی هذا توحد توحیدی و ایمانی گفت یافتن من اینست و شرح کردن من توحید را این ست و اعتقاد من در حق تعالی این ست و این مقدم مؤخر ست اول وجود باشد باز اعتقاد باز شرح تا نخست در دل چیزی حاصل نکردد دل را بآن چیز اعتقاد نیفتد و تا اعتقاد در دل درست نگردد از و عبارت و شرح کردن نیاید پس باین بیت اشارت میکند که حق تعالی را باین وصف یافتیم و باین وصف دانستیم که رهنماینده باو هم اوست چون چنین دانستیم و چنین یافتیم بر همین اعتقاد کردیم و بر همین شرح عبارت کردیم و این از بهر آن گفت که زبان معزولست هر گه که دل شاهد باشد چون زبان از و عبارت کند شاهد صدق باشد باز چون دل محجوب بود و زبان عبارت کند شاهد زور باشد و دلیل اینکه عبارت زبان از مشاهدهٔ سر باید تا صدق باشد قول خدای تعالی و ما شهدنا الا بما علمنا شهادت لسان راست و علم قلب را و جای دیگر گفت الا من شهد بالحق و هم یعلمون و دلیل برانکه هر شهادتیکه بزبان باشد بی دیدار دل زور باشد چنانکه خدای تعالی میگوید والله یشهد ان المنافقین لکاذبون کلمه بصدق بود ولکن چون بی مشاهدهٔ دل بود خدای تعالی ایشانرا کاذب خواند باز گفت هذا توحد توحیدی و ایمانی ای توحد توحیدی و توحد ایمانی این یگانگی توحید من ست و یگانگی ایمان من یعنی چون ایمان من واجب کرد همه خدا دیدن و توحید من واجب کرد او را یکی دیدن و یکی دانستن بکل معانی بکل صفات بهمه وجه ها یکی دانستن و یکی شناختن نکفتیم که مرا بوی غیر وی راه نماید تا دو دیده باشم هم او را دیده باشم و هم راه نماینده را و بهتر از این آنست که اگر مرا غیر او باو راه نماید آن ره نماینده را بر من منت باشد و حق سبحانه منت خود را بر خلق نهاد در ایمان و گفت بل الله یمن علیکم ان هدیکم للایمان و نیز جای دیگر گفت لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا گفت منت بر است بر شما که پیغمبر علیه السلام از من یافتید و محال باشد که چون پیغمبر را باو یابند باز او را غیر او یابند که کمتر از و را باو یابند باز او را که عزیزترست بدیگرست بغیر او یابند محال باشد و جمله این سخن آنست که موحد در توحید متوحد باید یکی دیدن توحید ست و دو دیدن تو[حید] نیست و دو دیدن بر دو وجه ست یا هر دو بیکبار ببیند اگر چنین ببیند خلق را با حق برابر کرد توحید کو یا خلق ببیند باز حق ببیند این نیز کمان

توحید نیست از بهر آنکه انگاه که غیر حق بیند بینندهٔ حق نیست و باشد که در وقت دیدن غیر حق هم بآن چیز بماند بدیدن حق نرسد
توحید کو یا حق بیند و باز غیر حق بیند این خود از همه محال ترست از بهر آنکه هر که حق دید روا ندارد بغیر حق نظر کردن از حق بغیر حق
نظر کردن اعراض ست و من اعرض عن الحق طرفة عین لا یهتدی الیه ابدا پس بزرگان و سیدان همه از حق بغیر حق نگرند
از دو بیرون نیست اگر بمقام عام ست نماینده که ایشان حق باشد هر چه بینند راست بینند توحید و ایمان نگذارند و اگر بمقام خاص
باشد حق تعالی خواص خویش را ابدا از خویش چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند هر ساعتی که خواهند برسوم خلق اظهار کنند
بچیزی از حقیقت حق در سر ایشان پدید آید که کل کون در زیر آن متلاشی گردد بمتلاشی نظر کردن محال ست باز گفت هذا
عبارة اهل الانفراد به العارفون به سرًّا و اعلانًا این عبارت آن کسان ست که بحق منفرد اند او را شناخته اند آشکار
و نهان معنی این سخن آنست که والله اعلم تا کسی سر خویش یگانه حق را نباشد که همه او را بیند و غیر او را نه بیند و خوف
او بر همه خوفها غالب گردد و رجای او بر همه رجاها و جلالت او بر همه جلالتها و سلطان او بر همه سلطانها و قدرت او
بر همه قدرتها و قهر او بر همه قهرها و دیگر معانی همچنین یگانه گشتن بحق تعالی معنیش این باشد چون سر او باین معانی
یگانه گردد انگاه این عبارت او را روا باشد و معنی یگانه گشتن سر آنرا چنان باشد که در پیش یاد کردیم از مصطفی
علیه سلام الله که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل بحق تعالی منفرد گشته بود سر او
غیر او را در میانه راه نمانده بود و نیز گفت انی لست کاحدکم انی ابیت عند ربی و بروایت دیگر انی اظل عند ربی
تظلول نهار را بود و بیتوتت شب را بود و این عبارت از سر باشد نه از نفس نفس او بروز با اصحاب بود و بشب با زنان
لاجرم سرش بحق تعالی منفرد بود باین وجه که یاد کردیم همه عبارتش از و بود چنانکه خدای تعالی گفت و ما ینطق عن
الهوی ان هو الا وحی یوحی لکن کمال انفراد او را بود علیه السلام کس را مقام او نباشد لکن هر کسی را بمقدار خویش
باشد و هر چند که سر منفردتر عبارت را اشارت از ان بیشتر زبان همه اشارت آنجا کند که سر نگرد و این را در شاهد
مثال ست هر کس که در محبت کسی مغلوب گردد همه دلش بدوست نگرد و زبانش همه سخن دوست گوید تا مثلی ست مبتذل
میان خلق که گویند من احب شیئا اکثر ذکره درستی محبت آن باشد که در پیش دل جز دوست هیچ چیز نماند چون جز دوست
نه بیند با که گوید و از که گوید و اینکه گفت سرا و اعلانا از سر مشاهدهٔ باطن خواست و از اعلان عبارت ظاهر یعنی چون سرم
همه او را می بیند زبانم همه از و گوید هذا وجود الواجدین له + بنی التجانس اصحابی و خلانی + یعنی این التجانس

یا اصحابی یا خلانی و این بر طریق پند ست میگوید یا همجنسان من یا دوستان و یاران من وجود واجدان اینست اکنون
معنی وجود بگوئیم گفت هذا وجود الواجدین وجود اول اشارت بحرفت ست بوجد و وجود دیگر بوجود که ضد عدم ست
معنی این سخن آنست که این عبارت از توحید حق سوزش باز کسی ست که حق را یافت ست یعنی چون بدل یافته است
یافتن و دیدار نیافته ست نه دید از نفسی و نه دید از عیانی یعنی بدیده است بیقین نه بسیان چون بدید یافت که یافتن حق
جز دیدار نیست و چون بیافت سوزان وجود او گشت و هر محبی که سوزان باشد از سوختن دل او زفانه زند و از ان زبانه
آتش دو چیز پدید آید اشارت و عبارت عبارت دود ست و اشارت شرر بمقدار قوت آتش حرقت باشد و بمقدار

حرقت دود وآن دود بر راستی و هستیش دلیل کند واز خوردی و بزرگی شرر بر خوردی و بزرگیش دلیل کند این بیت اشارت میکند
که عبارت زبان این طائفه بدین هولی ست که کون در زیر عبارت ایشان متلاشی گردد و عبارت و اشارت بدین هولی ست
که همه کون در زیر این عبارت می بسوزد چون شرر و دود بدین عظیمی باشد آتش چگونه باشد تا بعضی از بزرگان گفته اند لو ان لله
الله نار قلوب احبائه لجهنم لرحمتهم نار جهنم و درین معنی اخبار آمده ست ان الله تعالی حین خلق النار قالت الهی لم خلقتنی
قال لاعذب بك من عصانی قالت یا رب فان عصیت انا فبما ذا تعذبنی فاوحی الله الیه بناری الکبری
قالت یا رب وما نار الکبری قال نار قلوب احبائی و درین معنی بیتی گویند بالنار خوفنی قومی فقلت لهم
النار ترحم من فی قلبه نار و نیز گفته اند تحرق بالنار من یخاف بها فمن هو النار کیف یحترق معنی این
سخن آنست که الحق لا یقابله شیء ولا یقاومه شیء پس پاک داشتن بنده از غیر حق از قصور نظر بحق ست چون نظر
بحق کمال گیرد این کون را و هزار چنین کون را در سر بنده خطر نماند پس خلق از انجا که مشاهده توحید دعوی میکنند
محجوب اند و ایشان را خبر نیست هر کرا از حق خبر باشد از غیر حق خوف نماند و بغیر حق نظر نماند و با غیر حق صحبت نماند این ست
معنی این ابیات که یاد کردیم والله اعلم بوجه الصواب فیه قولهم فی معرفة النفس قال بعض الکبراء ان الله عرف نفسه
بنفسه و دلنا علی معرفة نفسه بنفسه فقام شاهد المعرفة من المعرفة بالمعرفة بعد تعریفه المعرف بها گفت
خدای تعالی خود را آشنا گردانید بخود یعنی علت و دلیل نبود که ما را آشنا سنده گردانیده بوی لکن بتعریف او شناختیم او را
نه بعلتی غیر او باز گفت و دلنا علی معرفة نفسه بنفسه و شناختن او هم راه نمود ما را یعنی دلیل بمعرفت او هم او بود
و بمعرفت هم او بود تا بتعریف او در ان راه نمودن او باو راه یافتیم و جمله معنی این سخن آنست که هیچ چیز نبود که بوصف او
راه یافتی لکن حق تعالی خود را وصف کرد که من که ام تا بوصف کردن او خود را او را بشناختیم که او کیست انگاه چون وصف
کرد خود را هم او خود دلیل بود براه نمودن تا بمعرفت او راه یافتیم پس این دو فصل آمد یکی فصل تعریف و دیگر فصل دلالت
اما دلیل بر انکه معرفت هم او ست تا بوصف او او را بشناختند آنکه هر چه خود را بوی وصف کرد همه خلق همان گفتند اگر نقصان
کردند از گفته او کافر گشتند و اگر زیادت کردند بر گفته او هم کافر گشتند چون واصفان عالم نتوانستند بر وصف او زیادت
و نقصان کردن درست گشت که اگر او بوصف نا دادی خود را کس را خود باو راه نبودی و شک نیست که وصفی واصفان مر چیزی
را از معرفت خیزد و هر که چیزی را بشناسد وصف تواند کردن و هر که نشناسد از وصف کردن عاجز آید و شک نیست که عارف ترین
خلق بحق مصطفی بود علیه سلام الله و او با کمال معرفت خویش میگوید که لا احصی ثناء علیك چون عارف ترین از وصف
عاجز باشد تا عارف تر چگونه باشد و شک نیست لا احصی از ناشناختن نبود بلکه از شناختن بود تا بلا احصی مقر آمد پس
معنی لا احصی چه باشد جز آنکه گفت لا احصی ثناء علیك من حیث انا و درین رمزیست ازین نیکوتر اگر چه حق را او وصفی
وصف کند بثنا ثنای او بیش ازان ست که وصفش کنند و چون مصطفی علیه السلام بی نهایتی صفات او بدید و وصف
با نهایت خود قاصر دید از صفات بی نهایت جز بعجز مقر آمدن راه نماند و این چنان ست که گفته اند انما نحن اثنینا علیك
بما لهو فانت کما اثنیت فوق الذی نثنی چون واصف مخلوق بدین عاجزی باشد و اصف حق بنگر که چگونه باشد پس

بے نہایتی صفات حق و اصفانرا از وصف عاجز گردانید پس مصطفی علیہ السلام چون نہایت عجز بدید اول عجز مستقر آمد و این
لفظیست متنزل میان ایمۂ دین کہ کلما لانہایۃ لہ فنہایتہ فی بدایتہ معنی لا احصی ثناء علیک این باشد
و این را در شریعت مثالست و آن آنست کہ خدای تعالی ما را امر کرد صلوات دادن بر پیغمبر علیہ السلام و ما در صلوات میگوئیم
اللہم صل علی محمد و علی آل محمد بخدای تعالی حوالت میکنیم صلوات را و این حوالت از خود می آریم کردن پس ما را
اقرارست بعجز کہ ما از گذارد حق او عاجزیم خود از ما نیابت دارد حق وی بگذار پس چون ما عاجزیم از گذارد حق بندہ او پس
کے توانیم حق خدای تعالی بجای آوردن لا احصی ثناء علیک ازینجا گفت باز گفت انت کما اثنیت علی نفسک عجز از
خویشتن عرضہ کرد پس وصف را ہم باو حوالہ کرد یعنی تو بے نہایتی و من ز و نہایتم متناہی بعبارتی متناہی چگونہ ستایید
نامتناہی را صفات نامتناہی باید کہ چون وصف متناہی بنہایت آید صفت نامتناہی بنہایت نیاید پس چون تو
متناہی نیستی و صفات ترا نہایت نیست نامتناہی وصف کند نامتناہی را اولی تر و این رمزیست کہ ہمہ اصفان حق
معبر اند و حاکی و بحقیقت واصف نیند گفتۂ او را عبارت میکنند و وصف او خود را حکایت میکنند اینک معنی عرفنا نفسہ
بنفسہ این باشد فاما فصل دلالت کہ گفت دلنا علی معرفۃ نفسہ بنفسہ دلیل ہم بوی وی بودہ است از بہر آن گفت کہ
اگر وصف کردن تنہا بس بودی وجود معرفت را ہمانکہ خود را پیش دوستان وصف کرد پیش دشمنان ہم وصف کرد و اگر
پیش دشمنان وصف نکردے الزام حجت نبودی دشمن چنین گفتے کہ مرا از انجا کہ منم بتو راہ نبود و تو خود را پیش من پدید
نکردی کہ من کہ ام تا بوصف کردن تو ترا بشناختمی پس چون حجت بر ایشان لازم ست و ایشانرا این عذر نیست دلیل
برین قول خداست عز و جل قالوا اولم تک تاتیکم رسلکم بالبینات قالوا بلی درست گشت کہ وصف دشمن و بدو
رسید دوست راہ یافت و دشمن راہ نیافت و وصف بہر دو رسیدہ درست شد کہ با دوستان چیزے کرد کہ با دشمنان نکرد دشمن
را خبر داد کہ من کیم و راہ ننمود باز دوست را خبر داد و راہ نمود باز گفت فقام شاہد المعرفۃ من المعرفۃ بالمعرفۃ گفت
گواہ معرفت کہ قائم گشت بمعرفت ہم از معرفت بود یعنی چیزے گواہ نگشت بر معرفت حق مر عارفانرا تا بآن گواہی او را
بشناختند لکن چون تعریف کرد و راہ نمود تعریف او گواہ معرفت او گشت تا خود معرفت عارف مر بندہ را گواہی
داد کہ حق ہست و در زیر این رمزیست و آن آنست کہ حاضر ہمیشہ دلیل غائب گردد نہ غائب دلیل حاضر و قریب شاہد
بعید گردد نہ بعید شاہد قریب و عارفان را ہیچ چیز قریب تر از حق تعالی نیست و در سر ایشان جز حق تعالی حاضر نیست
محال باشد کہ غائب و بعید عارف را شاہد گردد بر حاضر و قریب و دلیل برین قول خداست عز و جل و نحن اقرب الیہ
من حبل الورید و جای دیگر گفت و نحن اقرب الیہ منکم خبر داد کہ از ہمہ قریبان من قریب ترم قریب [illegible] بعید
باید نہ بعید و اصف قریب و نیز گفت و اذا سالک عبادی عنی فانی قریب نگفت او را کہ قل ہر سوالیکہ کردند اسر آمد
قل از بہر آنکہ آن سوال نہ از حق بود گفت چون ترا از غیر ما پرسند تو بگوی و چون از حق پرسند نگفت قل گفت چون ترا
از ما پرسند من خود ترا بگویم و جواب من خود گویم من با ایشان از تو نزدیکترم بعید و صفت قریب نکند [illegible]
شیخ ابو سعید خراز را گفت کنت واقفا بعرفۃ فقطعنی قرب اللہ عن سوالہ فلما ضاق الوقت اردت ان اسألہ

شیئاً فنودیت ابعد وجود نا تسال غیرنا پس گفت بعد تعریفه المعرف بها این معرفت حق ست و بهاء با والف کنایت از معرفت ست و این تعریف فعل حق ست یعنی این قیام شاهد معرفت بمعرفت از معرفته در سر عارفان از پس آن حاصل آمد که او تعریف کرد خود را با ایشان و اگر تعریف او نبودی نه معرفت بودی و نه شاهد معرفت بودی و نه از جمله کون کسی را باو راه بودی باز شیخ رحمه الله در کتاب این سخن را بیان کرد و گفت معناه ان المعرفة لم یکن لها سبب غیر ان الله تعالی عرف العارف فعرفه بتعریفه و معنی این سخن آنست که معرفت را هیچ سبب نبود جز آنکه حق سبحانه و تعالی عارف را آشنا ساگرداند بخود تا بشناسا گردانیدن خود او را بشناخت و دلیل برین آنست که حق تعالی کل مکونات را هست کرد و آنگاه ملائکه را بیافرید پس آدم را علیه السلام بیافرید پس ملائکه را گفت انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ای ایشان را خبر دهید که ایشان چه چیز اند تا بعجز مقر آمدند و گفتند سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا محال باشد که مکونات ظاهر را بی تعریف او شناختند باز مکونات غیب را بی تعریف او بشناسند آنکه حاضر شاهد مرئی را نشناسد غائب نا مرئی را چگونه شناسد باز آدم را علیه السلام تعلیم کرد چنانکه گفت وعلم ادم الاسماء کلها باز امر کرد که انبئهم باسمائهم محال باشد که آدم با مقام نبوتش و با صفوتش و با خلافتش و با سجودی ملائکه و با تخصیص خلقت بیدی و دیگر خصائص آسمان و زمین که تعلیم کردش حق بداند کسیکه او را ازین معانی هیچ چیز نیست مکون این چیزها را بی تعلیم او کی داند و دلیل دیگر برین قول خدای ست عز و جل که مصطفی را علیه السلام گفت ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان ولکن جعلناه نورا ای لجعلنا عرفت کتابنا و بمشاهدیت الینا و لولا جعلناه ما کنت تدری من حیث انت ما الکتاب و لا الایمان محال باشد که سید عالم و عارف ترین خلق را بی خدای تعالی بخدای تعالی راه نباشد پس غیر او را بی او راه باشد

و قال بعض الکبار المشائخ البادی عن المکونات معروف بنفسه هجوم العقل علیه و الحق اعز من ان یهجم العقول علیه گفت پیدا آمد که آنچه از مکونات بنفس خویش معروف اند از بهر آنکه عقل را با ایشان راه ست باز حق عزیزتر از آن است که عقلها با و راه یابند این سخن عظیم ست لکن ما بمقدار فهم و وهم خود سخنی گوئیم و آن آنست که مکونات بر دو وصف اند یکی ظاهر اند و یکی باطن و حق تعالی چون در عاقلان عقل نهاد از بهر آن نهاد تا چون ظاهر را ببینند بعقل چگونگی آن دریابند پس هم بعقل باطن را بر ظاهر قیاس کنند و بدانند که باطن هم برین صفت ست که ظاهر ست و غائب هم برین صفت ست که حاضر ست جز این معنی عقل را راه نیست باز طریق معرفت حق تعالی بر ضد این ست چنان باید که ثابت کند که هر چه من در شاهد بینم حق تعالی غیر آنست و هر چه من در کون می بینم مکون جز آن ست پس عقل را کار جمع آمد و معرفت تفرق ست و تفرق ضد جمع ست پس از چیزی بضد او جستن محال ست عاقل را کار اثبات آمد و حقیقت معرفت نفی ست هر چه عقل عمل میکند در اثبات او حق جز آنست آنچه عقل در و عمل کرد حق نیست و از انجا که حق ست عقل را بوی راه نیست عقل و عاقل هر دو محجوب گشتند و اگر بیان نکردی نه عقل را بوی راه بردی و نه عاقل را باز برین دلیل آورد و گفت و انه عرفنا نفسه اذ ربنا فقال الست بربکم و لم یقل من انا فیهجم العقول علیه یعنی بدانست عرفا گفت او ما را تعریف کرد که من رب شما ام گفت الست بربکم و نگفت که من کیم تا عقلها کو

واقع گشتے انگاه که آغاز کرد آشنائی افگندن را معنے این سخن آنست که چون باول حق خواست تا خلق را معرفت دهد
بعقل نگفت من کرام عاقلان بعقل گفتندی تو رب مائی بتلقین حاجت نیامدی چون بتلقین بایست با وجود عقل تا گفت
که من رب شما ام تا جواب توانستند دادن بلے درست گشت که او را بعقل نشناختند لکن بتلقین او شناختند و این را
مثال ست در شاهد چون مادر و پدر تصور فهم کودکی خویش دانند نگویند کہ من کہ ام لکن گویند من پدر و مادر توام کودک گوید
بلے آن بلے بهر کودکی نیست چه بهر تلقین ست و او نداند بلے خبر دار دو نه از تلقین اسم رب که ظاهر ترین اسماست با وجود عقل
بے تلقین او نتوانستند گفتن دیگر اسمارا که غامض تر ست و معانی او بر تر ست محال باشد که بے تلقین او بتوانند گفتن
و چون از گفتن اسم چنین عاجز باشند از معرفت مسمی عاجز تر که اسم ظاهر ست و مسمی باطن محال باشد که از ظاهر عاجز بود و
بر باطن قادر و لذلك ما انفرد عن العقول و تنزه عن التحصيل از بهر این بود که حق تعالی منفرد بود از همه عقلها و پاک بود
از همه تحصیلها یعنی عقل را تا نهایتے راه بود والحق وراء النهايات و تحصیل در مکانے افتد یا در زمانے والحق منزه عن المكان
والزمان غائب را حاضر گردانند تا حاصل شود پس آنکه حق تعالی او را حاضر ست تحصیل محال ست که حاصل را تحصیل نباشد و آنکه
حق سبحانه و تعالی از و غائب ست بر غائب خود تصرف روا نباشد و تحصیل تصرف ست در محل و بهتر ازین هست خلق در غیبت عدم بود ند
تا بایجاد ایشانرا حاصل کرد پس نا معدوم را بچه حاصل توان کردن محصل موجد باید و محصل موجد چون موجد حق ست خلق از و حاصل آمدند
و چون خلق موجد اند محال باشد که ایشان محصل موجد خویش باشند و اگر محصل محصل گردد موجد موجد گردد و اگر موجد موجد گردد خلق حق
گردد و حق خلق گردد والخلق خلق على كل حال والحق حق على كل حال واجمعوا انه لا يعرفه الا ذو عقل لان العقل آلة
للعبد به يعرف ما عرف به و اجماع ست که نشناسد خدای تعالی را مگر کسیکه او را عقل باشد از بهر آنکه عقل آلتی ست بنده را
که بوی شناسد انچه او را بوی شناسا گردانند مراد ازین سخن آنست که معرفت نباشد مگر عاقلان را و عاقلان مخاطبان اند و آن
چهار گروه اند ملائکه و انس و جن و شیاطین این چهار گروه را عقل ست و مخاطب اند بامر و نهی از بهر آنکه هر کجا عقل نباشد معرفت
نباشد نه بینی که بهائم را معرفت نیست از بهر آنکه ایشان را عقل نیست اگر چه ایشان عاقلانند و ترکیب ایشان ترکیبی
است قابل عقل با اینهمه چون عقل نبود معرفت نبود پس آن ترکیبی که ترکیب عاقلان ست و مخاطب نیند ایشان از معرفت
دور تر باشند و شیخ رضی الله عنه در کتاب چنین یاد کرده است و مراد او آنست که بعقل توان شناختن لکن عقل علت شناختن
نیست چه عقل آلتی ست که بوی شناسند و علت حصول معرفت تعریف حق ست ازین گفت یعرف ما عرف به و مثال این
در ظاهر آنست که آلات صناعات و حرفت علت حصول صنعت نیست و تا نیاموزد نتواند کار کردن اگر چه آلات حاصل باشد چون
حصول اسباب دنیا بآلات بے تعلیم نمی باشد اولی تر که معرفت حق که غیب ست و قیاس را با و راه نیست بآلت عقل حاصل نیاید
بی تعریف الا بتعریف عقل نیاید همچنانکه محترف را و صانع را آلت بباید باز پس از حصول آلت تعلیم کسے بباید که از و دانا تر باشد تا آن
آلت را در ان صناعت کار تواند بستن و عالم ترین کسے بحق تعالی هم حق ست و بے تعریف او بنده عقل را در تحصیل معرفت کار
نتواند بستن معنی کلام شیخ رحمه الله این ست قال الشیخ رضی الله عنه نزدیک من چنان ست که عقل نه آلت ست و نه علت
حصول معرفت حق را لکن عقل علت و آلت ست اقامت بندگی را از بهر آنکه عقل ممیز ست و تمیز را دو باید و حق یکی ست و تمیز را انجا راه نیست

واین را بتمامی در پیش یاد کرده ایم و نیز روا بود معرفت بی عقل از بهر آنکه نزدیک من درست تر آنست که این حیوانات که عاقل
و مخاطب نیستند بخدای تعالی عارف اند نه بینی که خدای را تسبیح کنند چنانکه گفت وان من شیء الا یسبح بحمده و بی معرفت تسبیح
کردن محال باشد و این فصل نیز باستقصا در پیش یاد کرده ایم وهو بنفسه لا یعرف الله الا بالله عز و جل شاید که این هو
کنایت از عاقل باشد که این عاقل چون عقل یافت خدای را نشناسد بنفس خویش تا تعریف حق نباشد از بهر آنکه اگر وجود عقل
علت بودی وجود معرفت حق را همه عاقلان عارف بایستندی از بهر استحالت وجود علت بی معلول و شاید که این هو کنایت از
عقل باشد یعنی عاقل بعقل خداوند را چگونه شناسد که عقل بنفس خویش خود خداوند را نمی شناسد چیزی که او حق را نشناسد من بوی حق را
چگونه شناسم کسی از من عارف تر باید تا بازمرا تعریف کند پس چیزی که او را خود معرفت نیست معرفت من چگونه باشد عقل را از نور
مکنون آفرید بر صورت آدمیان تن او از علم و روح او از فهم و سر او از زهد و روی او از علم و چشم او از شرم و زبان او از حکمت
و دل او از رافت و دست او از سخاوت و پای او از طاعت قال ابو بکر السباک رحمه الله لما خلق الله العقل قال له من انا
فسکت فکحله بنور الوحدانیة ففتح عینیه فقال انت الله الذی لا اله الا انت فلم یکن للعقل ان یعرف الله الا بالله
و اینکه در کتاب یاد کرد بعضی ست از خبر و تمامی خبر آنست که ان الله لما خلق العقل خلقه من نور ثم قال له قم فقام ثم
قال له اقعد فقعد ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له تکلم فتکلم ثم قال له اسکت فسکت ثم
قال له انظر فنظر ثم قال له وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اعز علی منک بک اطاع وبک اعرف وبک اعبد
وبک اثیب وبک اعاقب اینهمه صفات او را ثابت کرد و مقامی باین شریفی او را پدید کرد و او را عزیزترین همه چیزها
خواند و خیر دنیا و عقبی باو معلق کرد و باز او را گفت من انا فسکت امر را دریافت و آمر را در نیافت خطاب را دریافت و
مخاطب را در نیافت ندانست که او را چه میگوید و گوینده را نشناخت اینک عجز آن چیز که معرفت هم بوی حاصل آید شاید
این سکوت او از عجز باشد چنین که یاد کردیم و شاید که سکوت عقل از هیبت جلال مخاطب باشد که جلال مخاطب عالم را جاهل
کند بینا را نابینا گرداند شنوا را ناشنوا کند گویا را ناگویا کند و این چنان ست که خدای تعالی گفت یوم یجمع الله الرسل
فیقول ماذا اجبتم قالوا لا علم لنا ان اقرار ایشان بنادانستن از هیبت جلال مخاطب ست و درینجا سری ست ازین نیکوتر
و آن آنست که معنی لا علم لنا آنست که آنچه ایشان جواب داده بودند قوم در دنیا طاقت شنیدن آن نداشتند در عقبی طاقت
گفتن کی دارند و از زشتی سخن نیارند در حضرت خداوند باز گفتن گویند که چون خود میداند که چه گفتند ما را معذور دار از راندن
بر زبان آنچه ایشان گفتند و این را در شاهد مثال ست که هر که بشنود که مهتر او را بد گویند و مهتر را خبر دهند که ترا بد گفت فلان
و عبارت آن گفتار نکنند اگر پرسند که چه گفت گوید آنچه او گفت من بر زبان نیارم گفتن باز آییم بحدیث عقل شاید که سکوت
عقل از آن باشد که معرفت خویش در جنب علم حق متلاشی و ناشی بیند و صفت نیارد کردن او را بطاقت خویش و نتواند
او را وصف کردن در خور او پس جز سکوت و اقرار بعجز چیزی دیگر نباشد و در زیر این رمزی ست ازین نیکوتر و آن آنست
که متعارف میان خلق آن ست که ملوک را در روی بستایند و ستودن عیب ندانند از بهر آنکه ستودن کسی را باید که بستودن
ستوده کرده و ستوده را ستودن محال ست و دشنام دادن ست و پاک را پاک گفتن عیب کردن ست لکن ستایندگان ملوک

استودن ملک عز ملک نخواهند عز برکردن خود خواهند بمحبت ملک و بزرگ گردانیدن خویش بظاهر کردن که من از وام پس
گفت فکحله بنور الوحدانیة این تمثیل ست نه تحقیق اینجا عین حقیقت نیست و کحل حقیقت نیست لکن چون کحل بصر زیادت
کند عبارت شود از تعلیم و نمودن و بینا کردن یعنی علم را بر عقل زیادت کرد و پدید کرد و بنمود که من کدام تا بتوانست گفتن که تو
کدای ور رویت بر علم افتد و بر بصر افتد و چون کسی را بر چیزی پوشیده باشد دیگری او را بیان آن کند گوید چشم باز کن تا ببینی
باین چشم سر نخواهد که چشم سر خود باز باشد چشم علم خواهد و چشم عقل و چشم فهم اینجا نیز فکحله بنور الوحدانیة معنیش این باشد
و نیز کحل زینت ست بصر را معنی فکحله آن باشد فزینه بنور الوحدانیة ای بمعرفة الوحدانیة حتی عرفه بتنزیهه لا
بنفسه و این چنان ست که خدای تعالی گفت و زینه فی قلوبکم باز گفت ففتح عینیه چشمها باز کرد از ینجا باز کردن بصر نخواست
یعنی جهل علم گشت و نکره معرفه گشت جهل عمی ست و علم بصر کنایت کرد ادراک علم را بفتح عینین و این چنان ست که خدای تعالی
گفت مثل الفریقین کالاعمی والاصم والبصیر والسمیع و اینهمه صفات دل خواست نه صفات وجه و جای دیگر گفت
ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و ازین عمی عمای قلب خواست نه عمای عین و آن خبر که روایت آورده اند که
موسی علیه السلام ملک را چشم برکند مراد چشم کندن نیست لکن الزام حجت ست و آن آنست که موسی علیه السلام ملک الموت را
گفت جان من از کدام روی برداری از گوش چگونه برداری که کلام خدای تعالی شنیده ام و از چشم چگونه برداری که در الواح
نگریستم و از دهن چگونه برداری که با رب سخن گفته ام و از دست چگونه برداری که الواح گرفتم و از پای چگونه برداری که بمناجات
رفته ام ملک الموت جواب نیافت در ماندن او را از جواب دادن عبارت کرد از چشم کندن و این متعارف ست که چون کسی
بکاری درماند گویند کور و نابینا گشت باز در خبر آمده ست که مولی جل جلاله ملک الموت را چشم باز داد یعنی جوابش در آموخت
که گفت یا موسی ترا بدیدار کسی می برم که تو آرزوی دیدار او کرده اگر آن شوق دیدار درست ست این امتناع چراست موسی
را اقرار نماند اینک معنی فتح عینین چنین باشد و بباید دانستن که نفس عینین سبب دیدار نیست که نابینا را چشم هست و دیدار
نیست لکن در بصر ظاهر حق تعالی نوری نهد که بآن نور بصر بیند چنانکه گفت وجعل لکم السمع والابصار پس عقل نیز در باطن
چون عین ست در ظاهر عین نه بیند تا حق تعالی در و دیدار ننهاد عقل نیز نبیند تا حق تعالی در و دیدار ننهد و مشاهدات مرئیات
و مقیسات و محسوسات و ملموسات را عین نمی بیند بی تایید حق نا ملموس نا محسوس نا مقیس نا مشاهد نا مرئی نا ظاهر را که از همه
سرها سرتر ست و از همه غیبها غیب تر و از همه باطنها باطن تر محال باشد که عقل ورا ببیند بی تایید او باز گفت فقال انت الله
الذی لا اله الا انت گفت چون او را سرمه کشید بنور وحدانیت چشم باز کرد و گفت تو آن خدائی که جز تو خدای نیست باز بنماید
که عقل نام او نیارست بردن بی تقویت او و یگانگی او و شناختن بی تایید او باآنکه قول معرفت نیست عبارت معرفت ست
و عبارت معرفت را چندین مدد حق میباید نفس معرفت بی مدد حق چگونه راست آید باز گفت فلم یکن للعقل ان یعرف الله
الا بالله نتواند عقل شناختن خدای را مگر هم بخدای یعنی عاقل بعقل خدای را عزوجل چگونه شناسد که عقل خدای را همی بی خدای
نتواند شناختن و بباید دانستن که اگر چیزی از کونین علت یا سبب گشتی وجود معرفت را محال بودی اندر عالم کسی بی معرفت
ماندی از بهر آنکه نه این کون و نه هزار چندین کون اندر جنب معرفت حق ذره نسنجد تعالی باشد که این عظمت و بزرگی که معرفت ست

او را بچیزی بیابند و آن چیز بدل نکنند که هیچکس مر عزیزی را بهای خسیس نیابد بجا نماند خاصه چون آن کسی که عاقل باشد پس چون عاقلان با عزیزی حق و مشتاقی ایشان بر طلب حق معرفت همی نیابند درست گشت که هیچ چیز علت وجود معرفت نیست و اگر چیزی علت شود باید که وجود معرفت را نخست باید که تا او را باز یابد تا باز مراضد تملیک از مالک درست آید هرگز تا مالک را ملک نباشد دافع واجد باید هرگز نا واجد دافع نباشد نخست باید که کسی مر حق را تعالی واجد یا مالک باشد تا باز مر او را ثمن تواند دادن و چون این محال ست آن محال ست و بباید دانستن که ربوبیت بحقیقت امتناع ست هر که بروی راه یابد ملک نباشد و همواره ملک زیر مراد مالک باشد نه مالک زیر مراد ملک و چون مالک الملوک حق ست نشاید که کسی را بوی راه بود بے ارادت او جلالت و سلطان او امتناع حق را و چون آن چیزها که ملک حق اند همی نتواند یافتن بے مراد حق محال باشد که مالک شان را یافتن بے مراد وی قال الشیخ رحمه الله نزدیک من آنست والله اعلم که حق مر عاقلانرا که عقل داد نه از بهر آن داد که تا عقل علت کرده وجود معرفت را و لکن عقل از بهر آن داد تا چون خود را وصف کند اندریابند وصف کرده او را نه بینی که هر حیوانے که او را عقل نیست چون بهائم و مجانین و اطفال هرچند پیش ایشان چیزے توصیف کنی اندر نیابند پس عقل آلت آمد ادراک وصف واصف نه ادراک موصوف را و نیز آلت آمد ادراک تعریف مرادراک معروف را چون عاقل بعقل اندریابد وصف کردن حق مر حق را آنگاه بوصف او اندریابد و ویرا تا تعریف و وصف وی علت کرده وجود معرفت را و بازعقل علت کرده ادراک وصف و تعریف را پیش کسیکه او را عقل نیست هرگز آنچیز او را معلوم نکرد چون پیش عاقل وصف کنی معلوم کرده اگر عقل علت گشتے خود علم بودے چون عقل حاصل آمد آن چیزے وصف معلوم واصف گشت عاقل را آن مجهوب غیب حاضر هویدا گشت و اهل معرفت حق نیز همچنین ست که تا او خود را وصف نکردی که را یا رائی بود که او را وصف کردے کسیکه او را اندانند تا از شاهد وصف کنند و مثل وی تا بقیاس مثل او را وصف کنند بوصف وی چگونه راه یابند پس خلق از انجا که خلق اند عاجز اند و وصف کردن حق را معرفت باید تا وصف کردن معروف را و این معرفت حاصل نیاید مگر بوصف کردن واصف و واصف حق جز حق نه عقل بنهاد آنگاه خود را وصف کرد تا عاقل بوصف وی بعقل برسد چون عقل اندریافت وصف او را عاقل عارف گشت چون عارف گشت واصف گشت اینست طریق معرفت که یاد کردیم ثم اختلفوا فی

المعرفة نفسها ما هی فقال جنید المعرفة وجود جهلك عند قیام علمه قیل له زدنا قال هو العارف وهو المعروف

جنید رحمه الله گفت معرفت وجود جهل تو ست نزدیک قیام علم حق و این سخن را شیخ رحمه الله تفسیر کرد فقال معناه انك

جاهل به من حیث انت و انما عرفته من حیث هو گفت معرفت آنست که بدانی از انجا که توئی بحق جاهلی و او را که شناختی از انجا شناختی که او ست اینک لفظ کتاب این ست که یاد کردیم و معنی این سخن آنست که خلق از انجا که خلق اند ایشانرا علم صفت نیست اگر خلقیت علم واجب کردے هر چه مخلوق بودی عالم بودی پیش از انکه مخلوق گشتند معدوم بودند و معدوم نزدیک ما لاشی باشد و لاشی را صفت نباشد نه معرفه و نه نکره نه علم و نه جهل و نه سائر صفات نخست موصوف شئی باید و موجود باید تا باز او را صفت بود پس پیش از انکه حق تعالی خلق را بیافرید هیچ چیز هم نبود که او را شناختے یا بدانستے او را او را هم وی میدانست و پس چون بیافرید ایشانرا در وقت آفریدن هم نشناختند از بهر آنکه جماد بودند و جماد را

معرفت محال ست نخست حیات باید تا بازه علم باشد باز چون حیات نهاد علم نیز هم واجب نیامد از بهر آنکه همچنانکه خلقیت علت
علم نیست حیات نیز هم علت نیست که جنین و طفل هم حی باشند و ایشانرا معرفت حق نباشد تا انگاه که در ایشان عقل مرکب کند
و چون عقل ترکیب کرد دلائل و حجج قائم کرد و دلائل و حجج نیز علت معرفت نیست از بهر آنکه اگر دلیل علت بودی هر که دلیل دیدی
عارف گشتی باز رسل فرستاد و رسل نیز علت معرفت نبودند از بهر آنکه اگر رسل علت معرفت بودندی هر کرا دعوت رسول برسیدی
عارف گشتی باز چنانکه خود را دانست وصف کرد تا رسولان بدانستند و امر کرد ایشانرا تا او را از وصف کردن او وصف کردند
و این وصف کردن ایشان نیز علت معرفت نگشت از بهر آنکه اگر این علت گشتی هر که وصف بشنیدی عارف آمدی از پس
اینهمه هدایت داد و در سر تا بنده بهدایت او عارف آمد چون بنده بخود باز کرد د بهر صفتی که خود را یابد بحق جاهل یابد و در خویش
هیچ صفت نیابد که آن صفت علت معرفت باشد خود را جاهل بیند قبل الوجود و بعد الوجود و حالا بعد حال چنانکه
یاد کردیم بس داند که من او را بوی شناختم نه بخود شناختم معنی وجود جهلك عند قیام علمه این باشد و دلیل برین آنست
که خدای تعالی گفت والله یدعوا الی دار السلام ویهدی من یشاء الی صراط مستقیم دعوت عام نهاد و هدایت
خاص از بهر آنکه دعوت مطلق یاد کرد باز هدایت را بمشیت تقیید کرد اگر دعوت علت هدایت گشتی تقیید کردن بمشیت محال
بودی دعوت عام نهاد و ظاهر و هدایت خاص نهاد و سر بر چیزی بست و آن مشیت ست ظاهر بر ظاهر بست و سر بر سر شاید
که معنی قول جنید که گفت وجود جهلك عند قیام علمه این باشد که او را بمشیت او یافتیم اگر نخواستی که او را بشناختمی
جاهل بماندمی پس ازانجا که منم جاهلم مشیت او مرا عارف کرد اید و اگر روا بودی که کسی حق را وصف توانستی کردن
از خود مصطفی علیه السلام بایستی که مقام قربت او راست و الا محالی هر که قریب‌تر بیش چون او را گفت صمد صفت لنا
ربك با کمال معرفت خویش وصف نکرد لکن فرو ایستاد تا امر آمد قل هو الله احد حق سبحانه خود را وصف کرد تا باز او را
امر کرد تا گفت او را باز گفت تا جهانیان بدانند که واصف او ست و موصوف هم او و خلق ازانجا که خلق اند واصف نیند
لکن حاکی وصف او اند حاکی وصف تا وصف بشنود جاهل ست بوصف و چون عالم شود باز حکایت وصف کرد
وجود جهلك عند قیام علمه این باشد و دلیل این اصل که ما یاد کردیم آنست که قل باول سوره نهاد و او را فرمان داد
که این قل با وصف ما بگوی و فریضه کرد بر همه خلق چنانکه وصف را بخوانند تا همچنانکه منکر وصف و کافر گردد منکر
این قل کافر گردد و فائده این آنست که تا خلق باین قل بدانند که از خود وصف نکرد کسی دیگر وصف کرد و باز او را
امر کرد تا آن وصف را حکایت کرد تا بدانند که این سید عالم ست حاکی وصف ست نه واصف و چون سید عالم
چنین باشد دیگران چگونه باشند از بهر این بود که در مقام قرب بعجز مقر آمد و گفت لا احصی ثناء علیك
اگر توانستی گفتن و گفتی نتوانم دروغ بودی و بر سید علیه السلام دروغ روا نیست پس درست شد که لا احصی
ثناء علیك از عجز گفت یعنی ازان جا که منم عاجزم از وصف کردن تو از بهر آنکه ستودن وصف کردن
است انت کما اثنیت علی نفسك تو خود را بستائی چنانکه توئی که ترا تو بهتر دانی و همه
تو بهتر دانی ستودن و چون جاهل تران مرا از تو برسیدند نتوانستم ترا پیش ایشان وصف کردن

تا هم از تو بیاموختم که تو از من و از همه خلق عالم‌تری و علم همه خلق در جنب علم تو جهل ست ترا چگونه ستایم تا تو خود را نستائی
پس تو بگوی که تو کیستی تا باز من بگویم که تو که‌ای و در زیر این رمزی ست عجب و آن آنست که ستودن صفت ستاینده است اگر
خلق از خود ستایند بصفت خود قائم باشند صفت خلق حقیقت حق ثابت کردن محال ست پس از آنجا که خلق اند جاهل اند
و ایشان را قدرت اثبات حق نیست از بهر آنکه منفی باید تا باز مثبت او را اثبات کند و ثابت را اثبات کردن محال ست و حق
سبحانه ثابت و موجود بود و خلق منفی و معدوم و حق این منفی مثبت را موجود و مثبت کرد محال باشد که مثبت من باید و مرا اثبات
کند باز چون او وصف کند خود را تا خلق وصف او باز گویند در اثبات حقیقت حق بوصف خود قائم نباشند و بوصف
حق قائم باشند آنگاه مثبت حقیقت حق باشد نه خلق و در زیر این کلمه باریکتر از این سخن هست و آن آنست که حق تعالی همیشه
بود و حقیقت صفت حق ست و چنانکه موصوف لم یزل بود صفت او لم یزل بود پس او نیز خود را اثبات نکرد که اثبات ثابت
محال ست و لکن در خلق معرفت حقیقت او ثابت شود این وصف کردن اثبات معرفت خواست در خلق نه اثبات حق که حق
خود همیشه بود و جود جهلش عند تمام این باشد و آنکه او را گفتند من دنا قال هو العارف و هو المعروف این معنی
گفته نه بحقیقت از بهر آنکه خدای تعالی را عارف گفتن روا باشد و عالم گفتن روا باشد و این را فروتر از این ان شاء الله
عز و جل یاد کنیم لکن معنی قول وی که گفت هو العارف و هو المعروف آن بود که این عارف که او را بشناخت با حق تعالی
نزدیک او معروف گشت بتعریف او بود چنان گشت که گوئی عارف آن بود و معروف هم او بود و کما قال سهل المعرفة هی
المعرفة بالجهل پرسیدند سهل را که معرفت حق چیست گفت آنکه بشناسی که من جاهلم چون بجهل خویش عارف گشتی حق را
عارف باشی و تواند بود که معنی سخن سهل این باشد که در پیش بر آمدیم که بداند که از آنجا که منم جاهلم و از آنجا که منم بشناختم لکن
از آنجا شناختم که او مرا تعریف کرد و تواند بود که این را از این نکوتر معنی باشد و آن آنست که منت نهادن معرفت بیند
نه هنر آوردن معرفت بداند که با آوردن معرفت عارف نگشتم لکن بمنت دادن او را عارف گشتم اگر نه او ی منت نهادی
نشناختمی حال خویش پیش از منت بیند بداند که اگر این منت نبودی مرا صفت همه جهل بودی باین منت عارف گشتم چون
بآن جهل عارف باشد بحق عارف شود و از بهر این بود که خدای تعالی گفت یا ایها الذین آمنوا آمنوا مؤمن را بایمان
فرمود یعنی چون ایمان آوردی هستی من بایمان آر بمنت من که تا منت من ایمان بنداری ایمان من بهستی من درست نیاید چون
ایمان خویش بینی صفت خود دیده باشی و خویشتن بین هرگز مؤمن نباشد باز چون منت من بینی مرا دیده باشی و
آنکه مرا بیند مؤمن و موحد حقیقی باشد و گفت ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم و آمنتم شکر را بر ایمان مقدم کرد گفت
چون ایمان آوردی آوردن ایمان خویش مبین نخست منت دادن من بین تا شکر او بجای آری تا چون نخست منت ما
دیده باشی بنظاره ما چنان مشغول گردی که بخویشتن نپردازی و شیخ رضی الله عنه گفت من چنین میگویم که حقیقت
ایمان حق دیدن ست و حقیقت شرک غیر حق دیدن هر که در کونین چیزی بیند که آن چیز بخود قائم ست این نگرنده مشرک
است تا کل کون را بحق قائم بیند آنگاه موحد گردد و بنده بذات خویش حق نیست و بذات خویش قائم نیست پس صفات
او که بوی قائم اند از کمتر باشد و ایمان مؤمن صفت اوست خود را بخود دیدن محال باشد صفات خود را بخود قائم دیدن

چون بداند که من بحق قائم‌ام و داند که صفات من در من هم بحق قائم است خود را از صفات خویش معرا بیند و از خود و از صفات خود
تبرا کند و داند که من من نیم و صفات من صفات من نیست من که قائمم بایجاد و ابقای حق قائم و صفات من که در من ثابت است
باثبات و ابقای حق است تا بکل معانی باطن حق را شود و موحد بحقیقت گردد و ازین غریب‌تر آنست که معرفت صفتی باشد
که در باطن قائم شود همچون حیات در بدن و معرفت از حیات برتر که بمعرفت حق یابند و بحیات حق نیابند و حیات در بدنها
قائم نمیگردد جز بنهادن حق با قصور عقل و مقامش محال باشد که معرفت در سر قائم شود بی نهادن حق با بزرگی محل
و مقامش که آن حیات ابدان سگ و موش را و فرعون و نمرود را روا باشد و این معرفت جز اولیا و خواص را روا نباشد
آنکه او را صفت آنست حق تعالی بوی منفرد آمد اولی‌تر که این را صفت این است که حق بوی منفرد باشد جهل خویش
بایمعنی ببیند این باشد معنی قول او که گفت المعرفة هی المعرفة بالجهل و جز این باشد و آن آنست که هر چه
حق تعالی خود را بآن وصف کرد خلق بآن وصف او را بشناختند و بر اینجا زیادت و نقصان نیاوردند اگر اصل
معرفت از آنجا که خلق است روا بودی زیادت بر معرفت از خلق روا بودی از بهر آنکه زیادت بر موجود آسان‌تر از
اصل ایجاد اینجا جهل خویش بیند عارف هی المعرفة بالجهل این باشد و آنچه غریب‌تر است و آن آنست که
بنده چون حق را بشناسد بآن وصفی که خدای تعالی خود را بآن وصف کرد اصل اوصاف بداند و موصوف
صفات را نهایت نه بیند و سبب بی نهایتی عاجز گردد و عجز صفات جاهلان است و قدرت صفات عالمان نه بینی که
چون حق عالم است و قادر و برو جهل روا نیست و عجز روا نیست باز چون بر خلق جهل روا نیست عجز روا نیست
چون عجز خویش دید از ادراک چیزی که بی نهایت است جهل خویش بیند بعد جهل خویش بحق عارف گردد یعنی از عجز خویش
بقدرت قادر راه برد و از جهل خویش بمعرفت حق راه برد و از دو نهایتی خویش بسبب بی نهایتی حق راه برد و از حدوث خویش
بقدم او راه برد و از فنای خویش ببقای حق راه برد این است معنی سخن او که گفت هی المعرفة بالجهل و باید دانستن که
بواطن را بر ظواهر قیاس کنند از بهر آنکه باطن غائب است و ظاهر شاهد و همیشه غائب را بر شاهد قیاس کنند تا از معرفت
شاهد بمعرفت غائب راه برند چون این بدانستیم باز گردیم بسخن قلب قلب را موت و حیات است همچنانکه بدن را موت
و حیات است و قلب را سمع و بصر و نطق است و تقلب است همچنانکه ظاهر را پس اگر حق تعالی کسی را آلت سماع بدهد و آن
اذن است لکن سمع از اذن بردارد از اصل خلقت ننهد خلق کوشش عاجز گردند از نهادن سمع آنجا و اگر کسی را آلت بصر بدهد
و آن عین است لکن بصر را در اصل خلقت ننهد خلق از نهادن بصر عاجز آیند و اگر آلت بطش دهد و آن ید است لکن بطش
بردارد خلق از نهادن بطش عاجز آیند و اگر آلت مشی دهد و آن رجل است لکن مشی بردارد خلق از نهادن مشی عاجز آیند
اینک صفات ظاهر که دست خلق باو رسیده است اینست که چون آلت بنهاد و صفت آلت ننهاد خلق از نهادن صفت
همچنان عاجز آمدند که از نهادن نفس آلت پس باطن که دست خلق باو نرسیده است و محسوس و ملموس خلق نیست و در قبض
حق است چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان القلوب بید الرحمن یقلبها کیف یشاء و مصطفی گفت یا مقلب القلوب
ثبت قلبی و نیز گفت ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن ای بین اثرین اثر عدله و اثر فضله و الاصبع

فی اللغة هو لانتر ونیز مصطفی گفت مثل القلوب کمثل ریشة بارض فلات فی یوم ریح عاصف یقلبها الریح
ظهرا لبطن چنانکه آن پیر را اختیار نباشد دل را نیز اختیار نباشد پس آن چیز که دست ما بدوی رسیده بود عاجز بود دیکر
از نهادن صفتی در محال باشد که قادر باشیم بر نهادن صفت در چیزی که بدست ما نباشد عجز و جهل خویش از اینجا بینند تا نظاره
معرفت کرده والمعرفة هی المعرفة بالجهل این باشد والله اعلم وقال سهل العلم یثبت بالمعرفة والعقل یثبت بالعلم

واما المعرفة فانها یثبت بذاتها معناه ان الله تعالی اذا عرف عبدا نفسه فعرف الله بتعریفه الیه احدث
له علما بعد ذلک فادرک العلم بالمعرفة وقام العقل فیه بالعلم الذی احدث فیه ونیز ما درین حکایت سخن کوییم این را
مقدمه ایست که باید دانستن و آن آن ست که میان اهل معرفت و غیر ایشان اختلاف ست که علم برترست یا معرفت
کروهی علم و معرفت یکی دارند و کویند عارف عالم باشد و عالم عارف و این سخن درست نیست از بهر آنکه خدای تعالی
را عالم شاید گفتن و عارف نشاید گفتن و اکر هر دو یکی بودی خدای تعالی را به هر دو وصف شایستی کردن و کروهی
علم را برتر از معرفت دارند و کویند کافر عارف شاید و عالم نشاید چنانکه خدای تعالی کوید یعرفون نعمة الله ثم ینکرونها
با انکار معرفت ثابت کرد و در صفت جهودان گفت یعرفونه کما یعرفون ابناءهم گفت پیغمبر را می شناسند همچنانکه
پسران خویش را و با اینهمه کافر بودند پس ایشان را معرفت ثابت بود و ایمان نه پس نباشد بخدای تعالی مؤمن مگر عالم
و کافر نباشد بخدای تعالی مگر جاهل پس درست شد که علم برتر از معرفت ست و کروهی معرفت را برتر از علم داشتند
و گفتند همه مؤمنان بخدای تعالی عالم اند لکن عارف آنکس را کویند که او را زیادتی علم باشد نه بینی که چون حارثه زیادتی علم
داشت بخدای تعالی تا او را از کمال معرفت غائب شاهد کشت و باطن ظاهر کشت چون از وقت خویش خبر داد
مصطفی علیه السلام او را بستود و نگفت علمت فالزم گفت عرفت فالزم و بروایتی دیکر گفت اصبت فالزم
و بروایتی دیکر گفت ابصرت فالزم و هیچ روایت علمت نگفت اصابت و بصر برابر معرفت کرد نه برابر علم اکنون باز کردیم
بسخن ایشان سهل بن عبدالله التستری چنین میکوید علم بمعرفت ثابت کردد و عقل بعلم ثابت میکردد و باز معرفت
بذات خویش ثابت کردد و ازین سخن که گفت معرفت ثابت کردد نه مرادش آنست که ثبوت معرفت را سبب نیست لکن
مرادش آنست که هر چند علم و عقل و معرفت هر سه خدای تعالی دهد لکن عقل و علم را اسباب اند و علتها ای که بی تقدم آن اسباب
حاصل نیایند باز معرفت را جز تعریف حق هیچ علت نیست و نیز معرفت را اصل مینهد و عقل و علم را بر و بنا میکند و چنین
میکوید که خدای تعالی بنده را بخود عارف کرداند چون معرفت حاصل آمد از پس آن عالم کردد و معنی این سخن آنست که علم آن
بود که چیزی را دریابی چنانکه اوست و معرفت آن باشد که اسباب او را و کیفیت و صفات او را بشناسی چون بکل معانی
او عارف کشتی از پس آن نام عالمی کیری چنان کشت که او علم کل آمدی و معرفت جز معرفت ابتدا بودی و علم انتهای معرفت
اساس بودی و علم بر و بنا باز گفت والعقل یثبت بالعلم عقل بعلم ثابت شود یعنی تا علم نباشد عقل را کار نتواند بستن باز
علم حاکم بود و عقل محکوم علیه علم مثال آمر بود و عقل مثال مامور و شاید که این سخن را معنی جز این باشد و آن آنست که علم ثابت
بمعرفت کردد یعنی تا عارف نباشد عالم نشاید خواندن و باز عالم باشد که ورا عارف نخوانند از بهر آنکه بهر کسی که او را ادراک افتد

بدل بچیزے چنانکه آن چیزیست این ادراک را علم خوانند هرچند مراعات حق علم او را باشد یا نباشد صفت عالمی ازو نرود و نام
عالمی ازو برنخیزد و باز تا حق آن علم بجای نیارد و ظاهر او باطنا او را نام عارفی ندهند و نام عالمی ازو برنخیزد و باز تا حق این علم بجای
نیارد و او را ناشناخته است ناشناختن عبارت کنند از ناگزاردن حق و گزاردن حق نباشد الا از پس علم پس هر که را نام عارفی
باشد لامحاله نام عالمی باشد و باز شاید که نام عالمی باشد و نام عارفی نباشد چنان گشت که گوئی کمال معرفت راست و اصل است
و علم تبع اوست و آلت کار بستن او باز گفت والعقل یثبت بالعلم عقل بعلم ثابت شود یعنی تا عالم نبود عقل را کار نتواند بستن
تا علم حاکم بود و عقل محکوم علیه علم بمثال آمر بود و عقل بمثال مامور یعنی تواند بود که عقل باشد نا عالم و عالم نباشد نا عاقل عقل آلت آمد
استعمال علم را و این بر مذهب اهل حق مستقیم است و روا است از بهر آنکه نزدیک معتزله عقل اصل است و شرع تبع او باز نزدیک اهل
حق شرع اصل است و عقل تبع او و همیشه امر اصل باشد و مامور تبع و مامور را گوش بامر باید داشتن تا امر را بما مور پس عقل آن کار راست
تا گوش بشرع دارد و آنچه علم فرماید کار بندد و اگر نه چنین بودی از پس وجود شرع عقل و رسول بکار نیامدی و با امر و نهی حاجت
نیامدی پس برین اصل که نهادیم هم عقل آلت آمد استعمال علم را و علم آلت آمد ادراک معرفت را و معنی این سخن آنست که تعریف
عقل معرفت حاصل آید علم بوی قائم کرد و یعنی علم چندانی بجای آرد مراعات حق که معرفت بود هرچند که معرفت در نقصان تر
مراعات حق کمتر و هرچند معرفت بر کمال تر علم را مراعات حق بیشتر و باز عقل بعلم قائم کرد و یعنی عقل تصرف چندانی کند که علم دستوری
دهد تا آنجا که راهش دهد برود و آنجا که راه ندهد بایستد عیب بر قصور ادراک خویش نهد نه بر علم پس عقل بعلم نگران است و علم بمعرفت
نگران است و معرفت بمعروف نگران است شاهد عارف معروف است و معروف حق است با آن مقدار که عارف را در سر مشاهده
حق افتد هم با آن مقدار علم را مراعات آداب شریعت افتد پس بعد از آن هم با آن مقدار عقل در آید کرد و آنجا که بیاید داشتن
بدارد و آنجا که نگاه باید داشتن نگاه دارد و باز شیخ این سخن را در کتاب تفسیر کرده است فقال معناه ان الله اذا عرف عبدا
نفسه فعرف الله بتعریفه الیه احدث له بعد ذلك علما فادرك العلم بالمعرفة وقام العقل فیه بالعلم الذی
احدث فیه گفت شناخته کرد انم خود را بنده تا بشناسد این بنده خداوند خویش را و شناسا کردانیدن خود بوی علت نیست
معرفت را مگر تعریف حق تا او را بوی بشناساند پس آنکه او را معرفت کرامت کرد او را علمی نو دهد تا علم را بمعرفت دریابد یعنی علم ادراک
معرفت راست نه ادراک حق را و عقل که در و قائم شود بآن علم شود که درو حادث کرد و معنی این سخن الله اعلم آنست که عقل از بهر
دانستن علم است و علم از بهر دانستن معرفت و معرفت شناختن است مر حق را پس هر چیزی که با جز حق حاصل آید شاید که آن چیز
سببی جز بحق قائم نگردد پس چون عقل را نگریستن بعلم است بعلم قائم گشت و چون علم را نگریستن بمعرفت است بمعرفت
قائم گشت و چون باز معرفت را نگریستن جز بحق نیست جز بحق قائم نگردد و جمله این سخن آنست که معرفت چیزی در سر دیدن
است همچنانکه معاینه ظاهر دیدن است یعنی هم با آن قدر که نظر ظاهر راحت یابد بدیدن منظور الیه هم با آن مقدار لازم باشد بر نظر
اگر استمتاع او بمنظور الیه غلبه دارد بنظر کردن بغیر او نپردازد و اگر غلبه ندارد از و اعراض کند و بغیر او پردازد پس نظر باطن
هم برین وجه است هر آن وقتی که معرفت ناقص باشد قدر معرفت نشناسد بغیر او اقبال کند و اقبال بغیر او اعراض باشد
از وی باز هرچند معرفت غالب تر میگردد و شغل او بحق بیشتر میگردد و مقدار اشتغال بحق از غیر حق فراغت افتد و هرچند

این مقدار فراغت از حق بغیر حق اشتغال فتد پس معرفت غلبه گیرد در کونین چه ماند از عرش تا ثری و از ازل تا ابد تا بر مقابله
حق بایستد تا از حق اعراض آرد و بوی اقبال کند و بباید دانستن که ما درست کردیم که معرفت حق جز بتعریف حق نیست پس
عارف مغلوب معرفت خویش ست و مسلوب و مقهور و ماخوذ اوست و مغلوب الحق لا یغلب لان سلب مسلوب الحق سلب الحق
و مقهور الحق لا یقهر و ماخوذ الحق لا یؤخذ چون حق گرفت و قهر کرد و در ربود و ببرد با آن حضرت گر اراه هست تا او را باز دارد
خود باز آوردن بکار نیست کرا قدرت تا با آن دو نگرد تا باز او را تواند ربودن هر کس که ماخوذ او ز و نتوانند ستدن عیب با خود نبود
عیب آنکه بود و الحق غالب لا یغلب و تواند ستدن و از و نتوان ستدن اگر آن وی از وی تواند ستدن آنکه نه آن اوست
بوی تواند رسانیدن و این محال ست ستدن را نخست دیدن باید و دیدن را نخست نمودن باید تا ننماید چگونه بیند و تا نه بیند
چگونه برد و اولیای حق بر حق از آن عزیز ترند و حق تعالی بر ایشان از آن غیور ترست که ایشان را بهمه کون بچیزی نماید و هیچ نبی
مرسل را و هیچ ملک مقرب را بر اسرار عارفان پادشاهی نیست از بهر آنکه حق تعالی سر اولیا بکس ننماید و ندهد چون ننماید شان
چگونه بینند و چون ندهد شان چگونه ستانند و قال غیره تبیین الاشیاء علی الظاهر علم و تبینها علی استکشاف بواطنها
معرفة گفت پیدا شدن چیزها بر ظاهر علم ست و پیدا شدن ایشان بگشاده گشتن باطن معرفت ست این قائل معرفت را
برتر میدارد از علم از بهر آنکه علم را بر ظاهری افکند و معرفت را بر باطن و باطن دانستن بهتر از ظاهر دانستن و مثال این در توحید
آنست که کسی بداند که خدای تعالی عالم ست و او را علم ست و قادرست و او را قدرت ست و حی ست و او را حیات ست
و بیش از آن نداند و دیگر صفات را هم برین وجه بداند نزدیک این قائل آن کس عالم باشد بخدای تعالی لکن تا حقیقت
علم و حقیقت حیات و حقیقت قدرت و دیگر صفات نداند عارف نباشد و این چنان ست که جدا تواند کردن میان حیات
قدیم و حیات محدث و علم قدیم و علم محدث و قدرت قدیم و قدرت محدث و دلائل آن قائم تواند کردن و بداند که معنی قدرت
چه باشد و تاثیرات قدرت کدام باشد و مقدور کدام باشد و قادر کدام و تصرف کردن بقدرت چگونه باشد و بیرون ازین
معانی دیگرست چون این معانی قدرت بداند اکنون عارف باشد و دیگر صفات هم برین معنی ست و بظاهر این را امثال ست
که کسی بداند که این فلان زیدست و پسر عمروست و بداند که از کدام شهرست و آدمی ست یا مردست یا زن ست باین مقدار
بوی عالم باشد و احکام شریعت بظاهر وی تعلق گیرد تا باین مقدار بر و گواهی دهد درست بود باز عارف نباشد باین کس تا
از احوال باطن او خبر ندارد و انساب و را حقیقت نداند و سرهای او نشناسد و معاملات او در باطن نداند و چنان دانم
که شاید این قصهٔ پسران یعقوب علیه السلام باید و آن آنست که ایشان ظاهر ابن یامین[1] میدانستند و بر ظاهر آن گواهی
دادند پیش پدر خویش و اسم علم بران گواهی واقع کردند و گفتند و ما شهدنا الا بما علمنا و ما کنا للغیب حافظین باز
یوسف از باطن آن حال خبر داشت و دانست که ابن یامین نزدیک برادران دزد بود و بر حکم ظاهر و مسترق مستذل
بود باز نزدیک یوسف مکرم و مقرب و معظم بود و علم یوسف باطن بود و علم برادران ظاهر ایشان را علم بود و یوسف را معرفت
و بحکم دین اسلام بر حکم این قائل دانستن امر و نهی و شریعت دانستن علم ست و حکمت امر و نهی و حقائق شریعت و مراد حق
در خلق امر و نهی دانستن معرفت ست آن ظاهرست و این باطن و نیز خبری ست که راوی آن جعفر ابن محمد صادق ست

[1] ابن یامین بالکسر نام برادر یوسف علیه السلام که از مادر او بود ۱۲ کشف اللغات

رضی الله عنه که ان لکل حرف من القرآن ظهرا وبطنا ای ظاهرا وباطنا فالظاهر هو العلم والباطن هو المعرفة
و توانند بود که مراد این قائل آن باشد که خدای تعالی آنست وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو پس قبول امر ظاهر علم باشد
و مشاهدهٔ غیب باطن معرفت باشد و قال غیره اباح العلم للعامة وخص اولیائه بالمعرفة یعنی همه عامهٔ مؤمنان را عالم
شاید خواندن و جز خاص اولیای او را عارف نشاید خواندن واین خود میان خلق متعارف است از بهر آنکه هر کس که بخدای تعالی
عالم نباشد جاهل باشد و جاهل بخدای تعالی مؤمن نباشد پس هر کرا صفت ایمان باشد باید که عالم باشد بخدای تعالی از بهر آنکه
علم و جهل ضدین اند چون کافر نباشد مگر جاهل مؤمن نباشد مگر عالم واسم ایمان اسمی است عام بر همه مؤمنان واقع عالم و
جاهل و مطیع و عاصی را فا کبیر واما عارف نگویند مگر آن کس را که او را زیادت مقامی باشد در قرب با خدای تعالی بر مقدار
زیادت مشاهدات پس استحقاق نام عارفی باید از بهر آنکه تشقیق ظواهر بر مقدار مکاشفهٔ باطن باشد هر کرا ببینند که او را
مراعات آداب ظاهر بیشتر است دانند که او را در باطن مشاهدهٔ حقائق بیشتر است گویند این کس عارف است واین
با غیر او در ایمان برابر یکی مصدق بخدای خویش ولکن در سر او را چندانی مشاهدهٔ تعظیم نباشد که از هیچ معصیت منع کند
تا خدای تعالی آکل ربا را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا لا تاکلوا الربوا اضعافا مضاعفة و قاتل عمدا را
مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم القصاص فی القتلی و شارب خمر را مؤمن خواند و گفت یا ایها
الذین آمنوا لا تقربوا الصلوة وانتم سکاری و دروغ زن را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا لم تقولون
ما لا تفعلون و آکل مال حرام را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل آنچه تنها
معاصی ایمان برنداشت و مؤمن بخدای تعالی نباشد مگر عالم بخدای تعالی از یرمعنی گفت اباح العلم للعامة تا مؤمن باشد
که این معاصی یکی نکند تعظیم خدای تعالی را و تعظیم جز مشاهدهٔ سر را نباشد اگر این بنده را در سر زیادت معرفت بودی
که آنی دیگر را نیست از آن همان آمدی که از آن آمد و اگر آنرا همان دیدار بودی که این را و نیز همان متقی بودی
که اینست و باز دیگر باشد ازین برتر بمقامی که این خلاف ها هیچ چیز نکند و نه نیز اندیشد و باز کسی باشد ازین برتر که
از امر و نهی خدای تعالی قدم بیرون ننهد و با اخلاص معامله کند و ذرهٔ از عمل خویش نه بیند و باز کسی باشد ازین
برتر بمقامی که از عرش تا ثری اگر همه کون را پیش سر او دارند با آن باز ننگرد مشغله لا اعلى عن الادنى چنانکه
بویزید رحمه الله گفت چهل سال است تا خلق می پندارند که من با ایشان سخن میگویم و از ایشان میشنوم و در این
چهل سال من جز با حق نگفتم و جز از حق نشنیدم و باز کسی بر ضد آن گفتند چنانکه در کتاب حکایت آورده است انه
ابوبکر وراق وقال ابوبکر الوراق المعرفة معرفة الاشیاء بصورها واسامیها والعلم علم الاشیاء بحقائقها
وابوبکر الوراق رحمه الله علم را برتر از معرفت می نهد از بهر آنکه میگوید معرفت آنست که چیزها را بصورت و نشان دانی و صورت
و نشان دانستن ظاهر است و علم آنست که چیزها را بحقائق دانی و حقائق باطن است پس این کروه بر ضد آن کروه سخن میگویند
واین طریق محتمل تر است از بهر آنکه خدای تعالی چون همه چیزها را بحقائق داند واز اسرار خلق بر وی هیچ چیز پوشیده نگردد چنانکه خدای تعالی
گفت یعلم ما بین ایدیهم وما خلفهم و نیز گفت یعلم سرکم وجهرکم و نیز گفت یعلم السر واخفی و نیز گفت

بیان تشقیق ...

بیان فرق میان معرفت و علم

وان الله قد احاط بکل شئ علما و نیز گفت الیس الله اعلم بما فی صدور العلمین چون بواطن بجملکی دانست که ظواهر
او را عالم شایست گفتن و عارف نشاید گفتن اگر معرفت قاصرتر از علم نبودی چنانکه حق را بعلم وصف شایست کردن بمعرفت نیز
وصف شایستی کردن از بهر آنکه خلاف نیست میان خلق که هر صفتی که مشترک ست میان حق و خلق کمال آن صفت حق را ست
نه خلق را پس چون علم آنجا شایست و معرفت نشایست دانستیم که علم برتر از معرفت ست تا ما را علم ظواهر ست و بر بواطن
راه نیست چنانکه گفت ولا یحیطون به علما و از غیب و باطن ندانیم مگر آن مقدار که ما را بر مطلع کردانیدند چنانکه خدا گفت
عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول چون علم ما را قصور بود ما را عارف شایست خواندن
و چون علم حق را کمال بود او را عالم بایست خواندن و عارف نشایست خواندن پس معنی این سخن آنست که چون حق تعالی
همه چیزها بدانست ماضی و مستقبل و وقت ظاهر و باطن قریب و بعید من غیر ان العلم او جل و عز عالم بود باز چون من همه دانستم
قریب دانستم و بعید ندانستم شاهد دانستم و غائب ندانستم و انچه دانستم بتعلیم حق دانستم چنانکه حق گفت و علمك ما لم تكن
تعلم و نیز گفت الرحمن علم القرآن و نیز گفت علم الانسان ما لم یعلم لاجرم عالمی صفت او آمد و عارفی صفت من آمد

وقال ابو سعید الخزاز المعرفة بالله هو طلب العلم لله قبل الوجود له والعلم بالله هو بعد الوجود فالعلم بالله اخفی
وادق من المعرفة بالله تعالی گفت معرفت بخدای تعالی علم جستن خداست پیش از یافتن او باز علم بخدای تعالی از پس
یافتن ست پس علم باریکتر و پنهان تر ست از معرفت پس بقول بو سعید خزاز معرفت مقام مریدان ست و علم مقام مرادان
و مراد برتر از مرید معرفت مقام طالبان ست و علم مقام مطلوبان و مطلوب برتر از طالب از بهر آنکه مرید را آن باید کرد که
خواهند اگر یک ذره نه بر مراد دوست رود راه برو در بندند و نیز او را راه ندهند تا باز مراد آن کند که او خواهد و مثال این
در حق انبیا موسی و محمد بود علیهما السلام که حق تعالی موسی را آینده خواند و گفت فلما جاء موسی لمیقاتنا و محمد را برده
خواند و گفت سبحان الذی اسری بعبده آینده طالب باشد و برده مطلوب آینده مرید باشد و برده مراد آینده را آن
باید کردن که ما خواهیم و با برده آن کنیم که او خواهد لاجرم چون موسی آینده بود در رضای مولی با ستیش جستن تا گفت و عجلت
الیك رب لترضی باز چون مصطفی علیه السلام برده بود در رضای او طلب کردند چنانکه گفت ولسوف یعطیك ربك
فترضی موسی را علی گفت و محمد را با در قصه موسی گفت ولتصنع علی عینی و در قصه مصطفی علیه السلام گفت فاصبر
لحکم ربك فانك باعیننا و لیس من هو بالعین کمن هو علی العین اذ کلمة علی لا تنفی الغیریة و حرف الباء
تضاد الغیریة و تنافیها با وصل راست و علی غیر را گوئی علی فلان دین دین غیر فلان باشد و چون گوئی به فصل باشد
و غیر او نباشد چون موسی آینده بود تا به طور بیش رفتن روی نبود و از وی برتر مقامات ماند تا موسی بآن مقامات محجوب گشت
باز چون مصطفی علیه السلام برده بود و از کل اماکن و از کل مقامات بگذشت تا کل مقامات بوی محجوب گشت چون موسی علیه السلام
آینده بود کلام با او ظاهر بود تا خلق آسمان بر انچه گفتند مطلع گشتند باز چون مصطفی علیه السلام برده بود انچه با او گفتند جبرئیل
را علیه السلام در میان راه نبود و هیچ نبی مرسل و ملک مقرب بر مطلع نگشت چون موسی علیه السلام آینده بود به تجلی که بر کوه افتاد طاقت
نظاره آن بلا نداشت تا گفت و خر موسی صعقا باز چون مصطفی برده بود نظاره هردو کون کرد و باك نداشت و در جمله

ببایدد انستن که آمدن صفت آینده است و بردن صفت برنده آینده بصفت خویش قائم باشد و برده بصفت برنده آینده را
مراد آمدن باشد و آنکه در وارادت قائم بود بصفت خویش موصوف باشد باز برده بارادت برنده قائم باشد بارادت خویش
و بآن مقام که بنده از صفت خویش مبرا و معرا گردد بصفت حق قائم باشد آنرا که ارادت او درو قائم بود وارادت او صفت تو بود
و صفت او حق نباشد بران چیز که حق نباشد تغیر روا باشد موسی را علیه السلام صعق وافاقت ازین معنی آمد که صعق فنا ست
وافاقت بقا گاه در هیبت تجلی از صفات خود فانی گشت و گاه تجلی برداشتند و در حجاب باقی گشت باز آنکه او را برندو بردن
صفت او نیست لیکن بردن صفت برنده است تا یک ذره درو از صفات او مانده باشد نبرندش پس قائم بصفات خویش نیست
لکن بصفات غیرست و آن غیر حق ست و صفت حق حق باشد و برو تغیر روا نباشد از بهر اینمعنی بود که مصطفی را صعق و افاقت
نبود و موتش حیات و حیاتش موت بود و دلیل بر انکه حیاتش موت بود آن ست که حق تعالی گفت وما ینطق عن الهوی
ما زاغ البصر وما طغی هر کرا صفت درو مانده باشد او را هوا باشد و جای نظر باشد و او را از کل معانی و از کل صفات او واز کل
مراد او چنان بیرون آرد که جز مراد دوست او را مراد نماند بیمراد صفت مردگان ست لاجرم حیات او چون مرگ گشت و موتش
چون حیات تا نکاح زنانش نا منقطع گشت و شهادت و رسالت بر ثبات گشت و از ماضی خبر ده گشت و تا زنده بود بعضی ندانست
و بعضی ندانست چون بمرد همه بدانست که اعمال کل امت بسلعتی بر و عرضه کردند بیک ساعت چندین چیز دانستن صفات
بشریت نیست حسنیت یا مرده یا صفات زندگان ازین معنی گفتیم که چون بصفت غیر قائم بود برو تغیر روا نباشد حال موتش
با حال حیاتش یکسان باشد اینک میان مرید و مراد فرقی یاد کردیم و سخن مرید و مراد با ستقصا در باب او بیاید انشاء الله تعالی
باز کردیم بسخن ابو سعید خراز چنین میگوید که معرفت علم طلب کردن خداست پیش از یافتن معنی بدانید که نیست بر مقدار
معرفت طلب کند که هر کس را که بمعرفت چیزی بیشتر او بطلب آن حریص تر پس عارف طالب باشد و از طلب فرونایستد
و طلب دلیل عدم ست و وجود را طلب کردن محال ست نایافته را جویند یافته را جستن حاجت نیاید باز گفت والعلم بالله
هو بعد الوجود علم بخدای تعالی از پس یافتن باشد یعنی چون بداند که را میجویم عارف ست و چون بداند که را یافتم
عالم ست پس همه جویندگان در بلا اند و همه یافتگان در خطر جوینده در بلا طلب کسی که زیر طلب در نیاید و یافته در خطر رهانیدن
چیزیکه او را بدل نیست نایافته را نا یافتن آسان تر از یافته را رهانیدن و بهر دو حال از بلا بنه طالب را از جستن فرو ایستادن
و یافتن بدست او نه و یافته را طرفة العین برگشتن روی نه و بآن مقام بودن فعل او نه آنکه جوینده بنده ماست ما
بیهوید لذت جستن کونین را برو منغص گردانیده فان من استراح فی الطلب فانه المطلوب و آنکه یافته است بیدار و
مرا و را از دیدار کونین محجوب کرده و از کل معانی فانی گردانیده و او را صفتی نمانده از غیر دوست او را خبر نه در جلال مشاهده
از دوست بهره نه فهو فان عن غیر الحق قائم بالحق آنچیزها که غیر حق اند او از ایشان فانی گشته و او را با ایشان صحبت نه و آنکه
او را با او صحبت است او را در جنب او هیچ مراد نه نماند مگر همه دهشت و حیرت و هلاک و فنا والفانی والهالک لا یتلذذ ولا یتنعم
هر که در کونین لذتی یابد یا از نعمتی خبردار دیا بداند که من که ام یا چه ام یا کجا ام یا چه دارم یا با که ام یا بر چه ام یا چه میدانم یا چه می بینم یا
چه میگویم یا چه می شنوم فانی نیست و هر که فانی نیست عارف نیست و قال فارس المعرفة هی الاستغراق فی المعروف

گفت معرفت آنست که عارف مستوفی گردد در مشاهدهٔ معروف و مستوفی آن باشد که او را بتمامی از و بستده باشند چنانکه
کسی وام خویش بتمامی بستاند گویند استوفی حقه و توفی حقه پس معنی این آن باشد که چون بنده را معرفت بکمال رسد
صفات او بتمامی از و بستانند تا چنان غلبه گیرد مشاهدهٔ معروف بر سر او که از کل معانی و صفات خویش فانی گردد بدیدار
معروف چنان مشغول شود که نیز خویشتن را نه بیند یعنی از خود خبر ندارد و این را تاویلها ست تواند بود که مستوفی بآن معنی
گردد که نظارهٔ قضای ازل گردد و داند که از آن قسمت که در ازل او را رانده اند بطلب کردن او نعمت زیادت نگردد و بناله و بجزع
بلا از و کم نگردد از بهر آنکه داند که در وقت قضای مقضی قاضی را معلوم بود و جزع و طلب من هم معلوم او بود اگر امروز بجزع
من یا طلب من مقضی متغیر خواستی گشتن وقت قضا که معلوم بود خود بر آن وصف افتادی چون علم قاضی را تغیر نیاید
مقضی بر من متغیر نگردد چون این معنی را شاهد گردد تسلیم پیش برد چون تسلیم کرد مستوفی گشت که مسلم تا از دست
مسلم بیرون نشود تسلیم درست نیاید چون حکم ازل را تسلیم کرد چنان گشت که او مستوفی قضای ازل گشت نیز او را
نه از بلا بهر بستانند نه نعمت را طلب کنند بهمه حالها راضی گردد باین معنی مستوفی باشد و مثال این قصهٔ خلیل است که او را امر آمد که اسلم
قال اسلمت لرب العالمین اسلام بیرون باشد چون او را امر آمد که خویشتن بسپار عتاب داد که بسپردم چون بپسر دید با او نماند آنکس
ماند که او را بسپرد و در زیر این امر که او را گفتند اسلم دانست که در زیر بلا پنهان ست گفت اگر نسپارم با خود باشم ذره بر من کماره
طاقت ندارم و چون بسپردم با او باشم از بلای هر دو کون با قوت او باک ندارم چون تسلیم کرد مبتلا گردانیدش بزوال ملک
و کشتن فرزند و سوختن نفس هر کدام بلا که گفتند اضطراب روی نبود که تسلیم کرده بود و اول بمال گرفتند که مال کمتر ست
دیگر بفرزند گرفتند که فرزند از مال عزیزتر ست باز بتن گرفتند که از هر دو عزیزتر ست باز جبرئیل علیه السلام را فرستادند
نه از بهر یاری خلیل را بلکه از بهر اظهار صدق تسلیم را تا چون در هوا گفت هل لک من حاجة قال اما الیک فلا اعنی حاجت
از جبرئیل صریح یاد کرد و اما حاجت بحق یاد نکرد صریح صدق تسلیم را لکن بکنایت در زیر نفی اثبات کرد اظهار فقر را و فاقت
را چنان گفت یعنی گوئی گفت اما الیک فلا و اما الی غیرک فنعم و لکن لا وجه للاظهار لانه لا تدبیر للمسلم بعد التسلیم
چنان ست که میگوید تو امر آوردی که بسپار و بسپردم اگر نسپرده بودمی من با من بودمی و در خود تدبیر کردمی ره او بودی پس
بدان بسپردم من با او ام نه با خود مرا در چیزیکه با اوست خصومت نرسد شاید که معنی استیفا این باشد که یاد کردیم والقصة
در الکلام فیها بطولها و شاید که عارف مستوفی بوجهی دیگر باشد و آن آنست که چون قضای ازلی را شاهد گردد داند که قاضی
در قضا متهم نیست در بلای متهمان خصومت نرسد او را در خود اختیار نماند داند که آنچه او کند بصلاح من از من عالمتر باشد اگر بر
اختیار او اختیار کنم او را بجهل منسوب کرده باشم و بجخل منسوب کرده باشم و حق را نه بجهل منسوب کردن روی و نه بجخل منسوب
کردن روی چون این معنی را شاهد گردد از اختیار و مراد خویش مستوفی گردد و در وی اختیار و مراد نماند و این خود در شاهد ظاهر ست
که اگر کسی را مهتری باشد که آن مهتر مشفق باشد بمقدار شفقت و عنایت مهتر که مهتر را از خویشتن فراغت افتد و میگوید که
روزی شیخ فقیه رحمه الله مرید خویش را گفت یا پسر اگر من چیزی کنم که نزدیک تو آن خطا باشد تو چه گمان بری جواب داد
او را که بشیخ گمان نیکو برم و او را متهم ندارم متهم خود را دارم و گویم مگر فضل شیخ را تأویلی ست که من نمیدانم گفت ای پسر

چون بر من که خطا و سهو و غفلت رواست متهم نمیداری بر حق تعالی که سهو و غفلت و خطا روا نیست اولی تر که متهم نداری
چون این معنی را بنده شاهد کرده نه او را با حق خصومت ماند و نه منازعت و نه خود را اختیار و تدبیر ماند باین معنی مستوفی گردد
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که نظارهٔ منت حق شود در مشاهدهٔ منت چنان نیست گردد که اگر خدمت
هر دو کون او را آرد آن همه خدمت در زیر یک منت لاشی گردد با او از او هیچ چیز نماند همه در خویشتن آن حق
بیند باینمعنی مستوفی گردد و دلیل این آنست که خدای تعالی گفت وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها پس لا محاله
صفات بندگان در زیر احصا و عد در آید باز منت حق در زیر احصا و عد در نیاید پس خدمت خلق متناهی باشد و منت
حق نامتناهی متناهی در مقابلهٔ نامتناهی نیست گردد و چون بنده این بیند بصفات خویش مستوفی گردد یعنی نادیدن
از خویش از شغل او بدیدن از حق یشغله رویتها علیه للحق من المنة من رویته ماله عند الحق ومن الخدمة
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که مستوفی بآن معنی گردد که بحق تعالی بمعنی مالکی نظاره کند بخود بمعنی ملکی
نظاره کند چون بداند که او مالک است و من ملک ملک را با مالک در ملک خویش منازعت نرسد و نه تصرف چون شاهد این حال
گردد از تدبیر خویش مستوفی گردد شاهد تدبیر حق گردد و حق را در ملک شریک نداند تا آن شریک با او منازعت کند و از او برتر
مالک نداند تا بر وی حجر کند خود را ملک داند و ملک را با ملک منازعت نباشد از کل معانی خویشتن مستوفی گردد و تواند بود
که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که داند که از پس وجود بر وجه آن نرود که در حال عدم او مقتضی گشت خود را بجود قائم
نه بیند بتدبیر تدبیری قائم بیند که تدبیر کرد در آن وقت که او معدوم بود و وجود خویش با یجاد او بیند و بقای خویش با بقای او
بیند و تصرف خویش بتصرف او بیند و تغیر خویش بتغیر او بیند در وقت وجود خویشتن را چنان بیند که در وقت عدم اند
که اکنون که من موجودم بخطرات و یک حرکت و یک نفس از من موجود نیاید مگر بمراد او اکنون صفت من همان است که
آن وقت که معدوم بودم از بهر آنکه از عدم بوجود نه بمراد خود آمدم و چون موجود گشتم نه بمراد خود بقا یافتم چون در حال
وجود خود را معدوم دید مستوفی گشت از بهر آنکه هر چه را استیفا کردند از بیخ معدوم گشت اینک مستوفی بدین معنی باشد
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که فعل حق با او از دو بیرون نباشد یا نعمت باشد یا بلا مشاهده مبلی او را چنان
غلبه کرده باشد که از بلا خبر ندارد و مشاهدهٔ منعم او را چنان غلبه کرده باشد که از نعمت خبر ندارد و چون از بلا خبر ندارد الم نیابد
چگونه نالد و چون از نعمت خبر ندارد لذت نیابد با نعمت چگونه آرامد از نعمت و بلا هر دو مستوفی گشته باشد در مشاهدهٔ منعم و مبلی
و مبلی و منعم یکیست و بلا و نعمت دو یکی دیدن او را چنان مشغول کرده است که بدو دیدن نپردازد و مثال این در انبیا دو تن اند
ایوب و سلیمان علیهما السلام سلیمان را بنعمت مبتلا کرد و ایوب را ببلا سلیمان را بنظارهٔ منعم چنان مشغول کرد که بنعمت نپرداخت
نعم العبد ثنای او آمد ایوب را ببلا مبتلا کرد دیدن مبلی او را چنان مشغول کرد که ببلا نپرداخت نعم العبد ثنای او آمد
و هر دو را اواب گفت و اواب رجاع باشد لان سلیمان رجع من النعمة الی المنعم وایوب رجع من البلاء الی المبلی
نخست از منعم فراغت باید تا باز نعمت بیند و چون نعمت دید باز لذت یابد و چون لذت یافت باز بیارامد و نخست از
مبلی فراغت باید تا باز بلا بیند و چون بلا دید آنگاه الم یابد و چون الم یافت آنگاه بنالد پس نالیدن از بلا و آرمیدن بنعمت

چهارم درجه بهت درجهٔ اول اعراض ست از حق ولا اعراض عن الحق شرك لا بل الاعراض عن الحق استبدال غير الحق من الحق
ومن استبدل عن الحق غير الحق فلا توحيد له ولا معرفة ولا ايمان تاویل استیفا این باشد وشاید که این را تاویلی دیگر
باشد وآن آنست که المحبة انما یکون علی قدر المعرفة هرچند انکه معرفت باشد محبت باشد پس چون معرفت زیادت کیرد محبت
زیادت کردد ومشاهده بیش افتد فان المحبة مشاهدات القلب والمحب شاهد وان غلب چون محبت صفت این
باشد که همیشه محب شاهد حبیب باشد غلبات محبت ورا از صفات خویش فانی کند چنانکه رسول علیه السلام گفت حبك
الشیء یعمی ویصم یعنی یعمی عن العیب ویصم عن الملامة ویقال یعمی عن غیر حبیبه ان یراه الحبیب اشتغالا برؤیة
الحبیب ویصم عن خطاب غیر المحبوب اشتغالا بمناجات الحبیب پس صفت محبت اینست از دیدن غیر دوست کور ست
واز شنیدن غیر دوست کر واز گفتن با غیر دوست کنگ و دیگر صفات همچنین چون همه صفات او بدوست مشغول کردد
غیر دوست را در وی راه نماند بدین معنی مستوفی حق کردد وشاید که این را تاویلی دیگر باشد وآن آنست که چون معرفت ثمرهٔ محبت
ست بر مقدار معرفت محبت باشد چون محبت مؤکد گشت این محب را بر خود ملک نماند وچون داند که او را بر من ملک نیست در چیزی
که او را ملک نباشد تصرف نماند ورای وتدبیر نماند واز بهر معنی گفته‌اند زنان مصر بیک دیدار که یوسف را علیه السلام بدیدند
دستها ببریدند وزلیخا با محبت او بهفت سال دست نبرید ومی دید از بهر آنکه ایشان محب نبودند مالک خویش بودند در ملک
خویش تصرف میکردند باز زلیخا محبه بود مالک خویشتن نبود لکن مالک او یوسف بود ودر ملک یوسف او را تصرف نرسید
اینکه معنی استیفا این باشد وشاید که این را تاویلی دیگر باشد وآن آنست که چون محبت را بر معرفت بنا کردم حکم محبت
آنست که محب را اختیار نباشد از بهر آنکه با دوست جز حدیث دوست گفتن محال ست محب اگر با دوست سخن غیر دوست
گوید در وقت ذکر غیر دوست از دوست محجوب کردد چون محبت درست باشد یک ذره حجاب با آن محب آن کند که همه دوزخ
با فرعون نکند از بیم این بلا در سر از غیر دوست نیندیشد وبر زبان ذکر غیر دوست نراند بدین معنی مستوفی حبیب کردد
وشاید که این را تاویلی دیگر باشد وآن آنست که مصطفی علیه السلام گفت سلمت نفسی الیك وفوضت امری الیك
چون امر او را باشد ونفس در قبضهٔ او باشد نیز محب را هیچ صفت نماند وتفسیر این در خبر دیگر ست که رسول علیه السلام گفت
اکلانی کلاءة الولید خداوندا مرا چنان نگاه دار که کودک خود را مادر وپدر نگاهدارند معنی این سخن والله اعلم آنست که آن
کودک که موجود ست بذات خویش معدوم بمعانی خویش اصوات شنود ومعرفت اصوات نه الوان بیند ومعرفت الوان
نه طعوم چشد ومعرفت طعوم نه درد کشد وزبان شکایت نه جز زاری وگریستن هست او هیچ چیز نه لذت یابد وزبان
شکر نه جز روی تازه داشتن هیچ شغل نه دست دارد وبطش نه پای دارد ورفتن نه دل دارد وعلم نه چون او را البطش نیست
بطش پدر ومادر بطش او چون او را پای نیست پای مادر وپدر پای او وکردن ایشان مرکب او وچون او را زبان نه زبان
ایشان زبان او وچون او را چشم نه دیدار ایشان دیدار او وچون او را گوش نه شنیدن ایشان شنیدن او وچون او را
اختیار نه اختیار ایشان اختیار او وعقد پدر عقد او وحل پدر حل او بمقدار فراغت او از صفات خود صفات پدر
صفات او گشت وکرد پدر کرد او گشت وچون او را اختیار نه اختیار ایشان اختیار او واو را بر اختیار پدر هیچ اختیار نه

چنین کنند تا مخدا از خادم بی اختیاران کنند با مرادان را خادم و چاکر بیمرادان کنند با صفتان را بنده بی صفتان کنند
با تدبیران را کارساز بی تدبیران کنند با خودان را مشغول بیخودان کنند با آن مقدار که بنده بصفت خود قائم گردد او را توی
بازگذارند و هلاک هر دو جهان دران ست که او را بوی بازگذارند و بآن مقدار که بنده از صفات خویش فارغ گردد او را ازان
بستانند و نجات او در دو جهان دران ست که او را از او بستانند و در شریعت این را اصلی ست نه بینی که تا کودک ست از خوی نبشتن
بیخویشتن ست نه خلق را برو ملامت ست و نه حق را برو امر و همچنین دیوانه چون از خود بیخویشتن ست کس را برو ملامت
نیست همه را برو شفقت ست و حق را برو در دنیا امر نیست و در قیامت شمار نیست تا گفته اند استراح من لا عقل له
آنکه او مغلوب گردد بخوفی یا بحزنی یا بضربی یا بغمی چون با غم دنیاوی مسلوب الصفات گردد در حال مشاهدات حق
از خلق کونین کس را با او هیچ کار نماند اینک معنی استیفا این باشد و اینهمه که یاد کردیم تفسیر فناست که این طائفه گویند
فلان فانی ست و فانی گشت و به محل فنا رسید و معنی فنا این خواهند که یاد کردیم که از صفات خویش فانی گردد برین
وجه که یاد کردیم باز مسئله فنا و بقا در باب او باستقصا یاد کنیم اگر برسیم و از حق تعالی توفیق یابیم ان شاء الله تعالی وقال غیره
المعرفة هی حقر الاقدار الا قدر الله تعالی وان لا یشهد مع قدر الله قدرا گفت معرفت خرد داشتن همه قدرهاست
مگر قدر خدای تعالی و نیز آنست که با قدر خدای تعالی هیچ قدر نه بیند درین فصل دو سخن ست یکی حال بقا و دیگر حال فنا
حال بقا اول ست که گفت حقر الاقدار الا قدر الله تعالی و حال فنا این فصل ثانی ست و گفت وان لا یشهد
مع قدر الله قدرا اما آنکه گفت معرفت خرد داشتن همه قدرهاست مگر قدر خدای تعالی این حال آن کس ست که او را هنوز
معرفت بکمال نرسیده است در سر خویش حق را می بیند و همه عزها در جنب عز خدای تعالی ذل می بیند و حق خدای تعالی بر همه
حقها مقدم دارد و هر چه از و فوت شود در جنب حق با وجود حق باک ندارد و مثال این در شاهد آنست که اگر کسی چیزی
عزیزی دارد از وجهی دیگر او را زیانی رسد او گوید مرا ازان زیان باکی نیست تا فلان چیز مرا برجاست و ازین نکوتر
آنست که اگر کسی کسی را دوست دارد همه مصائب او در جنب دیدار دوست جبر گردد و اگر او را مصیبتی رسد و خبر ش دهند
گوید تا فلان برجاست مرا هیچ مصیبت نیست از غلبات دیدار دوست چنان گردد که در سر او جز دوست هیچ چیز را
مقدار نماند این صفت محبتی ست که آن دوست را بدل ست پس چون دوست چنان باشد که او را بدل نیست ینوب
عن کل شیء ولا ینوب عنه شیء اولی ترکه حال او این گردد و در خبر آمده است که پیغمبر گفت فی الله خلف من کل فائت
خبر این قدر ست چون حال بنده چنین گردد که حق را در سر خویش برین وصف بیند از عرش تا ثری و از ازل تا ابد در سر او
هیچ چیز را مقدار نماند و مثال این در قصه یعقوب ست علیه السلام که چون او را بیک پسر نظر بیش ازان بود که بدیگران
و سر او اسیر او بود چون از پیش برخاست ده بجای یکی نایستادند و این عجب نیست که صد هزار هزار بجای دوست هم نایستند
ومن قام له شیء مقام حبیبه فلیس بمحبت و در زیر این رمزیست عجیب و آن آنست که اولاد یعقوب در غائب کردن
یوسف حاضر گشتن پدر جستند چون یوسف غائب گشت پدر نیز غائب گشت حبیب غائب و محب حاضر محال ست
پنداشتند که چون یوسف گم شود پدر بجای آید چون یوسف گم شد پدر نیز با او گم شد فصار حاضرا غائبا احاضرا

بذاته غائبا فی معانیه هر محبی که همگی حبیب نیست محب نیست پس چون محب حبیب گردد بحضرت حبیب حاضر گردد
و بغیبت حبیب غائب گردد تا یوسف حاضر بود یعقوب حاضر بود فرزندان او منفعت یافتند چون یوسف را غائب کردند از بهر
آن کردند تا کل پدر ایشانرا گردد و آن جزو موجود معدوم گشت تا یوسف اینجا بود من با او سخن میگفتم شما بطفیل او سماع می کردید و
می پنداشتید که با شما میگویم اکنون که غائب گشت من آنجا ام که او ست با شما سخن چگونه گویم زبان سخن بقوت دل گوید و چشم بقوت
دل نگرد و گوش بقوت دل شنود تا دوست اینجا بود دل اینجا بود جوارح را قوت بود چون دوست غائب گشت دل او غائب گشت
قوت حواس زائل گشت بکدام گوش شنوم و بکدام زبان گویم تا بندگان چنان گفته اند محب در حال حضرت دوست را بدو چشم بیند
چون دوست غائب گشت هفت اندامش چشم گردد از فرق تا قدم همه دوست را بیند ـــه یا غائبا حاضرا فی فوادی +
سلام علی الغائب الحاضر + شما چنان دانستید که یوسف را غائب کردید خواستید تا مرا با یوسف فراق افگنید خویشتن را
با من فراق افکندید باز گردیم بسخن خویش گفت معرفت آنست که همه قدرها نزدیک او خوار گردد مگر قدر خدای تعالی یعنی چون
خدا را بیابد از فوات هیچ چیز باک ندارد از بهر آنکه آن چیزها در جنب قدر خدای تعالی هیچ قدر نماند و اگر خدای تعالی را نیابد
با هیچ چیز نیارامد از بهر آنکه دانند که آن چیزها بجای خدای تعالی نایستند پس صفت عارف این باشد کاله مع الله قرار او کلا مع
الله دلعة از جزوی قدر همه چیزها در جنب قدر حق تعالی با هیچ چیز آرام نگیرد فلا یکون له فی شیء من الکونین راحة
و لا مع شیء من الکونین قرار و لا بشیء من الکونین انس عائش جز با حق این گردد باز چون بحق باز گردد داند که
او را نه انگاه یابم که او را خواهم لکن آنگاه یابم که او خواهد و از این خواست خبر نه که خواهد یا نخواهد تلخی این خطر یافته را بر و تلخ کند یا جز
دوست قرار نه و از دوست امنی نه فیکون له عیش بلا عیش و قرار بلا قرار و راحة بلا راحة اگر شادی کونین با شادی
او مقابله کنی نیست گردد و اگر بلای کونین با غم خطر او قیاس کنی نیست گردد از این معنی هیچ قدر را نزدیک او در جنب حق تعالی
هیچ مقدار نماند و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که داند که همه قادران عالم خواهند تا با من بدی کنند چون
حق تعالی نخواهد نتوانند کردن و اگر حق تعالی خواهد که با من بدی کند هر دو کون خواهند که باز دارند نتوانند کردن حقارت
قدرها در جنب کمال قدرت او بیند و این در قرآن ست وان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یردک
بخیر فلا راد لفضله از قدرت بعلم باز گردد داند که بر همه عالمان کونین شاید که حال من پوشیده گردد و از سر و علانیة
من قبل الوجود و بعد الوجود و بعد الفناء بعد الوجود بر حق هیچ چیز پوشیده نگردد حقارت همه علوم در جنب
کمال علم حق بیند شرم از علم حق او را چنان مشغول کند که او را از غیر حق شرم نماند اینک حقر الاقدار الا قدر الله این باشد
و دیگر صفات را هم برین قیاس بتوانی راندن و شاید که این را تاویلی باشد از این نکوتر و آن آنست که لا یبقی عنده لما
منه الی الله مقدار فی جنب ما من الله الیه آنچه از بنده بیاید آنرا مقدار نداند در جنب آنچه از حق تعالی آید بی مقداری
صفات خویش در جنب قدر حق بیند مشاهده تعظیم قدر حق او را چنان کرد اند که آنکه عاصیان از معصیت خویش ترسند او از
طاعت خویش ترسد تا نماز او نزدیک او همچون نماز زناریان گردد زانی از زنای خویش عذر خواهد و او از نماز خویش عذر خواهد
و در زیر این رمزی عجب ست هرگز غنی بتر فقیر غنی نگردد پیش از این بر غنی خود غنی چگونه گردد باز فقیر بتر غنی غنی گردد غنا با فقر

ضدین ماند شاید که فقیر بغنا غنی گردد ازین معانی بصفات خویش نظاره کند نظارت اوصاف خویش بیند باز بحق نظاره کند
بزرگی قدر صفات او بیند از خویشتن او را در جنب حق نیست گردد حقیر کما قدروا الله این باشد و ازین نکوتر هست آن
آنست که خلق را تفاضل ست بعضی بر بعضی قدر و فضل را چنانکه خدای تعالی گفت ورفع بعضکم فوق بعض درجات پس
در مقابلهٔ خلق با خلق مقادیر پدید آید باز چون مقابله افتد مقادیر پدید آید باز چون مقابله کند خلق را با حق همه مقادیر خلق ساقط
گردد وجود خلق در بقای حق فنا گردد و عز خلق در عز حق ذل گردد و غنای خلق در غنای حق فقر گردد و دیگر صفات همچنین چون
عارف شاهد این حال گردد همه مقادیر جز قدر حق نزدیک او حقیر گردد از بهر آنکه چون همه عزها در جنب عز حق ذل بیند داند
که از ذل عز طلب کردن محال ست و چون همه غناها در جنب غنای حق فقر بیند داند که از فقیر غنا طلب کردن محال ست و
چون همه بقاها در جنب بقای حق فنا بیند داند که از فنا بقا طلب کردن محال ست و چون همه وجودها در جنب وجود حق عدم بیند
داند که از عدم وجود طلب کردن محال ست و چون همه قدرتها در جنب قدرت حق عجز بیند داند که در عجز قدرت طلب کردن
محال ست و دیگر صفات هم برین قیاس همه قدرها از سرّ او ساقط گردد در دیدن حقارت قدرها همه سرّ او نظارهٔ قدر حق
گردد عز از عزیز جوید غنی از غنی قدرت از قادر کار او با کار خلق ضد گردد وجود خلق او را اعدام گردد و عدم خلق او را وجود گردد
بلای خلق او را نعمت گردد و نعمت و راحت خلق او را بلا گردد و غنای خلق او را فقر گردد و فقر خلق او را غنا گردد و عز خلق او را
ذل گردد و ذل خلق او را عز گردد و انس خلق او را وحشت گردد و وحشت خلق او را انس گردد و فنای خلق او را بقا گردد و بقای
خلق او را فنا گردد باز گفت وان لا یشهد مع قدر الله قدرا گفت با قدر حق هیچ قدر نه بیند این مقام برتر ست
از بهر آنکه بمقام اول با قدر حق قدری دیگر بدید تا حقارت آن قدرها شناخت از بهر آنکه در مشاهدهٔ حق مستوفی نگشته و
در و فضله مانده بود از مشاهدهٔ حق با غیر حق توانست دیدن در دو چیز نگرستن از و مانده بود تا میانه قدر حق و قدر خلق تمییز
توانست کردن و این مقام نزدیک بزرگان خرد مقامی ست روزی تقصیری نماز میکرد چون فارغ گشت گفت الحمد لله
علی التوفیق واستغفر الله علی التقصیر پیری بانگ بر وزد و گفت بندهٔ ستم کار موحدی لکن هنوز مشرکی گفت یا شیخ
چرا گفت تا نماز بینی تقصیر که بینی تا استغفار کنی و تا نماز بینی توفیق که بینی تا حمد آری نماز تو صفت توست من پنداشتم
که حق را می بینی خویشتن را می بینی خویشتن بین موحد نباشد فلا اشتغلت بمشاهدة صفات الحق عن مشاهدة
صفاتك وهلا اشتغلت بمشاهدة الحق عن مشاهدة تلك فلا یبقی الملك فی مشاهدة الحق مشاهدة الکون ولا
مشاهدة نفسك اینک فات لا یشهد مع قدر الله قدرا این باشد و این مقام فناست و شاید که این را تاویل ازین
نکوتر باشد و آن آنست که از انجا که خلق اند همه را اسیر قدرت داند و اسیر را بنزد خلق چه مقدار باشد چون بجود نگرد خود را
اقل من کل قلیل بیند و چون بحق نگرد او را اعز من کل عزیز بیند داند که اقل من کل قلیل صحبت کسی را که اعز من کل عزیز
است نشاید و چون بصفات خویش نگرد یا جفا بیند یا تقصیر و چون بصفات حق نگرد همه جلالت و عظمت بیند داند
که مقصر جافی چنین ملک و چنین سلطان را نشاید از انجا که اوست همه صفات خویش بعد و قطیعت بیند نومیدی
نصیب او گردد خود را نه طاعت بیند و نه ایمان و چون بصفات چنین نظاره کند بذات خویش باز گردد و خود را

از اخس جواهر بیند و آن خاک ست اندر که مخلوقی را که اصل اینست و فعل او چنین خداوند را نشاید همه قرابتش بعد گردد
و همه وصلش قطع و همه رجاش قنوط دست در خلق زند تا او را چاره کنند خلق را از خود عاجزتر یابد ازین معنی بود
که خلیل جبرئیل را علیه السلام گفت اما الیک فلا گفت تو خلقی و من خلق و هر دو در عجز خلقت شریکیم اگر تو مرا بتوانی
رهانیدن من نیز خود خویشتن را توانم رهانیدن و اگر تو اسیرانی کسی که من نیز هم اسیر اویم تو از راه دور شو تا عنایت او
بیاید و بخلق چنین نظاره کند که خلیل بجبرئیل نظاره کرد و باز بفعل خویش چنان نظاره کند که مصطفی بفعل خویش کرد و در
مسانید صحاح چنین روایت کرده اند بروایت عائشه صدیقه که مهتر عالم علیه السلام اندر شب برات در دعا میگفت سجد
لک سوادی وآمن لک فؤادی وهذه یدای التی ما جنیت بهما علی نفسی فاغفر الذنب العظیم انه لا یغفر الذنب
العظیم الا الرب العظیم و ما دانیم که جنایت او علیه السلام الله زنا و لواطه نبود پس این را معنی نیست مگر بیان تقصیر خویش در طاعت
جنایت سید آنست و ما دانیم که ذنب عظیم او جز دیدن طاعت او نبود یعنی اگر من بدیدم که من کرده ام یا چه کردم از من درگذار
و اگر جز این گمان بری بمصطفی علیه السلام الله کافر گردی انگاه ازین عجب تر هست با اخلاص عمل وی چنانکه نام او
احمد ست و بلندی رتبه وی و عذر وی چنین گوئی جفای همه عالم فعل اوست طاعت او پیرایه طاعت خلق و عذر او
بیشتر از عذر جافیان همه خلق با همین افعال چون عمر بآخر آمد امر آمد و استغفره انه کان توابا تا عائشه رضی الله عنها
گفت که مصطفی علیه السلام الله بآخر عمر بسیار گفتی سبحان الله وبحمده استغفر الله واتوب الیه سوال کردم که این سخن بسیار
میگوئی مرا جواب داد که امر ست یا عائشه که بگوئی چه کرده بود که او را امر استغفار آمد و معنی دانم پس یکی آنکه چون امر آمد فسبح
بحمد ربک پاکی مابین و پاکی ما گوئی در نظاره پاکی حق همه کمال خویش تقصیر دید استغفار ازینجا واجب آمد وازین نکوتر هست و آن
آنست که دعوت کرد و امانت بجای آورد و حق گذارد و خدمت را میان دربست انگاه زبان برگشاد و گفت اللهم هل
بلغت امر آمد واستغفره تبلیغ خویش چرا دیدی از رسالت ما بین آنچه در همه عمر کرده همه تقصیر ست در جنب حق خدمت و منت
من از تقصیر استغفار باید نه افتخار ازین معنی بود که پس از آن هر چه پیش آوردند گفت ولا فخر با امر استغفارش چنان کرد
که خویشتن را هیچ چیز ندید از بهر آنکه انست که عذر صفت آن کس ست که هیچ چیز ندارد خواست تا او را از وی و از صفات وی
برباید نه خود را بیند و نه صفات خود گوید اگر من چیزی داشتمی مرا امر عذر خواستن نبودی چون از نظاره خود فارغ گردد
همه نظاره حق گردد دوستان را بچنین ربایند و از غیر خود بخود چنین مشغول کنند و این بر طریق مثل یاد کردیم تا این سخن را
که در کتاب گفت وان لا یشهد مع قدر الله قدرا معنی ازینجا بردارند و بدانکه چون مقام جبرئیل علیه السلام بنزدیک
جبرئیل مقدر بود از مقام بیشتر قدم نهادن روی نبود تا گفت وما منا الا له مقام معلوم اگر در سر مصطفی جز حق تعالی
چیزی دیگر را مقدار بودی بآن چیز بماندی چنانکه جبرئیل بمقام و بر یا مقام بماند که وما منا الا له مقام معلوم پس همه
چیزها بچیزی قدر گرفتند باز همه با قدر آن مصطفی علیه السلام الله قدر گرفتند فصار قدر کل ذی قدر لانه لم یبق فی سره بغیر

الحق قدر وان لا یشهد مع قدر الله قدرا این باشد وقیل لذی النون بم عرفت ربک قال ما هممت بمعصیة
فذکرت جلالة الله الا استحییت منه ذی النون را رحمه الله گفتند خدای تعالی را بچه شناختی گفت هرگز قصد معصیتی

نکردم الا که چون بزرگی خداوند یاد آوردم شرم داشتم و بجا بگذاشتم شیخ رحمه الله این را تفسیر کرد و گفت فقال اجعل معرفته بقربه
الله فیه دلالة المعرفة له گفت شناختن او نزدیکی خدا را بوی دلیل کرد بر معرفت خود و جمله این سخن آنست که ذو النون از معرفت
خویش خبر نداد از چیزی خبر داد که آن دلیل معرفت ست و آن دیدن قرب خدای ست و معنی این سخن والله اعلم آنست که چون معرفت
درست کرد و سر شاهد کرد حق را و هر چیز که پیش آرند اشتغال او بمشاهدهٔ حق او را از آن باز دارد و این سخن که جلال خدا بیند و قرب
او بداند که قادر ست که هر ساعتی که هر دو کس را قدرت آن نکرد او را ازمن منع کند چنانکه گفت ان بطش ربك لشدید و جای
دیگر گفت وکذلك اخذ ربك اذا اخذ القری وهی ظالمة ان اخذه الیم شدید و جای دیگر گفت حتی اذا فرحوا بما اوتوا
اخذناهم بغتة و جای دیگر گفت افامن اهل القری ان یاتیهم باسنا بیاتا وهم نائمون اوامن اهل القری ان یاتیهم
باسنا ضحی وهم یلعبون و باز این را مؤکد کرد و گفت افامنوا مکر الله فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون پس این قرب
قرب قدرت ست بیند توانائی او بر گرفتن بهر نفسی و بهر خطرتی و بهر لحظتی حال او چنان کرد که در سر خلاف نیارد اندیشیدن بجوارح
که آرد و شاید که معنی این قرب این باشد و این شناخت قرب معرفت نباشد لکن دلیل معرفت باشد از بهر آنکه بر مقدار معرفت
مشاهده باشد و بر مقدار مشاهده تعظیم باشد و بر مقدار تعظیم حرمت باشد و بر مقدار حرمت شرم باشد و بر مقدار شرم از مخالفات
توقی باشد و هر که را از مخالفات توقی نیست شرم نیست و چون شرم نیست حرمت نیست و چون حرمت نیست تعظیم نیست
و چون تعظیم نیست مشاهده نیست و چون مشاهده نیست معرفت نیست و چون معرفت نیست ایمان نیست و شاید که تاویل
این سخن آن باشد که مراد قرب علم و قرب دیدار خواهد و داند که از خلق پنهان توانم کرد و از حق پنهان نتوانم کردن چنانکه خدای
تعالی گفت یستخفون من الناس و لا یستخفون من الله و هو معهم و نیز گفت ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم
ولا خمسة الا هو سادسهم ولا ادنی من ذلك ولا اکثر الا هو معهم اینما کانوا این مع بمعنی رویت ست و بمعنی علم ای یعلم
چنانکه گفت یعلم السر و اخفی و نیز گفت یعلم ما یسرون وما یعلنون و نیز گفت یعلم ما تکن صدورهم وما یعلنون
پس قرب خدای باین معنی بداند که ظاهرم می بیند و باطنم میداند شرم این قرب او را از همه خلاف منع کند و آن شرم او دلیل
معرفت او کرد و از این معنی گفت پیغمبر علیه سلام الله که لا ایمان لمن لا حیاء له و گفت الحیاء من الایمان بمنزلة الراس من
الجسد چون جسد بی راس بقا نیابد دلیل ست که ایمان بی شرم بقا نیابد و این زبان معامله ست که کسی که دعوی ایمان
کند باید که چندانکه از دیدن مخلوقی از معصیت شرم دارد از خدای تعالی همچندان شرم دارد و این نزدیک اهل حقیقت کفر
ست و شرک چون شرم او از حق همچندان باشد که از خلق نزدیک او خلق با حق برابر ست و آنکه او را اعتقاد اینست کافر ست
پس حال ما که شرم خلق نزدیک ما از آن خدای تعالی بیشتر ست ندانم که حال ایمان ما چگونه باشد امید بر کرم حق ست اگر نه
حکم کنمی که بر روی زمین مومن نیست و آن امید آنست که همیشه خلق از لئیمان ترسان باشند و بر کرم کریمان اعتماد کنند
چنین دانم که این ترک مبالات این مدعیان ایمان را از بیحرمتی نیست لکن از کمال کرم حق ست از بسیاری کرمش بسیاری
تجاوز بنده را بی ادب کرداند باز چون مخلوقان تجاوز نکنند از لوم ایشان بنده ترسان باشد برین معنی ست نه بر تقدیم
تقدیم خلق بر حق و اگر برین تاویل نیستی هیچکس را ایمان نیستی و آن چنان ست که شیخ معاذ الرازی رحمه الله گفتی و اسوءتاه

وان عفا ابلیس لعلمه ماقد فعلت چون در قرب علم بیند و داند که حق میداند و می بیند میان او و میان جفا هزار حرمت ما کرده
آهنین که حال این بنده در وقت جفا کردن از سه وجه بیرون نیست یا جلال حق فراموش کرده است مکافات نسیان با او بکنند
نسوا الله فنسیهم با خود نمیماند و از جلال حق خبر ندارد اگر خود حال اینست خدا را نشناخته است یا میداند و یاد میدارد و با این
صفت جفا میکند اگر در حال مشاهده بود معنی چنین ست اگر صد هزار ایمان دارد یکی با وی نماند و اگر ایمان بودی خود این تقصیر
نبودی چون نباشد چگونه ماند و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که داند که حق تعالی چون مرا باشد فوات هیچ چیز
مرا زیان ندارد با آنکه چون وجود حق آمد خود هیچ چیز فائت نگردد فان من کان له الملك کان له الملك و چون داند که
اگر حق تعالی مرا فوت شود وجود هیچ چیز مرا سود ندارد و این خود نباشد که با فوات حق هیچ چیز حاصل نیاید فان من فاته
الملك فاته الملك چون این حال بیند نیارد بکون نظر کردن و چون بکون نظر نیارد کردن که یارد اندیشیدن و چون
نیارد اندیشیدن که یارد نظر کردن و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که چون مشاهده ثمرهٔ معرفت ست
چون معرفت صحیح کرد مشاهده قائم کرد و مشاهده سر راست و نیم کردن بچیزی هم سر راست داند که تا من سر از حق بر نیم
بغیر حق هم نتوانم کردن و از بیم فوات حق بهیچ چیز هم نکند هم معصیت عارفان این باشد نه کفر و نه شرک و لواطه و زنا
لکن جز از حق اندیشیدن معصیت دانند و جز حق خواستن شرک دانند و با جز حق صحبت کردن کفر دانند معصیت ایشان
چنین باشد و زانی از زنا چنان نگریزد که ایشان ازین گریزند و قیل لعلیان کیف حالك مع المولی قال ما جفوته منذ
عرفته قیل له منذ عرفته قال منذ سموني مجنونا این را خود علیان مجنون خوانند لقبش انیست او را گفتند حالت
با خدای چگونه است گفت تا بشناختمش هیچ جفا نکردم گفتند که شناختیش گفت آنگاه که خلق مرا دیوانه نام کردند شیخ
این را تفسیر کرد و گفت جعل ذلك دلالة معرفته لتعظيم قدره عنده گفت آنکه چنین میگوید که جفا نکردم تا او را بشناختم
آن از بزرگی قدر او بود نزدیک بزرگداشت دلالت معرفت باشد این ست معنی تفسیر شیخ رحمه الله باز گردیم بحکایت
علیان در حکایت دو چیز ست دلیل معرفت پدید کردن و آن ترک جفا ست یعنی چون من دیدم که او مرا معرفت خود کرامت کرد
به برداشتن حجاب از سر تا من او را ببینم و غیر او را نه ببینم اگر من بغیر او نگرم حجاب در میان آورده باشم فان الناظر الی الشیء دون
الحق فهو محجوب عن الحق جفا دیدم از خویشتن که او حجاب بردارد و من حجاب در میان آرم و این متعارف ست میان خلق
که چون کسی با کسی سخن گوید گوش ندارد گوید جفا مکن با من و اگر دوستی بدوستی نگرد و آن دوست بجای دیگر نگرد گوید با من
جفا مکن و اصمعی را حکایتی ست گفت رأیت امرأة حسناء فاشتغل قلبي بها فقلت لها كلي بك لك مشغول فقالت
لو كان كلك بكلي مشغولا فكلي بكلك مبذول ولكن لي اخت لو رايت حسنها و جمالها لم تذكر حسني و
جمالي فقلت این هي فقالت وراءك فالتفت فلطمتني لطمة وقالت يا بطال لو كان كلك بكلي مشغولا لم تلتفت
الی غیري اینك جفای اهل معرفت چنین باشد باز سبب پدید کرد معرفت خویش را و آن اعراض خلق ست از وی تا خلق مرا
دیوانه نام نکردند من او را نشناختم معنی این سخن والله اعلم آنست که هر کرا معرفت ست بر مقدار معرفت از غیر حق اعراض ست
و هر که از خلق اعراض آورد نزدیک خلق دیوانه گشت از بهر آنکه خلق عاقل آن را دانند که او را با خلق الف باشد چون از خلق

گریزان باشد و تهمت دیوانگی بر و نهند و عارف را صفت این است که هر چه خلق بجویند او بیرون اندازد و هر چه خلق با او دهند بیار اسند او از آن بگریزد و هر چه خلق را با وی انس باشد او را از آن وحشت خیزد و صفت حال و نعت معاملات او بر خلاف حال و صفت عقلا گردد همه او را بجنون نسبت کنند ما یتمایل اینست قول پیغمبر علیه السلام اللهم که گفت اکثر اهل الجنة البله آنکه از خلق و از دنیا گریزان باشد او را ابله خوانند و این عجب نیست از بهر آنکه همچنانکه مجانین نزدیک عقلا مجانین اند عاقلان نیز نزدیک مجانین مجانین اند و شاید که این جنون را معنی دیگر باشد و آن آنست که هر گرا با حق صحبت افتاد چون حق او را گشت اهل ملامت را گرد و از بهر آنکه محال باشد که ملک کسی را بود و اهل ملامت او را بود چون چنین کرد خلق روی اقبال کنند و اقبال خلق بر او درا از حق تعالی مشغول کردانند و از بیم فوات حق چیزی کنند که آن فعل مجانین است تا خلق او را از خویشتن ساقط کنند تا فراغت صحبت حق یابد او ... کرده صحت معرفت را و خلق او را بدیوانگی بیرون داده و این بر عکس افتاده است دیوانه آن باشد که او بخدای تعالی راه نداند و بخدای تعالی بدل آورد ناآنکه خدای را بر گویند بدل آید و این را طریق ملامت گویند و این طائفه را ملامتیان خوانند و این از بهر آن گفتند که اقبال خلق و جاه نزدیک خلق بنده را از هزار بت قاطع تر است بت چنان راه نبرد بر موحد که جاه بر و چنین حیلت سازند و بر این معنی حکایتی ست ابویزید رحمه الله روزی اشهر در آمد خلق او را قبول کردند بمقدار قرب خلق از حق بعد دید طاقتش نماند از شهر بیرون آمد و خلق با او بیرون آمدند خادم خویش ابو عبد الله الدیبلی را گفت انظر کیف ارد هؤلاء عن نفسی خادم گفت نظاره میکردم تا چه کنند دو رکعت نماز کرد و پیرایه خارت و روی بسوی خلق آورد پنداشتند که دعا خواهد کرد گفت انی انا ربکم فاعبدونی همه گفتند ابویزید کافر گشت و دعوی خدائی کرد همه برگشتند و او را بجای بگذاشتند و او دعوی ربوبیت نکرده بود چه آیتی از کتاب خدای تعالی برخوانده بود خادم گفت روی سوی من آورد مرا گفت ای پسر آیتی از کتاب خدای تعالی برخواندم و از چندین بلا برستم و در این معنی سخن بسیار است بر کارانرا که با تهای دیگر یاد کنیم درویشی چنین میگوید روزی علیان را دیدم در بازار برجوی نشسته و چوبی را تازیانه کرده و کودکان او را سنگ میزدند و او میگفت یا سادتی لا تضربونی و صوضع تدمی تبلغی فیمنعنی عن خدمة ربی کودکانرا گفتم چرا میزنید ش گفتند دیوانه است نزدیک او فراز آمدم و کیش برخاست او سید اشتم سخن او سخن دیوانگان نبود بانگ بر کودکان زدم و دور کردانیدم مرا گفت یا سیدی ما اردت منهم کانوا یفرحون بضربی فکنت ارجو ان یغفر لی بسروری هم فقلت یا سیدی الناس یقولون انک مجنون وما هذا کلام المجانین فقال نا مجنون عن معصیة ولست بمجنون عن معرفته فقلت له او تعرف الله تعالی فقال بلی فقلت له ما حالک مع المولی فقال فی الله ما جفوته

منذ عرفته فقلت له منذ کم عرفته فقال منذ سموني مجنونا وقال سهل سبحان من لم یجعل للعباد عن معرفته الا العجز عن معرفته گفت پاک ست آن کسی که در نیافتند بندگان از معرفت او مگر عجز از معرفت او و این سخن آنست که اهل اصل در این طعن کردند و این طائفه را بضلالت و بدعت و کفر و جهل منسوب کردند از بهر این سخن که ایشان گفتند معرفت خدای تعالی بنده را آنگاه درست کرد و که از معرفت عاجز گردد و گفتند این کفر باشد از بهر آنکه عجز از معرفت نفی معرفت واجب کند هرگز روا نباشد که عاجز از چیزی واجد آن چیز باشد یا بر آن چیز قادر باشد از بهر آنکه عجز از چیزی و قدرت بر وی ضدین اند و الضدان لا یجتمعان پس چون خلق از معرفت او عاجز باشند عارف نباشند و چون بخدای تعالی عارف نباشند جاهل باشند بجهل بخدای تعالی

کفرست و نیز چون معرفت عجز از معرفت باشد چنان باشد معنی او که معرفت نه معرفت باشد و عارف نه عارف باشد و این تناقض ظاهرست و نیز چون گوئیم که معرفت عجزست از معرفت دعوی کردن باشد بنا شناختن و خدای تعالی پیغمبران را علیهم السلام که بخلق فرستاد از بهر آن فرستاد تا ایشانرا از کفر با ایمان خوانند و از جهل بمعرفت خوانند چون معرفت عجز باشد از معرفت دعوت چه بکار آید و ازین معانی طعن بسیارست لکن این طائفه از همه خلق با خدای تعالی راست ترند و امر خداوند را بتعظیم نگاهدارنده تر و از نهی خدای تعالی گریزان تر و خداوند را از همه خلق با حرمت تر و از علائق دور تر و دنیا را تارک تر و با خدای تعالی بصحبت کردن بے علت تر و این همه نشان تمامی معرفت باشد اگر مراد ایشان این بود که نقصان گفتند بخدای تعالی جاهل و کافر بودندی و کسی که بحق جاهل و کافر باشد چندین خصال خیر و چندین راستی در وی جمع نگردد پس سخن ایشانرا تاویلے صحیح ست که مخالفان ایشان در نیافتند و آن آنست که خلق از انجا که خلق اند از معرفت عاجز اند و او را بقدرت خویش نیافتند لکن بمنت او یافتند و هر که خویشتن را از معرفت عاجز تر داند منت بیشتر بیند و هر چند منت بیشتر بیند معرفت ایشان درست تر گردد اینک معنی عجز از معرفت این باشد و این بناست بر قول پیغمبر علیه سلام الله که گفت لا احصی ثناء علیک بر خویشتن بعجز مقر آمد ای لا احصی ثناء علیک من حیث انا بار گفت انت کما اثنیت علی نفسک ای اثنی علیک ثناءک علیک لا بثنائی علیک و شاید که معنی این سخن که گفتند المعرفة هو العجز عن المعرفة آن باشد که گذارد حق معرفت بمقدار معرفت باشد و هر که بچیزے عارف تر باشد حق او را نگاهدار تر باشد و چون بخود نظاره کند خود را در گذارد حق معرفت مقصر بیند بر خویشتن بعجز معرفت گواهی دهد یعنی اگر ما را معرفت بر کمال بودی قدرت گذارد حق معرفت بودی چون حق معرفت بجای آوردن روی نیست نشان آنست که معرفت نیست این انکار معرفت نباشد لکن بر خویشتن بتقصیر مقر آمدن باشد و هر چند بنده بتقصیر مقر تر بخدای تعالی عارف تر از بهر آنکه صفت حدوث جز عجز و تقصیر نیست و صفت قدم جز کمال و قدرت نیست چون عاجز بقا در نگرد در خویشتن جز عجز نه بیند و چون ناقص بکامل نگرد در خویشتن جز نقصان چه بیند معنی این سخن این باشد که یاد کردیم و تواند بود که این را معنی دیگر باشد ازین نیکوتر و آن آنست که حق را نهایت نیست و صفات او را غایت نیست از یمعنی خود را قیوم خواند و قیوم فیعول باشد از قیام ای قائم بذاته لا یزول دائم بصفاته لا یتغیر و چون صفت حق این باشد ذات او تبدیل روا نه و بر صفات او تغیر روا نه و ذات او را نهایت نه و صفات او را غایت نه خلق از دریافتن چیزیکه آنرا نهایت نیست عاجز باشند و چون نهایت نباشد بے نهایت باز گردند و بعجز مقر آیند و ازیمعنی را فقها گفته اند کل لا نهایة له فنهایته نفی نهایته پس چون عاجز گشتند از دریافتن نهایت از بهر بے نهایتی باول معرفت بعجز مقر آمدند تا عجز ایشان از معرفت گشت و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که شمائل او بے نهایت باشد ستاینده در ستودن او مقصر باشد و از یمعنی گفت پیغمبر علیه سلام الله لا احصی ثناء علیک از بهر آنکه هر چند او را بستود بیش از آن بود که او ستود چون بکمال ثنای او راه نیافت بعجز مقر آمد و از یمعنی میگوید شاعر ؎ اذا نحن اثنینا علیک بصالح ✤ فانت کما نثنی و فوق الذی نثنی چون صفات مخلوقان چنین باشد بنگر که صفات حق تعالی چگونه باشد پس چون دانستند که ما او را بتمامی سزای او نتوانیم ستودن بعجز معرفت بر خویشتن مقر آمدند و از یمعنی گفته اند که معرفت نیست مگر عجز از معرفت و شاید که این را معنی باشد ازین نیکوتر و آن آنست که حقیقت معرفت

از اینجا بود بتقصیر مقر آمدن تر بخدای تعالی عارف تر

دهشت ست و حیرت هر چند معرفت زیادت میگردد عارف در معرفت متحیر تر میگردد و چون متحیر گردد از معرفت عاجز گردد و قصاد معرفة
عجز او عجزه معرفته و شاید که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که چون خود را با غیر حق انس بیند و لعیر حق نظر بیند
و از غیر حق راحت بیند داند که ما را کمال معرفت نیست از بهر آنکه عارف را صحت معرفت نماند تا عاجز را بر قادر بدل آرد تا فقیر را بر غنی
بدل آرد یا لئیم را بر کریم بدل آرد یا محدث را بر قدیم بدل آرد اگر چه معرفت بحق درسته گردد عارف در معرفت مغلوب تر گردد و هر چند
در معرفت مغلوب تر گردد از غیر حق فانی تر گردد و غائب تر گردد و چون در خویشتن از صحبت خلق یقینی زیادت نیافتند دانستند
که از تعلق بعلائق جز فوات حق نباشد و دانند که اگر عجز معرفت نیستی با غیر معرفت انس نیستی تا کسی با دوست انس یابد
با غیر دوست انس نگیرد و اگر یکی را همه بهر از شغل هستی محب از شغل دوست فراغت نیابد یا بغیر دوست مشغول گردد تا
چون در خویشتن این وصف نیابد جز به دوست بعجز مقر آمدن روی نماند اینست معنی قول ایشان که گفته اند المعرفة هو العجز عن
المعرفة قوله طمع فی الروح قال الشیخ الامام الفقیه رضی الله عنه خلق در روح اختلاف کرده اند گروهی روح را جسم گفتند و گروهی
جوهر گفتند و گروهی عرض گفتند و گروهی قدیم گفتند و گروهی محدث گفتند مذهب ترسایان آنست که روح قدیم ست و قول
بعضی از فلاسفه که ایشان مذهب تناسخ دارند همین ست اما مذهب اهل سنت و جماعت آنست که روح گوئیم و مائیت و کیفیت
نگوئیم و جنید رحمه الله از تیمعنی میگوید الروح شیء استاثر بعلمه لم یطلع علیه احد من خلقه و لا یجوز العبارة عنه باکثر
من موجود لقوله تعالی و یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و مذهب این ست که جنید گفت و فقها و ائمه دین جمله
برین اند و اعتقاد ما همین ست و دلیل این آنست که چون کافران مکه خواستند که پیغمبر علیه السلام را بیازمایند پیغمبری تا بدانند
که صادق ست یا کاذب بنزدیک جهودان مدینه کس فرستادند و گفتند مردی در میان ما پدید آمده است و دعوی پیغمبری میکند
اکنون او را از چه پرسیم تا صدق او از کذب پدید آید جهودان گفتند که او را از سه چیز پرسید از اصحاب کهف که ایشان را قصه عجب ست
و از ذو القرنین و حال و ملک او و چگونه بود و از روح که روح چیست اگر قصه اصحاب کهف و ذو القرنین بداند و روح نداند
پیغمبر ست از بهر آنکه خدای تعالی کس را از روح خبر نداد و جز او کس نداند که روح چیست پس اگر دعوی کند که دانم که روح
چیست پیغمبر نیست و اگر گوید ندانم که اصحاب کهف که بودند یا ذو القرنین که بود پیغمبر نیست جبرئیل علیه السلام بیامد و از خبر داد
و ایشان گرد آمدند و نزدیک پیغمبر آمدند و از و سوال کردند این هر سه مسئله را جواب نداد و گفت فردا جواب و هم انتظار وحی را
و ان شاء الله گفتن فراموش کرد و جبرئیل از آسمان آمدن باز ایستاد و گفته اند هفده روز نیامد و گفته اند چهل روز نیامد و
سائلان هر روزی بتقاضا آمدندی مصطفی علیه السلام الله از ایشان شرم داشتی چون چند روز بر آمد و جواب نداد طعن کردند
و گفتند ودعه ربه و قلاه و دل پیغمبر علیه السلام الله غمناک شد و بر تن می پیچید و میر نجید انتظار رسول و صبر او رسول
را علیه السلام بیماری و کاهش فرا دید آمد از یکجهت حرقت شوق و از دیگر جانب طعن دشمنان و از دیگر سوی بیم فراق
و از دیگر جانب حیرت عتاب بی آرام و بی قرار گشت و چون حق سبحانه دانست که سید را دیگر صبر نماند و اگر بیش ازین بدارد
بیم هلاک باشد و چنانکه در محبت ناز شرط ست شفقت نیز شرط ست از محبوب ناز باید زیادت سبحانه را و شفقت نیز باید
بقای محبت را که چون محب هلاک شود محبت نماند پس دوست را شفقت بپرورند باز ببخشایند تا شفقت بقا یابد و بناز

بیان اختلاف خلق در روح

فانی کرد و میان بقا و فنا او را سرگردان میدارد پس جبرئیل در رسید پس مصطفی علیه سلام الله او را بدید گفت ابطأت
یا جبرئیل جبرئیل جواب داد وما نتنزل الا بامر ربك له ما بين ايدينا وما خلفنا وما بين ذلك وما كان ربك نسيا
مصطفی او را گفت وما حبسك عني جواب داد ولا تقولن لشيء اني فاعل ذلك غدا الا ان يشاء الله بنده را که رسد
که گوید فردا چنین کنم پس که بقای او بدست او نباشد بر بقای خود اعتماد چگونه کند و اگر بقا یابد تا او را نیاموزیم نداند بر علم خویش
چگونه اعتماد کند عتاب چنین آمد و مصطفی را علیه السلام بطعن طاعنان مشغول کرد از بهر آنکه بر محب هیچ چیز سخت تر از آن نباشد
که او را بفراق حبیب منسوب کنند جبرئیل را سوال کرد که بدین مقدار زلت که من کردم حق تعالی با من چه خواهد کرد که دشمنان گفتند
ودعه وقلاه جواب آمد که والضحى والليل اذا سجى ما ودعك ربك وما قلى اقسم الله بالنهار وضيائه والليل
وظلامه وقيل اقسم بضياء ايمان المومنين وظلم كفر الكافرين وقيل والضحى ونور البشارة والليل اذا سجى والدنيا
اذا اظلمت عليك بمنع رسولنا عنك ما ودعك ربك اي ما تركك وما قلى اي ما ابغضك باز گفت وللاخرة خير
لك من الاولى آن جهان ترا بهتر از این جهان یعنی درین جهان بر محبت تو سوگند یاد کردیم لکن دلیل محبت با آنجا نهادیم امروز خبر
است فردا معاینه گردانیم باز جعفر صادق رضی الله عنه میگوید وللاخرة خير لك من الاولى یعنی وللحالة الاخرة خير لك
من الحالة الاولى که این آخر حال تو که ما وحی از تو منع کردیم ترا بهتر از حال اول که بتو وحی فرستادیم معنی این سخن آن باشد
که ما ترا فراموش نکرده ایم تا دشمنان بجای بگذاشتی تا دشمن طعن کرد تا بدوستی تو سوگند یاد کردیم اظهار محبت را ندور می خواری
را بهتری خواستیم شد بهتری چون مصطفی علیه سلام الله این بدید گفت الله اکبر شادی بشارت را یا شادی بدیدن غائب را
که باز آمد از این جهت است که عبد الله بن کثیر از والضحی تا آخر قرآن تکبیر آرد پس جبرئیل مصطفی را علیه سلام الله از قصه
اصحاب الکهف خبر داد و گفت ام حسبت ان اصحاب الكهف والرقيم كانوا من اياتنا عجبا الى اخر القصة
و از قصه ذو القرنین خبر داد و گفت ويسئلونك عن ذي القرنين قل ساتلو عليكم منه ذكرا چون بحدیث روح آمد
و گفت ويسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربي روح از امر من است یعنی چیزیست که او را گفتم کن فکان این
امر تکوین است بیش از این با خلق نخواهم گفتن مصطفی علیه سلام الله همین جواب داد سائلان را دانستن اصحاب الکهف
و ذو القرنین و نادانستن این یکی دلیل نبوت او گشت محال باشد که نادانستن چیزی دلیل کرد بر نبوت مصطفی علیه السلام
پس اگر کسی دعوی کند که من دانم که روح چیست غایت جهل و حماقت باشد بیش از آن نگوئیم که خدا گفت جل و تقدس
و مقر آییم که روح هست از بهر آنکه خدای تعالی خبر داد که هست و معترف شویم که مخلوق و محدث است از بهر آنکه در تحت امر
نیاید مگر مخلوق و محدث و نگوئیم که چیست و کجاست از بهر آنکه صانع آن ما را خبر نداد از ماهیت و کیفیت او تا بزرگان چنین
گفته اند که حق تبارک و تعالی از جمله مخلوقات یک مخلوق را پدید کرد و آن روح است و پدید نکرد که آن چیست خلق از معرفت او
عاجز آمدند تا بدانند که چون صنع را بی تعریف صانع نمی شناسند صانع را بی تعریف او کی شناسند قال ابو عبد الله النباجي
الروح جسم تلطف عن الحس وتكبر عن اللمس لا يعبر عنه باكثر من موجود گفت روح جسمی است لطیف تر از آنکه حس او را
دریابد و بزرگتر از آن است که او را هیچ چیز بسود و او را عبارت کردن نتوان بیش از آنکه گوئی هست اما آنکه گفت روح جسم است

درست نیست از بهر آنکه نزدیک اهل اصول روح خود عرض ست و عرض جسم نباشد و نزدیک فقها و ائمه دین جسم ست گفتن وی نیست
و جسم و جوهر و عرض گفتن محال ست از بهر آنکه خدای تعالی ما را بیان نکرد اگر جسم گفتنی روا بودی و در شریعت بیامدی و دلیل بر بطلان
جسم گفتن آنست که روح صفتی ست که کالبد بوی زنده شود و جسم صفت نباشد موصوف باشد که صفت با وی قائم گردد و همچنین
جسم حی باشد و در شاهد حیات بوی قائم گردد و او بحیات حی گردد همچنانکه علم صفت ست عالم را که عالم بعلم عالم آید و علم بعالم قائم گردد
چون علم صفت عالم باشد عالم جسم باشد و علم جسم نباشد همچنین حیات نیز صفت حی ست حی جسم باشد و حیات جسم نباشد و جمله
جواب آنکه یاد کردیم گوئیم روح هست لکن ندانیم که چیست، و آنکه گفت تلطف عن الحس ازان لطیف تر ست که حس آنرا دریابد
اگر چنان ست که مراد او ازین سخن آنست که حس ما که آدمیانیم او را درنیابد درست ست از بهر آنکه چشم ما روح را نه بیند و مرئی ما نیست
و محسوس ما نیست و مشموم ما نیست فاما اگر مرادش آنست که بجمله محسوس و مرئی نیست که هیچ بیننده این را نبیند این خطا ست
از بهر آنکه موجود ست و اصل مذهب اهل حق آنست که حقیقت مرئی موجود ست و هرچه موجود ست شاید که او را ببینند و از یعنی
گفتیم که شاید که خدای تعالی را ببینند از بهر آنکه موجود ست و در همه حالها روح مخلوق ست و محدث و مخلوق و محدث لطیف تر
از خالق و محدث نباشد نزدیک اهل حق خدای تعالی مرئی ست و شاید که بندگان او را ببینند بحاسة البصر بیچون و بیچگونه چون
شاید که صانع قدیم بیچون و بیچگونه مرئی باشد محال باشد که مصنوع محدث با چون و با چگونه نامرئی باشد و در خبر آمده ست
دلیل این سخن که پیغمبر علیه السلام گفت خدای عز و جل ملک الموت را بفرماید تا جان بندگان بردارد و فرشتگان رحمت
و عذاب را بفرماید تا بیایند و برابر چشم و دیدار بنده بایستند فرشتگان رحمت بر دست راست او و فرشتگان عذاب بر دست
چپ او و چون جان از تن او جدا کنند اگر نیک بخت باشد همچنان بآسانی از وی جدا گردد چنانکه قطرهٔ آب از مشک
بر زمین چکد و چون جان از تن او جدا شود بوی خوش از جان او بدمد چنانکه خلق اولین و آخرین همه بدانند مگر پریان
و آدمیان آنگاه فرشتگان رحمت فراز آیند و جان از ملک الموت بستانند و در حریرها نوردند و بآسمانها برند
الی آخر القصه و اگر بنده بدبخت باشد جان دادن بر وی سخت گردد چنانکه گوئی بلشنک در تن او برده اند و رگهای او را
باشکونه میکشند و چون جان از تن او جدا شود گندی پدید آید که همه خلق بدانند مگر آدمیان و پریان و چون آن بوی
گند بیابند همه بر و لعنت کنند چنانکه خدای تعالی گفت اولئک یلعنهم الله ویلعنهم اللاعنون باز فرشتگان
عذاب فراز آیند و آن جان را بستانند و در پلاسهای آتشین نوردند و سوی آسمان برند الخبر الی آخره و این خبر
دلیل ست که جان محسوس ست و ملموس و مشموم ست از بهر آنکه هرچه آنرا قبض توان کرد و در جای توان نوردید محسوس
و ملموس و مشموم باشد و مشموم خود نص ست و در بعضی اخبار آورده اند از پیغمبر علیه السلام که چون مرده را جان بردارند
چشمهای او همچنان باز ماند از بهر آنکه بجان نظاره میکند چون جان از وی بردارند چشمهای او همچنان نگران بماند
و نیز خبر ست از پیغمبر علیه السلام که چون خدای تعالی اسرافیل علیه السلام را زنده کند و بفرماید تا در صور دمد جانهای همه
خلق بصور در آید جانهای بدبختان مظلم باشد و جانهای نیکبختان منور همچنانکه نحل (زنبور عسل) در صور برکنند آنگاه بفرماید تا
در دمد و ایشان از صور بیرون آیند و از زمین تا آسمان بگیرند و حق تعالی کالبدها را جمله گرد آورده باشد تا هر جانی بکالبد خویش

بازرود و آنگاه بیکبار همه خلق از گور برآیند و این دلیل است که جان محسوس و ملموس است و نیز در بعضی اخبار بسیار است امّا آنکه گفت
ولا یعبر عنه بأکثر من موجود درست است که روح هست و نگوئیم که چیست و در تن کجاست از بهر آنکه خدای تعالی ما را خبر داد که هست
و خبر نداد که چیست و در تن کجاست نه مکان او پیدا کرد و نه ماهیت او و نه کیفیت او و نه حد او و نه حقیقت او هستی او مقر آئیم و گوئیم
هست چنانکه خدای تعالی داند و باجتهاد خویش در وی هیچ سخن نگوئیم تا بزه مند نگردیم وبالله التوفیق وقال ابن عطا رحمه الله
خلق الله الارواح قبل الاجساد لقوله تعالی ولقد خلقناکم یعنی الارواح ثم صورناکم یعنی الاجساد و این مسئله ایست
مختلف که ارواح مخلوق بودند پیش از اجساد یا نبودند مذهب متکلمان آنست که ارواح پیش از اجساد مخلوق نبودند
از بهر آنکه مذهب ایشان آنست که روح عرض است و عرض روا نباشد مگر که بجسم قائم بود یا بجوهر همچنانکه حرکت بمتحرک و
سکون بساکن و قدرت بقادر و علم بعالم و حیات بحی چون این صفات در شمار اعراض اندر روا نباشد که قائم شوند مگر
بجسم یا بجوهر فاما علمی و قدرتی یا حرکتی یا سکونی موجود بذات خویش نه قائم بجسمی یا بجوهری اگر ارواح مخلوق باشند پیش
از اجساد عرضی باشد موجود نه قائم بچیزی و این محال است اصل مذهب متکلمان آنست که گویند چون خدای تعالی کالبد بنده
را در رحم تمام کرد اندر صورت درو بندد آن ساعت جان آفریند نه آنکه جان چیزی بود موجود پیش از کالبد تا او را
بکالبد فرود آرد همچنانکه در متحرک حرکت آفریند و در ساکن سکون نه حرکت و سکون را از جائی بیارد و آنجا فرود آرد
و چون بنده را بمیراند جان نیست کرد نه جان از تن بنده جدا کرد و جائی رود همچنانکه متحرک ساکن شود و حرکت
نیست کرد و چون ساکن متحرک شود سکون نیست کرد نه حرکت و سکون از متحرک و از ساکن جدا کرد و جان را هم
برین مثال دارند که یاد کردیم و این خلاف قول پیغمبر است علیه السلام باز مذهب فقها و ائمه دین و اهل معرفت رحمهم الله
بدینه آنست که جانهای مخلوق بودند پیش از اجساد و هر کالبد یکه بیافریند و صورت بندد جان او پیش از و آفریده است
آن جان را بآن کالبد فرود آرد و چون جان از تن بنده بردارد جان نیست نکرد و لکن اگر بنده نیک بخت باشد جان
او را بعلیین برند چنانکه خدا گفت کلا ان کتاب الابرار لفی علیین و اگر بدبخت باشد جان او را بسجین برند چنانکه خدای
گفت کلا ان کتاب الفجار لفی سجین و درین آیت که خدای عز وجل گفت یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة ابن عباس و عامه مفسران رضی الله عنهم چنین گفته اند که این نفس روح است و این خطاب باشد جان مؤمن
را که از خدای تعالی فرمان آید ای جان آرامیده در کالبد باز گرد سوی خدای خویش تو از و خوشنود و او از تو خوشنود
پسندکاره و پسندیده و این خطاب از بهر آن باشد که جان را از علیین آورند و بعلیین باز برند و دلیل بر آنکه ارواح
مخلوق اند پیش از اجساد خبر پیغمبر است علیه السلام که گفت الارواح جنود مجندة تلتقی فتشام کما تتشام
الخیل فما تعارف منها فی الله ائتلف وما تناکر منها فی الله اختلف هر کس درین خبر سخن گفته اند فلاسفه چنین
گفته اند که خدای تعالی ارواح را بیافرید بر کردار کرهٔ آنگاه آنرا پاره پاره کردانید و هر پارهٔ از و بکالبد فرود آورد
چون آن کالبدها بیک روح حیات یافتند الفت گرفتند و چون کالبدی از آن روح بهره نیافت او را با این کالبدها
الفت نیفتاد و این مذهب ملحدانست سخن الحدان است لعنهم الله تعالی باز مذهب اهل معرفت آنست که خدای تعالی ارواح را

بیان مسئله روح

۶۶۵

بیان ارواح

بیافرید وایشانرا برپای کرد مقدم ترین ارواح روح محمد مصطفی علیه السلام بود بازارواح اولوالعزم بود بازارواح رسل بود باز
ارواح انبیا بود بازارواح صدیقان بود بازارواح شهدا بود بازارواح اولیا بود بازارواح عامه مؤمنان بود وهر گروهے
صفے داشتند ایشانرا تعارف دران صفوف افتاد چون در دنیا این جانها بکالبدها فرو آیند هر دو جان که در یک صف بوده باشند
در دنیا الفت افتد وچون صفوف آنجا مختلف بود بدنیا مختلف افتد معنی خبر اینست وگروهے چنین گفته اند که چون
ذریت آدم را از پشت آدم بیرون آورد همه را خطاب الست بربکم کرد و رب اسمی بود عام از دو دشمن و دوست نصیب برداشت
از بهر آنکه حق سبحانه وتعالی همچنانکه رب مؤمنان ست رب کافران ست وهمچنانکه مؤمنان مربوب اواند کافران مربوب اواند
پس اسم عام بود و مشتمل کل جانی را خطاب بیک اسم بود لکن سماع مخاطبانرا مختلف افتاد گروهے را بصفت کرم بشنوانیدند
رجا وانس نصیب ایشان باشد وگروهے را بصفت هیبت بشنوانیدند خائفان وزاهدان آمدند وگروهے را بصفت عدل
بشنوانیدند شقاوت وبعد نصیب ایشان آمد وگروهے را بصفت فضل بشنوانیدند سعادت وقربت نصیب ایشان آمد ودیگر
صفات همچنین خطاب بظاهر یکے لکن مخاطبان در سماع مختلف هر کسے شرب برداشتند پس هر کسے در وقت خطاب از یک صفت
سماع کردند در وقت سماع تعارف افتاد وازانجا الفت افتاد وچون سماع ایشان مختلف افتاد اندر وقت سماع تناکر افتاد
اینجا مختلف گشتند از یں معنی بود که پیغمبر علیه السلام گفت اگر مؤمنے بمسجدے در آید ودر مسجد هزار منافق باشند ویکے مؤمن
این مؤمن جز بآن مؤمن ننشیند واگر منافقے در مسجد رود ودران مسجد هزار مؤمن باشند ویکے منافق این منافق جز بآن منافق
ننشیند ومثلے ست متداول میان خلق ودر شریعت نیز این مثل آمده ست که گفت الناس اجناس کاجناس الطیر کل طائر
یطیر الی شکله ویکے از بزرگان درین معنی چنین گفته ست که ان الله تعالی خلق الروح قبل الجسد فقبضها بیمینه فالف
بین اشکالها اغری بینها وبین اضدادها فمن تعرف الیه فی ذلک الوقت بالجلالة الف بینهم بالاجلال ومن تعرف
الیه بالعظمة الف بینهم بالعظمة ومن تعرف الیه بالهیبة الف بینهم بالهیبة ومن تعرف الیه بالمعرفة الف بینهم بالمعرفة
ومن تعرف الیه بالعلم الف بینهم بالعلم وجذبهم الی اسرار مخزونة محترزة مصونة فهم فی غوامض العلم یسرحون وفی
العلم یفقهون وطائفة تعرف الیهم بمحبته فالفهم علی محبته وطائفة تعرف الیهم بالمودة فالفهم بینهم علی مودته
وطائفة تعرف الیهم بحکمته فالف بینهم علی حکمته وطائفة تعرف الیها بطاعته فالفها علی محبة طائفة وطائفة تعرف
الیها بخدمته فالفها علی خدمته ثم خاطبها فی القبضة الثانیة وقال لها الست بربکم فقالت بلی فکل من الطوائف التی تعرف
الیها بما منحها من معرفته قالوا بلی فکل ترجما منحه له ثم قال لها بعد اخراجهم من صلب آدم علیه السلام وکنتم اعداء
فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا ما کان سبق منهم ثم قال لنبیه علیه السلام لو انفقت ما فی الارض جمیعا
ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم فالف بین کل شکل وشکل وغیر الرسوم بمقامات اخر فکل مربوط
بنعمته مستانس باهل نحلته هذا معنی قوله الارواح جنود مجندة الی آخر الخبر وقال غیره الروح لطیف قائم فی کثیف
کالبصر جوهر لطیف قائم فی کثیف گفت روح لطیف ست در کثیفی قائم گشته وبکثیف جسم خواهد همچون بصر که جوهر لطیف ست
در کثیفی قائم گشته است یعنی درحدقه معنی این سخن آنست والله اعلم که از جوارح مراد عین جوارح نیست لکن مراد از جوارح

آن معنی ست که در جوارح مرکب ست چنانکه نطق در لسان و سمع در اذن و بصر در عین و بطش در ید و مشی در قدم پس هر جارحه که معنی
او در و قائم ست آن جارحه را قیمت ست و چون معنی در و موجود نیست آن جارحه را قیمت نیست همچنین مراد از جسد عین جسد نیست
لکن مراد از ان معنی ست که در جسد ست و آن روح ست و هر جسدیکه از روح خالی ست آنرا قیمت نیست یا آنکه معنی روح عظیم تر ست
از معنی سائر حواس از بهر آنکه لسان بے نطق و عین بے بصر نوعی از قیمت گیرد و جسد بے روح را هیچ قیمت نیست پس محل او
برتر از سائر معانی باشد و نیز سائر معانی در سائر حواس قائم نشود الا بتقدم روح در جسد از بهر آنکه حیات بروح ست و تا حیات
مقدم نباشد سائر معانی بسائر جوارح قائم نگردد و وجود روح در جسد شاید و دیگر جوارح از معانی خالی و نشاید وجود معانی در جوارح
با عدم حیات پس چنان ست که روح اصل ست همه اصول را و تا او باصل خویش قائم نگردد در جسد سائر معانی بسائر جوارح قائم
نگردد و از معانی که در جوارح قائم ست همه سر خلق آنرا بحقیقت در نیابند اذن ظاهر و سمع در و سر و همه حکما و علما عاجز که این
سمع چیست و بچه معنی میبایست تا این اذن سامع آمدی و عین ظاهر و بصر در و سر همه حکمای عالم عاجز آمدند از دانستن بصر که
این بصر در عین چیست و سائر معانی در سائر جوارح هم برین معنی ست هیچکس نداند که آن لطف که حق تعالی در جوارح نهاد تا
معنی جوارح از جوارح پدید آمد چیست و آنگاه آن معانی قائم نگردد مگر بروح پس روح سر سر آمد از بهر آنکه همه اسرار بوی قائم
گشت و چنانکه همه جوارح میت بود بمعانی حی گشتند جسد نیز بروح حیات یافت و بزوال روح میت گشت سر همه اسرار
او بود و قطب همه معانی او بود و سائر معانی فروع خلق از دریافتن فروع او عاجز و عجز از دریافتن فروع دلیل ست بر عجز
دریافتن اصل باز چون این همه مصنوع اند و خلق بدریافتن این مصنوعات عاجز از دریافتن صانع ایشان عاجز تر
اینست معنی این خبر من عرف نفسه فقد عرف ربه از بهر آنکه خلق همه عالم انه بظاهر اشیا و عاجز اند از ادراک
حقائق معانی اشیا تا ببصر میدانند که من می بینم و آلت دیدار من بصر ست لکن نداند که بصر چه معنی دارد و سمیع و ناطق همچنین
داند که من سمیعم و ناطقم و آلت شنیدن من سمع ست و آلت کلام من لسان ست لکن نداند که سر حق در سمع چیست تا سمیع
آمد و سر حق در لسان چیست تا ناطق آمد این همه اسرار اند در مصانع ایشان حقائق انسان نداند که لطافت در کدام صورت ست
و کثافت در کدام صورت ست و اگر بخواهد تا مفهوم خود را بیان کند نتواند نه معنی سر سمع بداند و نه عبارت کردن از معنی بتواند
این ست عجز خلق از معرفت مخلوق و از عبارت کردن معانی او تا بمعرفت حق رسد و به بیان کردن صفات او و ازین
عجب تر هست و آن آنست که حیات ظاهر جسد را روح ست و حیات باطن را سبب هم روح ست از بهر آنکه بے تقدم
حیات علم و معرفت روا نیست جماد عالم نباشد تا حیات متقدم نباشد علم روا نباشد و چون علم روا نباشد خطاب درست
نیاید و تا خطاب حق را نشاید حیات حقیقی را نشاید پس روح صفتے آمد خبر کونین و شر کونین بوی قائم آمد درین جهان
و تا این سر و پای نبود خطاب درست نیامد و تکلیف درست نیامد و تا در جسد روح قائم نگشت سمع او وعظ را نشایست
و ید او بطش را و قوت را نشایست و رجل او مشی و خدمت را نشایست پس کل معانی از باب و بن در کالبد آنگاه موجود
آمد که روح در و قائم شد این تاثیرات ظاهر روح ست و خلق از دریافتن آن عاجز باز تاثیرات باطن او عجب ترست چنانکه
مناجات اسرار و فکرت و خطرات و معرفت اشیا و بقوت روح غائب را حاضر دیدن بقوت بصر حاضر بیند و غائب نه بیند

بیان این خبر من عرف نفسه فقد عرف ربه

وبقوت روح حاضر همچنان بیند و غائب همچنان و بقوت سمع علانیه شنود و سر شنود و بقوت روح سر همچنان شنود که علانیه شنود و بلسان با خلق مناجات کند و بسمع از خلق شنود و بروح با حق مناجات کند و از حق شنود و انچه لسان گوید خلق بشنود و انچه سمع بشنود خلق بداند باز روح انچه با حق گوید یا از حق شنود جز حق سر کس نداند و دیگر حواس مختار ست خواهد آن حاسه را بآن معنی استعمال کند و خواهد نکند و در معنی روح کس را اختیار نه ید خل الاضطرار او یخرج اضطرارا بوقت در آمدن اختیار نه که چه در آمد و بوقت بیرون آمدن خبر نه که چه بیرون آمد یا چه بیرون رفت تا روح در جسد قائم نگشت هیچ کار را نشایست چون در آورد ند هزار هزار معنی لطیف و نیز بیشتر در جسد پدید آید تا جهانیان باوے جماشی سازند و اسیر آن صنع کردند چون روح ازو زائل کرد همه تبرا کنند از بهر آنکه معنی که خلق بوے ناظر بود زائل گشت اگر مراد از نظر ظاهر بودی ظاهر بر جاست همان ولی چرا عدو گشت و همان محب چرا تبرا کرد چون حیات ظاهر زائل گشت صحبت خلق را نشایست چون حیات باطن زائل کرده صحبت حق را کی شاید و انگاه روح را مقامات ست قال ابوبکر محمد بن موسی الواسطی رحمه الله للارواح عشر مقامات اولها ارواح المخلصین فی غمة محجوبة لا یدری ما یراد بها والثانیة لاهل الاقتصاد فی موارث الاعمال فهم یسرحون فی سماء الدنیا یرح اعمالها ومیزانها والثالثة للمتصدقین فهم فی السماء الثانیة یسرح فی لذات صدقها وکان اعمالها تسرح مع الملائکة والرابعة منزلة ارواح الصادقین فی السماء الثالثة یشهد دائما ویسرح فی صفاتها مع الروحانیین والخامسة ارواح طائفة شهدت المنن فعلقت فی قنادیل تحت العرش تمسی بالرحمة وتغدو باللطف والسادسة طائفة هم الشهداء فی حواصل الطیر ترعی فی الجنة فهی تسرح حیث یشاء منها والسابعة طائفة فی الحجب مسورة باشتمال الصفاء یجری علیها التادیب والثامنة طائفة فی حظائر القدس بین یدی الحق تراه صباحا ومساء یخاطبها ویخاطبه یشهد استقرار اماکنها وما یعود علیها من فضله والتاسعة فی قبضته تخاطبها بذاته وهی لا تری غیره قد اسقط الحق عنها شواهد الاحداث وادرج لها الصفات فی الموصوف والعاشر تونخها بها فی شواهدها وقیام الحق لها الشاهدة عنها فهی لا هی وقیامها المحقق رسومها وانطمست آثارها لقول الرسول علیه السلام الله کنت سمعه الذی یسمع به وبصره الذی یبصر به وقلبه الذی یعقل به ویده الذی یبطش به ورجله التی یمشی بها فبدلت شواهده بشواهد غیره ومحیت رسومه برسوم غیره فهی لا هی و بیان کردن این سخن دشوار ست لکن جمله معنی این سخن آنست که چون سر بحق نگرد قوت نظر او بوقت اشتغال و بحق او را چنان مشغول کرداند که غیر حق او را شاهد نماند و چون مغلوب گشت مغلوب صفات نماند مغلوب قائم بصفات غالب باشد نه بصفت خود پس نبیند لکن بنمایندش نشنود لکن نشنوانندش و چون بیند و بشنود خطا برو روا نباشد این ست معنی اینکه میگوید هی لا هی وا او و نیست یعنی بصفت خویش قائم نیست بصفت غیر قائم ست و آن حق ست عزوجل متصرف نیست متصرف فیه ست مدبر نیست لکن مدبر فیه ست تا مدبر و متصرف باشد بصفات حادث قائم باشد بر صفات احداث غلط و سهو روا باشد و چون متصرف فیه مدبر فیه گردد بصفت حق قائم گردد و بر صفات حق سبحانه سهو و غلط روا نباشد یک تفسیر فنا و بقا اینست فانی باز صفات خویش بود و باقی بصفات حق و مسئله فنا و بقا با ستقصا

بیان مقامات ارواح

بیاید انشاء الله تعالی و عجب تر ازین همه معانی که در یاد کردیم روح آنست که سبب فراق و وصال روح ست و ثواب و عقاب روح ست و همه عتاب و آشتی با روح ست و محل حلول غضب و رضا روح ست و مستوجب له و علیه روح ست جمادات ازین صفات خالی اند نور همه انوار وصال ست و ظلمت همه ظلمات فراق ست و هر دو بروی قائم ست آنکه او را صفت روح نبوده است و نباشد نه از الم فراق خبر دارد و نه از لذت وصال و این همه معانی سر نهد در روح وصال بوی و فراق هم بوی و موصول و مقطوع از و خبر نه ظلمت روح مقطوع از همه ظلمات مظلم تر کدام ظلمت آن حیرت قطیعت کند و نور روح موصول از همه انوار منورتر کدام نور و ضیا آن راحت کند که وصال حق کند چنین منوری در کالبد مرکب کالبد را از نور خبر نه و چنان ظلمی در کالبد مرکب کالبد را از ظلمت خبر نه این زنده بنور و آن زنده بظلمت نزدیک خلق هر دو حی و نزدیک حق یکی حی و یکی میت و خلق را ازین حیات و موت خبر نه یکبار از اسرار روح این ست تا گروهی ازین طائفه گویند که سر چنین بود و سر چنین گشت و ازان سر روح و معانی روح خواهند و آنکه گویند سر باین سر اتصال دارد روح خواهند بحق و روح جویان حق و او را از حق خبر نه و این جسد بروح قائم ست و روح بحق قائم و جسد بی روح میت ست و روح بی حق میت ست چون اجساد از ارواح خالی ماند صفت موت گیرد چون روح از حق جدا ماند صفت موت گیرد نزدیک عامه حیات بوجود روح ست و ممات بزوال روح این حیات صغری ست و موت صغری و نزدیک خواص حیات وجود حبیب ست و موت فراق حبیب این حیات کبری ست و موت کبری مقطوع را حی پندارند و وی میت ست و موصول را میت پندارند و وی حی ست حیات مقطوعات موت ست و موت موصولان حیات المقطوع لا یحیی و الموصول لا یموت و ازین معنی گویند کالاحیاء ولا یموتون و ینقلون من دار الی دار ازین معنی گفت الروح لطیف قائم فی کثیف کثیف ظاهر باشد و لطیف سر ظاهر خلق مشاهد و مرئی ست و باطن شان مشاهد و مرئی نیست هر چند که چیزی لطیف تر از مشاهده و ادراک بعیدتر و الحق الطف من کل لطیف هذا صفة لطیف محدث فکیف صفة لطیف قدیم پس همه لطافتها در جنب روح کثیف اند و روح در جنب لطیف ایشان لطیف باز روح در جنب حق کثیف ست و حق در جنب روح لطیف و همچنان که این کثیفان عاجز اند از ادراک روح از بهر لطافت او روح عاجز ست از ادراک حق از بهر لطافت او و ازین معنی بود که روح سر خلق آمد و حق تعالی سر سر و اجمع الجمهور علی ان الروح معنی یحیی به الجسد و درین فصل کس را اختلاف نیست که حیات اجساد بارواح ست لکن اختلاف در ماهیت و کیفیت روح ست و بیشتر سخن در ماهیت روح و کیفیت او اهل طبائع راست و فلاسفه راست و آن سخنان آنست که اهل اسلام را ناشنیدن آن نیکوتر ست از شنیدن از بهر آنکه ایشان بیشتر ملحدان اند و آنچه گویند بنا بر اصل دین خویش کنند و محتاجیم بابطال اصل الحاد محال باشد که بیان فروع ایشان مشغول گردیم لکن موحدان و ملحدان همه متفق اند که روح معنی ست که جسد بوی حی گردد و بزوال او نام میت گیرد و باین معنی اخبار روایت کردیم و خدای تعالی در قصه آدم علیه السلام گفت فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین این فا حرف وصل ست ظاهر آیت چنان واجب کند که ملائکه را امر سجود پیش از ان بود که روح در آدم دمیده امر کردند که چون روح در دمیم سجده کنید چنانکه سجود شما موصول باشد بانفخ روح فقعوا را معنی این باشد و بزرگان درین معنی سخن گفته اند و آن آنست که اگر خدای تعالی تا از آدم فعل در وجود نیامدی سجود نفرمودی و هم افتادی ایشان را که علت قرب آدم خدمت بود و سجده پیش از ان فرمود که از خدمت نکو تا بدانند علت عنایت ست نه خدمت و مراد ازین آیت آن بود که روح معنی ست در جسد غیر جسد و نیز در خبر علیه السلام

والروح الطف من کل لطیف

روح معنی ست که جسد بوی حی گردد

ابن مسعود رضی الله عنه آمده است که چون فرزند را در رحم صورت بندند فرشته بندد که او را ملک الارحام گویند چون صورت بست انا خدای تعالی فرمان آید که تو برو که ما را باین کالبد سری ست چون فرشته برود خدای جان در کالبد آفریند و همان ساعت بر خویشتن بجنبد و معنی نو دران کالبد حادث شود که نبوده واگر روح معنی نبودی بر جسد که بوی نام حیات گرفتی اولی تر نبودی بنام حیات از میت از بهر آنکه اثبات معانی را خود دلیل جز این نیست نه بینی که چون ما دو جوهر بینیم یکی را متحرک گویند و آن دیگر را نگویند دانیم که اینجا زیادت معنی ست که آنجا نیست و آن معنی حیات ست و حیات محدثات بروح ست و شریعت بر موافقت این آمده ست و اجماع خلق بر آن ست که حیات اجسام بروح ست و محدثات بروح زنده باشند و باز حیات قدیم حق تعالی بروح نیست همچنانکه علم محدثات اعتقاد ست و علم قدیم حق اعتقاد نیست و قدرت محدثات بآلات و جوارح ست و قدرت قدیم حق بآلات و جوارح نیست و ارادت محدثات میل طبع ست و تمنی و ارادت قدیم تمنی و میل طبع نیست و کلام محدثات حروف و صوت ست و کلام حق حروف و صوت نیست و این باستقصا در پیش یاد کرده ایم و فرق کرده ایم میان ذات قدیم و ذات محدث و میان صفات حق و صفات خلق و میان فعل حق و فعل خلق صفت ثابت کنیم حق را و خلق را و فعل نگوئیم باری و خلق را و ذات بگوئیم رب او خلق را لکن هیچ وجه تشبیه نکنیم لا بین الذاتین ولا بین الصفتین ولا بین الفعلین باز گردیم بمسئله خویش و بگوئیم که روح معنی ست جسد بوی حی گردد و این مقدار شریعت بوی ناطق ست بگوئیم و ماهیت و کیفیت او را در شریعت مبین نیست نگوئیم و ما خود را در تکلف کردن و دانستن آنچه ما را شریعت مبین نیست نگوئیم و ما خود در تکلف کردن و دانستن آنچه ما را شریعت مبین ست چنان درمانده ایم که بتکلف دانستن آنچه مبین نیست نپردازیم و اگر بایستی بیان بیامدی چنانکه چون بایست که اصل و مبدا ایم بیان بیامد این درست ست بر مذهب اهل سنت و جماعت از بهر آنکه ما عقل را تبع شریعت داریم و چیزی [illegible] را آید تعلیم حق نگوئیم و لکن فهم کردن آن معلوم بعقل گوئیم و خلاف نیست میان خلق [illegible] کمال عقل ست و ایشان مقر آمدند و گفتند [illegible] لا علم لنا الا ما علمتنا و این اسامی [illegible] باطن [illegible] محال باشد که [illegible] عقل [illegible] علوم [illegible] تا تعلیم حق نباشد و باز ما را سر و باطن معلوم آید بی تعلیم حق و خلاف نیست که کاملترین خلق بعقل مصطفی علیه السلام ست و خدای تعالی او را گفت و علمک ما لم تکن تعلم اگر هیچ عقل علم حاصل کردی بی تعلیم حق مصطفی علیه السلام اولی تر بودی و اگر دیگری [illegible] سخن گفتن [illegible] اولی تر بودی که چون او را از روح سوال کردند بعقل جواب دادی از بهر آنکه عقل [illegible] فی [illegible] اهل توحید [illegible] بر عقل و متفق اند از بهر آنکه موحدان او را رسول دانند و رسول عاقل ترین خلق باید عقل او [illegible] بر عقل همه خلق رجحان دارد تا با هر کسی در خور عقل او سخن تواند گفتن اما ملحدان او را ابو جعفر حکیم خوانند بحکیمی او مقر اند اگر چه بپیغمبری او را منکر شوند و هر که بی عقل حکیم نباشد و این سخن ما بر ایشان حجت ست گوئیم چون مقر آمدی که حکیم ست حکیم بر خلق دروغ نگوید بر خدای گوید پس باتفاق آمد بر عقل او و نیز اتفاق آمد بر رجحان عقل او نزدیک از بهر نبوت و نزدیک ملحدان از بهر آنکه عقلای عالم را مسخر خویش کرد و محال باشد که بی عقل عاقلان را مسخر خویش کند بدلائل و حجج چون رجحان عقل او درست شد بر همه خلق و او را از روح سوال کردند بعقل جواب نداد و لکن توقف کرد تا امر آمد بجواب چون امر آمد جواب اثبات کرد و جواب ماهیت و کیفیت نکرد چون بکمال عقل این واجب کند نقصان عقل ما اولی تر که این واجب کند پس ما بشنگاییم حکم شریعت را اثبات کنیم و [illegible] آنچه شریعت اثبات کرد در ماهیت و کیفیت سخن نگوئیم چنانکه شریعت ما را بیان نکرد والله اعلم بوجه الصواب فیه وقال بعضهم هو روح

نسیم طیب یکون به الحیوة والنفس ریح حارة یکون بها الحرکات والشهوات فرق میکند میان روح و نفس و میکوید روح معنی ست که حیات باو باشد و نفس معنی ست که شهوات و معانی و حواس خمس بوی باشد و این والله اعلم از بهر آن گفت که روا باشد وجود روح و حیات باو قائم و حواس معدوم چون بصر و سمع و نطق و بطش و مشی و اگر چنان بودی که این هیچ جاست معانی او و صفات او و تاثیرات او نفس روح بودی چون روح بجا بودی و ذات حی بودی او سمیع و بصیر بایستی چون سمیع و نا سمیع حی یافتیم و بصیر و نابصیر حی یافتیم و بحکم شریعت قصاص میان هر دو جاری و دیت هر دو برکمال نه دیت ناقص کشت ناقص الحواس را و نه قصاص ممتنع شد از بهر نقصان حواس او درست شد که اصل حیات بروح ست و معانی دیگر حواس زائد ست بروح پس آن معنی که اصل حیات باوست این را روح خوانند و آن معنی که بصیر و سمیع بوی قائم ست آنرا نفس خوانند و نیز حیوان هست که او را هیچ حاسة نیست و آن صدف ست که او را جز حیات هیچ حاسه دیگر نیست و نیز خدای تعالی در قرآن یاد کرد که خفته را نفس برود و روح باو بماند و گفت الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها و باین معنی ست قول پیغمبر علیه السلام که گفت اذا نام العبد فی سجوده باهی الله به ملائکته فیقول انظروا الی عبدی روحه تحت عرشی و بدنه فی طاعتی و باین روح والله اعلم معانی حواس میخواهد نه عین روح از بهر آنکه با زوال عین روح حیات روا نباشد و جماعتی چنین گفته اند که اصل روح نورانی ست و او را شعاع ست چنانکه قرص آفتاب را و قرص آفتاب در مکان خویش و شعاع او منتشر همچنین نیز چون بنده بخسپد اصل روح وی اندر کالبد باشد و شعاع وی منتشر بود و آن خواب که می بیند بدان شعاع روح می بیند چنانکه به بیداری که عالم را می بیند بشعاع آفتاب می بیند مر شعاع آفتاب را بمجاز آفتاب هم خوانند همچنین نیز شعاع روح را بمجاز روح خوانند و گروهی چنین گفتند مثل کالبد آدمی چون خانه ست مبنی و حیات در وی همچون چراغ و حواس همچون روزنها در دیوار خانه ضیای چراغ بآن روزنها بتابد چون خواستی از کار خویش معطل کرده نه بآن کرد که روح را نقصان افتد لکن آن کوه که از و ضیا بر دیوار می افتد بسته کرد و ضیا از انجا ممتنع کرد و اصل نور بر جای خویش همچنین حق تعالی درین حواس لطائفی نهاده ست که روح بآن لطیفه راه یابد از اذن ضیاء سماع افتد و از عین ضیای بصر افتد و از لسان ضیای نطق افتد و از ید ضیای بطش افتد و از رجل ضیای مشی افتد چون حق آن لطیفه ها از ان حاسه بردارد منفذ بسته کرد ضیای نور راه نیابد و اصل روح برجای خویش همچنین چون کوات بسته کردند ضیای چراغ نفاذ نیابد و چراغ برجای خویش تا گروهی گفته اند نفس را موت باشد و حیات باشد و نوم و یقظت باشد و لذت و شهوت باشد و اینهمه بفوت روح نیاید و روح بر صفت خویش او را خفتن و بیداری نباشد و مرگ و زندگانی نباشد اما این مسئله که فرق ست میان روح و میان نفس باستقصا در کتاب ریاضت یاد باید کردن باز شیخ رحمه الله در کتاب که آنرا شرح الروح والجسد والقلب نام کرده ست صفتی نهاده ست روح را و نفس را و قلب و دنیا را و سخن بر قاعده بنا کرده ست که اعتقاد اهل اسلام آنست از و رمزی یاد کنیم چنین گفته است که دنیا و نفس و قلب و روح این چهار اند که خدای تعالی نام ایشان در کتاب خویش یاد کرده ست و شریعت بر هر چهار ناطق ست و خلق بر وجود هر چهار اجماع ست لکن کتاب و شریعت و خلق از پس هر چهار هر چه گفتند از تاثیرات و افعال و صفات ایشان گفتند هیچ جا بیان حقیقت و عین این چیزها نیست از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت الدنیا ملعونة ملعون ما فیها و ما می بینیم که مساجد و کعبه و حرم و رباطات

بیان فرق میان روح و نفس

بیان دنیا و نفس و قلب و روح

و تغور محل رحمت اند نه محل لعنت و در دنیا انبیا اند و صدیقان و شهیدان و مومنان و بهائم و طیور و وحوش و ازین چیزها هیچ
اهل لعنت نیند و کس نمیداند که این دنیا که ملعون ست چه چیز ست و نیز خدای تعالی نفس را صفات مختلف نهاد یک جا لوامه خواند
و گفت لا اقسم بالنفس اللوامة و یک جا ملهم خواند و گفت و نفس وما سوٰها فالهمها فجورها و تقوٰها و یکجا مطمئنه خواند و گفت
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة و یک جا اماره بالسوء خواند و خبر داد از یوسف علیه السلام که گفت و ما
ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء پس خلق از دریافتن حقیقت نفس عاجز آمدند از بهر اختلاف صفات او و نیز پیغمبر علیه السلام
گفت رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی مجاهدة النفس جهاد نفس را بزرگتر از جهاد کافر خواند و نیز گفت من
مقت نفسه فی ذات الله تعالی امنه الله تعالی من عذابه و بر موافقت این قول خدا ست و اما من خاف مقام ربه و نهی
النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و خلق از ادراک حقیقت نفس عاجز اند و نیز قلب را گاه منیب خواند و گفت و جاء بقلب
منیب و گاه سلیم خواند و گفت الا من اتی الله بقلب سلیم و مصطفی گفت علیه السلام مثل القلب کمثل ریشة بارض فلاة فی
یوم ریح عاصف تقلبها الریح ظهرا لبطن و مراد ازین قلب مضغه نیست از بهر آنکه آن مضغه را تقلب نیست و نیز پیغمبر گفت
ان فی جسد ابن ادم لمضغة اذا صلحت صلح البدن کله و اذا فسدت فسد الجسد کله و مراد پاره گوشت نیست و او را قلب
از بهر تقلب خوانند و تقلب آن مضغه را نیست چون صفت او این بود خلق از ادراک حقیقت قلب عاجز آمدند اما روح حق تعالی نام او
یاد کرد و از حقیقت او خبر نداد و خلق از ادراک حقیقت او عاجز آمدند گروهی او را دم خواندند از بهر آنکه از مرده جز دم هیچ چیز کم نگردد
و چون ببرد همه طبائع در وی بیابند مگر خون و گروهی آن را روح گفتند از بهر آنکه تا کالبد زنده ست باد را در وی راه ست و نفس آینده
و رونده ست و چون باد منقطع شد جان زائل گشت و گروهی گویند روح جوهری ست حار و رطب چون جان زائل گردد حرارت
بر رود تا با جان باشد خشک نگردد و چون جان زائل گشت خشک شود اینهمه سخن گفتن تکلف ست و از تاثیرات و افعال خبر دادن
ست و جز این نیز بسیار گفته اند فاما کسی از حقیقت روح خبر نداده ست و هر کس بمقدار فهم خود چیزی گفته ست و حقیقت آن
جز خدای تعالی نداند باز اهل اسلام و کسانیکه ایشان اهل حقائق اند گفته اند که ما حقیقت این چیزها در نیافتیم لکن در راه طریق مثل
پدید آریم تا مراد حق از و بدانیم نه حقیقت او بدانیم و دانیم که روح نورانی ست سماوی ست عرشی ست علوی ست ربانی ست و دانیم
که نفس ارضی ست سفلی ست ظلمانی ست شیطانی ست و دانیم که قلب در میان این دو منقلب ست و صفت روح همه طیب و
موافقت ست و صفت نفس همه خبث و مخالفت ست و قلب در میان ایشان ست و گردنده ست و از بهر تقلب او را نام قلب ست
و قلب گشتن باشد و گشتن فعل باشد کسیکه او را نام فعل او باشد حقیقت او را که داند در تقلب خویش گاه سوی علو رود با روح یکی
گردد گاه سوی سفل آید با نفس یکی گردد چون با روح یکی گردد نفس را قهر کند همه موافقت و طاعت پدید آید چون با نفس یکی گردد
روح را قهر کند همه مخالفت و معصیت پدید آید مثل گشتن قلب چون مثل گشتن فلک ست گاه آفتاب را زیر عالم آرد و عالم را مظلم
کند و گاه آفتاب را زبر عالم آرد و عالم را منور کند و روح چون آفتاب ست و نفس چون ارض ست و قلب چون فلک ست و گاه
روح را زیر نفس آرد عین روح بر جا همچنان ست که عین قرص آفتاب بر جای لکن روح بنفس محجوب گشت چنانکه آفتاب بارض
محجوب گشت از دادن نور عاجز گشت آنجا ظلمت لیل گشت و اینجا ظلمت جفا گشت گاه فلک آفتاب را زبر آورد و حجاب زمین از میانه

بیان قلب

بیان روح

بیان تمثیل قلب و روح و نفس

برغاست وعالم سور گشت آنجا ضیای نهار آمد واینجا ضیای موافقت آمد وانگاه بزرگان چنین گفته اند که ضیای شمس مدد از عرش
ست وضیای روح را مدد از حق اگر عرش مدد از آفتاب بدارد سیاه گردد واگر حق مدد از روح بازدارد سیاه گردد ومعنی این خبر که پیغمبر علیه السلام
گفت ان لله فی قلب کل مؤمن ومومنة ثلث مائة وستین نظرة فی کل یوم ولیلة این ست که یاد کردیم آن نظر مدد ست چون
شیطان ونفس سیاه سازند تا قلب روح را غلبه کنند چون حق نظر کند نظر حق مدد شود قلب او روح را وشیطان ونفس را غلبه کنند
والحق یغلب ولا یغلب ویقهر ولا یقهر وازین نیکوتر رمزی هست وآن آنست که نظر حق تاثیر مشاهده است چون قلب بغیر حق
نظر کند تا منظور الیه میان قلب ومیان حق حجاب گردد حق نظر کند تا حجاب بسوزد چنانکه میان آفتاب ومیان حراقه چیزی نهی
تا بسوزد چون مشاهدهٔ حق افتد با قلب کون در میانه بسوزد وکون وجنب مشاهدهٔ حق با قلب صد هزار بار کمتر ست از آن
خبر در جنب مشاهدهٔ شمس با حراقه لکن این مشاهده را عدد ونهایت نهاد تا سی صد وشصت از بهر یکه حجاب بر دوام بیگانگی
افکند ومشاهده بر دوام غلبه وحیرت افکند از کل صفات فانی کند وتعطیل معانی واجب کند چون حق تعالی داند که حجاب بیگانگی
خواهد افکندن نظر کند تا حجاب بسوزد چون داند که غلبهٔ مشاهدهٔ قلب را از معنی معرفت خالی خواهد کردن وجوارح را از خدمت
معطل خواهد کرد نظر باز گیرد تا منع نظر بقا یابد گاه بمشاهده فانی کند وگاه بحجب باقی کند چون محجوب گردد بخود قائم گردد واز حق
غائب گردد ودر میدان بزرگی افتد وچون مکشوف گردد از خود غائب گردد وبحق قائم گردد ودر میدان ربوبیت افتد بحجاب او را
با او نماید وبکشف خود را با او نماید وچون او را بوی نمود ذل خویش بیند وچون خود را بوی نمود عز دوست بیند میان ذل خویش
ومیان عز حق تعالی عیش کند اینک نظر را عدد برای این ست وسئل القحطبی عن الروح فقال لم یدخل تحت ذل کن

بیان الروح وجان

گفت جان در زیر ذل کن نیامده است قال الشیخ معناه عنده انه لیس الا الاحیاء والحی الاحیاء صفة المحیی کالتخلیق
صفة الخالق واستدل من قال ذلک بقوله تعالی قل الروح من امر ربی معنی این سخن آنست که نیست مگر زنده کردن یعنی
خدای تعالی زنده کرد این را تا زنده گشت وزنده زنده کردانیدن صفت زنده کرداننده ست همچون آفریدن که صفت آفریدگار ست
وآن کس که این سخن گفت استدلال کرد بقول خدای تعالی که روح از امر خداوند ست قال امره کلامه وکلامه لیس بمخلوق فکانهم
قالوا انما صار الحی حیا بقوله کن حیا گفت امر او کلام اوست وکلام او مخلوق نیست واین قائل میگوید این زنده که زنده گشت
بقول خدای تعالی گشت که زنده گرد ولیس الروح معنی فی الجسد وروح معنی نیست در کالبد باز شیخ رحمه الله تعالی گفت
وهذا لیس بصحیح وانما الصحیح ان الروح معنی فی الجسد ومخلوق کالجسد واین درست نیست درست آنست که روح
معنی ست در کالبد آفریده چون کالبد سخن کتاب اینست که یاد کردیم وشیخ فقیه رضی الله عنه میگوید که این باطل ست ووجه بطلان
پیدا میکند فاما آنکه گفت لم یدخل تحت ذل کن این اشارت ست بقدم از بهر آنکه اشیا بر دو نوع اند یا محدث اند یا قدیم هر چه
محدث باشد زیر ذل کن در آمده ست وآنچه قدیم باشد زیر ذل کن در نیامده است پس چون مقر آمد که روح هست وگفت لم
یدخل تحت ذل کن او را قدیم گفت از بهر آنکه هر موجودی که نه محدث باشد قدیم باشد واین باطل ست از بهر آنکه این روح که جسد
با او نام حی گرد صفت این جسد ست از بهر آنکه روا نباشد که ذاتی موصوف آید بصفتی که در غیر او پس درست شد که روح صفت
این حی ست واین ذات حی محدث ومحال باشد ذات محدث را صفت قدیم چون ذات محدث باشد صفت جز محدث نباشد

چنانکه ذات قدیم را صفت جز قدیم نباشد و اما آنکه گفت لیس الا الاحیاء والمحیی فالاحیاء صفة المحیی کالتخلیق صفة الخالق این
استدلال باطل است از آنکه اگر این مر روح را اثبات کنیم بر همه صفات همچنین بباید راندن تا گوییم متحرک بحرکت متحرک نیست بلکه بتحریک محرک
متحرک است و ساکن بسکون ساکن نیست بلکه بتسکین مسکن ساکن است و نوم و یقظت و بیماری و درستی و غنا و فقر و بینایی و کوری و گنگی
و نطق و خرس و همه صفات مخلوقان برین اصل بباید راندن و بباید گفتن که این همه نیز ازلی گشت و بنیاد مذهب ... چون این همه باطل است و روشن
گشت که این نیز باطل است و حق تعالی ذاتی را جنبانید بحرکتی که در وی نهد و آن حرکت مخلوق باشد تا آن ذات مخلوق بحرکت مخلوق متحرک
آمد و دیگر صفات که یاد کردیم همه برین قیاس است همچنین زنده گرداند ذاتی را بحیاتی که در وی نهد تا آن ذات مخلوق بذات حیات مخلوق
حی آید و آن حیات مخلوق روح است اما آنکه استدلال کرد بقول خدای تعالی که میگوید قل الروح من امر ربی و گفت امر کلام
و کلام لیس بمخلوق و این استدلال خطاست از بهر آنکه خدای تعالی نگفت قل الروح امر ربی بل قال من امر ربی و امر کلام بود
لکن گفت قل الروح من امر ربی من تبعیض ثابت کرد و احکام خبر او که روح از امر من است دلیل گشت که روح نه امر است لکن از امر
است و اگر بدین سخن واجب کند که روح نامخلوق باشد همه چیزها باید که نامخلوق باشد از بهر آنکه همچنانکه روح از امر است آن
امر تکوین است که گفت کن فیکون از عرش تا ثری و از ازل تا ابد همه محدثات را صفت همین است گفت کن فیکون و همه
محدث اند و قدیم نه محال باشد که روح قدیم باشد و محدث نه اما آنکه گفت و انما صار الحی حیا بقوله کن حیا این نیز هم باطل است
چه اگر بدین صفت این بشاید گفتن بدیگر صفات هم بشاید گفتن تا قائلی چنین گوید و انما صار الذاکر ذاکرا بقوله کن ذاکرا لا بمعنی
الذکر و انما صار ... بقوله کن ... لا بقوة فیها و دیگر صفات را هم برین براند چون این باطل است این نیز
هم باطل است اما آنکه گفت ولیس الروح معنی فی الجسد این نیز هم خطاست از بهر آنکه اگر روح در جسد معنی نبودی اولی تر نبودی
این جسد بحیات از آن دیگر پس چون جسد را حی خوانند و آن دیگر را نخوانند درست شد که اینجا زیادت معنی است که آنجا نیست
تا این اولی تر آمد بنام حی از آن دیگر همچنانکه یکی را متحرک خوانند و آن دیگر را نخوانند درست شد که اینجا زیادت معنی هست و این
حرکت است تا این اولی تر آمد بنام متحرکی از آن دیگر و دیگر صفات هم برین قیاس اگر روا باشد که کسی گوید ولیس الروح معنی فی الجسد
دیگری را رسد که گوید ولیس الحرکة معنی فی الجسد و نوم و یقظت و سکون و بصر و عمی و دیگر صفات هم برین رانند تا در عالم هیچ ذات را
صفت نماند و چون این باطل است باتفاق همه خلق درست شد که آن باطل است و اما جمله جواب آن است که بسیار خلق این طائفه
را ضلال خواندند و بکفر ایشان گواهی دادند از بهر مسئله روح و گفتند که ایشان روح را قدیم گویند و ترسایان بدین مسئله راه یافتند
و گفتند طائفه از ملت اسلام با ما یار شدند که روح قدیم است و این تشنیع است برین طائفه و هیچکس ازین طائفه این نگفته اند جز
این لفظ که از ابوبکر قحطبی یاد کردیم که گروهی در کتاب این یاد کرده اند و ما ندانیم که از وی این درست هست یا نه باشد که لفظی
از وی حکایت کرده اند ... باشد ... اهل اسلام ... درست گردد و اعتقاد ابوبکر قحطبی این باشد که روح قدیم است از
بخطای یکتن از طائفه همه طائفه ضال و کافر نگردد با آنکه ما بیان کردیم او را مراد نه آن است که روح قدیم است از بهر آنکه ...
روح حقیقی است نامخلوق و ذات مخلوق ... گفته باشد بلکه روح قدیم است لکن روح را معنی امر ...
گفتن نباشد روح را لکن خطا افتاده باشد او را در استدلال و بخطای مستدل ... در استدلال این مستدل کافر نگردد ...

الا کافر نگویند بخطای او محال باشد که همه طائفه را بخطای او کافر خوانند یا آنکه همه طائفه او را درین مخطی دانند و اگر از بهر این معنی همه طائفه را کافر و ضال کردند باید که در عالم هیچ محق نماند از بهر آنکه هیچ طائفه نیست از اهل حق که در میان ایشان مخطی نیست و ایشان را

استدلالها غلطها نیفتاده است و خلق ایشانرا کافر میخوانند درینجا که ما ایم معنی همین ست **قولهم فی الملائکة والرسل سکت**

الجمهور منهم عن تفضیل الرسل علی الملائکة وتفضیل الملائکة علی الرسل وقالوا الفضل لمن فضل الله لیس ذلک

بالجوهر ولا بالعمل ولم یروا احد الامرین اولی من الامر الاخر بحیر ولا عقل و این مسئله ایست که اهل قبله را در و اختلاف

ست که فرشتگان فاضلتر اند یا آدمیان اما قول معتزله و جماعتی از اهل سنت و جماعت با ایشان آنست که ملائکه را تفضیل

نهند بر بنی آدم و قول بیشتر کس از اهل سنت و جماعت آنست که آدمیان را بر ملائکه فضل ست اما آنکسانکه ملائکه را افضل نهادند

بر آدمیان تعلق کردند بقول خدای تعالی **لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله ولا الملائکة المقربون** گفتند این آیت

دلیل ست بر آنکه فرشتگان فاضلتر اند از بهر آنکه در عقل و عرف راست آید که کسی چنین گوید وزیر از خدمت من ننگ ندارد

و نه نیز امیر نفی ننگ از مفضول سازد و فاضل را بر و عطف کند و مستقیم نباشد که گوید امیر از خدمت من ننگ ندارد و نه نیز

وزیر از بهر آنکه چون امیر ننگ ندارد کمتر از و را خطر نماند پس چون خدای تعالی نفی استنکاف از مسیح ابتدا ساخته و باز

ملائکه را بر و عطف کرد درست شد که ملائکه مقرب از و فاضلتر اند و اهل سنت و جماعت این را مناقضه کردند بقول خدای تعالی

که میگوید **ولا الهدی ولا القلائد** قلائد را بر هدی عطف کرد و دلیل نبود که قلائد بهتر از هدی بود و جواب دیگر والله اعلم آنست

که خلق را در مسیح اختلاف افتاد تا بعضی او را قبول کردند و بعضی رد کردند و هر دو طائفه ملائکه را قبول کردند و هم ایشان

ملائکه مقدم بودند بر مسیح خدای تعالی و هم ایشان بر ایشان رد کرد و گفت آن کس که از شما او را فرزند من گفت و گروهی

او را جاد و گفتند و هر دو دروغ گفتید این کس از خدمت من ننگ ندارد و نه نیز آن کس که شما هر دو گروه متفق اید بر بزرگی او

پس این تفاضل در و هم ایشان افتاده نه در تفضیل حق تعالی و نیز ایشان را سخن ست در آیات قرآن که سخن در و گفتن

دراز گردد و نیز تعلق کردند بقول خدای تعالی که میگوید **بل عباد مکرمون** ایشان را مکرمون خواند و مقربان خود و ایشان را

وصف کرد **لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون** و گفتند هر که مطیع تر فاضلتر و این بر اصل ایشان درست آید

که طاعت را علت قرب و نواخت نهند اما بر اصل مذهب اهل سنت و جماعت راست نیاید از بهر آنکه نزدیک اهل سنت و جماعت

طاعت علت قرب نیست چه قرب علت طاعت ست از بهر آنکه تقریب صفت خداوندست جل ذکره و طاعت داشتن صفت بنده است

و خدای تعالی به بندگی معلول نیست بندگی بخدای تعالی معلول ست نخست طاعت باید تا بنده قرب یابد لکن نخست از خداوند قرب

باید تا بنده طاعت تواند کردن پس طاعت و معاصی اسباب اند نه علل و خدای تعالی را رسد که بنده را باندک مایه طاعت قربی دهد

که دیگری را به بسیار طاعت ندهد نه بینی که محمد مصطفی علیه سلام الله بست و سه سال پیغمبری گذارد و نوح علیه السلام را هزار سال

کم به پنجاه سال پیغمبری گذارد و شک نیست که در هزار سال کم به پنجاه سال عبادت بیشتر حاصل آید که در بست و سه سال و مصطفی

علیه سلام الله از نوح فاضلتر بود اگر اصل طاعت علت قرب و کرامت بودی زیادتی طاعت علت زیادتی قرب و کرامت بودی

پس چون مصطفی علیه السلام گفت **انا سید ولد ادم ولا فخر** و گفت **ادم ومن دونه تحت لوائی ولا فخر** و ایشان را

بیان تفضیل ملائکه بر رسل

طاعت سبب قربت نیست

عمر دراز بود و طاعت بیشتر درست شد که فضل بتفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و خدای تعالی گفت لیلة القدر خیر من الف شهر و این آیت آمد جواب امت محمد مصطفی علیه سلام الله بود که چون او یاران را خبر داد که یوشع ابن نون هزار سال روزه نگشاد و بشب نخفت و از جهاد نیاسود یاران رضی الله عنهم گریان گشتند و گفتند در امت پیشین کسی تواند بود که او را چنین فضل باشد و ما را نباشد جواب آمد که لیلة القدر خیر من الف شهر ای احیاء لیلة القدر من امتک خیر من عبادة یوشع فی الف شهر پس درست شد که فضل بتفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و اما آن کسانیکه آدمیان را بر ملائکه تفضیل نهادند تعلق کردند بسجود ملائکه آدم را و گفتند لامحاله مسجود بهتر از ساجد باشد و مخالفان ما این را منکر گشتند و گفتند آدم قبله بود و سجود خدای تعالی را بود و این انکار ظاهرست و ترک حقیقت لفظ و دعوی مجاز بی دلیل و نیز خدای تعالی درین جهان در ایشان ملائکه را بخدمت آدمیان مشغول کرد و هیچ جا آدمیان را خادم ملائکه نگردانید و لامحاله مخدوم از خادم فاضلتر و نیز ملائکه را از مقام بندگی درنگذرانید و هرگز ایشان را دوست خویش نخواند و نیز آدمیان را همچنان بنده خواند که ملائکه را و از مقام بندگی مقام دوستی کرامت کرد تا در قصه ابراهیم خلیل علیه السلام گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا و در قصه مصطفی علیه السلام گفت ما ودعک ربک وما قلی و در وصف امت او گفت یحبهم و یحبونه و هرگز بندگی برابر دوستی نباشد بنده مرید باشد و دوست مراد از بنده آن خواهند که مراد خداوند است و با دوست آن کنند که مراد دوست ست مقام بندگی ذل ست و مقام دوستی مقام عزست بنده جز ذلیل نباشد و دوست جز عزیز نباشد و هرگز ذلیل برابر عزیز نباشد و همه کرامات عطا باشد و باز محبت عطا نیست چه محبت صفت محب باشد پس بنده به بندگی بزرگ شود و دوست بصفت محب بزرگ شود و عطا غیر معطی باشد و صفت غیر موصوف نباشد عطا را نهایت باشد و محبت را نهایت نباشد عطا از حق مخلوق باشد و محبت حق صفتی باشد قدیم کسیکه بمخلوق عزیز باشد چنان نباشد که کسی بقدیم عزیز باشد و بنده که آن خداوند باشد و محب آن محبوب است بنده را باز داشت باشد و از دوست باز داشت نباشد بنده را از خداوندش کفایت نباشد و باز از دوست هیچ منع نباشد المحبة والمنع لا یجتمعان و هرچه در خزانه حق عطاست که بخلق خواهد دادن جمله بیکتن دهد برابر آن نباشد که او را دوست دارد و دلیل آنکه مقام دوستی برتر از مقام بندگی ست آنست که خدمت بنده را قیمت نباشد و اندکی از دوست بسیار باشد چون ملائکه را مقام بندگی بود خدمت ایشان را هیچ ثواب نبود و چون آدمیان را مقام دوستی بود یک ساعت خدمت ایشان را ثواب جاوید داد بود و ازین معنی قائل گفت ؎ قلیل منک یکفینی ولکن ✤ قلیلک لا یقال له قلیل ✤ اما آنچه در جمله مسئله این ست که یاد کردیم باز گروهی تقسیم کردند و گفتند ما مطلق جواب ندهیم لکن تفصیل کنیم تا گوییم که خدای تعالی ملائکه را عقل داد و شهوت نداد و بهائم را شهوت داد و عقل نداد و در آدمی هر دو مرکب کرد هر کرا شهوت ست بدتر از بهائم ست از بهر آنکه مر آدمی را عقل زاجرست و مر بهائم را نیست و هر کرا عقل بر شهوت ترجیح داد او بهتر از ملائکه ست از بهر آنکه او شهوت را قهر کرد و ملائکه را شهوت نیست و گروهی چنین گفتند رسل آدمیان فاضلتر اند از جمله ملائکه رسل و غیر رسل باز ملائکه که رسل اند فاضلتر اند از مومنان که رسل نیند باز آن مومنان که رسل نیند فاضلتر اند از ملائکه که رسل نیند تقسیم جواب این ست و در جمله دین مارا سوال کنند که ملائکه فاضلتر اند یا آدمیان باطلاق جواب دهیم که آدمیان فاضلتر اند از بهر آنکه در میان ما چون محمد مصطفی هست و در ملائکه برابر او کس نیست از بهر آنکه

سید ملائکه جبرئیل و میکائیل اند علیهم السلام به حرمت خدای تعالی ورد شب معراج خادم او گردانید و در قیامت همین باشد و چون مصطفی
علیه السلام شب معراج با جبرئیل تا سدرة المنتهی برفت مصطفی را گفت تقدم یا محمد سید او را گفت تقدم انت یا جبرئیل فتخلف
جواب داد انک لست الی من هو خیر لک منی پس گفت وما منا الا له مقام معلوم مقام معلوم محمول رسید شد تا بزرگان
گفته اند که من کان مع المقام کیف یوازی مع من کان مع الرب کان افتخار جبرئیل بالمقام افتخار المقام بالمصطفی و افتخار
المصطفی بالرب و ازین معنی بود که گفت لواء الحمد بیدی ولا فخر ای لا افتخر باللواء وانما اللواء یفتخر بی و گروهی درین مسئله توقف
کردند و در تفضیل سخن نا گفتند چنانکه در کتاب یاد کرده است و گفتن یاد ایشم که فضل بجوهر نیست از بهر آنکه ابلیس بجوهر افتخار
کرد و را لعنت بار آورد و نیز تفضیل بعمل نیست از بهر آنکه یاد دیدیم کسی را که او را عمل کمتر بود و فضل بیشتر چنانکه یاد کردیم پس چون
بار اخبر نص نیامد بتفضیل کسی بر کسی و دلیل از عقل قاطع قائم نگشت ندانستیم که فضل بتفضیل خداوند آمد نه بجوهر و نه بعقل لاجرم
مضطر نگشتیم بتفضیل طائفه بر طائفه و بجمله ایمان آوردیم و گفتیم فاضل تر آنست که خدای تعالی او را فضل نهد و این مقدار
بسبب ایمان را بسنده باشد نه بینی که چون بهمه انبیا ایمان آوردیم اگر چه بیشتر از ایشان را نشناختیم ایمان ما درست آمد و چون
دیگر انبیا بیرون از مصطفی علیه السلام خبری نیامد بتفضیل بعضی بر بعضی بجمله ایمان آوردیم و در تفاضل سخن نگفتیم
ایمان ما درست آمد اینجا هم این گوئیم بهمه ایمان آریم و تفضیل بخدای باز گذاریم و این طریق سلامت است و فضل بعضهم

الرسل علی بعضهم الملائکة وقالت طائفة الفضل جملة الملائکة افضل من جملة المؤمنین وفی المؤمنین من هو افضل

من الملائکة فان فضل الانبیاء علیهم معنی این سخن و اشد اعمام آنست که جمله ملائکه مؤمن و مطیع اند و از آدمیان مؤمن هست
و کافر هست و از مؤمنان مطیع و عاصی هستند و جماعتی که با ایمان و طاعت موصوف باشند و جمله فاضلتر از گروهی باشند
که مؤمن باشند و عاصی نیز باشند لکن از آدمیان کس هست که فاضلتر از ملائکه است و آن انبیا اند از بهر آنکه در ملائکه آلت معصیت
نیست ایشان مجبور اند بر طاعت و در انبیا آلت معصیت هست و آن نفس اماره بالسوء است و طبعی داعی بشهوت و ایشان با این همه از
کبائر معصوم و از صغائر تائب فلا یبقی علیه صغیرة ولا کبیرة و کسیکه بر معصیت قادر باشد و مختار و معصیت نکند و طاعت کند
فاضلتر از آن کس باشد که بر طاعت مجبور باشد و آلت معصیت ندارد و پس طاعت ملائکه چون ایمان وقت باس است و ایمان باس
را قبول نیست و ازین معنی طاعت ملائکه را ثواب نیست باز آدمیان مخیر اند بین الطاعة والمعصیة فصارت طاعة الآدمیین مطلقة
وطاعة الملائکة مقیدة ولیس من خدم مقیدا کمن خدم مطلقا این مقدار در حق کتاب بسنده باشد که یاد کردیم وفی هذا
القدر کفایة ولیس للتطویل نهایة واجمعوا ان بین الرسل تفاضلا یقول الله تعالی ولقد فضلنا بعض النبیین علی بعض و قوله تعالی
تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض درین مسئله اختلاف نیست که بعضی انبیا را بر بعضی فضل است که کتاب خدای باین ناطق است چنانکه یاد کرد و این
چنانست که چون ملائکه که ایشان با اصل ملکی برابر اند ولکن بعضی را بر بعضی فضل است و چون همه مؤمنان با ایمان برابر اند لکن بعضی را بر بعضی فضلست و آن فضل
بر دو معنی باشد یا بزیادتی عمل باشد چنانکه میان مؤمنان که هر که را طاعت بیشتر باشد او فاضلتر باشد یا بتفضیل حق تعالی چنانکه
امت مصطفی را علیه السلام بر دیگر امتان فضل نهاد و لم یعینوا الفاضل والمفضول و تعیین نکرد که فاضل کدام است و مفضول کدام یعنی
متفق آمدند که بعضی را بر بعضی فضل است از بهر نص کتاب خدای تعالی لکن نگفتند که از ایشان کدام فاضل تر است لکن گفتند الفضل من

فضله الله از بهر آنکه دانستن تفاضل خبری بود و تعیین فاضل را از مفضول خبری هم خبر بایست و خبر آمد نفس تفاضل را و خبر نیامد
تعیین را پس تفاضل یکجا بگفتند از بهر خبر تحقیق ایمان و اعتقاد را و تعیین نکردند از بهر عدم خبر را تا در خطا نیفتند هم بر این اصل
که در مسائل خبری یاد کردیم باز در کتاب دلیل آورد و گفت لقول النبی علیه السلام لا تخیروا بین الانبیاء و تواند بود که معنی این آن باشد
که در حق پیغمبران نگویید که این بهترست یا آن از بهر آنکه این مغیب ست و مغیب العقل دانستن وجهی نیست و تواند بود که معنی خبر آن
باشد که بعضی را بر دیگر بر بعضی را بالکل سو منهید چنانکه جهودان بموسی ایمان آوردند بعیسی و به محمد علیهما السلام نیاوردند تا چنانکه
ترسایان بموسی و عیسی ایمان آوردند تا خدای تعالی ایشانرا که ایمان نیاوردند عیب کرد و گفت ان الذین یکفرون بالله ورسله
ویریدون ان یفرقوا بین الله ورسله ویقولون نؤمن ببعض ونکفر ببعض و آن امت را بستود بآنکه گفتند لا نفرق
بین احد من رسله و تواند بود که معنی خبر آن باشد که میان انبیا تفاضل منهید در نبوت یعنی مگویید که این پیغمبر بهترست از آن پیغمبر
چه پیغمبران علیه السلام در معنی نبوت برابرند چنانکه ملائکه بحکم ملائکتی و مؤمنان در ایمان برابراند از بهر آنکه ایمان تصدیق ست
و در تصدیق تفاضل محال ست همچنین نیز نبوت بارسال خداوندست و در ارسال تفاضل روا نباشد لکن مؤمن چون ایمان آورد
از پس ایمان در خصلتهای دیگر حاصل کرد که بآن خصال افضل گیرد بر دیگر مؤمن چنانکه طاعات بسیار یا زیادتی یقین یا زیادتی
محبت یا زیادتی خوف و رجا و آنچه بدین ماند یا حق او را شرف نهد و نسب یا در زمرهٔ امتی فاضلتر آفریند یا زیادت درجه نهد ثواب
عمل او را و آنچه بدین ماند همچنین نیز هر که را خدای تعالی بخلق فرستاد و دعوت کردن بفرمود پیغمبر گشت تفاضل نباشد میان ایشان
در نفس نبوت لکن پس ارسال خصلتی حاصل آید یکی را که از آن دیگری نیاید که او را بآن فضل باشد و این زیادت در وجوه ست یا طاعت بیشتر ازو
در وجود آید یا زیادتی قوت یقین باشد و زیادتی قوت یقین روا باشد چنانکه خبر آمده است که روزی پیش پیغمبر علیه السلام
در حق عیسی علیه السلام گفتند کان یمشی علی الماء سید جواب داد ولو ازداد یقینا لمشی علی الهواء و در این خود اشارت کرد که در
شب معراج بر هوا برفت و اگر زیادتی یقین روا نبودی این کلام از پیغمبر علیه السلام لغو بودی و در کلام انبیا لغو روا نباشد
و تواند بود که تفاضل بآن معنی باشد که امت او بیشتر باشد و ثواب او بیشتر باشد لاجرم فضل گیرد و شاید که تفاضل بآن معنی
باشد که امت او بزرگتر باشند و پاکیزه‌تر از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام سید امت خویش باشد و سید را بزرگی بر مقدار
خدم باشد هر چند که جاه خدم او برتر جاه سید بیشتر و شاید که معنی تفاضل معجزات باشد که یکی را زیادتی دلائل و برهان
و معجزات دهد که دیگران را نه و هر چنانکه مصطفی را علیه السلام معجزهٔ همه پیغمبران بداد اگر آدم را علیه السلام
ملائکه بآسمان بردند و را از آسمان و سدرة المنتهی بگذرانیدند و اگر موسی را علیه السلام از سنگ آب روان کردانیدند
سید را از انگشتان آب روان کردانیدند و اگر از بهر موسی دریا بشکافتند از بهر سید ماه بشکافتند و اگر ابراهیم خلیل را علیه السلام
آتش برو سرد کردانیدند از بهر مصطفی خوش کردانیدند و اگر وحوش و طیور را با سلیمان علیه السلام سخن آوردند سید را نیز کرامتها
دادند که اگر آن کرامتها یاد کنیم دراز گردد و اگر از بهر عیسی علیه السلام مرده زنده کردانیدند از بهر سید ذراع مسمومه زنده کردانیدند و نیز
سید را خصلتی دادند که دیگر انبیا را ندادند چنانکه سید را سایه بر زمین نیفتاد و مگس بر وی ننشستی و احتلام ندید و از مادر مسرور و مختون زاد
یعنی ناف بریده و ختنه کرده و از پس چندان بدیدی که از پیش و ماه او را در گهواره مینواخت و گهوارهٔ او می جنبانید و چشم سرش

بنهفته و چشم دلش بخفته و بیرون از زمین او را معجزات ست که دیگران را نبود و شاید که تفاضل را معنی آن باشد که یکی را کتاب باشد و دیگران را
نباشد و همچنانکه در میان مؤمنان کتاب خوان فاضل‌تر از نا کتاب خوان در میان انبیا نیز صاحب کتاب فاضل‌تر از ناصاحب کتاب
و شاید که خدای تعالی کتابها را بعضی بر بعضی فضل نهد چنانکه قرآن را بر دیگر کتابها پس ایشان را بتفاضل کتاب فضل باشد و شاید که
تفاضل بآن معنی باشد که یکی را زیادتی کرامتی دهد که آن دیگران را نهد چنانکه خلت ابراهیم را و کلام موسی را و شاید که تفاضل بر معنی
شریعت باشد که آنکس که او را شریعت باشد فاضل‌تر از آن باشد که او را شریعت نباشد و شاید که شریعتی را بر شریعتی فضل نهد
چنانکه شریعت مصطفی علیه السلام را بر دیگر شریعتها فضل نهاد بمقدار تفاضل شریعت او را تفاضل باشد و شاید که معنی تفاضل
بمعنی تفاضل ثواب باشد که خدای تعالی عمل یکی را ثواب بیشتر دهد از عمل آن دیگر چنانکه ثواب اعمال امت مصطفی بیشتر نهاد از ثواب
اعمال دیگر امتان تا دلیل گشت فضل ایشان بر دیگر امتان و شاید که این تفاضل در درجات بهشت باشد که هر کرا درجه بیشتر فضل او
بیشتر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان اهل الجنة لینظرون الی اهل العلیین کما تنظرون الی الکوکب الدری فی افق السماء
وان ابابکر و عمر منهم وانعما و شاید که تفاضل در دنیا بمعنی زیادت مشاهده سر باشد هر کرا در سر مشاهده بیشتر او را فضل بیشتر
چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لم یفضلکم ابوبکر بکثرة صلوة ولا صیام وانما فضلکم بسر وقر فی صدره یعنی عظم فی
قلبه و مقدار تعظیم بر مقدار مشاهده باشد هر چند مشاهده بیشتر تعظیم بیشتر و هر چند شرم بیشتر حرمت بیشتر بی حرمتی نشان بی شرمی
ست و بی شرمی از بی تعظیمی ست و بی تعظیمی از بی مشاهدگی ست و بی مشاهدگی نشان بی ایمانی ست و ازینمعنی گفت پیغمبر
علیه السلام الحیاء من الایمان بمنزلة الراس من الجسد چنانکه جسد را بی راس بقا نباشد ایمان را بی شرم بقا نباشد و چنانکه
گفت لا ایمان لمن لا حیاء له و شاید که تفاضل در معنی رویت باشد در بهشت چنانکه در خبر آمده ست که پیغمبر علیه السلام را
پرسیدند که خلق در بهشت بدیدار خدای تعالی یکسان باشند گفت نه لکن کس باشد از ایشان که در سالی یکبار خدای تعالی را
بیند و کس باشد که در شبانه روزی یکبار بیند پس گفت ومنهم من ینظر الی ربه بکرة وعشیا این ست معنی قول خدای تعالی
ولقد فضلنا بعض النبیین علی بعض فاما در اصل پیغمبری تفاضل روا نباشد و لکن در مراتب که یاد کردیم تفاضل
روا باشد و ازینمعنی گفت پیغمبر علیه السلام که لا تفضلونی علی یونس بن متی ای لا تفضلونی علیه فی النبوة و در خبری
دیگر گفت من قال انا خیر من یونس فقد کذب ای من قال انا خیر منه فی النبوة فقد کذب فاما ورای نبوت
مصطفی را بر یونس و بر همه انبیا فضل ست چنانکه گفت انا سید ولد آدم ولا فخر ولا محاله یونس از جمله ولد آدم ست و نیز
گفت آدم ومن دونه تحت لوائی ولا محاله یونس درین جمله باشد لکن مصطفی علیه سلام الله آن بآن معنی گفت که خدای تعالی
از یونس چند چیز خبر داد که بظاهر در وهم خلق چنان افتد که مگر نبت او را نقصانی هست چنانکه گفت وذا النون اذ ذهب
مغاضبا و نیز گفت اذ ابق الی الفلك المشحون و مصطفی علیه سلام الله ترسید که نباید که سر ایشان من بنقصان حال یونس
علیه السلام مشغول کرد و در دین ایشان اثر زیان دارد گفت مرا بر یونس علیه السلام فضل منهید یعنی مقام پیغمبری او هم بر آن
حال ست که آن من و در نبوت او قدحی نیفتاده ست و خبر را نیز تاویلها ست که این جای آن نیست اما تفاضل انبیا بر ترتیب

در پیش یاد کرده ایم و اوجبوا فضل محمد علیه السلام بالخبر وهو قوله انا سید ولد آدم ولا فخر وآدم ومن دونه تحت لوائی

ولا فخر و سائر الاخبار التی جاءت و واجب داشتند تفضیل نهادن محمد علیه السلام بر همه پیغمبران علیهم السلام بآن دو خبر و خبرهای
دیگر آمده ست و در تاویل این سخن که گفت انا سید ولد آدم ولا فخر اختلاف کرده اند گروهی گفتند لا فخر ای لست اقوله
من تلقاء نفسی فیکون افتخارا وانما اقوله بامر فیکون عبودیة وایتمارا یعنی هرچند که مرا بر دیگران فضل ست من خویشتن
را نمی ستایم از بهر آنکه امر خداست عز وجل فلا تزکوا انفسکم لیکن مرا فرموده اند که بگوی و گفتار من بجای آوردن بندگی ست
و فرمان گذاردن نه خویش ستودن ست و گروهی گفتند لا فخر ای لا فخر لی بهذه الاشیاء وانما الفخر لی تا بزرگان چنین
گفته اند که چون حق تعالی فرمود که مصطفی را علیه السلام بهفت آسمان بگذرانیدند تا در بعضی اخبار چنین آمده است که
او را تا بجد مکان بردند تا دو قدمش بر مکان بود و نفس او خارج از مکان و حکمت درین والله اعلم تحقیر و تصغیر کون بود در چشم او
اسقط الکون عن سره بتحقیره فی عینیه حین جعله تحت قدمه چون بدید که همه کون خاک پای من ست بخاک پای محال باشد
فخر کردن گفته اند اینست معنی قول خدای تعالی وهو بالافق الاعلی والادنی یفتخر بالاعلی لا الاعلی بالادنی و هم این تاویل
گفتند قول پیغمبر را علیه السلام که میگوید زویت لی الارض فاریت مشارقها ومغاربها الخبر الی آخره قالوا انما زویت له
الارض تحقیرا وتقلیلا لینظر الیها بعین الاحتقار لا بعین الافتخار چون او را خبر داد که سلیمان علیه السلام ملک دنیا را
از ما آرزو کرد پیغمبر را دیدن دنیا تمنی افتاد بر معنی تعجب تا خود این دنیا چه چیزست که پیغمبری چون سلیمان آرزو کرد حق تعالی
خواست که دنیا را از سر او ساقط کند بفرمود تا دنیا را در نوشتند (پیچیدند) تا در چشم او حقیر نماید چون بدید گفت اینست که برادرم سلیمان
آرزو کرد و لا فخر بعضی او از ینجا گفت بل عبدا نبیا من بندگی خواهم زیرا که ملک را فخر بملک باشد و بنده را فخر بمالک و گروهی گفته اند
و لا فخر مرا باین فخری نیست از بهر آنکه هر که بچیزی که فخر کند آن چیز بهتر از آن کس باید تا او را بآن فخر باشد فاما چون آنچیز کمتر
از آن باشد افتخار با وی ذل بار آرد نه عز و هر که بچیزی کمتر از خود بنازد از عز بذل آید و هر که بچیزی برتر از خود نازد از ذل بعز آید و
من هیچ کس ندانم از گذشت حق تعالی از من عزیزتر هر چیزی که بنازم بکمتر از خویشتن نازیده باشم عز خویش را خوار کرده باشم
پس مرا بایشان فخر نیست که ایشان را بمن فخرست افتخار من بحق ست که از من برترست انما افتخر بالحق لا الحق بی و الکون
یفتخر بی لا انا بالکون افتخر و گروهی چنین گفته اند که لا فخر لان من افتخر بشیء کان ابتداء افتخاره النظر الیه وهو
علیه السلام کان منهیا عن النظر الیها دون الحق لقوله تعالی ولا تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجا منهم این
عجب سخنی ست که او را نهی کنند و گویند بچشم سر منگر باز در نوردند و پیش او افکنند و گویند خواهی او دل نهی کرد [illegible] کاه کردن
باز عرضه کرد بظاهر رفع و بمعنی منع عرضه کرد تا داند که از وی هیچ چیز دریغ نیست و باز او را نهی کرد از نگریستن تا تعلق بدان نه
که او را جز دوست هیچ چیز بکار نیست و در زیر این سری عجب ست و آن آنست که در گرفتن چیزی اکنون اگر خیری بودی
اختیار با او نیفگندی زیرا که چون آفریدن باختیار او نبود که در آن خیر بود و همچنین دادن توحید و ایمان و معرفت و رسالت
باختیار او نبود و آنچه باین ماند چون بملک آمد امر آمد اختار ان تکون عبدا نبیا او ملکا نبیا و آنست که اگر او را درین خیری
بودی مرا درین مخیر نکردی تنبیهش افتاد و گفت لا بل اختار ان اکون عبدا نبیا حقیقت لا فخر آن روز درست گشت که در
زمین گفت انا اختار ان اکون عبدا نبیا و بقاب قوسین گفت اشهد ان محمدا عبده و رسوله قدم بر عبودیت

بیشتر و چندان ملک نباشد و عز خویش در عبودیت دید و در ملک زیرا آنکه ملک حامل ملک بود و باز بنده محمول ملک باشد مالک ملک
نگاهدار روا باشد و املاک نگاهدار و محفوظ حق باشم به از آنکه کون محفوظ من باشد چون عبودیت این اقتضا کرد دانست که بابندگی
ملک نباشد بندگی گزید و گفت من بنده ام مرا هیچ ملک نیست بچیزیکه آن من نیست چگونه نازم همیشه ملکان بملک نکرند
هر چند ملک بیشتر ملک عزیزتر بنده باز بخداوند نگرد هرچند خداوند بزرگتر بنده عزیزتر این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که لا فخر
وگروهی گفته اند که لا فتخار بالشیء لا یکون الا بعد الاعتماد علیه و الاعتماد علی الشیء لا یکون الا بعد السکون الیه
والسکون الیه لا یکون الا بعد المحبة له والمحبة له لا یکون الا بعد المیل الیه والمیل الیه لا یکون الا بعد النظر الیه نظر
ثم میل ثم محبة ثم سکون ثم اعتماد ثم افتخار و من سکن الی الشیء حجب عن غیره گفت نظر با کون حرام ست و چون نظر
نباشد میل کی باشد و چون میل نباشد محبت کی باشد و چون محبت نباشد اعتماد کی باشد و چون اعتماد نباشد با وی آرام کی باشد
و با چیزیکه آرام نباشد افتخار کی باشد اذ الدین لا افتخار بالشیء الا بعد السکون الیه والسکون عن الشیء یحجب عن غیره
فلما کان المصطفی ان یسکن الی شیء دون الحق فیحجبه ذلک الشیء عن الحق بل کان سکونه الی الحق فحجبه الحق عما سوی
الحق و گروهی گفته اند از این معنی گفت که لا فخر ای افتخاری بالحق شغلنی عن الافتخار بما دون الحق معنی این سخن بزرگ ست
از بهر آنکه سر مصطفی مستوفی حق بود و ابتدای حال او خود و استیفا بود و هر نفسی بل هر لحظتی بل هر خطرتی زیادت مشاهده بود
و زیادت قرب بود و هر چند مشاهده زیادت تر از اغیار بعیدتر گشت بعد باید که از دوست بیاید تا بغیر دوست قریب باید از
دوست غایب باید که بود تا بغیر دوست حاضر گردد و فراغ باید که از دوست نیاید تا بغیر دوست مشغول گردد و اگر کون
همه ذره ذره دل گشتی و آنهمه قلوب مصطفی را یک قلب گشتی و هم همه خلق با سر او یار گشتی تا همه یکهمت گشتی در مشاهده حق
چنان مقهور و مغلوب و فانی گشتی که غیر حق را در سر او جائی نماندی پس چیزیرا که در سر کسی جای نباشد خداوند سر را بآن چیز
افتخار چگونه باشد تا بزرگان چنین گفته اند الاتصال بالحقائق هو الانفصال عن العلائق و من انفصل عن العلائق
وصل بالحقائق چون اتصال خویشتن بحق در انفصال از خلق دید و درستی اقبال خویش در اعراض از خلق دید چیزیکه او را
از آن چیز انفصال و اعراض بایست کرد افتخار بوی محال بود افتخار بآنکس بایست که بوی اقبال و اتصال بود و فصار
معنی قوله لا فخر کانه قال لا فخر لی بالکون و انما افتخاری بمکون الکون و گروهی چنین گفته اند که حق تعالی هر دو کون
دار فنا را و دار بقا را زیر پای مصطفی نهاد علیه السلام دلیل دار فنا قول خداست عز و جل فلنولینک قبلة ترضها و دلیل
دار بقا قول خداست که گفت و لسوف یعطیک ربک فترضی چون همه زیر پای او کرد بنی چنان گشت که کوئی کون
ملک ست او مالک بازو راو را فخر بندگی نهاد و گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا و گفت الیس الله بکاف عبده و نیز گفت
و انه لما قام عبد الله او را حکم ملک نهاد و خود را حکم مالک چنان ست که گوئی گفتی ای تو آن من و من آن تو و آن من هم آن تو و
همیشه مالک بملک محتاج ست نه ملک بمالک پدید آمد احتیاج کون بوی و استغنای او از کون پدید احتیاج خود بحق و استغنای
حق از وی چون دانست که کون را بمن نیاز ست و مرا بکون نیاز نیست گفت نیازمندان بمن نازند من با ایشان که من ایشان
را بی نیازم با من بحق نیازمندم نه حق بمن من با او نازم نه او بمن هر که بچیزی عزیز گردد بآن چیز نازد اگر من عزیزم بکون نازم

واگر عزیز کرده حقم تا بآن نازم که مرا عزیز کرد واشکال نیست که اظهار عز مصطفی علیه السلام اسد بیشتر از دیده کوان بود وعز معقدم محال

ست همیشه عز موجود باشد اشارت میکند که عز ما سبق الکون تکیدی یفتح السابق بالاحق وانما یفتح الاحق بالسابق

واین رمزی ست که در وی اگر یاد کردیم تطویل را فائده نباشد وقول الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس الآیة فلما کانت

امته خیر الامم وجب ان یکون نبیها خیر الانبیاء وسائر یاتی القرآن من الدلائل علی فضله چون خدای امتش را بهترین

امتان خواند پدید آمد که او بهترین پیغمبران ست از بهر آنکه بهترین امتان سزای بهترین پیغمبران باشد فاما فضل محمد بر آدم علیهما السلام

آنست که خدای تعالی دیو را قدرت داد تا آدم را در ذلت افکند باز مصطفی را قدرت داد تا دیو را بایمان آورد چنانکه در پیش یاد کردیم

ودیگر آنست که چون آدم زلتی بیاورد او را در هفت آسمان وزمین شهره گردانید چنانکه گفت وعصی آدم ربه فغوی باز مصطفی

را امر آمد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر ودیگر آنست که آدم را عتاب از پیش آمد وعفو از پس چنانکه گفت وعصی آدم

ربه فغوی ثم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی باز مصطفی را علیه السلام عفو از پیش آمد وعتاب از پس چنانکه گفت عفی الله عنک

لم اذنت لهم ودیگر آنست که آدم بیک زلت سی صد سال بگریست تا توبه او را قبول آمد باز امت مصطفی اگرچه گناه بسیار دارند چون توبه

کنند قبول را تا خیر نیفتد چنانکه گفت وانی لغفار لمن تاب واز کرامت محمد مصطفی علیه السلام بود که آدم را کنیت ابو محمد آمد واگر

ادریس را علیه السلام کرامت سیر کواکب بود مصطفی را علیه السلام از کواکب درگذرانیدند وقدم او را زبر افلاک آوردند تا سیر کواکب

بر وراه نماند واگر نوح را کشتی دادند تا بر آب برفت محمد را علیه السلام براق دادند تا بر هوا برفت نوح علیه السلام قوم خویش را عذاب

خواست وگفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا ومصطفی علیه السلام قوم خویش را رحمت خواست وگفت اللهم اهد

قومی فانهم لا یعلمون هدایت دادن موالات ست گفت الهی انکه با من معادات کنند تو با او موالات کن وعجب از این آنست که

گفت فانهم لا یعلمون عذر دشمن میخواهد که کسیکه او را بر دشمن چنین شفقت باشد تا کی بر دوست چگونه باشد واما ابراهیم خلیل

علیه السلام حق او را گفت انی جاعلک للناس اماما باز مصطفی را شب معراج به بیت المقدس بردند تا امامی انبیا کرد وبر

آسمان امامی فرشتگان کرد واگر ابراهیم را قوت یقین بود تا چون جبرئیل از وی سوال کرد که هل لک من حاجة جواب داد اما الیک

فلا محمد را قوت یقین از آن ابراهیم درگذرانید تا گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب یعنی جبرئیل ولا نبی مرسل

یعنی ابراهیم علیه السلام واگر حق آتشی را که نمرود برافروخت بر ابراهیم سرد گردانید آتش دوزخ را که خود افروخت بر امت محمد سرد

گردانید چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط تخمد النار تحت قدمه کما تخمد الاهالة علی

کما خمدت جمر بالی ۱۲

الطبق ودر خبری دیگر گفت یاتی اقوام باب الجنة فیقولون الم یعدنا ربنا ان نرد النار فیقال مررتم علیها وهی خامدة

ودر خبری دیگر هست ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط یقول للنار جز یا مؤمن فقد اطفأ نورک ناری واگر سلیمان

تیز گذر ۱۲

را علیه السلام دیو مسخر کرد مصطفی را ملائکه مسخر کرد چنانکه خدا گفت الن یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلاثة آلاف من الملائکة

منزلین ونیز گفت یمددکم ربکم بخمسة آلاف من الملائکة مسومین ونیز گفت اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم

فثبتوا الذین آمنوا واگر سلیمان را باد مسخر کرد وگفت غدوها شهر ورواحها شهر مصطفی را بیک شب بقاب قوسین برد

وباز آورد واگر سلیمان را ملک دنیا داد وگفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی مصطفی را علیه السلام ملک قیامت داد

چنانکه گفت لواء الحمد بیدی ولا فخر و هرگز کسیکه زیر لوای او شیاطین باشد برابر نباشد با کسیکه زیر لوای او خلق اولین و آخرین باشند و امت او را ملک بهشت داد چنانکه گفت واذا رأیت ثم رأیت نعیما وملکا کبیرا و ملک سلیمان وقتی بود که بروز وال آمد اما ملک بهشت هرگز بر امتان او زوال نیاید و اگر داود را خلیفه خواند چنانکه گفت یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض مصطفی را علیه السلام بمحلی رسانید که خداوند خویش را خلیفه خویش خواند تا وزیر پیش یاران صفت و جمال میکرد ایشان بترسیدند گفت لا تخافوا ان کنت فیکم انفیکم وان لم اکن فیکم فالله خلیفتی علیکم و نیز چون او را مرگ نزدیک آمد گفتند یاران استخلف علینا یا رسول الله قال الله خلیفتی من بعدی و اگر موسی را علیه السلام عصی مار گردانید تا همه عصا و رسنها بخورد و جادوان را مسخر کرد قضیب مصطفی را کرامت داد تا بتان او را سرنگون گشتند و بسجود کردن جماد عجب تر از سجود کردن حیوان عاقل ممیز و اگر موسی را چوبی بصد مرد جادو بیک بار ایمان آوردند مصطفی را دوازده هزار مرد بمنا بیکبار ایمان آوردند و اگر موسی را علیه السلام کرامت داد تا قوم او بر دریا بگذشتند چنانکه دامن ایشان تر نگشت مصطفی را علیه السلام کرامت داد تا امت او بر دوزخ بگذرند دامن ایشان از خوی خشک نگردد چنانکه گفته است یمر طائفة من امتی علی الصراط وثیابهم ندیة من العرق و اگر عصی و حبال جادوان در عصای موسی ناپید اگردانید جفای عاصیان امت مصطفی در شفاعت مصطفی علیه السلام ناپید اگردانید و اگر موسی را در عمر او دو بار با حق مناجات بود امت مصطفی را در شبانه روزی با حق تعالی پنج بار مناجات است و موسی را مناجات بمکان مخصوص بود و امت مصطفی را بهمه مکانها مقام مناجات باشد چنانکه مصطفی گفت جعلت لی الارض مسجدا و اگر موسی را ید بیضا بود همه نفس مصطفی را همین مقام بود تا آفتاب را بر دست موسی سلطنت نبود با زآفتاب را بر نفس مصطفی سلطنت نبود و از یمعنی بود که او را بر زمین سایه نبود و اگر عیسی سیاحت کرد تا او را نام مسیح آمد سیاحت مصطفی عجب تر بود که هفت آسمان و هفت زمین بیک شب بگشت و باز آمد و اگر عیسی علیه السلام را بآسمان چهارم بردند او را بقاب قوسین او ادنی بردند و امثال این بسیار است یک طریق تفضیل مصطفی علیه السلام بر انبیا علیهم السلام این است و دیگر طریق آنست که هر که در کونین عزی یافتند بطفیل مصطفی یافتند تا در خبر آمده است که چون آدم سی صد سال بر زلت خویش میگریست جبرئیل او را گفت یا آدم اگر خواهی تا عذر تو مقبول کردد محمد مصطفی را شفیع انگیز آدم گفت الهی براستی بحق محمد مصطفی که عذر من بپذیر امر آمد که ای آدم چون محمد را شفیع خواستی انگیخت چرا همه فرزندان خود را بشفاعت نخواستی و چون نوح را علیه السلام امر آمد تا کشتی ساخت جبریل بیامد که یا نوح محمد را بجای شفیع انگیز تا در کشتی ترا نجات دهد چون محمد را شفیع انگیخت سلامت یافت و چون ابراهیم را بند برنهادند و در منجنیق نهادند جبریل آمد که یا ابراهیم محمد را شفیع کردان تا آتش بر تو سرد کرداند محمد را شفیع انگیخت جبرئیل آمد و پیراهنی از بهشت بیاورد و برو نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله او در کردن آمد بحت امر آمد که یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم شخصی که پیراهنی پوشد که بران پیراهن رقم نام مصطفی باشد آتش او را نیازارد شخصی که دران شخص سری باشد که بران سر رقم محبت مصطفی علیه سلام الله باشد اولی تر که آتش آن شخص را نیازارد و چون موسی علیه السلام بکنار دریا آمد راه خواست راهش نداد جبرئیل آمد و گفت یا موسی اگر خواهی که راه یابی محمد را شفیع کردان بحق چون بحق او شفاعت خواست راه یافت دریا بشکافت چنانکه خدای تعالی گفت فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم و اگر عیسی را جهودان خانه بر و حصار کردند و آهنگ کشتن او کردند گفت خداوندا بحق براستی مصطفی علیه السلام که مرا از دست ایشان رهانی در حال جبریل علیه السلام آمد

وسقف خانه بشکافت و او را بآسمان برد چنانکه خدای تعالی گفت بل رفعه الله الیه و شبه او بر غیر او افگندند تا آنکس را بکشتند و نیز گفته اند
که چون سلیمان قدم بر تخت نهادی باد را گفتی بحق براستی محمد مصطفی که مرا برداری باد مسخر او گشتی و چون داود علیه السلام خواستی
که آهن در دست او نرم گردد گفتی بحق براستی محمد مصطفی آهن چون موم گشتی بعضی از آنجمله که یاد کردیم دلیل ست بر آنچه یاد کرده ایم
که همه خلق کرامت بطفیل محمد مصطفی یافتند اینست معنی قول خدای تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین و از فضلهای او یکی
آنست که در روز قیامت تا او شفیع نباشد خدای تعالی با کس شمار نکند و دیگر فضل آنست که بهشت بر همه خلق حرام ست تا آنگاه که او و امت
او در بهشت نروند و کس با خدای تعالی سخن نگوید و کس او را نبیند تا او نبیند و تا مؤمنان همه مهمان او نباشند در قبه و دیدار خدای تعالی
نباشد و معراج در دنیا خاص او راست و کس را نه و در قیامت شفاعت کردن او راست و کس را نه و خاتم النبیین اوست به ختمة النبوة
و منشور بهزیمت کبیر دو از فضلهای او آنست که خدای تعالی همه پیغمبران را بنام خطاب کرد و گفت یا آدم اسکن انت و زوجک
الجنة یا نوح اهبط بسلام منا یا ابراهیم اعرض عن هذا یا موسی انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی یا عیسی بن مریم أأنت
قلت للناس و هیچ جای با مصطفی علیه السلام خطاب نکرد لکن دو جای در قرآن گفت یا ایها الرسول و سیزده جای گفت
یا ایها النبی و یکجای گفت یا ایها الرسل کلوا من الطیبات و اعملوا صالحا و تا جمله شمائل انبیا در سید جمع نکرد او را بنام
رسل خطاب نکرد و همه را بنام و نسب و علامت خواند و او را بنام کرامت خواند و اجمعوا ان الانبیاء افضل البشر و لیس من البشر من
یوازی الانبیاء فی الفضل لا صدیق و لا ولی و لا شهید و لا غیرهم و ان جل قدره و عظم شرفه و خطره و این فصل از بهر آن یاد کرد
که گروهی از ملحدان که الحاد خویش ظاهر نتوانستند کرد خویشتن را باین طائفه منسوب کردند و آنگاه در دین خدای تعالی چیزها گفتند
که بآن خرابی دین خواستند و گروهی از جهال که دعوی محبت این طائفه کردند با ایشان ظن نیکو بردند و ایشان را متابعت کردند یکی از آن
سخنان اینست که گفتند مقام ولایت برتر از مقام نبوت ست و نبی را علم وحی باشد و ولی را علم سر و ولی بسر چیزها داند که نبی را از آن
خبر نباشد و آنرا علم لدنی نام کردند و اشتقاق این لقب از قصه موسی و خضر علیهما السلام گرفتند از آنجا که خدای تعالی گفت فوجدا
عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما و گفتند خضر ولی بود و موسی نبی و موسی را علم وحی بود تا او را بوحی
ظاهر خبر نکردندی ندانستندی باز خضر را علم لدنی بود و غیب بدانستی بی وحی تا موسی را علیه السلام بشاگردی او حاجت آمد
از بهر آنکه او عالم تر بود و القصة بطولها فاما آنها که پیران این مذهب اند و بر دین ایشان اعتماد ست از این بیزار اند و آن کس را
که این گوید بتضلیل و تکفیر او گواهی دارند و روا ندارند که هیچکس غیب داند مگر باطلاع خدای تعالی چنانکه گفت عالم الغیب
فلا یظهر علی غیبه احدا و بر غیب مطلع نگرداند مگر انبیا را چنانکه گفت الا من ارتضی من رسول و روا ندارند که هیچکس را مقام برتر
از انبیا باشد یا برابر الا فروتر از انبیا خواهی آنکس صدیق گیر و خواهی ولی گیر از بهر آنکه انبیا سفیر اند میان خدای تعالی و خلق و سفیر
همیشه بملک نزدیکتر باشد و هر که بملوک نزدیکتر باشد اسرار ملوک بهتر داند و چگونه روا باشد که کسیکه او نبی نباشد برابر نبی باشد یا
از وی در گذرد که آنکس که نبی نیست باین نبی ایمانش باید آوردن و اگر نیارد کافر گردد و ایمان او بخدای تعالی تباه گردد و اگر این پیغمبر
آن کس را نشناسد پیغمبر را زیان ندارد و نیز پیغمبران علیهم السلام از بهر راست گردانیدن خلق اند چون نا پیغمبر از پیغمبر برتر باشد
و سری داند که پیغمبر نداند پیغمبر بچه کار آید و این کس که سر بهتر داند راست تر باشد باید که او پیغمبر را راست کند و این سخن تعطیل نبوت باشد

اجمعوا ان الانبیاء افضل البشر

در رفع شرائع و هر که این اعتقاد کند کافر گردد و گروهی ازین طائفه حکایت کرده اند ایشان گویند حدثنی قلبی عن ربی و گفتند که ایشان پیغمبران از میانه برداشته اند باین سخن لکن ندانم که این سخن از ایشان بنقل درست هست یا نه و باشد که بر ایشان دروغ گفته باشند و اگر نقل درست گردد باشد که همان ملحدان گفته باشند نه اهل حقائق پس اگر اهل حقائق گفته باشند این را تاویل ست و آن فراست ست که بچیزی فراست برند و راستی سر ایشان با خدای تعالی فراست ایشان راست آرد و این تنزیه باشد از حق تعالی در حق اولیای خود که ایشان را از دروغ و خطا نگاه دارد و بر سر ایشان چیزی نگذراند که جز آن باشد و چون گوید حدثنی قلبی عن ربی مراد او آن باشد که این خاطر در سر من حق افگند و تاویل حدثنی القای خاطر باشد که آنچه حق افگند در سر خاطر بود و آنچه فرشته افگند الهام بود و آنچه دیو افگند وسواس و آنچه نفس افگند هاجس و در هاجس و وسواس خطا افتد و در خواطر و الهام خطا نیفتد پس ما چون بچیزی بگمان برد و آن چیز خیر باشد نه شر و گمان او درست آید داند که این خاطر حق بود گوید حدثنی قلبی عن ربی یا این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که چون بر سر کسی چیزی چون غلبه گیرد از خواطر حق چنانکه محبت یا خوف یا رجا و آنچه باین ماند هم بآن مقدار که سر او مغلوب گردد او را مشاهده افتد از بهر آنکه مشاهده جز غلبات سر نباشد و این متعارف ست میان خلق که هر کس که از می مست گردد آن سر خویش که در هشیاری پنهان داشت پیدا کند از بهر آنکه منکر مغلوب گردد و از مقام تمیز بیرون آید و آنچه گوید بتمیز خویش نگوید بغلبات سکر گوید و هم این وصف عشاق و مجانین را باشد تا عاشقی را بینی که با دوست عتاب میکند و دوست غائب خود را از دوست جواب میدهد و دوست را خبر نه گاه جنگ و گاه آشتی گاه بخندد گاه بگرید و ان بحقیقت جنگ و آشتی نیست چه غلبات سر ست و هم این وصف باشد در حق مجانین روا باشد و چون غلبات عشق و می و جنون چنین باشد غلبات حق اولی تر فان الحق اغلب فی سلطانه اقوی چون این کس مغلوب گردد در غلبات انما بجائی که سر او را مشاهده افتاده است سخن گوید و گوید حدثنی قلبی عن ربی و همه مجیبی خود همین گوید که دوست با من چنین میگوید و چنین میکند و این ظاهر ست نزدیک آنکه او را عقل ست و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که طریق اجتهاد و قیاس ست و این طریقی ست معهود میان اهل اصول و فروع که ایشان بقیاس مقر اند تا اهل فروع در فروع قیاس کنند آنرا که در و اثر نیست برانکه در و اثر هست باز گویند که این حکم خدای ست عز و جل و اهل اصول نیز قیاسها کنند تا توحید را بقیاس ثابت کنند باز وحدانیت قدیم درست کنند باز نفی تشبیه از وحدانیت درست کنند تا توحید را بقیاس چون آفتاب روشن کنند باز گویند توحید و ایمان این ست چون اصل ایمان بقیاس درست گردد از پس صحت ایمان این بنده در خوف و رجا قیاس کند تا گروهی را بخوف از خدای تعالی بترساند تا با خدای تعالی راست گردد و گروهی را بخدای تعالی امید کند و هر چند امیدش بیش ده فضل بیشتر ست و هر چند بیشتر ترساند عدل بیشتر ست از ینجا گوید حدثنی قلبی عن ربی یعنی بی نهایتی فضل او بدانستیم از انجا سخن گفتیم و بی نهایتی عدل او بدانستیم از انجا سخن گفتیم و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که خلاف نیست میان اهل حق که هیچ چیز حاصل نیاید مگر بتوفیق خدای تعالی و هیچ شر حاصل نیاید مگر بخذلان او و همچنانکه ظاهر را توفیق عمل چیزیست باطن را نیز توفیق دیدن چیزی هست چون حق تعالی توفیق دهد این بنده را تا بسر چیزی ببیند و توفیق دهد تا آن دیده سر را بر زبان عبارت کند و گوید حدثنی قلبی عن ربی یعنی وفقنی ربی حتی رأیت بقلبی الحق والصواب و وفقنی حتی عبرت بلسانی ما شاهدت بقلبی باز گردیم بآن سخن که در موسی علیه السلام

و خضر علیه السلام گفتند و گفتند موسی نبی بود و خضر ولی گوییم نزدیک ما این خطاست و خضر همچنان نبی بود که موسی و از برای
اعتقاد باطل دعوی کردن باطل محال است و بعد از آنکه ما دلیل قائم گردانیدیم که غیب دانستن جز نبی را روا نباشد و نبی را بی وحی روا
نباشد و کس بمقام برتر از نبی نباشد پس ما دعوی کردیم با دلیل و ایشان دعوی کردند بی دلیل و برترین فرقی میان حق و باطل آنست که
مبطل را دعوی باشد بی حجت و محق را دعوی باشد با حجت باز شیخ فقیه رضی الله عنه حجتی آورده است و میگوید قال النبی علیه السلام
لعلی رضی الله عنه هذان سیدا کهول اهل الجنة من الاولین والآخرین الا النبیین والمرسلین یعنی ابا بکر وعمر فاخبر
انهما خیر الناس بعد النبیین والمرسلین و این خبر حجتیست قاطع بر آن کسان که یاد کردیم از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام خبر داد که
ابوبکر و عمر رضی الله عنهما سیدان اهل بهشت اند از گذشتگان و آیندگان مگر نبیان و مرسلان و آن ولی که این طائفه او را
از انبیا در گذرانیدند یا از اولین باشد یا از آخرین و ابوبکر و عمر رضی الله عنهما سیدان او باشند لا محاله و محل این سیدان
کمتر از انبیا محال باشد که محل آن ولی برتر از انبیا باشد و ابوبکر و عمر که سیدان اولین و آخرین اند غیب دعوی نکردند کسیکه
بهزار یک ایشان نرسد دعوی غیب چگونه کند و این دو سید بچاکری پیغمبر علیه سلام الله افتخار کردند محال باشد که کسیکه دون
ایشان باشد از پیغمبر در گذرد و هر که این گوید جز کافر و ضال و مبتدع نباشد و دلیل صحت اینهمه که یاد کردیم قول پیغمبر
است که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل این عبارت کردن باشد از قرب سر بحق
که قرب سر من بحق آن قربی است که ملک مقرب را آنجا راه نیست و نه نبی مرسل را اگر ایشان طاقت داشتندی این صحبت را
با این مقام راه یافتندی یعنی با آن مقام که سر من راه یافته است و آنچه من دیده ام کس ندیده است و آنچه من بدانسته ام کس ندانسته است و عجب
آنست که کس را طاقت بلوغ آن مقام نیست چه عجب آنست که کس را طاقت شنیدن خبر آن مقام نیست از بهر آنکه اگر طاقت بودی خبر دادن
او که کس بآن مقام نرسد دروغ بودی و دروغ بر او روا نباشد و اگر کسی را آنجا راه بودی یا طاقت شنیدن آن داشتی او خبر دادی که
پیغمبران خیانت نکنند درست گشت که خبر نادادن از بی طاقتی خلق بود و محال باشد که کسی که طاقت شنیدن خبر مقامی ندارد آنگاه
بآن مقام رسد و از آنجا در گذرد و دلیل دیگر قول پیغمبر است علیه سلام الله که لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا ولبکیتم کثیرا این
دلیل است که آنچه او دانست خلق ندانست و دلیل است که او را اذن اخبار نبود چه اگر اذن اخبار بودی لو تعلمون نگفتی پس درست گشت
که اسرار حق انبیا بهتر دانند و دانستن سر دلیل قرب مکان باشد و قرب مکان را قوت صحبت باید و حرمت نگاه داشتن باید و سر ملک
را نگاه داشتن باید پس چون انبیا قریب تر و قوی تر بودند بانچه ایشان بسر خویش بدیدند و بار آن بکشیدند با خلق گفتن روی
نبود چه خلق طاقت بار آن نداشتند تا اگر کمال رحمت حق چندانکه انبیا دانند با خلق بگویند معذور کردند و ایمن کردند و اگر از کمال هول
حق چندانکه انبیا دانند اگر با خلق بگویند ضعیفان بار قویان نتوانند کشید نومید گردند و ایمان بگذارند بار نتوانند کشیدن اینست
معنی قول خدای تعالی بلغ ما انزل الیک ولم یقل بلغ ما تعلم و نیز گفت وقل لهم فی انفسهم قولا بلیغا جاء فی التفسیر
خاطبهم علی قدر عقولهم ولم یقل علی مقدار عقلک او علمک پس آن اصل که ما یاد کردیم درست شد و جمله این سخن حرفی
است و آن آنست که هر که سر ملوک بیند و بداند و با خلق بگوید نیز مقام سر را نشاید ندیمی ملک پیغام ملک بخلق رسانند لکن اسرار خزائن
ملک و حرم ملک با کس نگویند اگر در تبلیغ رسالت تقصیر کنند عقوبت و قطیعت باشد و اگر اسرار کشف کنند عقوبت بود [illegible]

وقال ابو یزید البسطامی رحمه الله واٰخر نهایة الصدیقین اول احوال الانبیاء ولیس نهایة الانبیاء غایة تدرک
میگوید آخر نهایت صدیقان اول حال انبیا باشد یعنی از مقام صدیقی برتر مقامی نباشد مگر مقام نبوت و هیچ نبی نباشد مگر صدیق
و بسیار صدیق باشد که نبی نباشد و باز مقام شهیدی فروتر از مقام صدیقی باشد و خدای تعالی هم برین ترتیب یاد کرد در قرآن
وگفت فاولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین و نیز در خبر است که روزی
پیغمبر علیه السلام با ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم بکوه برآمد کوه حرا در زیر پای ایشان بنازید و بجنبید پیغمبر علیه السلام پای
بر کوه زد و گفت اسکن یا حرا فانما علیک نبی و صدیق و شهیدان وفی روایة اثبت فانما علیک نبی و صدیق
و شهیدان اول نبوت پیش داشت پس صدیقی پس شهادت و صدیق آنکس که در صدق بنهایت رسیده باشد و ظاهر
و باطن او بصدق آراسته باشد از بهر آنکه تشدید در کلام عرب برای کثرت و مبالغت باشد تا صدق بنده بغایت نرسد نام صدیقی
نگیرد و باشد که این وصف او را باشد و نبی نباشد چنانکه خدای تعالی در شان ابوبکر صدیق گفت والذی جاء بالصدق
وصدق به و نیز در اخبار آمده است که پیغمبر او را ابوبکر صدیق خواند و نیز در خبر آمده است که مادر ابوبکر را هر پسر که آمدی بمردی
چون ابوبکر در وجود آمد مادر او را پیش کعبه آورد و گفت ای خدای کعبه این فرزند را مرا بخش از کعبه ندا آمد که یا امة الله علی التحقیق
فزت بالولد العتیق الملقب یعرف فی التوریة بالصدیق و نیز پیغمبر گفت که بر ساق عرش نبشته است لا اله الا الله محمد
رسول الله ابوبکر الصدیق و نیز اجماع اهل اسلام آنست که او را صدیق نام نهادند و او نبی نبود و نیز خدای تعالی در شان مریم یاد کرد
وامه صدیقة و مریم علیها السلام پیغمبر نبود پس درست شد که روا باشد که صدیق پیغامبر نباشد لکن روا نباشد که پیغمبر نه صدیق
باشد از بهر آنکه هر کس که ظاهر و باطن او بر صدق نباشد پیغامبری را نشاید از بهر آنکه پیغامبران از بهر آن آیند تا باطلها را حق آرند
و کذبها را بصدق آرند و کژیها را راست گردانند تا او بر حق نباشد باطلها را حق چگونه آرند و تا او راست نباشد کژیها را راست چگونه
گردانند و تا او بر حق نباشد باطلها را حق چگونه آرند و تا او راست نباشد کژیها را راست چگونه گردانند و تا او بغایت صدق نباشد
کذبها را صادق چگونه گرداند و خدای تعالی نبوت را با صدیقی جفت کرد در شان یوسف ایها الصدیق و در شان ابراهیم علیه السلام
گفت واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا و در شان ادریس علیه السلام گفت واذکر فی الکتاب ادریس انه کان
صدیقا نبیا اما مراتب خلق در پیش یاد کرده ایم اما آنکه گفت ولیس نهایة الانبیاء غایة تدرک از بهر آن گفت والله اعلم که جز انبیا
مقام انبیا را در نیابند از بهر آنکه یاد کردیم که آخر مقام صدیقان اول مقام انبیاست و کسیکه بنهایت رسد اول درجه کسی دیگر یابد
نهایت مقام آنکس را چگونه دریابد که او را از نهایت مقام خویش گذر نیست و آن کس که از مقامی گذشته است باز آمدن روی
نیست و شاید که معنی این سخن والله اعلم آن باشد که انبیا همیشه در مقام مزید باشند و هر ساعتی لا بل هر نفسی لا بل هر لحظتی لا بل هر خطری
ایشان را قرب زیادت کرده و چون قرب زیادت کرد مشاهده زیادت گردد از بهر آنکه اگر بر زیادت نباشد یا وقوف باشد یا رجوع
رجوع نقصان مقام است و نقصان مقامی نبوت رفع نبوت باشد و با اجماع خلق رفع نبوت روا نباشد از بهر آنکه نظر ایشان در مشاهده
ایشان بحق باشد و حق را نهایت نیست و بی نهایت را نهایت جستن محال است درست شد که انبیا همیشه بر مزید باشند و ایشان را
بر هیچ مقام وقوف روا نباشد و کسی که او را وقوف نباشد هیچ لاحق بوی در نرسد بعد از آنکه صدیقان در جنب انبیا یاران اند

دانیا در جنب صدیقان طیاران اند و هر که سیار طیار را در نیابد و دلیل بر آنکه انبیا را بر هیچ مقام وقوف نباشد آنست که جبرئیل گفت وما منا الا له مقام معلوم و گفتار او که گفت منا دلیل ست که از غیر ایشان کسے هست که او را مقام معلوم نیست و آن آدمیان اند و از آدمیان این وصف جز بر انبیا روا نباشد و اما تفسیر آن سخن که گفتیم که آخر احوال انبیا نهایت نیست والله اعلم آنست که خوف صدیقان که بنهایت رسد چندانی باشد که انبیا باول مقام برسند بیش ازین سر ایشان احتمال نکند در رجا و محبت و معرفت همچنین باز انبیا چون خوف ایشان باول مقام چندانی باشد که نهایت خوف صدیقان بود برین مقام نایستند ولکن هر لحظتی و خطرتے که در سر ایشان از جلال حق زیادت کشف افتد خوف زیادت گردد و در رجا افزون شود و هر خطرتے که در سر ایشان زیادتی کشف لطف افتد محبت زیادت افتد و هر خطرتے که در سر ایشان زیادتی کشف قرب افتد معرفت زیادت گردد و دائم حق می افزاید و صفت ایشان بر زیادت میکرد و سر ایشانرا باین نوع بیرون آرند تا خوی کنند و اگر آنچه ایشانرا بآخر خواهند داد از کمال خوف باول دهد بسوزند پروردن سر باین لطائف که یاد کردیم همچون پروردن طفل ست بغذای لطیف او را می پرورند هر چند طبع او قوت زیادت گیرد غذا قوی تر سازند و اگر این غذا که او را بآخر سبب حیات ست باول دهند هلاک گردد پروردن سرها هم برین معنی ست وقال سهل انتهت

همم العارفین الی الحجب فوقفت مطرقة فاذن لها فسلمت فخلع علیها خلع التایید وکتب علیها براءة من الزیغ

برسید همتهای عارفان تا بحجب بایستاد خاموش سر فرو افکنده دستوری سخن گفتن دادند تسلیم کرد خلعت دادند و را خلعتهای تایید و او را براتی نبشتند از میل کردن اما آنکه گفت همت ایشان تا بحجب برفت این از المعنی گفت والله اعلم که در صحبت ملوک ادب آنست که هر که طالب باشد صحبت محبت ملک را تقرب کند به ملک بجای آوردن خدمت او و موافقت کردن و امر او و جستن رضای او و تجنب کردن از مساخط او تا هر چند این اوصاف از خویشتن بیش ظاهر کند قرب را مستحق تر گردد اکنون همت عارفان در جستن حق نباشد مگر با عراض از غیر حق هر چیز که دانند که مار ابحق رساند همت در و بندند و هر چیز که دانند که مار از حق ببراند همت از و بر کنند تا قرب حق را بشایند باز چون طالب صحبت ملک کرد قرب ملک را شایسته گردد و صحبت ملک را سزاوار گردد و چون بنزدیک بادک راه یافت باید که آداب صحبت نگاه دارد و از آداب صحبت یکے آنست که بناوقت پیش ملک نرود که باشد که آن صحبت قطیعت گردد لکن او را مقام مقام میگذرانند و بهر مقامی ادب مقام ثانی می آموزانند تا بآن مقام که برسد ادب نگاه دارد تا از ان مقام نیفتد عارفانرا حجب هم باین معنی ست همت ایشان بهر مقامیکه برسد تا دران مقام مروض نگردد بیشتر نیارد رفتن چون بحجاب رسد بی دستوری حجاب بر نیارد داشتن از بهر آنکه اگر او را شوق دیدار ملک اندران وقت نباشد دیدار روے نیست تا آنگاه که او را راه دهند زیاضت داده شده چون پیش ملک راه یابد جز خاموشی و سر افکندن روی نیست و مر این را معانی ست یکے معانی آنست که خود را نه سزای صحبت وی داند و اندران مقام متحیر و مبهوت گردد و دیگر معانی آنست که سخن نگوید تا اذن ملک نباشد از بهر آنکه اگر نه او وقت گفتار هست ملک را وقت سخن شنیدن تو نیست و دیگر معنی آنست که این از اوصاف کرم ملوک ست که چون کسے را بپیش آرند دانسته که هیبت نظر جلال ملک بر ایشان افتد متحیر و سرگردان شوند و از خود غائب گردند و سخن فراموش کنند و ایشانرا زمانے بدارند تا ازین حیرت سکون و آرام یابند تا دران حیرت بے ادبی نکنند که مستحق بعد و حجاب گردند و دیگر معنی سکوت را والله اعلم آنست که هر کرا صحبت ملوک باید جز مراد ملک سخن گفتن روی ندارد و بایستد تا مراد ملک ببیند تا سخن بار گفتن صحبت ملک مخلوق باین معنی ست

آداب صحبت ملوک

صحبت خالق بنگر که چگونه باشد باز گفت فاذن لها او را دستوری سخن گفتن داد یعنی پیش ملک نیارد سخن گفتن بی دستوری ملک و چون دستوری گفتن یافت سخن ازان نوع باید گفتن که اذن ست این سخن گفتن ست پیش ملوک ظاهر با سخن همت عارفان برخلاف اینست سرایشان محجوب باشد بخوف غیر حق و خوف حق سبحانه و تعالی برایشان غالب کردد تا حجاب خوف غیر حق برخیزد آن برداشتن غیر خوف حق اذن سخن گفتن ست تا از غیر خدای تعالی میترسد در خوف خدای تعالی سخن گفتن روی نیست و چون خوف خدای تعالی آمد خوف و حجاب و محبت غیر حق برخاست سکوتش خود کلام کردد و تا در محبت غیر حق ست در محبت حق سخن گفتن روی نیست و چون محبت حق آمد حجاب محبت غیر حق برخاست سکوت کلام کردد ظاهر کنگ کردد و باطن بینا کردد ظاهر کر گردد و باطن شنوا کردد تا عام را دل از زبان شنود و خاص را زبان از دل شنود عام را دیدار از بصر باشد دل به بصر نگرد خاص را البصر بدل نگرد عام از باطن بظاهر نگرند و خاص از ظاهر بباطن نگرند از بهر آنکه ظاهر یا باطن ضدین اند ولا ینال احد الضدین الا بالاعراض عن الضد الثانی تا قفا بر ظاهر نیارند روی بباطن نیاید و تا از کون اعراض نیارند بحق تعالی اقبال نیارند باز گفت فسلمت شاید که اینمعنی سلام کردن باشد و این بر طریق تمثیل و مجاز باشد نه بر سبیل تحقیق و آن آنست که هر کس که در پیش ملک آید ادب آنست که سلام نکند تا بر ملک جواب واجب نکردد تا ملک وام دار حق او نکردد ولکن اگر سلام کند دو معنی را باشد یا ایمن کردن باشد یا امان جستن اگر قوی بر ضعیف سلام کند ایمن کردن ست و اگر ضعیف بر قوی سلام کند زنهار خواستن ست که نداند که با او چه خواهد کردن در خوف مخاطره باشد سلام کند تا اگر جواب آید ایمن کردد و این بر طریق مثل یاد کردیم پس تاویل این سلام فریاد خواستن بود تا او را ازین مقام باز نگردانند و شاید که معنی تسلیم سپردن باشد بمعنی سلمت نفسها الی خالقها خویشتن با و سپارند بآن معنی که سر خویش بکلی از غیر حق فارغ کرد اند تا سر او حق را مسلم کردد تا تدبیر خویش از خود بردارد و تدبیر خویش بوی سپارد چنانکه خدا گفت الا من اتی الله بقلب سلیم یعنی مسلما و نیز گفت وافوض امری الی الله یا معنی جز این باشد و آن آنست که داند که اگر لحظتی دل مرا بمن باز گذارند زنار بر بندم بوی سپارم تا نگاه دارد از بهر آنکه نگاهداشتن دل بنده به بنده نیست و اگر کسی در کونین دل خویش نگاه توانستی داشت باینمعنی مصطفی علیه السلام اولی تر بودی و اگر او را قدرت این بودی گفتن یا مقلب القلوب ثبت قلبی را فائده نبودی چون این عجز خویش ببیند خود را بوی سپارد تا بزرگان گفته اند لیس الهلاک الا فی التدبیر ولیس النجاة الا فی التفویض و گفته اند در قول خدای تعالی الحمد لله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور قیل الظلمات تدبیر النفس والنور التفویض الی الحق خود را از ظلمات تدبیر بنور تفویض آرند از بهر آنکه هر تدبیر کسی اعتماد کند که با خود ست و تفویض آنکس کند که با حق ست و هر که با خود ست یک ذره او را در زیر آرد باز گفت فخلع علیها خلع التایید چون از تدبیر خویش تبرا کردند از بهر آنکه تدبیر مالک را باشد در ملک خود را مملوک دانستند نه مالک از بهر آنکه مملوک را تدبیر نیست تدبیر مالک راست خود را بمالک خویش تسلیم کردند تا مالک در ملک خود تدبیر کند چنانکه خواهد و این گذاردن حق عبودیت ست و هر که حق عبودیت بگذارد مستوجب تایید و معونت حق کردد پس چون حق تعالی ایشان را بخلعت تایید مؤید کردانید تا قوت صحبت او یافتند از بهر آنکه با حق جز بقوت حق صحبت کردن روی نیست و بقوت بشریت با حق صحبت نتوان کردن با حق تعالی

صحبت نه آن کند که بباشد لکن آنکس کند که بدارندش چنانکه حق را نه آنکس باید که بجوید چه آنکس باید که بخواهندش ابتدا و بجویستن او توان یافت در انتها با او بداشتن او توان بودن چون بخواهند ببایی و چون بدارند بمانی و کتب اولیا و هم اشتغلهم واو را ابرار نی بشتمند از میل کردن بغیر حق یعنی چون باین مقام رسید سر او از تایید حق گشته شود برا ایشان کنند از میل کردن بغیر حق از بهر آنکه حق تعالی سر ایشان را که داند که هرگز تا ابدالابدین بهیچ بار بغیر او میل نخواهد کرد بخود راه نه‌اند و از بهر این گفته‌اند بزرگان ما رجع من رجع الا من الطریق فاما الواصلون فانهم لا یرجعون و حق را ابرار اولیای خویش غیرت است که اندازند که دوستان او بغیر او نگرند چنانکه گفت ولا تمدن عینیک چون نگریستن روا ندارد میل کردن کی روا دارد پس معنی این بر آرسته خطی باشد یا کتابتی لکن آنرا تار یل آنست که هرچه بغیر حق ست آنرا از ایشان منع کند تا ایشان را مشغول نکرداند و ایشان را بخود چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند و هم الانبیاء حالت حوش العرش فی کسبت الانوار ورفع منها الاقدار والصفات یا الحجبات فاقی بخط ظواهر او اسرار فاعرف و جعلها ستر فتبلور مراد ازین سخن آنست که ارواح انبیاء و اسرار و همتهای ایشان سابق است بر همه همتها و بر همه اسرارها از بهر آنکه حجابها پیش عرش است و همتهای آن کسان که نه انبیااند خبر داد که تا بحجب برسند و بایستند و دستوری خواهند تا راه یابند باز همت پیغمبران از حجب گذشته است و بعرش رسیده و گرد عرش طواف میکنند این بر طریق مثل است از بهر آنکه ملوک دنیا را خاص باشد و عام نیز باشد خاص درون حجاب باشد و عام بیرون حجاب و عام را دستوری بایدتا از حجاب در گذرد و خاص را دستوری نباید از بهر آنکه خاص اهل سر نند و عام اهل سر نیند پس انبیا را محل خصوص می نهد بر طریق مثل و دون انبیا را در جنب انبیا محل عموم از بهر آنکه داننده اسرار حق سبحانه انبیا اند علیهم السلام و هر کس که به سر نزدیک بهتر داند خاص تر باشد و خلق هم عام است و هم خاص لکن هر خاصی در جنب دون خویش خاص تر ند و در جنب فوق خویش عام و از بعضی گفته‌اند بزرگان المخصوص عند خصوص الخصوص عموم پس همه خاصان در جنب مصطفی علیه سلام الله عام شدند مقام خویش خاص و هر کرا قرب زیادت نباشد مقامش مقام خصوص نباشد و هرچه در قرب شخص با ملوک دنیا تر اصورت ببینند و در قرب سرها حق تعالی همان معنی میدان اکنون گفت حالت حول العرش بگشت گرد عرش و معنی گشتن گرد عرش والله اعلم آنست که جویای خداوند عرش است نه جویان عرش چه اگر جویان عرش بودی چون بعرش رسیدی باستادی فان کل طالب اذا وجد سکن لکن چون از عرش مراد خداوند عرش بود و خداوند عرش را عرش مکان نبود و از آن سو مکان سر را جای نبود سر تا عرش برفت خداوند عرش را بعرش نیافت و از آن سو عرش راه نیافت جز گرد عرش گشتن بوجه دیگر نبود و گشتن سر گرد عرش همچون گشتن نفس است گرد کعبه کعبه بر زمین خانه حق است و عرش در آسمان عرش حق نه خانه بر زمین و خود او و نه عرش بر آسمان قرار را نفس رو می بکعبه آورد و مراد از آن خداوند کعبه باشد نه کعبه و چون بکعبه رسد خداوند کعبه را نیابد گرد کعبه طواف سازد و سر نیز آهنگ عرش کند و مراد از آن خداوند عرش باشد نه عرش و چون بعرش رسد و خداوند عرش را نیابد گرد عرش طواف سازد و آن طواف کردن حیرت است و از کعبه اعراض آوردن ست تا از خانه قصد کعبه کرده همه روی بکعبه داشت و چون بکعبه رسید پهلو سوی کعبه آورد و گوید مرا تو می بایستی خداوند تو نیست باو چون آنکه مرا میبایست نیافتم ترا کجا برم مثل سرها با عرش همین ست تا بزرگان چنین گفته‌اند که کعبه بر زمین قبله نفس ست و عرش بر آسمان قبله اسرار نفس را تا کعبه بیش راه نیست و با کعبه آرمیدن روی نیست و سر را تا عرش بیش راه نیست و با عرش آرمیدن

روی نیست که همه حیرت باشد ازین برتر گردی آرمیدن نه و بیشتر راه نه و گروهی چنین گفته اند که ان الله خلق العرش اظهارا لقدرته وعظمته لامکانا لذاته معنی این آن باشد که حق تعالی اسرار خلق را از ادراک عظمت عرش چنان متحیر گردانید که از تفکر کردن در خداوند عرش فرو ماندند آن جولان گرد عرش جستن عظمت خداوند عرش ست میکردند و در نیافتند پس چون از یافتن مخلوقی عاجز گشتند سوی خالق کجا راه یابند باز گفت فکسبت الانوار این همه انبیا را نورها پوشانیدند و این را معانی ست یکی آنست که بدانی که لکل نور نار و کل نار محرق پس معنی این سخن آنست که سر ایشان را چندانی نور خوف خویش داد که همه خوفها را بسوخت و از غیر حق ایشانرا خوف نماند و نور رجای و نور محبت و نور عظمت و نور جلال و نور انس و نور قرب و نور هیبت و نور معرفت و سائر انوار هم برین قیاس تا بنور محبت حق چنان سوخته گشتند که همه محبتها ایشانرا عداوت گشت چنانکه گفت فانهم عدو لی الا رب العالمین و بنور معرفت چنان مستغرق گشتند که همه معرفتها ایشانرا در جنب معرفت حق نکرت گشت چنانکه مصطفی گفت علیه السلام لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا ولکن صاحبکم خلیل الله و خدای تعالی گفت فذلکم الله ربکم الحق فماذا بعد الحق الا الضلال و مصطفی علیه السلام گفت ان اصدق کلمة قالته العرب قول لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل وکل نعیم لا محالة زائل و ما دانیم که بیرون از حق تعالی حق بسیارست انبیا حق اند و بهشت حق ست و دوزخ حق ست و میزان حق ست و نیز حق راست بسیارست ولکن کل حق فی جنبها هو احق منه باطل و این را در شریعت اصل ست و آن آنست که برادر ولی ست لکن تا پدر بر جاست او را ولایت نیست و حافد وارث ست لکن تا ولد صلب بر جاست او را میراث نیست و جار شفیع ست لکن تا شریک بر جاست جار را شفعت نیست ازینمعنی گفتیم که کل حق فی جنبها هو احق منه باطل پس این انوار را معنی آنست که حق تعالی اسرار خواص خود را با نوار صفات خود تجلی کند تا ایشانرا از صفات غیر خود فانی گرداند تا ایشانرا همه خوفها در جنب خوف حق امن گردد و همه رجاها در جنب رجاء حق قنوط گردد و همه معرفتها در جنب معرفت حق نکرت گردد و همه محبتها در جنب محبت حق عداوت گردد و همه قربها در جنب قرب حق بعد گردد و همه انسها در جنب انس حق وحشت گردد و همه شغلها در جنب شغل حق فراغت گردد و همه مصیبتها در جنب فوات حق راحت گردد و همه نعمتها در جنب نعمت وجود حق محنت گردد تا باز گفت و دفع منها الاقدار برداشت از ایشان قدرها یعنی هیچ قدر قدر ایشان در نیابد و هیچکس بمقام ایشان نرسد و هیچ سر بآنجا که سر ایشان رسید نرسد و شاید که این را معنی دیگر باشد یعنی از سر ایشان قدر همه چیزها برداشت تا در سر ایشان هیچ قدر را مقدار نماند در جنب قدر حق یعنی از عظمت و جلال حق که در سر ایشان پدید آمد جز حق را در سر ایشان مقدار نماند و این میان خلق متعارف ست که هر کس که در سر او چیزی را تعظیم باشد نشان تعظیم آن چیز آن باشد که غیر آن چیز بر خاطر او نگذرد و همه کون و صد هزار چندین کون در جنب حق تعالی ذره نسنجد محال باشد که کسی از حق خبر دارد و ذره را نیز دیگر او مقدار ماند باز گفت واتصلت بالجبار و بجبار پیوست سرهای ایشان و این بر طریق مثل ست و معنی اتصال انقطاع باشد عما دون الحق نه اتصال ذات بذات چه اتصال الذات بالذات جسمین را باشد و این وهم بردن بحق تعالی کفرست لکن معنی اتصال بحق انقطاع باشد از غیر حق بآن مقدار که بنده از غیر حق ببرد بخدای تعالی رسد و بآن مقدار که او را با حق اتصال افتد از غیر حق انقطاع افتد یعنی از غیر خدای تعالی ببریدند تا بخدای تعالی رسیدند که هر کسکه خواهد

که بچیزی رسد تا از غیر او نبرد باو نرسد با مخلوقان چنین باید بنگر که با خالق چگونه باشد باز گفت **فافنوا حظوظهم** فانی کرد
از ایشان حظ ایشان و معنی حظ آنست که از دوست مراد خویش بجویند لکن از خویشتن مراد دوست بجویند و دیگر معنی آنست که
اختیار خویش از میانه بردارند و دانند که مارا وقت آفریدن اختیار نبود و در داشتن نیز مارا اختیار نباشد چنان آفرید که خود بایست
و چنان دارد که خواهد و دیگر معنی آنست که از خدمت عوض نجویند با محبت کردن بطمع نباشد که هر کجا طمع آمد محبت نباشد حظ خویش
در طمع نبرند تا محبت حقیقت کرد باز گفت **واسقط مرادها** ایشان از مراد ساقط کرد یعنی ایشان را از دوست جز دوست مراد نماند که
هر که از دوست جز دوست جوید دوست را بگذارد و آنکه جوید بر خطر ست یا یابد یا نیابد و هر که از دوست دوست جوید دوست را بیابد
و چون دوست یافت هر چه جز دوست باشد همه او را باشد و شاید که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که سقوط مراد
ایشان بآن معنی باشد که محب همیشه مملوک ست و محبوب مالک در حکم محبت و چون حکم محبت این باشد همه محبان در محبت بر خطا
باشند از بهر آنکه همه محبان در محبت مراد آن چنان کنند که باید که دوست ایشان را باشد و بحکم محبت این محب مملوک ست و مالکی
آرزو میکند چون محبت حقیقت کرد هرگز نخواهد که دوست او را باشد لکن بیند و گفت با آنکه او دوست را باشد چون محب بچیزی باشد
که نشاید که مالک شود در حکم محبت مالک باشد و مالک نباشد پس چون محبوب مالک الخلق باشد و روا نباشد که او ملک هیچکس گردد
و محال باشد طمع کردن که او آن من باشد و ازین مقام بود که چون مصطفی علیه السلام را شب معراج کون زیر قدم آوردند و او را
امر سخن گفتن آمد نخستین نفسی که زد عبودیت بر آورد و آن نفس از مقام محبت زد و گفت اگر بخلقت نگریم بنده ام و اگر بحکم محبت
نگریم بنده ام مرا از بندگی از آن سوی قدم نهادن روی نیست من از انجا خبر دهیم که منم از انجا که تو ئی خود خبر تو دهی من باری
آن توام تا تو خود چگوئی که آن من هستی یا نه باز گفت **وجعلها متصرفة بماله** گفت چون حظ ایشان از ایشان فانی گشت مراد
ایشان از ایشان ساقط گشت متصرف گشتند باو او را یعنی بخود و بقوت خود تصرف نکردند و بصفت خود قائم نبودند لکن بوی
و قوت او تصرف کردند و بصفت او قائم گشتند یعنی باقی ببقا نبودند چه با بقا باقی بودند و قوی بقوت نبودند لکن بتقویت قوی
بودند و خود را از تصرف خویش فانی دیدند تا متصرف نبودند و لکن مصرف فیه بودند که همه متصرفان قائم بمراد خویش باشند و
مصرفان قائم بمراد مصرف باشند متصرفة به این باشد باز گفت له یعنی آنچه کردند موافقت امر را کردند لطمع عوض را یا نه
خود را آوردند لکن او را آوردند و ازین نکوتر سخن هست و آن آنست که مسئله ایست میان این طائفه که آنرا مسئلهٔ فنا و بقا
خوانند و گویند بنده بمقام فنا رسد و این فنا نه آن باشد که این بنده نیست گردد لکن از وجود او فائدهٔ حصول مراد اوست
چون همه مراد خویش زیر قدم آورد و خویشتن بمراد دوست سپارد اگر چه بذات موجودست بمعنی معدوم گردد و اگر چه بعین باقیست
بحکم فانی گردد و این صفت عارفان را آنگاه حقیقت گردد که اکنون که موجودست بخویشتن بآن چشم نگرد که در حال عدم بودست و قدرت
خدای تعالی بر خویشتن بعد الوجود همچنان داند که در حال بودست چون داند که امروز قدرت او همان قدرتست که در ازل بود
من همان اسیر قدرتم که در ازل بودم و امروز خود را هم بران وصف داند که در ازل بود قبل الوجود و او را قبل الوجود اختیار نبود
داند که بعد الوجود هم اختیار نباشد خود را فانی باین معنی بیند آنگاه نه چنان باشد که بایدش چه چنان باشد که دارندش
متصرفة به له این باشد **و قال ابو یزید لو ان اعطی الخلق من النبی ذرة لو یقوم لها ما دون العرش** گفت اگر خلق را پدید آید از پیغمبر

ذرهٔ آنچه زیر عرش است او را ناشایسته معنی این سخن والله اعلم آنست که مقامات خلق مختلف است و هیچ مقام برتر از مقام مصطفی
علیه السلام نیست و هر کسی را که مقامی باشد بر مقدار سرّ او باشد چون مقام مصطفی برترین همه مقامهاست ببایدد انستن که
سرّ او قریب ترین سرهاست و چون سرّ او از همه سرها قریبتر باشد بر دانستن اسرار حق قوی تر باشد و بر کشیدن بار قرب قوی تر باشد
و آنکه دون او باشد بمقام طاقت شنیدن مقام او ندارد و چون شنیدن را طاقت ندارد دیدن را طاقت کی دارد و چون
دیدن را طاقت ندارد بار کشیدن را چگونه طاقت دارد و این متعارف است میان خلق که ملوک سرها با هیچکس نگویند سرّ کس
ملک را نشاید آنکه بمقام منادمت دارد بر دوام با ملک مصاحبت کند و صحبت انس دارد و اگر از مقام منادمت قرب دورتر گردد از حشمت
هلاک گردد و آنکه با ملک مصاحبت ندارد و مقام منادمت و قربت ندارد اگر او را بقرب ملک برند از هیبت هلاک گردد بقای یکی در بعد
است بقرب هلاک گردد و بقای یکی در قرب است ببعد هلاک شود و این ظاهر است میان خلق اسرار عارفان را با حق صحبت هم
برین مقام است یکی قریب است و یکی قریبتر این قریب بجنب قریب تر بعید است اگر این بعید را بمقام قریب برند قوت صحبت
ندارد هلاک شود و اگر آن قریب را بمقام بعید برند از حسرت فوات قرب هلاک شود این را غذا این مقام و آنرا غذا آن مقام و نیز هر که
قریبتر اسرار ملک بیشتر داند و بمحل قریب نبرند مگر آنرا که سرّ را بشاید تا امانت نگاهداشت سر ندارد او را بمحل قریب نبرند لیکن کسی
را بمحل قرب برند که او را امانت نگاهداشت سر نیست سر ملک آشکارا کند و خویشتن را هلاک کند تا یکبار اگر قطیعت باید یا اگر او
لطف کند و قطیعت بیش نیارد او را عقوبت کنند که همه جهان از او عبرت گیرند و اگر عقوبت همه اهل دوزخ بر وی نهند بی قطیعت
و نعمت کرد و در این چنان است که در حکایات حسین منصور است که چون کردند با او آنچه کردند شبلی رحمه الله گفت شبی تا روز نماز میکردم
و زار زار بر وی میگریستم چون شب بآخر آمد مناجات کردم و گفتم این بنده بود که ترا بشناخته بود و از دوستان بود و ترا میپرستید
این چه بلا بود که بر وی گماشتی گفت در خواب رفتم آینده بیامد تا ندائی بشنیدم که مرا گفت یا ابابکر او را از سرّی از اسرار خویش
آگاه کردم سرّ ما بر خلق پیدا کرد با او این کردیم که می بینی پس شیخ فقیه رضی الله عنه میگوید شبلی رحمه الله بزرگ مردی بود و سرّ من
مقام او را در نیابد و وهم من در نفس او نرسد لکن مرا چنان گمان می افتد که شبلی را درین مناجات غلطی افتاده است و آن
آنست که اول دعوی کرد که عارف بود و محب باز گفت این چه بلا بود که بر وی گماشتی اگر محب و عارف درست بود آنچه با او کردند بلا
نبود و اگر آنچه کردند او را بلا بود محب و عارف نبود از بهر آنکه با لذت محبت از هیچ بلا الم نیاید و هر که از بلای دوست الم یابد محب نیست و هر که
با مشاهدهٔ معرفت از غیر دوست خبر دارد او را مشاهده نیست و هر کرا مشاهده نیست معرفت نیست همت عارفی کمتر از همت فاسقی
نباشد و فاسقی که کسی را بفسق دوست دارد چون مشاهدهٔ دوست یابد از کونین یاد نکند پس محال باشد که کسی مشاهدهٔ حق یابد
و از کونین یاد کند یا از چیزی خبر دارد پس مقام قرب آنست که یاد کردیم صفت او چندانکه در عبارت گنجد نه چندانکه استحقاق قرب
است از بهر آنکه عبارت خبر دادن است و بخبر غائب معاینه نگردد چون این دانسته شد یاد کردیم بکلام ابویزید که او گفت اگر از مصطفی علیه السلام
خلق را ذره پدید آید دون عرش هیچ چیز او را نایستد و این از بهر آن گفت که او سید اولین و آخرین بود و مقام او برترین مقامها
بود و سرّ او قریب ترین سرها بود پس او اسرار حق تعالی آن دانست که خلق ندانست و اگر خلق آن سرّ را شایستندی با ایشان بگفتی
و دلیل این سخن آنست که پیغامبر علیه السلام گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل ملک مقرب جبرئیل

و میکائیل

و میکائیل و اسرافیل اند که سادات اهل آسمان اند و نبی و مرسل ابراهیم و موسی و عیسی اند علیهم السلام سادات اهل زمین اند خبر میدهد که مارا
با دوست وقتیست که کسی از ایشان در میان ما نگنجد یعنی دران قرب و آن مقام که مراست خاطر ایشان بر سر من نگذرد که اگر از
ایشان اندیشم محجوب گردم یا معنی آن باشد که من بجائی رسیدم که ایشان آن جا را نشایند و این عبارت ست که ایشان سادات
و قریبان اند در مقام خویش فاما چون قریب من آمد بعید اند و چون من پدید آمدم همه سوددی (مهتر شدن ۱۲) نیست گشت و دلیل این سخن آنست که
حق تعالی چون مصطفی علیه السلام را بخلق رسول خواست فرستاد جبرئیل را در میان کرد تا هرچه با خلق خواست گفتن بر زبان
جبرئیل را کرد و قرآن بر زبان جبرئیل را کرد و شریعت بر زبان جبرئیل عبارت کرد اگر ازینهمه درون تر سر نبودی با مصطفی
گفتن او را [illegible] تعالی که جبرئیل خبر نداشت فائده نبودی و آن کدام سر باشد که ازین بهتر باشد و آن سری که جبرئیل امین با ابراهیم
خلیل علیه السلام [illegible] شنیدن آن نداند از اهل کون کرا طاقت باشد که دران سر اندیشه کند و دلیل این سخن قول خداست عز و جل
فاوحی الی عبده ما اوحی گفتیم با دوست آنچه گفتیم نیکو بدید که چه گفتیم بیگانگانرا با سر آشنایان چه کار و دورانرا با راز نزدیکان چه کار
[illegible] سر سر بیست باز پوشیده کردن مقامش را گفت ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و تا جبرئیل نمیداند
[illegible] چون فتدلی کس نداند فکان کرد اند چون فکان کس نداند قاب کرد اند چون قاب کس نداند قوسین کرد اند چون قوسین
کس نداند او کرد اند چون او کس نداند ادنی کرد اند این او شک نیست که این او پوشیده گردانیدن ست بر گوینده او مقام او نپوشیده
نیست لکن بر خلق پوشیده کرده اند که تا خلق مقام او ندانند و چون درو سرگردان گشتن بر بود و گفت ادنی ادنی افعل باشد از
دنو و افعل مطلق را نهایت نباشد و چون حق تعالی اکبر مطلق ست کس ازو بزرگتر نیست و چون اعلم مطلق ست کس ازو داناتر
نیست مقام مصطفی علیه السلام نیز ادنی مطلق ست کس ازو نزدیکتر نیست و آن قرب ملازقت مکان نیست و اتصال آن نیست
چون قرب برین صفت ست همه قریبان در جنب این قرب بعید گشتند اگر آن سر که درین قرب با مصطفی علیه السلام گفتند
با دیگران گویند طاقت سماع ندارند چون جبرئیل بر آسمان و خلیل بر زمین طاقت ندارند دیگران چگونه طاقت دارند و چون طاقت
شنیدن ندارند طاقت دیدن چگونه دارند و چون از دیدن و شنیدن سر مصطفی علیه السلام عاجز گشتند و او مخلوق ست از دیدن
و شنیدن سر حق چگونه عاجز نباشند و دلیل این سخن نیز آنست که لا محاله مقام قدم زیر قدم باشد و قدم زیر نفس باشد و نفس زیر قلب باشد
و قلب زیر سر باشد و سر زیر سر حق تعالی باشد و آن سر را یکی سر سر باشد والحق وراء هذا کله و در اخبار درست ست جبرئیل با بزرگی
مقامش و با قرب منزلتش خبر نداشت که قدم مصطفی زیر کدام مقام بود چون از مقام قدم خبر ندارد از قدم چگونه خبر دارد و چون از
قدم خبر ندارد از نفس که فوق اوست چگونه خبر دارد و چون از نفس خبر ندارد که نفس صحبت خلق راست از قلب که صحبت حق راست چگونه
خبر دارد و چون از قلب که ظاهر ست خبر ندارد از سر که باطن ست چگونه خبر دارد و چون از سر که شنیدنی ست خبر ندارد از خداوند که دیدنی
ست چگونه خبر دارد از بهر آنکه سر شنیدنی باشد و مشاهده دیدنی و شنیدنی خبر باشد و دیدنی معاینه و هر کرا خبر بلا چون دیدن بلا نباشد
و چون کسی طاقت خبر بلا ندارد طاقت دیدن بلا کی دارد و اینهمه که یاد کردیم دلیل ست که قرب همه قریبان در جنب قرب مصطفی علیه السلام
حجاب ست و خصوص همه خواص در جنب خاصیت مصطفی عموم ست بعیدان طاقت مقام قریبان کی دارند و محجوبان طاقت مقام مکشوفان
کی دارند و عام طاقت مقام خاص کی دارند این ست معنی کلام ابو یزید رحمه الله که اگر خلق را ذره از مصطفی علیه السلام پدید آید دون عرش

هیچ چیز او را نایستد کونی که ذرهٔ مصطفی را نایستد بکمال حق را چگونه وقال ما مثل معرفة الخلق وعلمهم بالنبی علیه السلام الا مثل

ندا وة تحرج من راس الزق المربوط ابو یزید رحمہ اللہ گوید معرفت خلق وعلم ایشان آن پیغامبر علیه السلام همچنان ست که نمی بر سر خیک
بسته پدید آید ازین سخن واللہ اعلم مراد آنست که هیچکس از خلق بر سر مصطفی مطلع نگردند واگر همه خلق گرد آیند و معرفت وعلم خویش که
دارند بیارند بکمال مصطفی را نشناسند و آن شناخت ایشان که بشناسند مثلے زد نمی که از سر خیک پدید آید و آن نم را عملی نیست
مگر پیدا کردن که درخیک چیست اما دانستن لون او یا اوصاف او یا پاکی و پلیدی او یا صفا و کدورت او یا مقدار و وزن او
بآن نم پدید نیاید واگر آن نم نبودی ندانستندی که درون خیک چیست آن نم مثل ست که بیارد احوال مصطفی را که احوال ظاهر
در جنب معرفت باطن بیش ازان نیست که آن نم در جنب خیک ست بمعاملات ظاهر او بتوان دانستن که او را در سر طاق صحبت ست
و محبت و مشاهده ست لکن نتوان دانستن که غایت او تا کجاست بر اصل دلیل شود لکن بر کمال دلیل نشود و این همچنانست
که عنوان نامه که خط عنوان دلیل ست بر حظ درج کتاب لکن دلیل نیست بر دانستن آنچه در درج کتابست همچنین ویرانی ظاهر
دلیل ویرانی باطن ست و آبادانی ظاهر دلیل آبادانی باطن ست و پاکی ظاهر دلیل پاکی باطن ست و پلیدی ظاهر دلیل پلیدی باطن
است لکن دانستن که درون باطن تا چه حدست روی نیست پس مصطفی علیه السلام بصحبت ظاهر و پاکی احوال و تمامی آداب و بزرگی
حرمت مجلی بود که هیچ خلق بآن مقام نرسید واگر کسے برابر او بودے یا از دور گذشتے بدین معانی که یاد کردیم احمد مطلق آنکس
بودی نه سید و ازینمعنی گفت پیغامبر علیه السلام انا اعلمکم باللہ واخشیکم للہ وچون خلق دانستند که شمائل ظاهر او
زیادتی دارد بر شمائل ما دانستند که مشاهدهٔ باطن او زیادتی دارد بر مشاهدهٔ باطن ما لکن همچنانکه بآداب ظاهر آداب او
در نیافتند بمشاهدهٔ باطن مشاهدهٔ او را در نیافتند شاید که مثل را معنی این باشد و شاید که معنی جز این باشد و آن نم مثل
باشد از عبارت زبانش که دلیل کند بر آنکه در سر اوست داند که سر صافی باید تا عبارت صادق آید لکن مقام صفوت سر ندانند
همچنانکه مقدار درون خیک ندانستند و این همچنان ست که کسے دود بیند داند که آنجا آتش ست واگر دود کمتر بیند داند که آنجا
آتش کمترست واگر دود بیشتر بیند داند که آنجا آتش بیشترست لکن مقدار آتش نداند و از سوختن آتش خبر ندارد و از سوزش
خبر آن دارد که در میان آتش باشد و مثل دیگر این را مشک ست از هر که بوی یابند دانند که با او مشک ست لکن ندانند که مشک
چندست و کجاست و ندانند که چه شهریست اینهمه مثل ست عبارت را که بر سر دلیل کند اگر چه مشاهدهٔ سر قوی تر عبارت او صادق تر
و اشارت او گیرنده تر همچنانکه هر چند که آتش عظیم تر دود او غالب تر و شرر او جهنده تر و گیرنده تر آتش چون مشاهده است و دود
چون عبارت ست و آن زبانه و شرر چون اشارت ست پس این مثل زد عبارت مصطفی را علیه السلام که در اشارت و عبارت او
دلیل بود بر بزرگی مشاهدهٔ او و کسے را بکمال مشاهدهٔ او راه نه و از عبارت او یکے آنست که در پیش براندیم که گفت لی مع اللہ
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و ازین وقت نه آن خواست که یکون فی وقت دون وقت لکن وقتی خواست
بر دوام و معنی این سخن آن باشد که من چون شما نه ام که چون ظاهر شما با خلق بود باطن شما هم با خلق بود لکن مرا وقت ظاهر با شما
ست و وقت باطن با حق و چنانکه بظاهر ذره از شما جدا نه ام بباطن ذره از حق جدا نیم و در وقت ظاهر من ذره راه یابد بکمال تواضع
را و در باطن من ملک مقرب و نبی مرسل راه نیابد بزرگی همت را و دیگر عبارتش آنست که گفت الا کل شیٔ ما خلا اللہ باطل

و شک نیست که باطل چون در مقابله حق افتد نیست گردد و اگر از عرش تا ثری و از ازل تا ابد و از دنیا و عقبی چیزی را در سر او راه بودی باطلش بخواندی و دیگر عبارت او آن بود که گفت انی اظل عند ربی فیطعمنی و یسقینی و نیز گفت انی ابیت عند ربی و این بیتوتت و ظلولت بیقین دانیم که نفس را نبود و اگر نفس را بودی بروز میان یاران نبودی و بشب در کنار عروسان نبودی پس دانستیم که این وصف سر بود که بر دوام با حق بود و بآن مقام که او بود کس را راه نبود و این عبارت او نبود الا از آنجا که مشاهدهٔ سر او بود و از این معنی عبارت بسیار آید اگر بهر دو کون را از زیر آن عبارت نهی نیست گردد چیزی که از عبارت منهزم گشت بمشاهده چگونه راه یابد تواند بود که این تفاوت مثل باشد شریعت را که شریعت ظاهر دلیل حقیقت باطن است و این بر چند وجه باشد یکی آنکه گذارندهٔ شریعت بمقدار حق گذاردن دلیل میکند بر حقیقت باطن خویش و شاید که نصب شریعت حق مصطفی را علیه السلام و امتان او را دلیل کند بر حقیقت مقام ایشان و شاید که دوام شریعت و بقای او و نسخ شرایع برین شریعت دلیل کرده بر بزرگی مقام ایشان و بر آنکه محبت ایشان این همه دلیل کند بر بزرگی باطن و لکن ننماید که آن بزرگی تا کجاست و اگر خلق اولین و آخرین گرد آیند تا کمال شفقت حق در نصب شریعت دریابند نتوانند و چون سر شریعت درنیابند سر صاحب شریعت کی دریابند و شیخ امام فقیه رضی الله عنه میگوید در سر این معنی این سخن را نزدیک من آنست که مراد ابویزید ازین سخن آنست که قصور فهم خلق از بلوغ نهایت حقیقت حق باز نماید از بهر آنکه مصطفی علیه السلام اگر چه بزرگوار است محدث و مخلوق و بشر و بنده است عزیز کرده و برگزیدهٔ حق است چون خلق از کسیکه وصف او اینست بیش از آن درنیابد که نهی از سر خیک بر آید و بنهایت کمال او راه نیابند حقیقت حق که قدیم است و عزیز است بجود او را و صفات او را نهایت نیست کمال حقیقت او چگونه دریابند عجز خلق از ادراک کمال مصطفی علیه السلام دلیل کرد بر عجز خلق از ادراک کمال حقیقت حق و این چنان است که بعضی از بزرگان گفته اند که خدای تعالی عرش را که بیافرید نه مکان ذات را آفرید لکن از بهر اظهار عظمت را آفرید تا چون خلق بدانند که عظمت مخلوقی درنمی یابند عظمت خالق را چگونه دریابند و قال بعض المشائخ لم ینل احد من الانبیاء الکمال فی التفویض و التسلیم غیر الحبیب و الخلیل علیهما السلام فلذلک ایس الکبراء عن الکمال و ان کانوا فی حال القربة مع تحقیق المشاهدة بعضی از مشائخ رضی الله عنهم چنین گفته اند که هیچکس از پیغامبران علیهم السلام بحد کمال نرسیدند در تفویض و تسلیم جز حبیب و خلیل علیهما السلام مقام تسلیم خلیل را بود و مقام تفویض حبیب را بود و بزرگان میان تفویض و تسلیم فرق کرده اند و تسلیم خلیل را از آنجا گرفته اند که خدا گفت اسلم قال اسلمت و تفویض حبیب از آنجا گرفته اند که گفت و افوض امری الی الله و گفته اند تفویض برتر از تسلیم است که تسلیم سپردن باشد و تفویض باز گذاشتن و ماندن پس تسلیم صفت کسی باشد که چیزی دارد تا بسپارد گویند سلم و اسلم و از این معنی سپردن آخر باز تسلیم گفته اند که درست بایع باشد پیش از بیع چون بیع کرد تا ملک از وزائل گشت تسلیم کرد تا دست تدبیر او زائل گشت پس هر کسیکه چیزی دارد و او را در آن چیز اختیار و تدبیر نباشد خطاب کردن او را که سلم و اسلم درست نیاید باز چون دارد و او را در آن تدبیر و اختیار باشد خطاب کردن که اسلم و سلم درست آید و چون تدبیر و اختیار خویش از و برد ارد اسلام و تسلیم حاصل آورد و اگر یک ذره با آنچیز باز نگرد یا در و تدبیر کند تسلیم درست نیست و گروهی گفته اند تسلیم نفس را است و تفویض سر را چنانکه مصطفی علیه السلام در دعاهای خویش گفت سلمت نفسی الیک و فوضت امری الیک چون

بیان فرق میان تسلیم و تفویض

حقیقت تسلیم این باشد آمدیم بقصهٔ خلیل علیه السلام که چون او را امر آمد که اسلم قال اسلمت لرب العلمین و چون او را این خطاب بیامد دانست
که این سخن را کردن نهاد نست این خطاب نیامد مگر بلائی را که در نعمت تسلیم بکار نیاید نعمت را اعتناق باشد و بلا را تسلیم جواب داد که اسلمت
و جواب دعوی باشد و دعوی را تحقیق میبایست که همه مدعیان را بتحقیق دعوی مطالبت کنند تحقیق از وی طلب کردند اول ویرا بمال امتحان کردند
تا بر کمال تسلیم آورد و از مال مجرد گشت چنانکه هرچند که با وی میدادند قبول نمیکرد آنکه داد بداده رجوع نیاورد آنکه او را داد از وی مستغنی بود
مال میان دافع و مدفوع الیه موقوف بماند ضیافت گشت تا روز قیامت والقصة معروفة بطولها چون تحقیق تسلیم در مال بدید
کرد بلائی عظیم تر از مال بدید کردند و آن بلای فرزند ست چنانکه خدای تعالی خبر داد انی اری فی المنام انی اذبحک و این نه بهر
آن در خواب نمودند به بیداری ننمودند و نفرمودند که به بیداری نفس را سخن سهل بود و خبر از آن قد اگر سر قبول کند نفس را باکند بخواب نمودند تا
از نفس بی نفس گشت و سر بحر در کار قبول کرد به کمال بی ابا و القصة بطولها اما خدای تعالی گفت فلما اسلما و تله للجبین ای
اسلم الخلیل لربه واسلم الولد روحه فلما التقی التسلیمان جاء الله بالفدیه و نعوذ یا خلیل و تعز یادارن [illegible] کرد امر اکشتن فرزند
تو نبود و ما را مراد تحقیق تسلیم بود تا مال ترا بود و تدبیر تو اندر وی قائم روی بفنا و زوال داشت بما چون دادی باقی گشت تا قیامت
واما فرزند تا با تو و کشتن او شایسته چون بما دادی کشتن بر داشتیم و فدا فرستادیم تا پاینده باشد با خلق که همه بلای بنده در اختیار
و تدبیر است و همه راحت در تسلیم و این تسلیم بظاهر با مال بود و با ولد و در باطن تسلیم قلب بود تا حب مال از دل و شفقت نیاورد
مال پنهان تسلیم نکرد نخست دل با خراج حب مال بحق تعالی تسلیم کرد باز مال پنهان تسلیم کرد تا نخست ولد از دل بیرون نکرد ولد را
زیر کارد نیاورد نخست دل بحق سپرد و باز فرزند بذبح حلق تسلیم ظاهر دیدند و مراد حق تسلیم باطن بود چون تحقیق تسلیم در ولد بدید
کرد بلا از این عظیم تر پیش آوردند و آن بلای نفس بود و دشمنی را بر سوختن او مسلط کردند والقصة بطولها و فرشتگان آسمان
گریان از بهر آنکه ایشان از ظاهر خبر دارند بلای ظاهر دیدند و از باطن خبر نداشتند خدا اندر سر دوستان باشد نه بینندگان ملائکه
محل عبودیت دارند و آدمیان محل محبت چون ملائکه بفریاد آمدند که دشمن را بر دوست گماشتی تا دوست را بسوزد و این هیچ نه
باشد و در زیر این سریست پنهان یعنی اگر با خود دست سوخته بهتر و اگر با ماست دشمن او خود بر دوست نیست پس در هر دو حال ناله
شما را معنی نیست و چون او را در منجنیق نهادند و بینداختند جبرئیل علیه السلام که پیشرو ملائکه بود در هوا بر او آمد و گفت هل من
حاجة گفت اما الیک فلا این ظاهر ست و در زیر این سریست و آن آنست که [illegible] مرا گفتی اسلم و [illegible] اسلمت
اسلمت از بهر آن گفتیم تا از تو حاجت نخواهم آنکه مرا گفت اسلم و او را گفتم اسلمت مرا کار با او افتاده است تو در میان چه کنی
و از این نیکوتر معنی هست و آن آنست که وحی تو آوردی تا جواب دادم که اسلمت اگر این در پیش نرفته بودی من آن من بودمی
حاجت خواستن من از بهر من درست آمدی اکنون که این سابقه رفته است من آن خود نیم که آن اوام و با وی ام که تسلیم کردم تا هر چه
او در وی خویش کند در یاد و منازعت نرسد و از این نیکوتر هست که چون جبرئیل خطاب کرد که هل من حاجة ابراهیم علیه السلام
دانست که او را از سر من خبر نیست که او را بسوال حاجت می افتد جواب داد اما الیک فلا یکسی که او را بحاجت من خبر ارد تا من
نگویم مرا با وی حاجت نیست و در هر دو حال بهتر از تسلیم نیست تسلیم را تحقیق کرد همچنانکه مال از حد فنا باقی گشت و فرزند از حکم ذبح
زنده ماند نفس از مقام سوختن بوستانی گشت که بی تسلیم بوستان آتش گردد و با تسلیم آتش بوستان گردد حق تعالی باز مینماید خلیل را

[illegible]
[illegible]

که اگر تسلیمت درست نبودی تو از شمار سوختگان بودی و با فرشتگان بنماید که اگر خلیل بر جبرئیل اعتماد کردی دوستی ما را نشایستی پس حق تعالی چون تجرید او از مال و ولد و نفس بدید بمقدار انقطاع از کل علائق اتصال یافت برب الخلائق و گفت انّی ذاهبٌ الی ربی و این ذهاب قطع مسافت نبود انفصال بود از علائق معنی ذاهب الی ربی اینست و این نوره ایست از تسلیم که یاد کردیم تا آنکه و تسلیم همه تدبیرست اول ملک باشد بمقدار هیچ ملک زائل کردد باز تسلیم باشد تا یدر زائل کردد هیچ از آلت ملک ست و تسلیم از آلت بریست و تحقیق تسلیم رفع تدبیر و لا یبقی له اختیار ولا تدبیر ولا اقبال ولا خصومة ولا اعتراض فی ذلک الملک هذا حقیقة التسلیم و اما تفویض مصطفی را بود علیه السلام و تفویض آنست که با و باز گذاشته باشد و او را دران هیچ تدبیر نباشد کار بوی گذاشته باشد تا هرچه خواهد کند و مسلم را تا نظر نباشد تسلیم درست نیاید باز مفوض را هیچ نظر نباشد و مسلم را تا تدبیر نبود تسلیم درست نیاید و مفوض را هیچ تدبیر درست نیاید و مسلم را تا در رست او نباشد تسلیم درست نیاید باز مفوض را در دوست او نباشد چنانکه است که کوئی ابراهیم داشت تا امر آمد که بسیار باز مصطفی علیه السلام هرگز بدون حق نظر نکرد و نداشت و تدبیر نکرد و از کل وجوه تفویض کرده بود و امر بحق تعالی باز گذاشت تا او را بتسلیم حاجت نیامد چون بدانست که بدان مقدار که ابراهیم داشت تا او را خطاب تسلیم آمد از و تحقیق تسلیم طلب کردند خود را بتفویض از کل معانی مبرا کرد تا بتسلیم حاجت نیامد تا او تحقیق تسلیم مطالبت نکنند و در زیر این سریست مسلم پیش از تسلیم مشغول ست بانچه تسلیم میکند والشغل عن غیر الحق یحجب عن الحق و مصطفی علیه السلام باز نمود که بغیر تو کی مشغول بودم تا تسلیم کنم آنچه به تسلیم با و درست آید مرا با او شغل نیست و آنکه مرا با او شغل ست تسلیم سر و درست نیست و در حقیقت تسلیم خویشتن فارغ کردن ست از مسلم چگونه تسلیم کنم آنچه از و فارغم و مرا از تو فراغ روی نیست بچه وجه تسلیم کنم پس مرا درین مقام جای نیست و بزرگان درینجا فصلی گفته اند که درستی تفویض مصطفی علیه السلام در قیامت پدید آید که هرگز نگوید نفسی نفسی اگر روزی با نفس بودی در قیامت هم نفسی گفتی چنانکه دیگران لاجرم چون مکافات تسلیم سرد کردانیدن آتش آمد خلیل را و آن آتش در دار فنا فانی بود و موقدش مخلوق مکافات تفویض سرد کشتن آتش باقی آمد در دار بقا و موقدش حق تعالی و همیشه بر جای و آن آتش بر جا کر آتش سرد کردانید چه عجب چون خلیل تسلیم آورد آتش برو سرد گشت و چون حبیب تفویض آورد آتش برامت آتش سرد کرد و حق تعالی دانست که خلیل از آتش بترسید چنانکه در اخبار آمده است که بسیار گفتی آه من النار و حق تعالی او را ایام او را کرد از یمعنی او را بتسلیم مطالبت کرد تا از آتش ایمن کرد باز دانست که حبیب از آتش باک ندارد باک که تران او راست او را از و فارغ کرد و بشغل اغیار مشغول کرد تا ایشان را بشغل او از آتش ایمن کرد اینست فرق میان تفویض و تسلیم که یاد کردیم ولا فائدة فی التطویل باز گفت فلذلک ایس الکبراء من الکمال از بهر این نومید کشتند بزرگان از کمال یعنی از کمال تفویض و تسلیم هیچکس در مقام تفویض مصطفی علیه السلام نرسیدند و هیچکس در مقام تسلیم خلیل علیه السلام نرسیدند و گروهی فرق کردند میان تفویض و تسلیم و گفتند که تسلیم آن باشد که بسپاری و نه بینی که سپردم و تفویض آن باشد که چون بسپردی نیز آن خاطر بر سر نگذاری و گروهی گفتند تسلیم در مسلم حکم کردن ست و تفویض احکام نادیدن ست هر که در چیزی حکم کند با آن خبرست و هر که خویشتن را حکم نبیند با حق ست و تسلیم تصرف ست و تفویض قطع تصرف تسلیم مجرد از است و تفویض مفرد از او هیچکس ازین دو مقام خبر نداشتند و هیچکس خود را بکلیت چنان تسلیم نکرد که خلیل و هیچکس خویشتن را چنان ندید که حبیب که تسلیم سپردن ست و تفویض نادیدن باز گفت

بیان فرق ابراهیم و مصطفی بیان تفویض و تسلیم

تسلیم دیدن است و تفویض نادیدن

وان کانوا فی حال القربة واگرچه این کسان در حال قربت بودند با کلفت مع تحقیق المشاهدة اگرچه با تحقیق مشاهدت بودند
ومعنی این سخن آنست که نخست قربت باشد و باز مشاهده و مشاهده برتر از قربت مشاهده بی قربت نباشد و قربت بی مشاهده باشد
واگرچه بزرگان قربت و مشاهده هر دو یکی داشته اند اما کمال تسلیم خلیل و کمال تفویض حبیب یکی ندارند و تفسیر قربت مشاهده بیاید
ان شاء الله تعالی عز وجل لکن رمزی در وی بگوییم بطریق مثل قربت چنان ست که کسی سرما یافته باشد با آتش نزدیک شود تا گرم
گردد و از منفعت آتش خبر دارد و مثل مشاهده چنان ست که کسی در آتش افتد و بسوزد جز از عین بلا از هیچ چیز خبر ندارد قال
ابو العباس بن عطا ادنی منازل المرسلین اعلی مراتب النبیین وادنی منازل الانبیاء اعلی مراتب الصدیقین وادنی
منازل الصدیقین اعلی مراتب الشهداء وادنی منازل الشهداء اعلی مراتب الصالحین وادنی منازل الصالحین
اعلی مراتب المؤمنین واین ترتیب در پیش یاد کرده ایم لکن مثل این در شاهان ست که سلطانی باشد و او را رعیت مرتزقه
باشند آن مرتزقه در جنب رعیت خاص اند و آن رعیت در جنب ایشان عام و چون خواهد که از رعیت کسی را بمقام خصوص برد
این کس را از اهل دیوان گرداند باز رجاله بچند در جنب سواران عام اند و سواران در جنب رجاله خاص باز سواران در جنب
قائدان عام اند در جنب خاص و خاص اند در مقام خویش باز حجاب در جنب وزیر عام اند در جنب خاص خاص اند در مقام خویش
و وزیر اخص خصوص اند و وزیر اخاص آن کسی باشد که ملک را مراد او بکار آید پس هر که بمرتبت فروترست توسل و ملک آن کس ست
که از وی برترست باز آنکه اخص خواص ست توسل او و ملک همه ملک ست و این مثلی ست که یاد کرده ایم تا مراتب خلق در صحبت حق باین
مثل مستغنی را ظاهر کرده دو در زیر این اهلیت و آن آنست که ما گفتیم اخص خواص آن کس ست که ملک را مراد او بکارست تا ملک
این خواص این صفت نیافتیم مگر در مصطفی علیه السلام و آن آنست که حق تعالی یاد کرد و لسوف یعطیک ربک فترضی
همه رضای ما جویند و ما رضای تو جوییم همه جویند کان رضای ما اند و آنکه ما رضای او جوییم خاص اگرچه همه خاص اند در مقام
خویش و در جنب مقام او عام اند و خاص آنکه از و خاصتر نیست آن تو ئی و بالله التوفیق والعصمة قولهم فیما اختلفوا فیه من الانبیاء علیهم
السلام من الزلل اختلاف ست مردمان را در زلات انبیا علیهم السلام معتزلیان و گروهی از اهل سنت و جماعت انبیا را معصوم
دانند و بر ایشان زلت روا ندارند نه صغیره و نه کبیره و عامه اهل سنت و جماعت بر انبیا زلت روا دارند بشرط آنکه صغیره باشد
و کبیره نباشد و همه اتفاق ست که از انبیا علیهم السلام کفر روا نباشد مگر طائفه از مبتدعان و ضالان که این روا داشته اند
لکن بتدریج روا داشته اند گفته اند که انبیا از نبوت معزول کردند تا یکی کردند از عامه مؤمنان و چون نبوت برخاست بر همه
مؤمنی کفر جائز باشد و نزدیک ما این قول خطاست و بدعت و ضلالت و کفر و بر انبیا عزل خود روا نباشد و چون از نبوت
عزل روا نباشد کفر هم روا نباشد این از بهر آنکه کفر محل عداوت ست و ایمان محل محبت لکن اگرچه کافر بکفر عدو خداوند ست
او را پدید نیامده است که خدا دشمن اوست و چون حال ملتبس ست حکم او نیز موقوف ست تا بر کفر از این جهان بیرون شود
تا عداوت خدای تعالی او را حقیقت گردد یا کفر بر زوال آید و پدید آید که خدا عدو او نبوده است و مومن اگرچه بحکم خدا
ایمان را محب ست محبت حق سبحانه در حق او پدید نیامده است پس چون حال ملتبس ست حکم او نیز موقوف ست تا آنگاه که از این
جهان با ایمان بیرون رود تا محبت حق او را حقیقت گردد و اگر والعیاذ بالله ایمان برود بر زوال آید پدید آید که خدای تعالی

عدو او بوده است و این توقف در محبت و عداوت در حق انبیا علیهم السلام روا نباشد از بهر آنکه انبیا احبا اند لامحاله از جهت
آنکه ایشان اخص خصوص اند و تا این محل و رتبت نباشد نبوت را نشاید پس انبیا را محبت خدای تعالی در حق خود درست گشته باشد تا
ایشان را نبوت آید و چون محبت خدا بنده را درست گشت از کفر ایمن گشت از بهر آنکه تغیر و تبدل بر صفت مخلوقان روا باشد و بر صفت
خدای تعالی روا نباشد هر کرا محب است عدو نگردد و هر کرا عدو است محب نگردد و اگر چه حق تعالی آنکس را که محب است بوصف اعدا است چون
سحره فرعون لکن سلطان محبت حق غالب گردد و مر ایشان را بصفت احبا آورد و هر کس که حق جل جلاله مر او را عدو باشد هر چند که
بر صفت احبا باشد چون ابلیس سلطان عداوت حق او را از صف اولیا بصف اعدا آرد و این از بهر آنست که هر چه محدثات اند
معدوم بوده اند و موجود گشته اند و از پس وجود عدم بر ایشان جائز و عدم با وجود متناقض در عدم نیستی است و در وجود هستی باز تغیر
صفات از زیادتی باشد یا نقصانی در اوصاف با بقای ذات و تغیر اوصاف با بقای ذات کمتر از این است که گشتن ذات است و چون
تغیری از عدم بوجود آید روا بود از محدثات اولی تر که تغیر صفات با بقای ذات روا باشد از بهر آنکه تغیر صفات رفع ذات واجب نکند
باز فنای ذات تعطیل صفات واجب کند گاه جلباب لباس اعدا دارد تا خلعت محبتش پوشاند و گاه عدو را برنگ احبا میدارد
تا خلعت بعد و عداوتش پوشاند و حال هر دو بر بینندگان پوشیده پس کفر و ایمان صفت بنده اند و بنده نبود و هست گشت
و باشد و معدوم گردد همچنین شاید که صفتی که در وی موجود است معدوم گردد و صفتی که در وی موجود نیست موجود آید باز محبت و عداوت
حق را صفتی اند و صفات او ازلی است و چنانکه ذات او ازلی است و چنانکه ذات او را وجود صفت است بلا ابتدا و لا انتها
هرگز معدوم نبود تا موجود گشت و وجود او را عدم نه و چون تغیر بر ذات او روا نباشد بر صفات هم روا نباشد و محبت او عداوت
نگردد و چون صفت حق تعالی اینست و نبوت نشاید مگر بتقدم محبت و آن محبت ازلی را تغیر روا نه و نبوت و ایمان را که نتیجه محبت ازلی
اند هم تغیر روا نه و اینجا رمزی است و آن آنست که محبت چون بعلت قائم باشد شاید که عداوت گردد بر زوال علت و عداوتی که بعلت
قائم باشد شاید که محبت گردد بزوال علت و محبت و عداوت مخلوقان معلول است بعلت محبت بعلت منفعت معلول و عداوت بعلت مضرت
معلول از بهر این صفات ایشان تغیر روا باشد چون منفعت مضرت گشت محبت عداوت گشت و چون مضرت منفعت گشت عداوت
محبت گشت باز محبت حق و عداوت حق بعلت قائم نیست از بهر آنکه محبت و عداوت حق ازلی است و مخالفت و موافقت بنده وقتی
پس عداوت و محبت سابقین اند و مخالفت موافقت لاحقین و هر کرا لاحق علت سابق نباشد پس موافقت بنده علت محبت نیست
لکن محبت حق علت موافقت بنده است و خلاف بنده علت عداوت حق نیست لکن عداوت حق علت خلاف بنده است و از این نیکوتر
هست که محب عدو گشتن و عدو محب گشتن صفت نیازمندان است چون آن چیز که بوی نیازمند است بیابد محب گردد و چون نیابد دست
بدارد عدو گردد و نیاز صفت مخلوقان است باز حق را صفت بی نیازی است و او را بموافقت نیاز نیست پس بوجود موافقت چرا محب
گردد و بترک موافقت چرا عدو گردد و چون بر خلق تغیر روا است و بر حق تغیر روا نیست اگر مخلوق را اینجا آریم که صفات حق است تغیر بر
متغیر جائز نداشته باشیم و قدم را بر صفت قدیم نداشته باشیم و اگر حق را آنجا بریم که بنده است قدیم را متغیر
گردانیده باشیم و محدث را قدیم گردانیده باشیم بر متغیر تغیر جائز داشتن از بهر آنکه بر نامتغیر تغیر جائز داشتن و نیز معنی دیگر آنست که
چون محبت را بتاثیر صفت قدیم متغیر گردانیم محدث را تبع قدیم داشته باشیم باز چون قدیم را بتاثیر صفت محدث متغیر گردانیم قدیم را

احبب حبیبک هوناما عسی ان یکون بغیضک یوما ما
وابغض بغیضک هوناما عسی ان یکون حبیبک یوما ما

تبع محدث داشته باشیم و محدث تبع قدیم روا باشد و قدیم تبع محدث روا نباشد از بهر آنکه قدیم سابق ست و محدث لاحق و سابق تبع
لاحق نباشد لکن لاحق تبع سابق باشد و قدیم خالق ست و محدث مخلوق و خالق متغیر نباشد و مخلوق متغیر و چون بر قدیم تغیر روا باشد
او را متغیری دیگر باید و این همه محال ست پس باین دلائل که یاد کردیم درست گشت قدیم را صفات قدیم و بر قدیم تغیر روا نه ذاتاً کان او وصفاً
پس محبت او قدیم باشد و انبیا علیهم السلام در محبت اخص خصوص باشند از بهر آنکه برتر از مقام نبوت مقامی نیست و اخص خصوص نباشد
الا از پس تاکد محبت و بران تغیر روا نه و بر صفت نبوت نیز تغیر روا نه و طریق دیگر آنست که حال انبیا را علیهم السلام که ایشان از بهر آن
مبعوث اند تا اعدا را از مقام عداوت بمقام ولایت آرند و محال باشد که اعدا با ایشان اولیا کردند و ایشان خود اعدا باشند پس درست
گشت بطلان قول آنها که این قول روا داشتند و اگر ایشان تعلق کنند بقول ابراهیم خلیل علیه السلام که گفت واجنبنی و بنی ان نعبد
الاصنام و گویند اگر روا نبودی این دعا محال بودی از بهر آنکه دعا بر جائزات روا باشد نه بر واجبات و ممتنعات جواب آنست که شاید از بهر
آنکه خلیل این دعا پیش از آن گفت که او را نبوت آمد و چون از نبوت خود خبر نداشت بر خویشتن چه امن داشت و این همچنان ست
که مصطفی علیه السلام پیش از آنکه از نبوت آگاه شد چون اعلام و تاثیرات نبود بدید گفت ان الابعد لشاعر او مجنون و او
از هر دو منزه چنانکه خدا گفت و لا بقول شاعر و نیز گفت فانت بنعمة ربک بمجنون و اگر این دعا پس از آن کرده باشد
که او را نبوت آمده باشد تاویل آنست که اگرچه خبر نبوت آمده بود خبر ایمن کردن نیامده بود و از خدای تعالی جز بخبر او ایمن نتوان
گشتن چون خبر آمد که ایمن کردانیدم نیز این دعا نکرد و این را تاویلی از این نیکوتر هست که مراد از این دعا اولاد باشند نه او
لکن اگرچه او را از این جنایت ایمنی بود خود را در میان اولاد افکند تا ببرکت دعای او نیز اولاد را اجابت آید و این چنان ست
که خدا مصطفی را علیه السلام امر کرد که واستغفر لذنبک و للمومنین و المومنات و ذنوب مصطفی خود مغفور بود کرده و ناکرده
بقول خدای تعالی که گفت لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و مغفور را باستغفار حاجت نیاید لکن با اینهمه
او را فرمان آمد که چون عاصیان را از ما بخواهی خویشتن را در میان افکن تا ببرکت تو ایشان را بیامرزم و برین معنی خبر ست از عبد الله
بن عباس رضی الله عنهما که گفت که هر کرا بخدای تعالی حاجتی باشد باید اول بر پیغامبر علیه السلام صلوات فرستد آنگاه حاجت
بخواهد آنگاه دیگر باره صلوات دهد از بهر آنکه خدای تعالی در رحمت بگشاید در وقت صلوات دادن بر پیغامبر و چون باول و آخر
در گشاده باشد حاجت در میان بطفیل روا کردد و اما اهل حقیقت این اصنام را تاویل غیر این نهادند و گفتند عبادة الاصنام
مساکنة الاعراض و مطالعة الاعواض و این معنی آن خبر ست که پیغامبر علیه سلام الله گفت الشرک اخفی فی امتی من
دبیب النمل علی الصفا فی اللیلة الظلماء این شرک زنار بستن نیست و بت را سجده کردن نیست لکن بغیر حق طمع داشتن
است یا از غیر حق ترسیدن یا با غیر حق آرامیدن و این بر طریق تمثیل و مجاز ست نه بر سبیل تحقیق از بهر آنکه کافر چون بت طمع داشت
و او را از و نه ترس و نه منفعت و نه مضرت چون اعتقاد این داشت اصل توحید ویران کرد باز مومن موحد چون بخدای تعالی
ایمان آورد خدای تعالی او را خبر داد که در هفت آسمان و هفت زمین جز من نافع و ضار نیست چنانکه گفت و ان یمسسک الله
بضر فلا کاشف له الا هو و ان یردک بخیر فلا راد لفضله بحکم صحت اعتقاد واجب کرد و جز با او بیار امیدن و جز با او
امید نداشتن و جز از و نا ترسیدن چون درین معانی بغیر او باز گشت فعلی آورده باشد فعل کافران اگرچه اعتقاد بر ایمان درست بود

بیان اجابت دعا

لکن مانند شرک بود و آن چیز از در و منفعت و مضرت نباشد اگر چه بت نباشد لکن چون خوف و رجا با و متعلق باشد مانند بت باشد و معنی قول خلیل علیه السلام که گفت واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام اینست یعنی مرا نگاه دار تا با جز تو نیارامم و جز ترا تسلیم و جز بتو امید ندارم و جز از تو نترسم یعنی هب لی منک ما یغنینی من غیرک واشغلنی بک شغلا یغنی عن غیرک هذا هو معنی دعاء الخلیل لیس التعوذ من الکفر الذی هو ترک اعتقاد الایمان اما سخن در کبائر انبیا علیهم السلام مذهب گروهی آنست که از انبیا علیهم السلام کبائر روا دارند و دلیل آرند قصه برادران یوسف که ایشان پدر را بیازردند و برادر را بفروختند و پیش پدر دروغ گفتند که او را گرگ بخورد اینهمه کبائر ست و اهل سنت و جماعت بر انبیا کبائر روا ندارند از بهر آنکه کفر کبیره است از جمله کبائر و انبیا کفر روا نیست کبیرهٔ دیگر هم روا نباشد از بهر آنکه از کسیکه یک کبیره روا باشد همه کبائر روا باشد و دلیل برین غیر انبیا و نیز کبیره موجب عقاب ست الا آن ست که عقاب بکبیره در حد جواز ست و باز عقاب بکفر در حد وجوب ست و نشاید که انبیا علیهم السلام چیزی کنند که مستوجب عقاب خدای تعالی کردند و نیز زلات انبیا که جائز ست از بهر آن معنی ست تا امتان از ایشان عذر تقصیر خود گفتن و توبه کردن بیاموزند و این معنی بصغیره حاصل آید جواز کبیره را معنی نیست اما احتجاج ایشان بقصهٔ برادران یوسف علیه السلام جواب اهل سنت و جماعت آنست که از آنکه ایشان آنچه کردند پیش از آمدن وحی کردند و ایشان را هنوز پیغامبری نیامده بود و پیش از نبوت آنمعنی روا باشد و گروهی گفتند که ایشان این بتاویل کردند و آنچه گفتند بتاویل گفتند اما فروختن برادر در شریعت ایشان استرقاق روا بود نه بینی که یوسف علیه السلام بنیامین را به بندگی گرفت بسبب تهمت دزدی اما آنکه گفتند که گرگش بخورد معنی آنست که علی زعمک که پدر گفته بود اخاف ان یاکله الذئب گفتند اگر روا باشد که او را گرگ بخورد پس گرگش بخورد و اما عقوق پدر در خبر نیامده است که پدر از ایشان رنجور گشت و بدل آزار گرفت ایشان را دعای بد گفت تا احتجاج ایشان را وجهی ماند اما اهل حقائق زلات ایشان را تاویلها گفته اند یکی از آن یاد کنیم گفته اند که یعقوب علیه السلام محبت یک پسر بر دیگران تقدیم کرد و او را از آن پسر هیچ منفعتی نبودی و پسران دیگر بانواع خدمتهای پدر میکردند و او را بر ایشان محبتی نه پسران و الله اعلم برین پسر غیرت آوردند و گفتند محبت پدر ما یوسف را بی علت ست و محبت مخلوقان بی علت روا نباشد و محبت بی علت صفت حق ست جل وعز یوسف را از پیش پدر برداریم تا مخلوق را صفتی نباشد که آن صفت حق ست ایشان باین بردشتن معذور و پدر را از سر ایشان خبر نه و نیز پدر در محبت یوسف معذور از بهر آنکه میل او بیوسف نه عین یوسف بود لکن یوسف علیه السلام او را آئینه بود در جمال یوسف لطف حق نظاره میکرد پس بستهٔ لطف حق بود نه بستهٔ یوسف یعقوب را عذر این پسران را خبر نه تا در حق انبیا سخن به نیکوئی گفته آید و زبان نگاه داشته شود و گفته اند دلیل برانکه یعقوب نظارهٔ یوسف نمیکرد آن بود که اگر او نظارهٔ یوسف بودی چون بفراق یوسف چشمش برفت تا یوسف نیامدی چشم باز نیامدی چون پیراهن بیاوردند چشم باز آمد پس همان لطف که در یوسف می نمودند در پیراهن مینمودند پیراهن بجای یوسف بایستاد و اما آن سخنان که مردمان ظاهر آوردند گروهی چنین گفته اند که سائل بدر خانهٔ یعقوب آمد او را بی طعام باز گردانیدند حق تعالی فرزندان را برو گماشت تا چندین بلا با پدر بکردند و دل او را بسوختند بفراق یوسف از بهر سوختن دل آن درویش و در تفسیر اینچنین قول آمده است که در خانهٔ یعقوب طعامی ساخته بودند و هنوز نرسیده بود و آن درویش سخت گرسنه بود ببوی طعام آنجا قصد کرد و مشتاق چون بوی بیابد و نومید کردد

بر وی سخت آید باین سبب بود که یعقوب را بوی یوسف بشارت دادند گفت انی لاجد ریح یوسف وگروهی گفتند یعقوب
مناجات کرد پس از آنکه یوسف را باز یافته بود که الهی این بلا که بر من آمد بچه سبب آمد جواب آمد که ای یعقوب فلان وقت ترا مهمانی
رسید بود در خانه تو گوسفندی که بود با بچه آن بچه یکت در پیش مادر بکشتی و بریان کردی و در پیش مهمان نهادی دل آن مادر
در میان آن سوختی ما بنالید ما دل تو بفراق فرزند بسوختیم تا بدانی که درد فرزند چگونه باشد وگروهی از اهل حقائق گفته اند غار
الحق على يعقوب بميله الى يوسف عليهما السلام وعادت حق تعالی با اولیای خود آنست که هر چه بسازند بلا از میان
انگیخته تا همان چیز را ایشان تا کرد اندتا سر ایشان بحق مستوفی کرده اند و از همه علائق بیرون اند بینی که چون مصطفی را علیه السلام
نبوت آمد طبع کرد که مردمان مکه خویشان وندانی من از بهر من یکی کرند و مرا یار باشند از همه خلق بر و آن جفا نیامد که از ایشان آمد
تا بیزار اعتماد بر غیر حق نکند و اگر مکه را گفت انت احب البقاع الى از مکه بذل بباید رفتن و اگر عائشه را گفت هی احب
النساء الی منافقان زبان دراز کردند گروهی از مخلصان نیز با او یار گشتند تا آمد بر دل عائشه بر دل مصطفی علیه السلام
انچه آمد اهل ظاهر بر دل عائشه بیحشایند و اهل حقیقت سر بینند که بر دل مصطفی علیه السلام آمد آن عائشه ظاهر بود عذر ظاهر
آمد و آن مصطفی علیه السلام سر بود با حق میان او و میان حق بماند و اگر حسن و حسین را گفت انی احبهما رسید بایشان انچه
رسید و اگر مراد تنها محبت ایشان بودی با مصطفی نگفتندی تا چنانکه ندیدی نشنیدی لکن با او بگفتند تا سبب گردد بریدن دل
از غیر حق پس نهاد حق با اولیا اینست هر کجا دل ایشان میل کند هم از آنجا بلا پیش آرد تا دل از همه بردارند و جز با حق
نیارامند از بهر این گفته است ابو العباس ابن عطاء رحمه الله من سكن الى شيء دون الحق كان بلاءه فيه و بروایتی دیگر
كان هلاكه فيه و هر دو قول درست است آنکه گفت كان بلاءه فيه صفت کسی باشد که حق تعالی داند که چون جائے سکون
گیرد بر وی بلا گرد انیم تا باز گردد و بلا بنماید تا از بلا بگریزد و بدرگاه ما باز آید و آنکه گفت كان هلاكه فيه صفت کسی باشد که حق تعالی
داند که بلا باز نیاید هم آنجاش بدارد تا محجوب بماند از این ظاهر عافیت بیند و در زیر بلا و قطیعت و آن ظاهر بلا بیند و در زیر نعمت
و وصلت بلا نعمت گردد و نعمت بلا گردد آمدیم بقصه یعقوب علیه السلام حق تعالی آن مقدار سکون دل او بیوسف از و نه پسندید
و فرزندان را بلا بر و گماشت از بهر سری و آن آنست که همچنانکه او را میل بود بمحبت یوسف اعتماد بر فرزندان بود بدفع محنت
بلا از اینجا آورد که اعتماد دوستی او جز بر و نماند و بعضی چنین گفته اند انما سلط عليه اولاده لعظم محله و شرف منزلته و معنی
این سخن آنست که کسی که بتو دوست تر و نزدیکتر آمد جفا از و سخت تر بود و بر دوستان بلا سخت ترین کار و چنانکه مصطفی علیه السلام
گفت انما يبتلى الرجل على قدر دينه فمن ثخن دينه ثخن بلاءه ومن رق دينه رق بلاءه وگروهی گفتند سلط عليه
الاقرب ليقطع قلبه عن الابعد تا بیندیشد که نزدیکان با من چنین کردند دوران خود چه کنند و دل بکلیت از مخلوقان براند فاما
مذهب ما که مذهب فقهای دین ست و ارباب یقین و امامانی که در دین ایشان طعنی نیست آنست که بر انبیا نه کفر روا دارند
و نه کبیره از بهر آنکه ایشان که آمده اند برسالت بنزدیک خلق این دو شغل را آمده اند تا از کفر و کبیره باز دارند و رسالت را جز این
حکمت نیست هر گه که از ایشان همین بیاید اغیار را چگونه باز دارد که افعال و اقوال ایشان محل اقتدای خلق ست چون
از زبان ایشان کفر شنوند ایمان چگونه آموزند و چون افعال ایشان کبیره بینند پاکی چگونه آموزند و دیگر معنی آنست که معنی کبیره

کبیره

له [illegible] ۱۲ کشف اللغات

سلطه یعنی غلبه و مطلب ۱۲ ق

نباشد الا بقصد قلوب و چون هر کسی قصد کرد خلاف حق را اعراض آورد از حق اگر آن اعراض با قصد و اعتقاد باشد کفر باشد و اگر قصد
باشد بی اعتقاد جفا کردن باشد مخاطره باشد که با جفا دوستی بقا نیابد و انبیا حق را اجل و عز دوستان ترین خلق باشند و ایشان
از شمار محبین و از شمار خواص باشند و با خصوص محبت نه اعراض درست آید و نه جفا پس بپنداشتیم که بر ایشان نه کفر روا باشد نه کبیره
لکن آنچه آید صغیره آید و آن صغیره که موجود آید یا مغفور باشد با جتناب کبائر چنانکه خدای تعالی گفت ان تجتنبوا کبائر ما تنهون
عنه نکفر عنکم سیئاتکم و یا مغفور نباشد لکن از انبیا خود اصرار نیاید همه آن صغیره که موجود آید با استغفار مقرون باشد زیر آنکه
ثبات کردن بر ذنب اصرار است و از انبیا اصرار روا نباشد لکن با اینهمه ایشان را بدین قدر عتاب آید بزرگی مقام ایشان را
از بهر آنکه هر کرا محل بزرگتر جنایت او بزرگتر و هر کرا محل خردتر جنایت او اندکتر چنانکه در خبر آمده است که آدم علیه السلام مناجات
کرد و گفت الهی با من چندین گفتگوی ها کردی باز بیک زلت مرا از بهشت بیرون کردی وحی آمد که یا آدم اما علمت ان جفاء
الحبیب علی الحبیب شدید و گروهی چنین گفته اند که ایشان را عتاب بصغیره از بهر آن آمد که ایشان از بهر نصب شریعت آمده اند
اگر طاعت کنند بر ایشان هیچ تقصیر نیاید خلق از ایشان اقامت طاعت بیاموزند و خلق را با صلاح تقصیر حاجت بیش
از آن ست که با قامت طاعت تقصیری که آن صغیره است نه کبیره و از غیر انبیا اگر آن بیاید کی مغفور بودی یا بجتناب آن کبائر
بر ایشان پس از انبیا این بر دو باید ایشان را عتاب آید تا عذر ایشان بخواهد تا دیگران بدانند که از صغیره همچنان عذر باید
خواست که از کبیره چگونه باید خواست پس معنی تجویز صغائر بر ایشان اینست و گروهی چنین گفته اند که هم این صغیره بتاویل
از ایشان روا باشد نه بقصد و آن تاویل را و نیز گفته اند یکی وجه آنست که در کتاب یاد کرده است قال الجنید و النوری و غیرهما
من الکبائر انما جری علی الانبیاء جری علی ظواهرهم و اسرارهم مستوفاة بمشاهدات الحق گفت آنچه بر پیغامبران رفت از
زلت بر ظاهرهای ایشان رفت نه بر اسرار ایشان و سرهای ایشان مشغول بود بمشاهدات حق معنی این سخن آنست که سر انبیا
هیچ وقت از شغل حق فارغ نباشد لکن بر دوام در تفکر جلال و جمال حق باشد گاه در خوف جلال باشد همی سوزند و گاه در رجاء جمال
میفروزند آن مشاهدات تفکر باشد نه مشاهدات معاینه و مثال این چنان باشد که چون کسی مشتاق باشد بچیزی غائب یا
خائف باشد از چیزی غائب چون شوق و خوف بر و غلبه گیرد همگی تفکر او بآن چیز گردد آن غائب در او در فکرت سر چون مشاهد
گردد بظاهر از حاضران غائب گردد آنگاه بظاهر او چیزی بزنند و از زخم خبر ندارد یا کسی در نگرد و از دیدن خبر ندارد و یا با کسی سخن
گوید و از سخن گفتن خبر ندارد یا کسی با او سخن گوید اری کند و از شنیدن خبر ندارد از بهر آنکه سر ش از نفس غائب گشت و نفس از سر
مثل زلت انبیا اینست اسرار ایشان بمشاهدات حق مشغول در تفکر آلا و نعمای او یا در تفکر عظمت و هیبت او و آنچه بدین ماند
بر نفس ایشان چیزی برود بی قصد و اعتقاد از بهر آنکه قصد و اعتقاد سر راست و سر ایشان غائب باشد و استدلوا علی ذلک
بقوله تعالی فنسی و لم نجد له عزما و استدلال کردند بقول خدای تعالی که در قصه آدم یاد کرد گفت فراموش کرد و او را در انکار
قصد نیافتیم آن گروه که تاویل زلات انبیا برین نهادند که ما یاد کردیم این نسیان را فراموشی نهادند تاویل او و این عزم را قصد نهادند
و معنی این سخن آنست که هر کس که چیزی را فراموش کند از آن کند که سر او بچیزی مشغول گردد و در مشاهده فکر آن چیز سر او ازین غائب
گردد تا فراموش کند باز گفت وقالوا و لا یصح الاعمال حتی یتقدمها العقود و النیات گفت درست نیاید اعمال تا در پیش عقد

نیت نباشد وما لا عقد فیه ولا نیة فلیس بفعل وانچه در وا اعتقاد و نیت نباشد آن فعل نباشد مراد ازین سخن آنست که عمل را حکم
نباشد بی اعتقاد و نیت فاما نفس عمل حاصل آید که قتل بی نیت هم قتل باشد و ضرب بی نیت هم ضرب باشد لکن حکمش چون حکم قتل
نباشد که آنجا قصد و نیت باشد یعنی که هر قتلی که بقصد باشد عمد محض باشد و موجب قصاص باشد و هر قتلی که بی قصد و نیت
باشد خطا باشد قصاص واجب نکند پس اعمال نیز که حکم طاعت و معصیت گیرد بقصد و نیت گیرد اما طاعت چون نماز و روزه
و حج و زکوة بی نیت روا نباشد فاما معصیت مکره بر معصیت عاصی و معاقب نباشد تا اکراه بر کفر حکم کفر واجب نکند بر مکره و
اکراه بر قتل مکره را قاتل نکند و خطا و نسیان همچنین چنانکه پیغامبر علیه السلام گفت رفع عن امتی الخطاء والنسیان وما
استکرهوا علیه چون اصل ثابت گشت وما یاد کردیم که اسرار انبیا بمشاهدات مستوفی باشد آنچه رود بر ظاهر ایشان بی قصد و اعتقاد
رود از بهر آنکه قصد و اعتقاد در سر باشد آن چیز مشغول باید تا قصد و اعتقاد درست آید چون سر بجای دیگر مشغول باشد درین فعل
اعتقاد نباشد و اسرار انبیا چنان مشغول مشاهدات حق باشد که بچیزی دیگر فراغت نیابند و اگر سر انبیا را هیچ شغل نباشدی مگر
مراعات وقت و مراقبت امر و انتظار وحی ساعة فساعة بچیزی دیگر خود فراغت نداریدی پس چون مشاهدات جلال و عظمت و هیبت
آمد بچیزی فراغت کمتر دارند و با خلق نپردازند تا نفی الله تعالی ذلک عن آدم بقوله فنسی ولم نجد له عزما و خدای تعالی
آن فعل از آدم نفی کرد با آنکه فراموش کرده ما اوراق صدنیا فتیم در کتاب این مقدار یاد کرد که ازو بحکم نسیان فعل نفی کرد و بحاله فاعل
آدم علیه السلام بود از بهر آنکه خدای تعالی ازو نفی کرد و گفت ولم نجد له عزما وازین عجب تر آمد که گفت وعصی آدم ربه فغوی
اگر فعل ازو موجود نیامدی صفت عصیان و غوایت برو درست نیامدی اینجا فعل اثبات کرد و لکن چون محبت عنایت واجب کرد
جنایت او بر کسی دیگر نهاد و گفت فازلهما الشیطان و نیز گفت فدلیهما بغرور و نیز گفت وقاسمهما گفت بلغزانیدش
و هر کرا بلغزانند بیفتد لکن جنایت بر لغزاننده باشد نه بر افتنده و نیز گفت بفریفتش و ساده دلان فریفته کردند و نیز گفت
سوگند دادش و این را تاویل نیکوست یعنی آدم را تعظیم تا بجدی بود که گمان نبردی که کسی بسوگند بدروغ خورد از جهت تعظیم ما
فریفته گشت چون فعل ازو آمد اثبات کرد چون قصد نبود نفی کرد و ازین نیکوتر هست وعصی گفت تا آدم بخود ننگرد و غره نگردد
باز عذر پیدا کرد تا چون بکرم نظاره کند نومید نگردد تا گاه در خویش بیند و گاه عز حق و این چنانست که بزرگان گفته اند
للعارف نظرتان نظرة الی نفسه و نظرة الی ربه اذا نظر الی نفسه خجل و اذا نظر الی ربه دل اذا نظر الی نفسه افتقر
و اذا نظر الی ربه افتخر گفت یا آدم چون بخویشتن نگری وعصی بنگر اگر عنایت ما نباشد تو آنی و چون بما نگری حکم دوستی نگر
هر گاه که خویشتن نه بینی اینک معنی نفی ولم نجد له عزما و معاتبات الحق هو علیها وانما جاءت علما للاغیار لیعلموا عند
اتیانهم المعاصی مواضع الاستغفار چون ایشان را قصد و اعتقاد و نیت نیست بخلاف کردن و جفا گفتن معنی عتاب
چیست چنین میگویند این گروه که زلات را تاویل این نهادند که ما یاد کردیم معنی عتاب حق با ایشان آنست که تا دیگران را
راه نمون گردد و بدانند که چون ما گناه و معصیت کنیم ما را استغفار باید آوردن و معنی این سخن والله اعلم آنست که ظاهر انبیا آئینه
خلق ست چون خلق با ایشان نگرند از اقوال و افعال و حرکات ایشان ادب گیرند و هر چه از ایشان بینند دین خویش بر آن
بنا کنند و اگر چنان باشد که بر ظاهر ایشان تقصیری رود تا قصد و اعتقاد ظاهر و باطن ایشان آلوده کرده ظاهر بتقصیر فعل و

و باطن باعتقاد خلاف و اسرار انبیا آلوده روا نباشد پس اسرار ایشانرا از قصد خلاف پاک داریم تعظیم محل ایشانرا و چون بظاهر ایشان
تقصیری رود بی اعتقاد و قصد و نیت نام جافی و عاصی نکنیم ولکن هر چند که چنین باشد اگر عتاب نیاید بران تقصیر تا عذر خواهند
امت آن تقصیر را شریعت گردانند از بهر آنکه از پیغامبر علیه السلام فعلی بینند که از ان فعل عذر نخواهند و پیغامبر مقتدای خلق باشد و آن
فعل بوی اقتدا کنند و راه گم کنند پس حق تعالی بظاهر ایشان زلتی برانداخت بدین تاویل که یاد کردیم و آنرا مقرون گرداند بعذر خواستن
تا امت را تنبیه افتد بر اعتذار و انبیا منزه از معصیت و جفا انبیا را چنین پاک بیرون آریم و زلات ثابت کنیم تا با ثبات زلات از
اعتزال تبرا کنیم و بظن نیکو انبیا را منزه داریم از بهر آنکه بر ما واجب است بغیر انبیا گمان نیکو بردن با نبیا اولی تر و نیز اگر جای جفا باشد
و ما تاویل نیکو نهیم عیب نباشد باز چون تاویل بد نهیم اگر خطا کنیم دین ما را زیان دارد و گروهی معاتبات حق را با انبیا تاویل غیر
این نهادند و گفتند چون انبیا باین فعل که کردند بی قصد و نیت نام عاصی نگرفتندی عتاب با ایشان نه از بهر صلاح معصیت
ست لکن از دیاد محبت ست که تا محبت بر جای باشد عتاب میان محبین جاری باشد چنانکه قائل گوید ه اذا ذهب العتاب فلیس ود
و یبقی الود ما بقی العتاب حق تعالی با ایشان عتاب کند تا بدانیم که ما را محل محبت بر جاست و ایشان بعذر مشغول کردند
از بهر آنکه خلق همه در گذارد حق مولی مقصر ند و مقصر را از عذر خواستن چاره نباشد عتاب از حق دلیل بقای محبت باشد و عذر از
ایشان اقرار بتقصیر باشد و چه مبارک تقصیری باشد تقصیر انبیا که سبب کرد اثبات محبت را نه چون تقصیر ما باشد که جفوت بار آرد
و مخاطره قطیعت بار آرد تقصیر ایشان عتاب بار آرد و دلیل بقای محبت باشد و اگر حق ایشانرا عتاب باز گیرد طاقت ندارند تا
گروهی در قصه آدم علیه السلام چنین گفتند که چون آدم علیه السلام دید که حق تعالی با ابلیس چه کرد لذت عیش در خطر بگذاشت چون
حق دانست که آن دوست ما را لذت عیش نیست از خطر فراق ما تا ما با وی همان نکنیم که با دشمن او کردیم زلتی بر دوست او براند خواست
آدم دران ساعت که از بیم فراق بسوزد و هلاک گردد ندا آمد الم انهکما عن تلکما الشجرة و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو
مبین چون معاتبت آمد و لعنت نیامد دانست که اینجا محبت ست و عداوت نیست دل دوستانرا چنین نگاه دارند ظاهر آدم بظاهر عتاب
ملامت گریان و باطن وی باظهار محبت نازان و درین سخن سری عجب ست که خدای تعالی گفت و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو
مبین من شما را گفتم که او دشمن شماست معنی این سخن آنست که او دشمن من ست از بهر آنکه من او را لعنت کردم اگر شما نیز دشمن من بوده
او شما را دوست بودی از بهر آنکه دشمن دشمن دوست باشد چون او شما را دشمن ست بدانید که شما مرا دوست اید بعتاب منالید با این
دوستی نازید که دوستی با عتاب بهتر از دشمنی بی عتاب و اثبتها بعضهم و قالوا انها کانت علی جهة التاویل و الخطاء فیه
و گروهی انبیا را زلت ثابت کرده اند که بر جهت تاویل و خطا بود یعنی انبیا قصد خلاف نکرده اند لکن آنرا تاویلی صواب دانسته اند و خطا
آمد باز دران تاویل سخن گفتند گروهی گفتند که بفراموشی کرده اند نه بعمد و قصه آدم علیه السلام حجت آورده اند که فنسی و لم نجد له عزما
و گفتند روا نباشد انبیا را تاویل خطا افتد از بهر آنکه تاویل مجتهدانرا باشد و انبیا را اجتهاد نباشد آنچه کنند همه بوحی کنند و بوحی
گویند چنانکه خدای تعالی گفت و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی و گروهی این را رد کردند و گفتند نسیان نبود
از بهر آنکه خدای تعالی گفت و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین چگونه فراموش کار باشد و ابلیس با یاد او میدهد و نیز گفت ما نهکما
ربکما عن هذه الشجرة اشارت کرد بآن درخت اگر آدم ناسی بودی چون با یادش داد لامحاله یادش آمدی پس بدانستیم که حال نسیان نبود

لکن این را تاویلی بود جز نسیان وگروهی این تاویل را در جنس نهادند نه در عین واین چنان ست که خدای تعالی ایشان را گفت
ولا تقربا هذه الشجرة بنهی اشارت بیک شجره کرد و مراد جنس آن شجره بود نه عین مشار الیه و آن جنس درخت در بهشت بسیار بود
آدم پنداشت که مراد عین مشار الیها ست نه جنس او و او را بر تاویل خطا افتاد از درختی دیگر که از جنس مشار الیها بود بخورد وگروهی چنین
گفتند که زلات انبیا بران معنی باشد که ایشان را بچیزی اطلاق آمده باشد بران بر دیگری قیاس کنند و با جتهاد خویش برانند و
نزدیک خداوند آن حکم منسوخ گشته باشد ایشان را آن اجتهاد عتاب آید وگروهی چنین گفته اند که پیغامبران خود بتاویل خطا
کار نکنند وانچه کنند صواب کنند لکن اگرچه صواب کنند باید که بامر کنند چون امر را نپایند عتاب آید از بهر ناپایستن امر نه از بهر خطا واین
چنان ست که خدای تعالی گفت در قصهٔ پیغامبر علیه السلام عفا الله عنك لم اذنت لهم عفو زلت را باشد و عتاب که چرا کردی هم
زلت را باشد وانچه او کرده بود در دین هیچ خلل نیاورد لکن بایستی که منتظر بودی امر را چون امر را انتظار نکرد عتاب آمد لکن در عتاب فائدهٔ
بزرگ آمد و آن آنست که همه را عتاب پیش آورد و عفو از پس و او را عفو مقدم کرد و درین حکمتی ست و آن آنست که چون عتاب
مقدم باشد از عذر چاره نباشد تا عفو آید و چون عفو مقدم باشد بعذر حاجت نیاید عذر خواستن مقام ذل ست همه را مقام ذل آورد
و او را علیه السلام بمقام عز نگاه داشت و ازین نیکوتر فائدهٔ هست و آن آن ست که اگر عفو مقدم نبودی طاقت سماع عتاب نداشتی
و اگر عتاب نبودی برآلودگی بماندی عتاب کرد پاکی را و عفو کرد نگاه داشت دل او را وگروهی گفتند که تاویل ذلت ایشان آن باشد که
برضای کسی بروند کمتر از خویشتن چنانکه خدای تعالی گفت لم تحرم ما احل الله لك تبتغی مرضات ازواجك چرا حرام میکنی
بر خویشتن انچه ما بر تو حلال گردانیده ایم یعنی خوشنودی زنان میجوئی عتاب نه از بهر حرام کردن حلال آمد از بهر جستن رضای زنان آمد
معنی این سخن آن باشد که تو سید عالمی همه را رضای تو باید جستن نه ترا رضای کسی دیگر و ازین نیکوتر هست و آن آنست که
ما ترا خداوندیم و تو ما را بنده و مر از دیگران ترا کهترند و تو ایشان را مهتر و من که سید توام رضای تو میجویم چنانکه گفت فلنولینك قبلة
ترضها و نیز گفت ولسوف یعطیك ربك فترضى ترا رضای کسی دیگر چرا باید جستن وگروهی چنین گفتند که زلات انبیا
چنان باشد که بتاویل سخنی بگویند و آن تاویل را معنی صحیح باشد لکن خلق ظاهر شنوند و معنی ندانند عتاب آید از بهر آنکه ایشان بیان را
اند نه تلبیس را واین چنان ست که خلیل علیه السلام زن خویش را گفت هذه اختی و ازان اخت دین خواست چنانکه گفت
هذا ربی و ازان انجا مراد آن بود که علی زعمکم لا فی اعتقادی و چنانکه گفت بل فعله کبیرهم و ازان
مراد تعلیق بشرط بود یعنی ان کانوا ینطقون فقد فعله کبیرهم هذا باز گفت بل فعله اینجا وقف
ست یعنی فعله من فعله باز گفت کبیرهم هذا مهترشان اینست چرا نگاه نداشت باز گفت فسئلوهم
ان کانوا ینطقون تا گفت بل فعله کبیرهم هذا بخویشتن اشارت کرد که بزرگ ترین ایشان او بود
و مستمعان را چنین ظن افتاد که به بت اشارت کرد و نیز تاویلها گفتند لکن اینقدر کفایت باشد فهو تنبوا علیها
لعلو مرتبتهم وارتفاع منازلهم عتاب آمد ایشان را بانچه گفتند و کردند از بهر بزرگی مرتبت ایشان و بلندی منزلتهاشان
و معنی این سخن آنست که بزرگانرا بخرد بگیرند و خردان را ببزرگ نگیرند و ناگرفتن به بزرگ دلیل خردی ست و گرفتن بخرد دلیل بزرگی
ست بهر خردی گرفتن نشان بایست ست و آسان فرو گرفتن دوست بداشتن نشان نابایست ست و ازین نیکوتر هست هر کرا

قدر و محل بزرگ نیست اگر آلوده بینند باک نیست باز بر دوست عزیز اند که آلودگی دیدن روی نیست نه بینی که چون پدر و مادر
را بر فرزند مهر بود همه تزیین و تیمار داشت و شفقت همه آنجا بود و چون بر کودک بیگانه مهر نبود اگر چه آلوده بود روا بود فکان ذلک
زجراً لغیرهم آن عتاب کردن با ایشان زجر بود دیگران را معنی این سخن آنست که ما از ایشان این مقدار فرو نگذاشتیم از دیگران
کی فرو گذاریم این تنبیه ست دیگران را تا غره نگردند و ایمن نباشند و گروهی قصه را چنین تاویل نهادند که حق تعالی گفت وعصی
آدم ربه فغوی از آدم علیه السلام با چندان مقدمات کرامات یکی فرو نگذاشتیم از شما کی فرو گذاریم و او را بیک زلت از بهشت
بیرون آوردیم تا شما غره نگردید و با چندین جفا امید بهشت ندارید و این بر طریق تمثیل و تنبیه باشد نه بر طریق تحقیق و گروهی
این را عکس کردند گفتند زلات انبیا را تاویل تنبیه اغیار است بر وجهی دیگر و آن آنست که همه جهانیان را باز نمایند که ایشان را با
بزرگی محل خویشتن نتوانستند که در حق ما تقصیر بیارند تو کی توانی تا عاصی بمعصیت و گناه از حق نومید نگردد و حفظاً لمواضع
الفضل علیهم و این عتاب کردن با ایشان از بهر آن باشد تا جای فضل بر ایشان نگاه دارد و معنی این سخن آنست که حق را
با ایشان فضل بزرگ ست نخواهد که ایشان کفران آرند تا فضل بر ایشان بزوال آید بهر خرده ایشان را عتاب آمد تا بیدار باشند
فضل خدای را نگاه دارند از بهر آنکه هر کرا بیکی نه بگیری دیگری کند چون بخرد تنبیه نکنی در بزرگ افتد بدین جهة اول بگیرند تا بثانی در نیفتند
و تادیباً لهم و این عتاب کردن ادب کردن باشد ایشان را و معنی ادب کردن ایشان آنها محبت ست نه عقوبت یعنی من شما را بجائی رسانیدم که محل
شما نیست از بهر کسی کار دیگر و خویشتن نکوتر چنانکه خدای تعالی گفت قل کل یعمل علی شاکلته وقال بعضهم انها کانت علی وجه السهو والغفلة
وجعلوا سهوهم فی الاعلی بالادنی فعم و گروهی گفتند زلات انبیا بر جهت سهو و غفلت بود و سهو ایشان در چیزی افتاد که فروتر بود از بهر شغل
گشتن ایشان بچیزی که برتر بود و معنی این سخن آنست که ما را سهو در نماز یا از آن افتد که سر با چیزی مشغول کردد که تا از نماز ما را سهو افتد و همچنین هم
طاعتها که ما را خطا افتد از آن افتد که سر با چیزی مشغول کرد که تا از آن طاعت تا ما را از آن طاعت مشغول کرداند تا در طاعت خطا
افتد باز حال انبیا بر ضد این باشد ایشان را که خطا افتد در طاعت از آن افتد والله اعلم که سر ایشان در آن ساعت بچیزی
مشغول باشد برتر از آن فعل چون جلال خدای تعالی یا قرب او یا هیبت او یا شوق او چنان مغلوب کردد در آن مقام و در آن
فعل سهو کند فاما بقصد خلاف نکند خدای تعالی را و سر خویش را بنقصان باز نیارند و آن از بهر آنست که انبیا را دو طرفین اند یکی
باطن و دیگر ظاهر باطن ایشان همیشه بحق نگران ست و ظاهر ایشان آئینه خلق ست در و نظاره کنند و از و ادب گیرند اگر ظاهر
ایشان با خلق نباشد خلق از گرفتن شریعت فرو مانند و اگر باطن ایشان با حق نباشد محجوب کردند و نبوت را نشایند و از گرفتن حق
از حق باز مانند سر ایشان مستوفی ست حق را هر ساعتی در سر ایشان پدید آید خوف بر خوف و رجا بر رجا و محبت بر محبت و شوق
بر شوق زیادت میگردد و ظاهر ایشان تبع سر هم چندانکه در سر معانی زیادت کردد بر ظاهر اثر آن پدید می آید خلق از و ادب
میگیرند خلق بظاهر ایشان نگران و ظاهر ایشان بسر نگران و سر ایشان بحق نگران سر از حق میگیرد و ظاهر از سر میگیرد
اگر چنان باشد که سر ایشان از حق غافل گردد و ظاهر ایشان کژ کردد و چون ظاهر کژ کردد شریعت ویران کردد و خلق راه گم کنند
و این خطای ظاهر باشد و هر که این اعتقاد کند دین او را زیان دارد و شک نیست که احوال باطن برتر از معاملات ظاهر ست
از بهر آنکه اگر معاملات ظاهر را تقصیر افتد با درستی احوال باطن دین او را زیان ندارد و اگر اندر احوال باطن تقصیر افتد درستی

معاملات ظاهر او سود ندارد پس چون احوال سر ایشان همیشه بر صحت استقامت باشد و هر ساعت در زیادت باشد تقصیر که
ایشان را بظاهر افتد از مشغولی سر افتد و آن شغل سر ایشان زیادت قرب باشد و زیادت معرفت و شوق باشد سر ایشان را
بچیزی مشغول کرداند که آن بهتر از نماز سهوی بیفتد تا آن را جبر کنند تا خلق جبر سهو بیاموزند ایشان ساهی از نماز گردند نه
از حق باز ما ساهی از حق گردیم باز نماز ما را سهو در مقام حجاب افتد باز ایشان را سهو در مقام مشاهده افتد و این هر دو را
در شاهد نظیر ست کسیکه عاشق باشد و مهجور کردد از معشوق خویش و مهجوری محجوبی ست در حال مهجوری مغلوب کردد در افعال او را
خطا افتد این مثال سهو انبیاست آن یکی محجوب گشت از دست راه گم کرد و این یکی موصول گشت در لذت وصال مغلوب گشت و متحیر
گشت و از فعل غائب گشت آن یکی بغیر دوست مشغول گشت تا در خدمت دوست خطا کرد و معذور نبود و این یکی بدوست مشغول گشت
تا در خدمت خطا کرد خطای این برتر از صواب آن از بهر آنکه از خدمت مراد مخدوم ست چون بمخدوم مشغول ست تقصیر خدمت چه
زیان دارد لکن بهر دو حال از جبر کردن تقصیر بد نیست تا در خدمت درست گردد پس باینمعنی که یاد کردیم زلت ثابت شود اثبات
مذهب سنت و جماعت را او انبیا را منزه داشته اند صحت اعتقاد و نگاهداشت حرمت را وکلن اقالوا فی سهو النبی ان الذی کان
یشغله عن صلوته اعظم من الصلوة و همچنین گفتند در سهو پیغامبر علیه السلام که او را در نماز افتاد و آنکه او را در نماز از نماز
مشغول کرد از نماز بزرگتر بود این فصل را که یاد کردیم همه بران موافقت آورد که یاد کردیم که زلات انبیا در اثنا افتد با علی و حرفی
چند بر انجاز یادت کنیم تا روشن تر کردد و آن آنست که انبیا ذو طرفین اند یکی ظاهر و یکی باطن ظاهر ایشان جنسی باشد خلقی بشری
چنانکه خدای تعالی گفت قل انما انا بشر مثلکم و نیز گفت لقد جاءکم رسول من انفسکم و نیز گفت لقد من الله
علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا من انفسهم و باطن ایشان علوی باشد عرشی حقی هوی روحانی چنانکه پیغمبر علیه السلام
گفت انا لست کاحدکم و از ین ظاهر خود را نخواست از بهر آنکه ظاهر او همچنان که آن ما بود لکن معنیش آنست که انما لست
کاحدکم سرا و باطنا و انا بشر مثلکم ظاهرا و خلقة و معنی این سخن آنست که چون ظاهر ایشان چون ظاهر ما بود بر ظاهر ایشان
شایست کرد و آنچه بر ظاهر ما رود از سهو و غفلت همچون ما بخورند و بخسپند و محدث و جنب کردند و مخالطت و عشرت کنند و باز باطن
ایشان ساهی و غافل نگشتی چنانکه از ان ما از ین معنی گفت پیغامبر علیه السلام تنام عیناى و لا ینام قلبی بظاهر بخفتی چون
بشر و بر باطن خواب روا نه چنانکه بر حق خواب روا نه چنانکه خدای تعالی گفت لا تاخذه سنة و لا نوم باطن مصطفی را علیه السلام
هم برین صفت کردانید ظاهر او مشاهدهٔ خلق را بود و باطن او مشاهدهٔ حق را چون بظاهر بخفت از خلق غافل گشت اگر بباطن نیز
بخفتی از حق غافل گشتی حجاب از خلق روا باشد و از حق روا نباشد شما را نبینیم شاید و کار بر آید و اگر ساعتی او را نبینیم طاقت
ندارم نوم جزوی ست از موت و موت اعظم موت کلی ست بر ظاهر او نوم روا بود از بهر آنکه موت روا بود چون بر باطن او نوم روا نبود
موت نیز روا نبود از ینمعنی بود که در گور همچنان خبر داشت که در حیات و عدت زنان او منقضی نگشت و نیز پیغامبر علیه السلام گفت
انی ابیت عند ربی (انی اظل عند ربی) این صفت باطن باشد نه صفت ظاهر ظاهرش در کنار عائشه صدیقه بود و عائشه
رضی الله عنها را سبب بود چون ظاهرش با عائشه بود همچون عائشه بخفت و چون باطنش با حق بود همچون حق نخفت در حضرت حق
خواب محال باشد و موت هم محال بود و نیز گفت یطعمنی ربی و یسقینی و اشکال نیست در آنچه این نه طعام معهود و نه شراب معهود

عدت زنان مصطفی منقضی نگشت

بود چون بظاهر با خلق صحبت کرد و طعام و شراب ایشان از جنس طعام و شراب ایشان خورد و چون بباطن با حق تعالی صحبت کرد طعام
صحبت و شراب مشاهده خورد طعام و شراب ظاهر سیری کند طعام و شراب باطن گرسنگی و تشنگی افزاید اگر ظاهر از طعام و شراب
معهود جدا ماند هلاک ماند لکن زمانی بقا یابد چون مدتی برآید آنگاه هلاک شود باز سر از طعام و شراب باطن اگر لحظهٔ باز ماند هلاک شود
اینک صفت خلقت انبیا این ست که یاد کردیم باین دلائل بگفتیم و هر سری را که از معرفت نشان ست هم ازین معنی نصیب ست
بر مقدار او و لکن کمال انبیا راست علیهم السلام دیگر انرا خطرات باشد وانبیا را وطنات و حکمت آنکه نهاد انبیا برین وصف ست
که یاد کردیم آنست که ایشان بظاهر در صحبت خلق اند و بباطن در صحبت حق بظاهر بصفت خلق مانند تا خلق با ایشان صحبت
توانند کردن و بباطن بصفت حق مانند تا با حق صحبت توانند کردن پس چون حال ایشان چنین باشد سر ایشان
جائی دیگر باشد و نفس جای دیگر و انچه نفس میکند سر را ازان خبر نه و انچه سر بیند نفس را ازان خبر نه تا گروهی از اهل حقیقت
در قصهٔ موسی علیه السلام همین معنی رانده اند چون سوال کرد که ارنی انظر الیك ظاهر او فنا را بود بصفت فانی در بدن
باقی بودن محال بود صفت فانی او را بجبل فانی مشغول کرد فاما سر او ازان بزرگتر بود که بجبل مشغول گشتی چون کوه فانی
گشت ظاهر موسی فانی گشت باطن موسی را با حق تجلی افتاد و نفس از نقصی رفته تا انچه سر موسی دید نفس خبر نداشت فلما افاق
ظاهره قال تبت الیك اگر معنی نه این بودی توبه کردن را فائده نبودی باز بهر آنکه از شوق توبه کردن کفر ست باطن مشتاق
بود توبه نکرد ظاهر محل باطن آرزو کرد توبه کرد ظاهر را ادب کردند تا نیز بیحرمتی نکند تا مشغول کردند تا بیگانه میان دوست و دوست
راه نیابد زیرا که بیگانه در میان نگنجد هم آن قصور که در ظاهر موسی افتاد بصعق و سر بحق تعالی مشغول زلات انبیا را معنی همین
باشد باطن بدوست مشغول گردد بظاهر قصور افتد و این خود متعارف ست میان خلق که هر کرا محبت چیزی غالب گردد
از صلاح خویش و از صلاح همه عالم غافل گردد اگر نه آنستی که انبیا مقتدای خلق اند و آئینهٔ خلق اند چون بیکبارگی غافل شوند
خلق هلاک شوند و اگر نه در غلبات مشاهدات و شوق ایشان بایدیکه هرگز با خلق صحبت نکنندی و لکن حق تعالی سر ایشانرا بخود
مشغول دارد و صلاح ایشانرا ظاهر ایشان را بخلق مشغول دارد صلاح خلق را پس سهو پیغامبر علیه السلام در نماز باین معنی باشد
پس بچیزی مشغول گشت که آن برتر از صد هزار نماز بود تا او را در نماز سهو افتاد تا حکایت کنند از جنید رحمة الله که او چنین گفت
کاشکی من بآن سهو پیغامبر رسیدمی و گروهی این از ابوبکر الصدیق رضی الله عنه روایت کنند و لکن درست نیست چنین گستاخی
که جنید کند صدیق نکند گستاخی کردن در مقامیکه جای تو نیست بیحرمتی باشد و بر جنید بیحرمتی روا باشد و بر صدیق روا نباشد
باز در کتاب این را دلیل آورد و گفت لقوله علیه السلام جعلت قرة عینی فی الصلوة روشنائی چشم من در نماز نهاد اخبر
ان فی الصلوة ما تقر به عینه خبر داد که در نماز چیزیست که چشم بوی روشن گردد و لم یقل جعلت قرة عینی الصلوة و گفت
روشنائی چشم من نماز ست یعنی نگفت چشم من بنماز روشن کرده درست شد که او را در نماز چیزی بود برتر از نماز تا چشم او بان
روشن میگشت و روشنائی چشم محب جز بمشاهدهٔ دوست نباشد و شیخ فقیه رضی الله عنه گفت من این از علوی همدانی یاد دارم
که گفت چون مصطفی را بمعراج بردند آن مقام او را خوش آمد تمنی کرد که هم آنجا باشد و او را از باز آمدن بدنیا چاره نبود تا دعوت
کند خلق را بشریعت گذارد فرمان آمد که باز رود و هر گه ترا آرزوی این مقام آید بنماز در آئی اگر یکبار ترا اینجا آوردیم تا این مقام

بریدی هرگاه نماز کنی حجاب برگیرند تا باین مقام رسی که محجوب را حال قرب بعیدست و مشاهد هرچند بعیدست قریبست حق محجب
بعد و ان کان حاضرا و من شاهد قریب و ان کان غائبا و این قرة عین که او را در نماز نهادند نه بآن معنی بود که بیرون از نماز
محجوب بود تا در نماز مشاهده یافت لکن مشاهده سر را بود و ظاهر خلق را و نماز بندست از خلق هر که در نماز آمد از خلق ممنوع گشت و
خود را بکلیت بحق سپرد انگاه این کس را نفس تبع سر بود فاما چون سر تبع نفس باشد عقد نماز سود ندارد و ما را سر بنفس نگرانست
هرچند عقد نماز بندیم سر آنجا نگرد که نفس ست باز او را علیه السلام نفس بسر نگران بود چون عقد نماز بستی از صحبت و عشرت خلق
بکلیت منقطع گشتی نفس بسر نگران گشتی و سر بحق همه معانی او سر گشتی و از نفس با او هیچ چیز نماندی و شاید که معنی این خبر آنجا
باز گردد که انس رضی الله عنه روایت کرد از پیغامبر علیه السلام که شب معراج مرا فرمان آمد که چشم فراز کن چون چشم فراز کردم حق تعالی
نور چشم من برداشت و بدل برد تا بدل خداوند خویش را بدیدم شاید که چون در نماز رفتی چشم از نظارهٔ خلق برداشتی چون از دیدن
خلق فارغ گشتی نور بصر سوی قلب گشتی بقلب مشاهده افتادی ازینمعنی گفت قرة عینی فی الصلوة و تواند بود که این ا
ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که هر کس که بچیزی مشغول گردد بمقدار اشتغال او باین از غیر آن فراغت یابد و این فضل
یا عارفان شناسند یا عاشقان پس مصطفی علیه السلام هرچند بسر محجوب نبود از حق تعالی بیرون از نماز ظاهرش بخلق مشغول
بود مشاهده بر کمال نبود چون در نماز آمدی ظاهر از خلق فراغت یافتی از مشاهدهٔ سر لذت برداشت سر را مشاهده بر دوام بودی
لکن ظاهر را نصیب انگاه بودی که در نماز آمدی و از خلق نیز او را چیزی نماندی ازینمعنی گفت جعلت قرة عینی فی الصلوة و

قال من اثبتها زللا و خطایا فانهم جعلوها صغائر مقرونة بالتوبة هر که بر انبیا زلت و خطا روا دارد آنرا صغایر دانند
نه کبائر و مقرون دارد بتوبه درین سخن دو معنی ست یکی آنکه زلات انبیا صغائر باشند نه کبائر از بهر آنکه کبائر موجب عقوبت اند
و اهل کبائر بوعید خدای تعالی داخل اند لکن با اینهمه وعید مشیت خدا راست جل و عز و انبیا علیهم السلام نشاید که بوعید خدای تعالی
داخل کردند و نشاید که مستوجب عقوبت کردند و اگر بر ایشان یک کبیره جائز باشد دیگر کبیره با جائز باشد و کفر از جملهٔ کبیرهاست
انگاه کفر بر ایشان جائز باشد و این محالست درست شد که ایشان از کبائر معصوم باشند و نه لیکن که از ایشان بیاید صغیره باشد
و دیگر معنی آنست که بر ایشان اصرار روا نباشد از بهر آنکه اصرار بر کسی باشد که از و تعمد گناه روا باشد و ما بر انبیا این صغائر نیز که روا
داشتیم بقصد روا نداشتیم لکن به نسیان روا داشتیم یا بتاویل چون ایشان را یاد آید که ما غلط کردیم یا خطا تاویل ظاهر کرده هم
در حال بعذر مشغول گردند از بهر آنکه اگر عذر نخواهند اصرار باشد و اصرار بدتر از قصد باشد و چون این اصل ثابت گشت دو چیز
بباید دانستن یکی آنکه از حق با بزرگان بکاری خرد آن عتاب رود که با دیگران نرود از بهر بزرگی محل ایشان از بهر آنکه حق تعالی
نخواهد ایشان بهیچ چیز آلوده کردند و دیگر آنکه بزرگان بزلتی خرد بیش ازان ترسند که دیگران بکار بزرگ و آن فرط خوف
باشد و آن خوف ایشان از تعظیم حق تعالی باشد از بهر آنکه از خلاف ترسیدن بمقدار تعظیم ست هرچند تعظیم در سر بیشتر خوف زلت بیشتر
و اصل این آنست که هر کسیکه او را بنزدیک حق تعالی محل بزرگتر دود دو چیز باشد تصغیر خویش و تعظیم حق هرچند که بچشم تصغیر بخویشتن
بیشتر نگرد بخداوند بچشم تعظیم بیش نگرد و هرچند در سر او تعظیم خداوند بیش گردد محل او بنزدیک خداوند بیشتر گردد چنانکه در خبر آمده است
که از پیغامبر علیه السلام پرسیدند که هل یعلم العبد ما منزله عند الله قال نعم ینظر ما منزلة الله عنده فان الله تعالی ینزل عبده

با اینهمه وعید مشیت خدا راست جل و عز

اصرار بدتر از قصد باشد

حیث ینزل دینه پس هم بآن مقدار که بنده خدای تعالی را بزرگ دارد بزرگی بیابد و هم بآن مقدار که خداوند را خوار دارد خواری یابد
نه بینی که پیغامبر در حق ابو بکر صدیق گفت لم یفضلکم ابو بکر بکثرة صلوة ولا صیام وانما فضلکم بشیٔ وقر فی صدره چون
توقیر او حق را از آن دیگران بیش آمد لاجرم او را بر دیگران فضل آمد و دلیل بر آنکه خوف ایشان بیشتر باشد قصه داود است علیه السلام
چون بر وی زلت رفت بتاویل نه بقصد تاویل او آن بود که خدای تعالی خبر داده بود که اوریا بفلان حرب کشته گردد و زن او ترا
گردد باین تاویل اوریا را بغزو فرستاد پیش از آنکه امر آمدی تا خدای تعالی دو فرشته را بفرستاد تا داود را تنبیه کردند القصه
بطولها چون بدانست که او را در آن تاویل خطا افتاده است چهل شبانه روز سر بسجده نهاد و میگریست تا از آب چشم او گیاه
برست که او در میان آن ناپدید گشت پس چون قبول توبه بیامد از سر درد و سوز آهی برآورد که آن همه گیاه بسوخت و دو دست
خود در پیش چشم بداشت و میگریست تا هر دو کف او پر خون گشت باز دستها سوی آسمان برداشت و گفت الهی ان لم ترحم ضعفی
فارحم عبرتی امر آمد که یا داود تذل عبرتک وتنسی خطیئتک نیز زاری کرد امر آمد یا داود تو خصم داری خصم را خوشنود
باید کرد گفت خداوندا گور اوریا نمیدانم جبرئیل آمد گور اوریا بداود نمود داود بر سر گور بایستاد و آواز داد که یا اوریا در حق تو گناهی
کرده ام مرا حلال کن اوریا جواب داد که گناه پدید کن تا بدانم داود علیه السلام گناه خویش بگفت اوریا گفت حلالت نکنم تا در خبر
چنین آمده است که داود علیه السلام هفت شبانه روز در خاک می غلطید که جبرئیل باز آمد که یا داود باز گرد که اوریا از تو خصمی
برنخواهد گشتن لکن من که خداوندم قبول کردم و از تو پذیرفتم که بقیامت اوریا را از تو خوشنود کردانم شیخ رحمه الله میگوید بعضی
کتابها دیده ام که داود پیغامبر علیه السلام تا آخر عمر میگریست و میگفت خداوندا اگر چه ضمان کرده که اوریا را از من خوشنود
کنی آن رسوائی و خصمی او بقیامت کجا برم و قصه آدم علیه السلام خود معروف است که بسراندیب بر سر کوهی بنشست و سیصد سال
میگریست و نوحه میکرد تا از آب چشم او در همه هندوستان دارو برست و در قصها چنین آورند که از چشم آدم علیه السلام چندانی
آب میرفت که اگر کشتی پربار برآب چشم او فکندی کشتی برفتی و آن آب چشم او کشتی را ببردی و در خبر چنین آمده است که هر چه
گریندگان عالم بگریستندی جملگی با زاری یعقوب برابر نیاید که بر فراق یوسف بگریست درد فراق مخلوقی چنین است درد فراق
خالق چگونه باشد و اگر زاری یعقوب با زاری همه خلق برابر کنی آن داود علیه السلام بیشتر آید چون زلت این واجب کند
بنگر که جفای بسیار چه واجب کند و اگر زاری داود و یعقوب علیهما السلام با زاری همه خلق برابر کنی زاری قابیل که بر برادر
گریست بیشتر آید آنجا عدل کرد که با چندان زاری توبه قبول نکرد و اگر با ضعیفان این امت فضل نکردی چه کردندی و اگر زاری
قابیل و داود و یعقوب با زاری همه خلق جمع کنی زاری آدم علیه السلام بیشتر آید که بر زلت خویشتن گریست باز گردیم بقصه مصطفی
علیه السلام عائشه میگوید رضی الله عنها شبی پیغامبر را در کنار خویش نیافتم و آن شب نیمه شعبان بود او را می جستم در خانه پس
در سجده یافتم او را که میخالید و در سجده روی بر خاک نهاده و میگفت هذه یدای وما جنیت بهما علی نفسی فاغفر الذنب العظیم
انه لا یغفر الذنب العظیم الا الرب العظیم بی جنایت خوف چنین و با جنایت بسیار ایمنی چنین و در قصه بدر چون عزم کرد فروختن
اسیران بدر را بگفتار ابوبکر الصدیق رضی الله عنه و بعضی از یاران و عمر خطاب رضی الله عنه اشارت کشتن کرده بود عتاب آمد ما کان
للنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض تریدون عرض الدنیا والله یرید الاخرة والله عزیز حکیم معنی این سخن چنان

باشد که شما دنیا میجوئید و مولی جوی دنیا جوی نباشد باز آیت آمد لولا کتاب من الله سبق لمسكم فيما اخذتم عذاب عظيم

وقيل لولا كتاب من الله سبق انه لا يخطئ ابابكر في الارض لمسكم وقيل لولا كتاب من الله سبق باباحة الغنيمة لهذه

الامة لمسكم نخستين چیزی که بارا حلال خواست کردن و سبب آن حلال کردن چنین خواست بودن پیش از امر تدبیر کردن عتاب باین

بزرگی آمد تا گفت عذاب عظیم تا عذابی که خدای که آنرا عظیم خواند چگونه باشد و هول آنکه داند عمر رضی الله عنه میگوید دخلت

على رسول الله صلى الله عليه وسلم وهو يبكي مع ابي بكر رضي الله عنه فجعلت ابكي معهما فقال يا عمر لا تبك

فانه لا باس عليك ولولا انت لاضطرم الوادي علينا نارا ولو نزل من السماء عذاب لم ينج منها وقال

منا احد غيرك بازآن فصلها که گفت صغیرهٔ انبیا مقرون باشد بتوبه در کتاب دلیل آورد و گفت قال الله تعالى عن آدم

صفيه وزوجته ربنا ظلمنا انفسنا و قوله تبارك وتعالى فتاب عليه وهدى از عذر ایشان خبر میدهد تا کسی را شبهت

نیفتد که ایشان بر زلت اصرار آورند و خدای تعالی گفت فتاب علیه وهدی و نگفت علیهما از بهر آنکه باول گفت وعصى

ادم و نگفت وعصيا چون عتاب مفرد او را بود خلعت نیز مفرد او را بود و فی داود علیه السلام وظن داود انما فتناه

فاستغفر ربه وخر راكعا واناب و قصهٔ آدم علیه السلام ما را قوی ترین حجتی ست بر جواز زلات انبیا علیهم السلام از بهر آنکه

نص ست وعصى ادم ربه فغوى و نیز توبه اش نص ست فتاب علیه وهدی اما معتزله زلات دیگر انبیا را تاویل نهند و آن

آدم را علیه السلام تاویل ننهند و نبوت او را منکر کردند کمال خذلان را و گویند از آدم عصیان بآن آمد که او پیغامبر نبود و این

خذلان ظاهرست از بهر آنکه حق تعالی آدم را در اصطفای نبوت با نوح قرین کرد و نیز ملائکه را ساجد او کردانید و ملائکه باتفاق

رسل اند و پیغامبر با ساجدی نا پیغامبری محال ست و ایشان نیز این سجود را تاویل سازند و منکر کردند و گویند تواضعی بود

نه سجود کردن اما نبوت آدم علیه السلام باخبار متواتره آمده است کما کریا و کنیم دراز کردد و شک نیست که آدم علیه السلام مخاطب

بود و بشرائع مامور بود پس از دو بیرون نبود یا او پیغامبر بود تا با او وحی آمد یا پیغامبر دیگری بود تا آدم بشریعت آن پیغامبر

کار کرد و چون اجماع ست میان خلق که پیش از آدم بشر نبود و پدر همه بشر او بود درست گشت که وحی با او آمد نه بغیر او

و چون وحی با او درست گشت نبوت نیز درست گشت و این استنباط عقل ست فاما اخبار خود چندان هست که مار العقل حاجت

نیست و هر که بیک پیغامبر منکر گشت بهمه انبیا منکر گشت چنانکه خدای تعالی گفت لا نفرق بين احد من رسله و جهودان

همین کردند که بعیسی و محمد علیهما السلام منکر گشتند لاجرم بکل انبیا کافر گشتند و معتزلی نیز چون بآدم علیه السلام منکر گشت

بکل انبیا کافر گشت درین یک مسئله ایشان با جهودان و ترسایان برابرند تم المجلد الثاني من كتاب شرح التعرف

له اضطرم [illegible]

عه ان الله اصطفى آدم ونوحا الآية

الحمد لله والمنة که کتاب شرح تعرف جلد دوم بعلم تصوف حسب فرمایش حاجی صدیق خواجه خجندی

تاجر کتب باراول در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو بحسن و خوبی

طبع شد